UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232131
UNIVERSAL
LIBRARY

دیوان اصناع عبقرین کا فضل خلاق دین زمان نسخہ

جامع رسائل انتساب مطلع دیوان فصاحت بیت قصیدہ بابت جامع مضامین دلپذیر تسمیہ

کلیات اجلال

مزین بہ بلبل بوستان نازک خیالی گل بیشہ بہار گلستان حسن تخیل شاعر دلپذیر انشاء فرید الملک تخلص

مطبع نامی منشی نول کشور مقبول اہل جہان شد

اطلاع — اگرچہ اس مطبع میں ہر قسم کی کتب کا ذخیرہ مطبوعہ و غیر مطبوعہ موجود ہے اور اس کی فہرست ہر ایک خریدار کو چھاپہ بھیجی جاتی ہے جس سے مساکین و اہل شائقان علمی حالات کتب کا معلوم کر سکتے ہیں اور ان پر اپنی خاص اس کتاب کا ٹکٹ بھیج کر تین مجموعہ دیوان ازمین بعض کتب کا اور دو دیوان دو قصائد کے بھیجے درج کر بھیجتے ہیں تاکہ جس مول کی یہ کتاب ہو اس مول کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ ہمدرد سے منگوا کر بھیجی

کلیات و دواوین و قصائد فارسی	۱- دیوان بیدل - غزلین سب
کلیات خسرو - یہ مجموعہ خود اور زمانہ سے	۲- عناصر بیدل -
انجمن چند رسائل ہیں -	۳- رقعات بیدل -
۱- سوانح عمری حضرت مصنف	۴- نکات بیدل - مجموعہ طبع شا
۲- تاریخ سلاطین	نادر خیال مرزا صہبا و انشا اور بہ
۳- قصائد تصیدہ - اسداللہ علیہ السلام	دیوان بیدل - فقط نفس نفیس
۴- دیوان مصنف	روایت ہو تو ایضاً
۵- مثنویات صفیر دل و چین انجمن	کلیات نظم غالب - میرزا اسداللہ
۶- مثنویات خرابات	غالب دہلوی -
۷- ترجیع بند نامہ -	انتخاب کلیات عناصر خسرو
۸- تذکرہ اشتقین - مصنفہ شاعر محمد ابراہیم لنظیم	دیوان ہیں -
وحید العصر شیخ محمد علی حزین -	۱- دیوان تحفۃ الصغر - مفرس کا کلا
کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی و فارسی و	۲- دیوان و - الحیات عنوان شبا
غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات	۳- دیوان خواجہ کمال الدین اسمٰعیل
حل لغات کے ساتھ کبھی چھپا ہے جو اس	۴- دیوان بقیہ نقیہ - کلا
مطبع میں مشکل سے مع حل لغات اشاعت پذیر	پیری یہ کلیات ایک انتخاب
ہوا ہے -	دیوان سروش لیہ مخزن
کلیات سرزا بیدل - اس کلیات میں چار	ملقب بہ طوطی ہند حضرت
حصے ہیں -	دہلوی ہے -

بعون حضناء مکین و مکان فضول خلایق زمین و زمان نسخه

کتاب فضائل انتساب مطلع دیوان فصاحت بنیان قصیده بلاغت جامع مضامین دلپذیر مسمی به

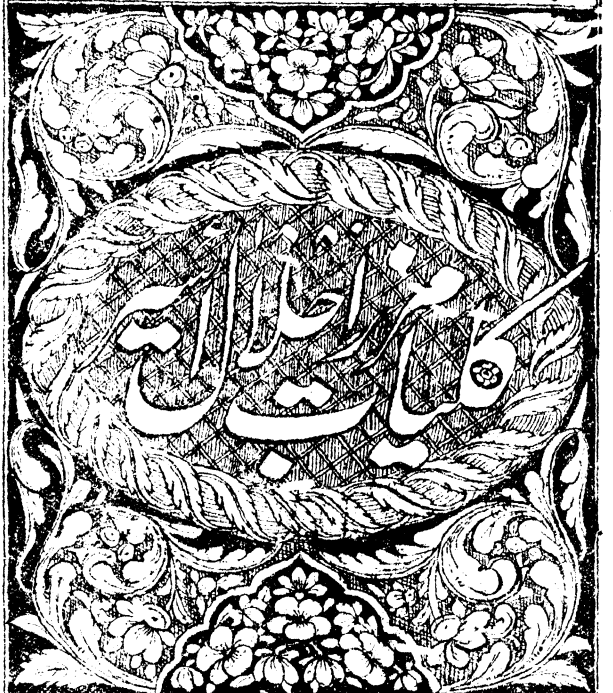

از زمزمه سنجی بلبل بوستان نزاکت گل خیابانی گل همیشه بهار گلستان شیرین مقالی شمشاد قدیم الاثیم مرزا اطہر المتخلص باسیر

در مطبع تاج المشی فول کشور بطبع مزین مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد

قصیده در حمد باری تعالی

ای دانهٔ تسبیح خیالت دل دانا
سرحلقهٔ مستان رخت دیدهٔ بینا

یک محرم را تو چه معشوق و چه عاشق
یک جلوهٔ حسن تو چه یوسف چه زلیخا

در یوزه بر ذرهٔ رخسار تو خورشید
سرمایهٔ هر قطرهٔ انعام تو دریا

یک توشه کش وادی شوق تو توکل
یک گم شدهٔ راه خیال تو تمنا

گر کوه کمر بستهٔ حمد تو نباشد
تنها نشود معتکف خلوت صحرا

جای که شود سایه فگن ز تو مهرت
خورشید شود مردمک دیدهٔ حربا

صید غمت از دیدهٔ دل طوق بگردن
دیوانه ات از رشتهٔ جان سلسله پا

در میکده ات درک فلاطون خمخانه
در انجمنت مغز خرد غنچهٔ مینا

عیش ابد از مست تو یک خندهٔ بیجا
عمر خضر از شوق تو یک آبلهٔ پا

مشغول بذکر تو اگر نیست شب و روز
تسبیح حباب از چه بود در کف دریا

از جام تو مبهوش چه دیوانه چه عاقل
در وصف تو خاموش چه نادان چه دانا

یک جرعهٔ مخمور تو سیرابی کوثر — یک شربت بیمار تو جانبخشی عیسا

یاران عزیزند گروهی که ندارند — جز دیدهٔ سودا تیو در حصر تمنا

گر پیشهٔ امکان تو گیرد پر تقدیر — ور کشتن نمرود کشد لشکر غوغا

راه طلب منزل آرام ندارد — شد مسافر ریگ روان قافلهٔ ما

داریم سوالی که خموشیست جوابش — آتشکدهٔ نذر دل جاهل و دانا

هر یک ز سر بیخودگی غفلت و دانش — خود را بسبک مغزی کرده تسلا

این گشته همه عجز تتبع کاری امروز — آن گشته همه لاف برومندی فردا

این خورده دل خود که منم خار خموشی — آن برده سر ما که منم بلبل شیدا

گر جان دو عالم نفس عشق نباشد — در قالب امکان نطپد بیمی و عقبا

عشق ست که آئینهٔ ایجاد عبارت — عشقست کز و طوطی وحدت شده گویا

هر غنچه که چید از گل این نغز سروشی — بیکاری مجنون شد و بیکاری لیلا

هر سبزه که بر داز گل این میکده بوئی
بدمستی ساقی شد و هشیاری مینا

چکند در سفر شوق تو یکرنگی ما — انیقدر بس که ندایم ره از راهنما

فیض در سایهٔ پرواز فنا میرقصد — صندل در روسر کس نشود بال هما

دل ویران چه غم از خانه خرابی دارد — فارغ از هر دو جهان خاطر آسودهٔ ما

بسکه خلقی تمنای تو یکدل شده اند — خار صحرا شده همصحبت موج دریا

نتوانست دل آئینه تجرید شود — جوش این باده فزونست ز پیمانهٔ ما

نگه گرم که مشاطهٔ عالم گردید — شعله و گل شده بر یکدگر آغوش کشا

الفت از میکدهٔ چشم که پیمانه کشید — که بمیخانه رود دست غزال از صحرا
از غباری که پری در نظرش جلوه نمود — که جهد هر نفس از خواب سحر اسمه صبا
هر نفس قافلهٔ سوز و گدازی داریم — پنبه در گوش نهد شعله ز افسانهٔ ما
کند تا حوصله بر لوح وفا نقش نگین — ریخت تا غربده در دامن دل سنگ جفا
گشت جانبخشی ما شیشه دلان عالم گیر — باج از آئینه گر قسم و خراج از خارا
در لحد میطپم از شوخی جولان کسی — اضطراب نفس از رشت خبارم پیدا
رشک بیمار نگاه تو بیادم آمد — رگ هستی زدم از نشتر مژگان حنا
شوخی لذت بیداد تو بیدارم کرد — خون خوابیده شد از تیغ ستم زلهٔ ربا
گرد راهت همه در دیدهٔ آئینه نشست — رشک ما چون نخورد شیشه دلان خون حلا
وادی خاطر من گرد کدورت خیز است — میشوم در ره بیتابی دل نا پیدا
چقدر ناز پریشانی گفتار کشد — گر فلاطون شود از وضع جهان نغمه سرا
سعی در کار جهان شیشه بخارا زدنست — می قسمت ندهد نشئه شاهی بگدا
سال معموری عالم ز جهان بیرونست — داغ تعبیر شود خواب پریشانیها
چار موج خطر است این چهار ارکانست — کشتی کس نبرد صرفه ز بحر دنیا
خاک یک صف شکن لشکر خونریز فناست — که درین معرکه برباد دهد گرد بقا
باد یک پیک سبکسیر دیار عدمست — که نفس سوخته در زمزمهٔ خوف و رجا
آب یک کیسه ورق تفرقهٔ ایجادست — کرده تقدیر بنوک قلم موج انشا
خصمی آتش سوزنده بخود هموار مگیر — که جهان سوزد ازین بیت ز دیوان قضا
بستهٔ دل بخس و خار فنا شهرت باد — مرغ روح تو بگلزار بقا نغمه سرا

گر دهد ساقی رحمت قدحی رنگین ست
شب مهتاب عدم سیر خیابان فنا

چقدر صورت ارباب ریا برگردد
که کند جلوه آئینه عقبای دنیا

همچو شیطان همه سرگشتی تدبیر و حیل
همچو غولان همه صحرائی تذویر و دغا

جمله از وسوسه حرص و هیل زندانی
همه از سلسله طول امل بند بپا

همچو من همه در لاف سخن محض زبان
همچو الکن همه در صدق بیان عین خطا

چشم آگاهی شان نیست ترا آئینه دار
مژه کاهی شان عیب ترا کاه ربا

چون کشایند زبان گوش روان می بندند
تا شوند از ثمر عیب کسان قفله ربا

گر سنان کند شود گاه بیان تیغ زبان
خبث اعیاب تراشند ز سوهان عصا

همه در زهد و غل و دغل و دجل صید افکند
مهره و سبحه این طایفه تسبیح و ردا

همه را گرد ره دیو کشد سرمه بچشم
گر بود شان بنظر شاهد دنیا زیبا

چشم بد دور عجب قافله رنگین ست
منفعت وزدی که شود رهزن ارباب ریا

هر چه خواهد بشود یار سلامت باشد
دل دیوانه ام انگاشته صحرا دریا

قابلی دوستی و دشمنی میاید
من کجا رمز شکر و شکایت ز کجا

بت و بتخانه کجا بود که از شوخی ناز
شد صنم خانه درت دل ارباب وفا

گر می خوشتیو یک حسن بهارش امست
دل چرا غان ستم دیده گلستان جفا

سبزه اش مست گلت شوخ بهارت رعنا
ای سراپا سر و سامان من بیسر و پا

شوخیت میکشد از غنچه تصویر گلاب
چه شود ساده دلم گر نشود شکوه سرا

حسن گل بود و فا چو که میان من و تو
قاصد راز نهان شوق رسا بود و سبا

باغبان همچو شعله بی پر و امست
که نداند گل اخلاص ز خاشاک ریا

گریهٔ سوخته و خندهٔ افسرده یکیست — عقد مرجان و خزف پاره بیک رنگ بها

عشق بتیاب و وفا عاجز و حیرت سرشار — ناز مغرور و نگه مست و ستم بی پروا

گر بر رنجد دولت از راست چه بی انصاف است — ما گر فتیم سر پا همه جرمیم و خطا

این قدر کینه ز حد بردن و انگه با دل — این قدر جور و جفا کردن و انگه با ما

شکوه چندان ز من خواب پریشان است — میرند جوش ندانسته بجا بسیرا

چشم بد دور سپند گل آتش سازم — دیدمت رام و فا نام خدا نام جدا

شکوهٔ نجلت بیجا بنجامم افگند — جرعه ده که بشکرانه بشوم مدح سرا

مدح ایمان عرب جان عجم شاه نجف — کز دلش گلشن توحید برد نشو و نما

شاه مردان که ز بیم غضبش مادر دهر — اگر از مرد بود حامله زاید خنثا

شهریاری که ز نیسان کفش سپهر فلک — کرده پر گوهر انجم صدف پشت دوتا

یاد خلقش اگر از خاطر خنظل گذرد — تلخکامی بشکر خنده فروشد حلوا

صبح پوشید ز خدنگم و ترش خلعت نور — تا قیامت ز خورشید دهد بند قبا

شمع و پروانه گل و بلبل توحید علیست — دو جهان را شده خود قبله خود قبلهٔ ما

گر نه گلبرگ ولایت چمن آرا بودی — وحی در باغ نبوت نه سرودی لولا

گر کشد ساغری از میکدهٔ عرفانش — گم کند خضر ره حوصله صحرا صحرا

گر کند بوی گلی از چمن ایمانش — شرک سجادهٔ تقوی فکند در دریا

مزع تیرش چو بهیجا شود آتش پرواز — ذوالفقارش چو بدشمن شود آغوش کشا

بسکه در معرکه آتش زند از بهر خطر — طائر مرگ کند در قفس تن ماوا

جگر از بسکه بدامان شکاف اندازد — چاک هستی بدر دتا بگریبان فنا

گل نسب برق نژادی که غبار راه او — داده آئینه اقبال سکندر بصفا
مژه برهم زدنی گرد جهان بگیرد — مست شوقی که شود در قدمش ره فرسا
همچین جلوه گهش غیرت بتخانه چین — نافه نقش سُمش قبله آهوی خطا
میطپد بر اثر سرعت او بال قدر — میپرد از پی نظاره او چشم قضا
مژده گرد سمندش که بگلزار رسانند — که ز گل طبل بشارت زده بر بام هوا
چون کند بال فشانی کشد آهو بکمند — چون کند گرم عنانی زند آتش بهوا
گرمتر سر خلشش از برق نگاه مجنون — شوخ‌تر جلوه‌اش از گردش چشم لیلا
میچکد چشم رکابش چو کند طی زمین — میپرد بال شتابش چو کند قطع سما
از رمش جلوه رنگین چو غبار انگیزد — چمن شهپر طاؤس شود بال هما
کفلش بسکه ز گل باج نزاکت گیرد — لاله سامان داغ نماید ز ملاقات هوا
لاله بر سبزه کمر غنچه گفل سوسن گوش — برق تگ سیل عنان ابر سفر بحر شنا
ایفلک سیر قمر جبهه که از شوخی ناز — برق جولان شه در شفق رنگ حنا
گشته از تیز تگی در جلبوت خاک سراب — کرده از نرم روی قدمت خواب صبا
شعله پرداز تمدروی که غبار ره تو — شسته از چشم غزالان ختن گرد خطا
باغ جولان ترا برق و شرر سنبل و گل — خلد رفتار ترا چشم و نگه آب و هوا
شعله از سنگ و گل از رنگ برون می آرد — چون نهیبد ز سمت راز دو عالم بلا
چقدر آئنه کز فعل تو سازد خورشید — گیرد از مقدم شه چشم رکابت چو جلا
چقدر زمزمه گستاخ کنی همچو اسیر — ترنم از صدق نفس دست بدامان دعا
تا بود برگ خزان شعله گلخن افروز — تا بود برگ گل آئینه گلشن پیرا

از ثنای تو زبان طوطی توحید بیان — از گل مدح تو دل بلبل توفیق نوا
پر تو افگر تا نبده دو زخ جاوید — پیکر کاهی بدرخواه ترا کاه ربا
کعبه مسند ملکا قبلهٔ حاجات در آ — ای بتو زنده دو عالم چو پس و جان فدا
دارم از مرحمت چشم دو عالم بخشش — که توئی نائب احسان خدا در دو سرا
نام نیک و اثر توبه و ایمان ورع — بخشش و عفو و کرم رحمت و احسان عطا

شبنمی بر لحدم ریز که گلزار کنم
حشر را از گل اخلاص تو فیق خدا

قصیده در مدح حضرت علی

خندهٔ گل همزبان جلوهٔ سرو آشنا — بادهٔ گلگون بپیش ساقی موزون بیا
بسکه ز گلشن رسید موج طربت بامبه — پنجهٔ خورشید را سایهٔ گل شد حنا
سرو زریا قوت گل ترک مرصع کمر — لاله ز سیلان رنگ شوخ ملمع قبا
بال تدرو هوا ز نیت فراک باغ — جلوهٔ رنگین گل حلقهٔ دام بلا
خاک گلستان چو صبح مجمره پیرای فیض — ریگ بیابان چو دل آئینه دار صفا
بسکه ز فیض هوا رنگ لطافت گرفت — آئینه خاک شد ساغر گیتی نما
باغ پریخانه شد جوصله دیوانه شد — آب و هوا جذبه انشو و نما مرحبا
قمری از آغوش سرو نالهٔ رعنا کشید — کرد هوا گلفشان بلبل رنگین نوا
نیست عجب گر بهار داغ جگر خورشید را — خط شعاعی کند سبز چو زرین گیا
لاله بصحن چمن شمع مرصع لگن — شوخی برگ سمن جلوهٔ پروانه ها
جوش گل و یاسمن نائب ساقی و جام — سبزه و سرو و چمن چشمهٔ آب و هوا
زمزمه تو ان نهفت از نم حسرت شگفت — غنچه تسبیح فقر در چمن بوریا

مستی سیر و بهار برده عنانم ز کف — چون نشود بیخبر زمزمه مطلع سرا
بادهٔ گل بی خمار عیش گلستان رسا — سرو ز مستی کند تکیه بدوش هوا
ساقی تکلیف مست یاد درِ میخانه کن — باده نخوردن ستم توبه شکستن خطا
بسکه طراوت چکید از گل ابر بهار — ذرهٔ لب تشنه شد قطرهٔ بحر هوا
سبزهٔ سیراب موج نسخهٔ عمر ابد — دیده ز خاک چمن جلوهٔ آب بقا
نشو و نما جلوه گر دوش بدوش نهال — فیض شگفتن رسا بال بهال صبا
میکشم از ذوق دل سرمهٔ بیگانگی — تا نگهی میکنم با نگهی آشنا
عشوهٔ مخمور را چشمک نرگس شراب — کشتهٔ اندوه را خندهٔ گل خونبها
سبزهٔ طاؤس شد سایهٔ دیوار باغ — بسکه شد از عکس گل جلوهٔ نگین رسا
آتش بید و گل سوخت لباس خزان — دوخت باندام باغ شعلهٔ قبای رسا
ای ز رعونت خوش نشین نقش طرب های ما — کشتهٔ چشمت نگه بندهٔ شرمت حیا
خو نتوان الفت گداز ناز تو دشمن نواز — صلح تو دیر آشتی جنگ تو زود آشنا
شوخی راز و نیاز محرم راز همند — عمر محبت دراز رشتهٔ الفت رسا
شورش بحر جنون قافلهٔ موج خون — مرحلهٔ عشق تو سلسلهٔ شوق پا
مستی جاوید را سرمهٔ ناز تو کرد — آنکه ز حیرت کشید چشم مرا طوطیا
جلوهٔ صیاد عشق داده غبار هبا — گردش چشم غزال حلقهٔ دام وفا
عمر ابد میچکد از دم تیغ ستم — حلقهٔ فتراک عشق موجهٔ آب بقا
شد بره انتظار دل ز طپیدن غبار — چند خورد از کسی وعده فریب وفا
ورزه آوارگی منزل آرام نیست — کوشش بیهوده چند در گرو دست و پا

در چمنِ اعتقاد مشق نوا میکنم — در بغل برگ گل نسخه مدح و ثنا
مدح امام امم شاه نجف کز شرف — داده زانعامهای خویش خلعت ناقص خدا
آنکه بخاکِ درش کرده جبین آشنا — پرتو صبح ابد داد ازافق ابتدا
دل زجهان کنده را ازدم جانبخش او — بازپسین دم شود سبزهٔ آب بقا
رشحهٔ ابر کفش حوصله پرداز آز — دانه گوهر برد مور ازین آسیا
خلعتِ فرخندگی بر قد خورشید اوست — خاک بسر میکند سایهٔ بال هما
معجزهٔ انبیا سبزهٔ گلزار او — بلبل باغش کلیم سایهٔ خارش عصا
در رهِ اخلاص او مائده خضر ساخت — توشهٔ عمر ابد طایفهٔ بدوش فنا
بی ثمر مهر او بی گل اخلاص او — خونِ همت هدر حاصل هستی هبا
جرات منصفِ او بادهٔ بی دردسر — شوکت فغفور او دولت بی منتها
بازوی توحید او قوت شرع رسول — پنجهٔ توفیق او سایهٔ دست خدا
ذرهٔ خورشید را صبح طواف درش — سلسلهٔ جنبان شوق سلسلهٔ انبیا
بر صفتِ ذوالفقار پاس زبان لازمست — تیغِ سخن میکند لفظ زمعنی جدا
زخمِ نمایان او جوهر رخشان او — صبح بهار دمد شام خزان فنا

دشمن دلخسته را گلشن دوزخ شکار
خصم جگر تشنه را شعلهٔ کوثر نما

تحمل گر شود اندیشه فرسا — چکد از شیشهٔ دل خون خارا
جراحت کوه اگر چاک است اگر دل — محبت کیش اگر یار است اگر ما
میرس از دوستان آباد دل من — چه کم دارد ز حسرتها دغمها

قصیده در مدح حضرت امیر

نگه در دیده چون موئی بر آتش — نفس در سینه چون خاری بصحرا
ز اشکم شسته الفت روی سیماب — ز آهم بسته وحشت بال عنقا
نمی فهمم غم از شادی می از خون — نمیدانم لب از ساغر سر از پا
تنم خاری طپان در غنچه خون — دلم سیلی روان بر روی دریا
ز خارم خنده گل میزند جوش — داغم خشک و دل خون همچو مینا
برافگن پرده از رخ بی محابا — یکی کن وعده امروز و فردا
خس و خاشاک صحرا لعل خفتان — صف آرا گریه مستانه ما
سر و دوش موج طوفان می سرایم — غبار راه اشکم جوش دریا
رگ ز نخجیر سودا میکشایم — بخون غلطد بهار از رشک صحرا
گلستانم نیارم جوش وحدت — گل آئینه در باغ تماشا
ز خوبیت نازها چون شعله سرکش — ز قدرت فتنها چون سرو رعنا
چه گریانم چه حیرانم چه چندان — چه بیباکی چه رعنائی چه زیبا
ز وحشت باج میگیرد نگاهت — ولی دارم ز یار تنگ چو عنقا
تحمل میدمد از باغ زخمم — فدای خنجرت جان تمنا
تبسم میچکد از جوش اشکم — شکار خنده ات شور نکیرا
ز گردم فتنه خوابیست زنهار — ز خاکم سرمه خواهد گشت بینا
پریشانی نه بیند زلف مشکین — پشیمانی ندانم چشم شهلا
ادب آئینه دار بزم حیرت — نگه دزدیده میدزدد تماشا
سخن عصمت سرای خلوت کیست — که پنهان میکنم از وحشی انشا

وضو سازد زبان از آب کوثر — سزاید همچو زهره مدح زهرا
چراغ عصمت افروزی که نورش — بود در پرده صبح عالم آرا
بهار رحمت جوش که بخشید — ز برگ غنچه عصمت رداجلیا
ز قدرش قدر نازد تا بمحشر — ز نامش نام بالد تا بفردا
صدف دل گوهر پاک اعتقادے — ز تسبیح نثارش اشک بینا
شبستان چراغ حق شناسی — ز فانوس دلش فردوس پیرا
چمن آئینه دار عصمت اوست — بهار شوخ چشمان نقش دیبا
حیا گر یاد او میکرد می شست — غبار یوسف از چشم زلیخا
ادب گر نام او میبرد میجست — غزال الفت مجنون و لیلا
ز شرمش سایه مژگان ساقی — کشد میل حیا در چشم مینا
ولی را نور ایمانش حلی پوش — نبی را دامن پاکش متصلا
فلک فانوس و قدر او چراغست — نمیسوزد ز شرم این شعله رسوا
زمین گردون رالیش آفتابی ست — نمیگردد ز عصمت عالم آرا
سراسر نور گردون افتابی — ز عقد سبحه اش چون ذره پیدا
یکایک را ز وحدت انتخابی — ز شمع خلوتش اندیشه فرسا
نوازشهای حورش دیشفاعت — ز دامن پاکیش آئینه پیرا
غلام کمترین اقبال یوسف — کنیز کمترین قدرش زلیخا
غبار درگه رفعت جنابش — ریاض دردها فردوس اعلا
طراز بارگاه دین اساسش — صلوة من اله علیه القا

۱۴۰

وجدنا کعبة یا معشر الجن ... امرنا ربنا صلوا علیها

نبوت مشرقا پرتو اماما + ... زهی جاروب رهبت زلف حورا

خطا بم گردهد رخصت بگویم ... جراحت دیده حرفی شعله انشا

شرشکم گردهد فرصت بپالم ... بخون آغشته رازی حسرت افزا

دلی دارم زشوخیهای امروز ... مصیبت خانهٔ افسوس فردا

غمی دارم زنا فرمانی نفس ... فزون از آرزوی حرص پیما

ملامت خانه ویران ساز امید ... ندامت مصلحت بین تمنا

سرود بزم عیشم ناسپاسی ... نوای شکر وصلم حرف بیجا

نفس بی رخصت آئینه طوطی ... زبان بی منت اندیشه گویا

نم عصیان محیط شعله خیزست ... خم در آتش از آشوب دریا

گناه از مو بمو بیم بسکه زد جوشش ... چو گوهر آب شد خونم بر اعضا

گل باغ فراموشی نگاهم ... خجالت تا بکی از چشم بینا

کلید قفل بیزاری زبانم ... چه گویم چند ازین ناگفتنیها

زاشکم خون روان گلشن گلبن ... زآهم دل دوان صحرا بصحرا

نگه دزدیده ام فانوس مسجد ... نفس در سینه ام زنار ترسا

خجالت سجده غم سیلاب دامن موج ... گنه گرداب و جرات بی محابا

گر انجانی زشوقم پای در گل ... تبه کاری زعزمم باد پیما

سخن بر لب جراحت زار افسوس ... تاسف زخمی تیغ مدارا

نگاهم را پشیمانی موکل ... دماغم را پریشانی مهیا

فغان از زهره گردیها درین باغ — پشیمانی دوچار کس مباد
ندامت بر چراغم گشته مصر — درین غفلت بروز آورده شبها
غبارم میرود بر باد افسوس — ملامت تند بخود دل ناشکیبا
جگر از زخم شمشیر ندامت — نفس را کرده گلزار تماشا
فغان از گرم خوئیهای غفلت — امان از خام سوزیهای سودا
نه قولم قول نی کردار کردار — چه سازم آه ازین شرمنده گویا
کدورت خانه یعنی خاطر من — سواد اعظم اندوه بیجا
مسلمان کافرم کافر مسلمان — نه دینم رونقی دارد نه دنیا
نه با گل الفتم گیرا نه با خار — نفس سوهان ترازا عدا احبا
سراپا جرم ای نور شفاعت — سراسر دردم ای جان مداوا
کریمی بهره از خوان دنیا — شفیعی قطره از جام عقبا
دولت آئینه مطلب روائی — تو میدانی و گر ناگفتنیها
شفاعت پرده دارت در دو عالم — مبادا سایه ات کم از سر ما
گل آتش گل زخم رگل داغ — چمن پیرا بهار عمر اعدا

اسیر فی سر و سامان کلامت

سرود و زهره شد در رهج زهرا

تا بکی از سر گرانیهای سپرخ بیوفا — مرکز سرگشتگی را باشم چو سنگ آسیا
چند در دل بشکنم پیکان زهر آلود غم — تا بکی در سینه دوزم کاوش خار جفا
عیشوم پامال محنت گر نگیرد دست من — آفتاب اوج شاهی سایه لطف خدا

فصیده در مدح حضرت علی

جوهر آئینه شاهی صفی کز بیم او
بوی گل بیرون نیارد از چمن باد صبا

آن شهنشاهی بلند اختر که از روی قدر
شه هبازر تهمتش را ننگ از صید هما

آن فلک قدری که از بهر شرف هر صبح شام
آفتاب آرد بخاک آستانش التجا

بر نیان پوشد بعهدت از پر پروانه شمع
کاه از عدل تو خنجر میکشد بر کهربا

کی شود راضی بغیر از حشمت اسکندری
چون کند در ریوزه از خیل غلامانت گدا

گر نشان ندهد گریبانش ز طوق بندگی
دشنه بر پهلوی خصمت نیزند بند قبا

آتش دوزخ نداوی گر مکافاتش رکیز
دوزخ میگردد بر کامت چو خصم اژدها

بسکه با پیکان بود دمسازی پندار تو
با دل سنگین عدویت جذبهٔ آثار ها

میتواند داد فیض قطرهٔ ابر کفت
خار را در کام آتش یک چمن نشو و نما

گر مهابی بر سر مدحوت افتد چون حباب
هستیش را امید هد تحریک بر باد هوا

آرد پشت نهنگ موج دریای غضب
جوهر فولاد تیغت چین ابروی قضا

بزم پر شور جهان از بس ز عدلت آرمید
بشکند چون شیشه گر دل از فغان آید صدا

ایکه بر آیات عزمت مهر تسخیر جهان
آیت نصر من الله زور قم کلک قضا

گر ز دریای خط فرمان عزمت بگذرد
موج طوفان نی نهد زنجیر بر پای صبا

مهر لیوانیست کز رشک آسمان هفتمست
از چهار ارکان سقونها ساخت معمار قضا

آنچنان برباد داد گردد ویرانی که نسبت
جز دل خصمت برای آشیان چند جا

تا کرم منع می کشی فرمود عدلت بید رنگ
جام عیش لاله را بر سنگ خارا زد صبا

شحنهٔ منعت زند بر شیشهٔ افلاک سنگ
گر کشد یک صبحدم خورشید ساغر بر ملا

سایهٔ ایوان جنت جنت الماوای عیش
آستانت درد مند فاقه را دارا شفا

زطلب نازع بود سائل زرایت همچو غیب — از لب خاموش می فهم حدیث مدعا
کرده جا هر کجا گیاهی بود در عالم نهان — بسکه از ابر سخایت میچکد آب بقا
کام نبخشا از ثنایت شد زبانم کامگار — شکر این نعمت نباشد چون دعای بی ریا
مسند گل تا نهد در باغ سلطان بهار — تا چراغ لاله روغن گیرد از باد صبا
تاج و مسند را ز فر شاهیت زینندگی — بزم دولت را ز شمع نور اقبالت ضیا

پایه دولت زجانبهت بفلک گرسنی نشین
چشم مهت را غبار آستانت طوطیا

قصیده در نعت سید کونین صلی الله علیه وسلم

تا شدی هوای ترا ساغر آفتاب — ریزد بکام تشنه لبی کوثر آفتاب
چون نشأ درد جام ترا ساغر آینه — چون ذره گرد راه ترا گوهر آفتاب
گردد اگر بهار هوا تو شعله تاب — چون گل بزم سایه کشد ساغر آفتاب
روز و شبم زیاد تو رنگین بهار بود — خون در جگر ستاره دل در بر آفتاب
گلدسته بند جلوه بگلزار میرود — خرمن کنید بر سر یکدیگر آفتاب
در رزم آرزوی تو نقش مراد نیست — بیرون نبرد مهره ازین شش در آفتاب
در گلستان کوی تو چون گل نخوابد طپید — گر مهر شبنمی فگند بستر آفتاب
حسن پرست بزم تو چشم ستاره دوز — از دور جام یافته پرور پر آفتاب
گشتم غبار راه تو روشن چراغ من — از سایه ام جدا نشود دیگر آفتاب
حسرت گداز تر دل بی التفات تو — سوزد سپند ذره درین محضر آفتاب
دست نست و سایه دیوار کوی تو — طومار حیرتم نکشائی در آفتاب
سرگشته نگاه که شد جرم آسمان — پامال جلوه های که شد در بسر آفتاب

خوانده شد

خون شد دلم بشوخی مژگان بی‌احتیاج — از بهر شبنمی نکشد خنجر آفتاب
گر مانع نظاره نباشد حجاب دوست — گردد بر رنگ آینه صورتگر آفتاب
شد مانع ریاض حسرت و صبحم بهار درد — داغ جگر ستاره و چشم تر آفتاب
هستی متاع کاسد و سودا گر آسمان — عالم طلسم فتنه و ما فتنه‌گر آفتاب
دهر نیز وسعت اقلیم نیستی — دارد همای ذره بزیر پر آفتاب
ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من — در روز حشر وا نکند دفتر آفتاب
پرواز میکند سحر از بال شام من — دارد ز آتش نفسم شهپر آفتاب
بستم بطرهٔ دل و تا شکم خون کشد — از ناله‌ام مژه شکند گوهر آفتاب
دارد نفس گدا فتگی اختیار من — گاهی بدام سایه طپم گر در آفتاب
شب صید گاه گریه انجم شکار ماست — صیاد صبح رنگ ببازد در آفتاب
شام من ز فیض دل سحر بال بسته است — دارد بزیر مقنعه هزار اختر آفتاب
نظاره از حجاب رخش آب میشود — در سایه گر گشت همادر بر آفتاب
دار الشفای کوی تو بیمار دار کیست — سایه بجبهه صندل و در سر آفتاب
از مرغزار چرخ رمد چون غزال شوخ — تا گشته صید سایه پیغمبر آفتاب
در پرده جلوه گر نکند نور رای تو — گردد فلک بزنگ شفق تکسیر آفتاب
صبح ابد جبین اطاعت کند غبار — گر دست سجده بازفشاند بر آفتاب
از ذره ذره کوثر دیگر عیان شود — گر بر پکند بیاد لبش ساغر آفتاب
گر ساقی بهار کند یاد عدل او — گردد خراب ساغر نیلوفر آفتاب
مزدور صبح سجده شماران دین اوست — در رشته‌های نور کشد گوهر آفتاب

نور خدمت کاتب احکام شرع او — تقدیر خامه صبح ازل مسطر آفتاب
گلزار صید سایهٔ خلد آفرین اوست — در سایه اش چو نگذشد سایه آفتاب
هستی محیط فتنه و حفظ تو ناخدا — طوفان قضا سفینه قدر لنگر آفتاب
عالم بهار عافیت و شرع تو باغبان — شبنم سحاب راحت و نمار تگر آفتاب
از ذرهٔ درت معجز شق القمر چکد — گیرد اگر نه خنجر تو جوهر آفتاب
موج شکستگی زند از خون لعل تو — بر کوه اگر ز ذرهٔ زند شهپر آفتاب
در خطبهٔ ثنا تو چون موم و آتش ست — گر فی المثل ز خاره نهد منبر آفتاب
در عرصه که بهر صف آرائی ظفر — تا زد غبار توسن عزمت بر آفتاب
هر کس که بسته دست فلک رکاب تو — پیچیده است پنجهٔ موسی در آفتاب
رحمت شود عیان چو عرق بر جبین تو — تابد اگر بر لطف تو در محشر آفتاب
پرواز اوج نعت تو حد اسیر نیست — ای آسمان قدر ترا حیدر آفتاب
رفتم که آشیان بریاض دعا کنم — چون غنچه تا بضمیمه بر آرد پر آفتاب
شمع حسود دین ترا صرصر آسمان — بزم مطیع شرع ترا مجمر آفتاب

دارم امید آنکه بگشت گناه من
از فیض رحمت تو شود کوثر آفتاب

گرم دارد شوخی هنگامه را با آفتاب — میرد از سایهٔ خود میدود با آفتاب
جوهری از ناز خون دارد دل صد مشتری — گر کند یک ذره با حسن تو سودا آفتاب
ذره آخر ذره خورشید بجائی میرسد — میدمد از مشرقستان دل ما آفتاب
دل شکار ابروکمانی را که در میدان حسن — تیر مژگان افگند نازش دگر با آفتاب

تقدیم دوم در مدح حضرت امام موسی

موج تا محشر ز وحشت میگزید در صدف
گر فتد از پرتو رویت بدریا آفتاب

از تماشای رخت عالم تجلی خانه است
موج دریا آفتاب و خار صحرا آفتاب

بیحجابان دو عالم باده نوشان ترا
آسمان بزم و شفق تشویشه مینا آفتاب

گر نبندد احتیاط عقل دست آسمان
پنجه گیرد سایهٔ خار جنون با آفتاب

عشق معشوقیست اگر مشاطه باشد یکدلی
میشود آئینه دار چشم حربا آفتاب

خار عاشق گر نباشد هم بهاری میکند
گل کند در گل چراغ تیرهٔ ما آفتاب

هر کرا همت بلند افتد سوار مطلب است
میشود آزادگان نقش برپا آفتاب

عالم تجرید را آب و هوائی دیگرست
سیر دنیا میکند بی توشه تنها آفتاب

قبلهٔ دل موکب شاهی که در گرد رهش
ذره بیند خویش را از تنگی جا آفتاب

ناخدای کشتی ایمان امام منتظر
آنکه داند ج اکبر نور او را آفتاب

شب اگر کفر خلاف دین او خوابش برد
آرزو ها گردد و طلوع صبح موسی آفتاب

تا کند با دود دامن نسبت ایمان درست
در عدد اثنا عشر خوش کرده ها آفتاب

آن ید اللهی که از موج هر کره بابست و برد
در نیام صبح صوری تیغ او با آفتاب

یک قدم از سایهٔ امرش نمیگردد جدا
می شناسد حدوات خویش را تا آفتاب

بحر دلها بهر انتظارش سوختم
شوق بندارد که سر بزند ز هر جا آفتاب

بسکه صبح مقدمش هر شب ز دلها میدمد
سر برآرد جای دود از بام و در ها آفتاب

ای خوش آن دولت که در صبح ظهور موکبش
در جلو گردد ضعیف مارود با آفتاب

خاطر آگاه او آئینهٔ وحدت فروغ
گردد جولانگاه او چرخ و ثریا آفتاب

هستی خود وقف راه انتظارش کرده ایم
بعد ازین سر بزند در دیدهٔ ما آفتاب

پرگران هوست دشمن هوش چیدا کن سبک — تیغ ادل میزند بر فرق خارا آفتاب
از بیان کف نزادش از دل پر یگی — جای گوهر میکشد در جیب دریا آفتاب
کفر سوز ادل قوی سازا عجت لشکر را — ای فلک را بهر انیارت تنها آفتاب
انتظارت صیقل آئینه اخلاص من — در دل پاک اعتقاد من هویدا آفتاب
آنیک اینک صبح دولت میدمد از آسمان — میرسد گرد سپاهش دمبدم با آفتاب

شبنم اخلاص دست انداز خار کس نشد
گر بگیرد دردی دنیا زیر دنیا آفتاب

شمشیر عشق را نمک شرم جوهرست — تا گریه پردگی نشود خندهٔ ترست
این صوت و وجد صوفی ناخن شناس را — تکرار های لال پرافشانی ترست
روشندلی ز پرتو آزادگان طلب — آئینه زنده کردهٔ نام سکندرست
شهرت بگرد آبله پا نمیرسد — عنقای عشق را دل دیوانه شهپرست
کی بوالهوس بمرتبهٔ عشق میرسد — گر جام جم غبار شود جم سکندرست
موج اجابت ازدل ما جوش میزند — سر چشمهٔ قبول دعا دیدهٔ ترست
میسوزم از خیال قد دور چشم او — گرد مزارم از پر پروانه مبترست
بیگانگی نخوانده کتاب نیاز ما — بحث جنون دگر سبق عشق دیگرست
روشن ز راز چراغ دل ما اناغ ما — ما را چراغ سوخته فرخنده اخترست
نقش و نگار صورت معنی شمارهٔ است — آئینه دیگرست دل پاک دیگرست
نشناختی مرا چکنم از تو داد داد — گر خاک میشوم نفسم شعله جوهرست
گر خطبهٔ نیاز نخواندم ز من مرنج — بیگانگی میان من و یار مخصرست

تشبیب در توصیف عشق و تعلیق

دیوانگی غبار مرا میدهد بباد — اکسیر بی نشانی ما کیمیا گرست
ما از تغافل تو پریخانه گشته ایم — دل جای دیگریست و نگه جای دیگرست
دیگر چگونه ایم که بدانی همین بس است — اگر گوش و هوش مست خموشی خمور است
فریاد و ما بداد خموشی که میرسد — گفتن همه زبان شرر و دیده ها کر است
یک حرف بیش نیست ز تعبیر راز ما — معنی یکیست گرچه عبارت مکرر است
گر تسمع قامتی نشناسد هزار حیف — خاکم ز خون شهید پریخانه بتر است

مارا بجذبه دل نومید ما گذار
در روضه گشته ایم قناعت نگر که چیست

سوختن با حیات پریشان و فا را بستر است — عالم آسودگی زیر نگین اخگر است
اهل دل را هر نگه آئینه روزگار است — هر سر خاری بچشم ما بهشت دیگر است
برگ سیر ابش لب خشک است بار تشنگی را — سایه نخل محبت آفتاب محشر است
گشته رحمت نخندانم که ترسم از گناه — هر سر مو بر تنم مشق موج کوثر است
صید منت گشته هر کس و زحور امید بیش — خضر یک عمر ابد تشنه سکندر است
منتی بر کس ندارم گرچه خونها میخورم — همچو شمشیر استخوانم بر زبر غیر جوهر است
شعله قدر دام پنهانی چه میداند که چیست — شوخی پرواز شش از رنگینی بال و پر است
خاکسوی گشته ما را کیمیای اعتبار — گرد خواری بر جبین ما ز آب گوهر است
توشه راه لب ما را هوای گریه بس — ابر را سرمایه اوراق چشم تر است
سوختم دل تا کنم بر خلق روشن راز عشق — گوهر دریای خاکستر فروغ اخگر است
یاد طاقت در میان گریه گرداب بلاست — کشتی شوق آزمایان را خطر از لنگر است

یک هوا دارد مزاج گرم و سرد روزگار
تا شش جهت در چشم بینا یک طلسم مبدیست

موجهٔ شکست قفل بستهٔ دل را کلید
گوهر فیض ابد در مخزن چشم ترست

آگهم از اختلاط جمع و خرج روزگار
بحر و بر یک نسخه منتهای ملکدوست

برق در کشت محبت کار باران میکند
حاصل آتش پرستان خرمن خاکستر ست

کرد تعمیر مرا جنون چندانکه عالم شد خراب
کعبه من خلق را از مهر من او ترست

از شکستن شد بنای کعبه دلها درست
خاک ویرانی ز خون مومیائی بهتر ست

سینه صافم خصم را زهر پشیمانی بود
کینه ما دوستان را صندل و بر دوست

پارهٔ لخت جگر در جیب و دامانش کنید
هر که میگوید نهال عشقبازی بی بر ست

اهلدل کی انتظار مزد فردا میکشند
حق پرستی دیگر و مطلب پرستی دیگر ست

گرچه در پرواز تحقیق ست اوج کار مرد
گر در راه شرع شهباز حقیقت لاغر ست

شرع اقلیم محبت را شه فرمانروا ست
شرع ربانی ز دین حضرت پیغمبر ست

احمد مرسل وکیل مطلق پروردگار
آنکه آب گوهر باکش زلال کوثر ست

گوی عشقست انکه می آید غم و جان میبرد
باد از ینجا بوی پیراهن بنعمان میبرد

گوی عشقست انکه وحشت محفل بازیگاه اوست
یاد عاشق رنگ از روی نگهبان میبرد

گوی عشقست انکه هر شب طرهٔ حوری بگر
دستهٔ ریحان برای خواب دربان میبرد

گوی عشقست انکه تعمیرش ز آب گوهرست
از در و دیوار فیض ابر نیسان میبرد

گوی عشقست انکه هر جا سایهٔ دیوار اوست
از دل زاهد خیال حور و غلمان میبرد

گوی عشقست انکه مانند پری خاک رهش
دل ز ما آب از گهر رنگ از بدخشان میبرد

کوی عشقست اینکه زین کو میگریزم محرومیست | کفر چندین ساله گر می آید ایمان میبرد

کوی عشقست اینکه می آید اسیر بنیوا
مطلع هر دم بصد معنی غزلخوان میبرد

گردش چشم تو جان از دل مال زجان میبرد | وحشت حسنت سرود از یاد مستان میبرد
سنگباران گلستان شاخها جام جمست | صرفها دیوانه ام در جنگ طفلان میبرد
وادی عشقست یاد گریه کردن آفتست | کوه را موج سراب اینجا بطوفان میبرد
یاد اگر بر دشت عالم راز محنت فارغیم | آب پیکان کشتهٔ ما را ز میدان میبرد
گر ز بالینم قیامت سر برآرد دور نیست | خوابم از سودای آن زلف پریشان میبرد
جمع دیگر در خور این گفتگو پیدا کنید | حشر کی افسانهٔ ما را بپایان میبرد
با خیال خوابگاه سایهٔ مژگان شوخ | وحشیان را مست از صحرا بزندان میبرد
از فسون و دربش غمزهٔ طاقت فریب | زاهد خلوت نشین را تا بیابان میبرد
سلسلهٔ چاکی بدست آورده تا دامان حشر | دست ما کی بعد ازین نام گریبان میبرد
جذبهٔ بی اختیار شوق ما از جا برده است | شهر تا شهرم بیابان در بیابان میبرد
صبح از خاکم گل خورشید بر سر میزند | شام از خاکسترم اختر بدامان میبرد
شعله هم کاری دانم چه میداند که چیست | دست و پا گم کرده ناموس طپیدن میبرد
هر طرف روح شهیدان در رکابم میرود | عشق هر جا میرود ما را بسامان میبرد
باد جمعیت نمیسازد دماغم را چو گل | از خودم تعبیر این خواب پریشان میبرد
تر زبان افتاده نظمم در بیابان سخن | خضر توفیقش بمدح شاه مردان میبرد
فقر از تایید او تا بیده بازوی فلک | مورهٔ اهش نزد اقبال از سلیمان میبرد

دانهٔ گوهر بزخم برق کوثر میکند — شیشهٔ گردون ز نقش نعمدیده دهقان میبرد
میزند بر فرق کیوان شیشهٔ خورشید را — گر سر موئی سر از سر حد فرمان میبرد
قطرهٔ کز دست او می آید از سائل زیاد — چون دو کشتی بحر و ساحل را بطوفان میبرد
قطرهٔ گوهر محیط جویبار حلم او — چین موج زر روی پر آهنگ عمان میبرد
شبنم گلزار خلد از عیش گاه خلق او — داغ هجران گل از یاد گلستان میبرد
در شکستن شد رنا کامی مقرر از کفش — ذره داد همت از خورشید تابان میبرد
غنچهٔ پیکان تیر عدل کیشش از نصیب — زور بازوی دل عاشق شکاران میبرد
گوشهٔ ابروی تیغ برق سوزش در مصاف — رنگ هستی از رخ فغفور و خاقان میبرد
شش جهت یک صیدگاه بازو ین پرواز اوست — کفر اگر عنقا شود دانسته کی جان میبرد
صیقل آئینهٔ دین مبینش همچو دود — رنگ کفر از روی آتشگاه گبران میبرد
چار ارکان در حساب هفت اختر در شمار — چرخ اگر مردست یکسو سر ز فرمان میبرد
برق تیغش چون بفرق خصم گردد شعله بار — مفت خود میداند آنجا مرگ اگر جان میبرد
هم قضا کمتر ملازم هم قدر کمتر غلام — چاکر این آستان هم دین هم ایمان میبرد
کام نجشا داور اشاها ملایک چاکرا — عرض حالی میکند ضعفم اگر جان میبرد
روشنائی شمع انا فسرده جانان میخورد — دلکشائی صبح از شام غریبان میبرد
در سراب زندگی انیمرگ غفلت دیده را — موکشان هر سو ندا منتهای عصیان میبرد
در کنار خلوتم وحشت نگیرد قرار — در میان کثرتم خواب پریشان میبرد
رنگ بیداری برویم کی تواند دید کی — آنکه نام دعوی خواب پریشان میبرد
کشتهٔ تا بالین باحت الفت دشمن مرا — خواب خوش در بستر خار مغیلان میبرد

زخم کاری مرهم خون گرمی یاران خوشست — غرق خون بادا دلم گر نام درمان میبرد
بخیه چاکم مدام از گرم نه پیمانی خصم — میکند از غیر تم گر نام خویشان میبرد
مرهم داغم ترا از مهر بانیهای خصم — می هزار اسم بادا گر بوی بیاران میبرد
از زخم جلبت چه شد دریا فزونی میکند — قطره دارم که آب روی عمان میبرد
برده اند از شکسته ما جمعیت خاطر زمن — گفتگو از خاطرم تاراج عصیان میبرد
بسکه عمری رحم و انصاف و مروت دیده ام — می سیاه دجان دلم گر نام ایشان میبرد
دوره چشم سفیدان یکادی و حبت — نان شان در سفره آب روی مهمان میبرد
مهربانیها رساتر دشمنی ها بیشتر — آب شان آتش برای تشنه کامان میبرد
سخت میگیرد اگر دل یاد ایشان میکند — داغ میسوزد زبان گر نام ایشان میبرد
گر بکامم دل بگنجی گریه سر میکنم — نخل بن یاران خنده صد سالانه وان میبرد

سنگ نیارم ز عالم عالمی بیزارتر
درد دیرین از دل لطف شبه آسان میبرد

دل غنوده که از عالمی خبر دارد — سکندریست که آئینه زیر سر دارد
فراق را ز دل سنگ رحم می آید — بعاشقی که نه قاصد نه نامه بر دارد
بهار عافیت هر که مست خود شد ازست — اگر غلط نکنی بید هم ثمر دارد
چه خواب دیده که تعبیر او نگشته وصال — کسی که بستر راحت ز عشیتر دارد
اگر فضای جهان سر بسر چمن گردد — هوای تنگدلی نیض بیشتر دارد
بخویش اینهمه خورشید وار می تازی — که در هوای تو هر ذره بال و پر دارد
چه شد که اینهمه سیماب موج میزد قصد — تپیدن دل ما مطلب دگر دارد

برو زمعرکه گفتگو چو گرم شود | کسیست مرد که فی تیغ دفی تبر دارد
نه آنکه از دو طرف هر چه بر زمین افتد | بخاک غلطد و خود را کشد که بر دارد
غرض که صحبت یاران لفظ معنی بود | وران میانه یکی گر نقاب بر دارد

اسیر مبدا فیاض عشق سر شارم
که خاکروب درش عار از گهر دارد

طپیدن دلم از چشم او خبر دارد | پری بسایهٔ هر رقص بال و پر دارد
اگر بارج رسد با هوس زمین گیرست | چه شد که کوه دل از تیغ تا کمر دارد
دلم بدست قناعت چو پیر خار کشیست | که تیشه بکف از پارهٔ جگر دارد
بقدر هر چه رسد میرسد تسلی شکر | نظر بزرق نه کمتر نه بیشتر دارد
باین امید که روزی نگر بهمت عشق | دو چار گردد و گوید که گنج بر دارد
هزار کشته او رونقی سحر دارد | هزار مشعل خورشید بیشتر دارد
دو چار عید رخی میشوم مبارکباد | طپیدن دلم از سال و مه خبر دارد
بکنج خانهٔ مقصود می برد دل را | کلید قفل اثر نالهٔ سحر دارد
بهار چاک دل صبح عشرت آباد است | که بر برگ گلش خندهٔ دگر دارد
خوشا کسی که درین دم بزعم خرج دورنگ | بجام خرج رود جام و شیشه بر دارد
درین سحر که دلم بیقرار اخلاص است | هوای مدح گل باغ بوالبشر دارد
بقیع مسند زهرا نسب امام حسن | که یاد لعل لبش زهر در جگر دارد
شهی که گر نبود مصلحت شعاع دلش | تواند از مه و خورشید کوزه بر دارد
بزعجبت ار نه زالماس سوده آب خورد | شریک خاصیت شیر با شکر دارد

گل رخیں امامت بہار باغ نبی
کمال مرتبہ از جد و از پدر دارد

اگر نہ خلق عمیمش دہد شفاعت کیش
کہ روز حشر سر آسمان ز خواب بردارد

پدر امام و پیمبر نسب تمام حسب
کہ تیغ تیزش از قہر حق نظر دارد

باین کہ جلوہ برق نمودہ است ہنوز
ز بیم خنجر او ابر چشم تر دارد

بخرخ بین کہ بیک حملہ حامل او
ز صبح تا بہ چمین چاک در جگر دارد

ز بیم آنکہ بہ تمغیش کجا دہد جا شود
ہمیشہ خون شدہ الماس چشم پر دارد

بغیر سبز دو جہان را بکس نمی بخشد
کہ دہر در نظرش قدر مختصر دارد

موجۂ آب بقا در لجۂ خون جا کند
یاد ابروی تو اگر گاہی گذشت چشم ما کند

گر بماند لذت بیداری ما از رشک
صبحدم صد جلوہ در ہر پردۂ شبہا کند

سایۂ ہر خار مژگانی غزالی میشود
گر باین شوخی گذارد دامن صحرا کند

چون بلند افتد مذاق امتحان روزگار
در خیالی ہر کہ می بینی برنگی جا کند

عرض و طول دشت را مستور سازد از شرار
تلخ و شور بحر را از قطرۂ رسوا کند

سخت جانی در محبت عرض طاقت برد نیست
گرد برخیزد ز جا چون عشق استیلا کند

روزگار پر فنون گر طفل را بیند حریص
مطلبش را امتحان از بیضۂ عنقا کند

زین نظر تنگان نبس گم گشتہ وسعت از میان
چون تقاضا خواہد کہ با دست دلی سودا کند

روزگار اندازد اول صد گرہ در کار ما
عقدۂ از خاطر فرسودۂ تا وا کند

گر شود طی راہ این وادی بتوفیق خدا
شوق من اول طواف کعبۂ دلہا کند

محمل خورشید میبایدکہ از تاثیر شوق
کار مجنون سایۂ ہر خار این صحرا کند

هر که سرشار محبت شد بهجران مبتلاست — آنکه از من میگریزد گو بچشم ما کند
هر که نظر آرد بچشم حال شاه کربلا — گر بلائی طرح در هر دو من صهبا کند
تشنه لب دریاول آن شاه حسین ابن علی — آنکه با تیغ ظفر چون روی دنیا کند
از سر دشمن زخون خصم در یک دستبرد — کوه را گر دو اب سازد سنگ را تلها کند
آنکه گردر خواب بیند رمح عالم سوز او — آسمان از بیم در چشمش تخلها کند
خشک لب بحری که جودش میتواند بی گزاف — دست دریا بخشش را در مقام صد سحر کند
چون صبا پر کرده از دریوزهٔ احسان او — برگ زرها را بدامان چمین زرها کند

مصلحت بین شد شهادت ورنه از تیر وی قدر
آسمان کی میتواند با سگش غوغا کند

در رهش رزم سرشکی دیدهٔ تر بشگفد — از جگر آهی کشم بال سمندر بشگفد
شمع هر بالین بقدر پاک بینی روشن است — گلبن آئینه از خاک سکندر بشگفد
آبروی مرد شمع خلوت تاریک اوست — کی بباز یگاه این وضع مکرر بشگفد
میچکد آب لطافت از خرام قاتلش — بزر مین گر پا گذارد دیدهٔ تر بشگفد
هر که در دل بگذرد می آید از چشم سیاه — گر بگوید هر گرم بیند همچو عنبر بشگفد
از نگاه پاک بینم حسن مجبوبی رسید — چشمه بدد و راز گلی کز آب گوهر بشگفد
باغبان آب و هوای سایهٔ مرگان اوست — سبزهٔ ما بیدلان از جوی خنجر بشگفد
گرد جولانگاه او رامی شناسم از سحر — این گل سرخ از نسیم برق دیگر بشگفد
عشق میبالد بخویش از گریهٔ بسیار من — خاطر شاه از برای جوش لشکر بشگفد
گل کند عمر ابد در نوبهار از زخم تیغ — چین ابرویت اگر بر روی جوهر بشگفد

در ریاض صبح صادق بشکفد گلهای فیض
همچو دل کز اشتغالش دین جعفر بشکفد

آنکه از گلزار خلقش گر گلی بوید بهار
خار خشک گلستان چون غنچه تر بشکفد

آنکه گر از بحر قهرش بگذرد غاقل سحاب
از زمین چون سبزه چنگال غضنفر بشکفد

صبح صادق از کجا رای منیرش از کجا
ذره با خورشید نتواند برابر بشکفد

جعفر صادق فروغ شرع توحید نبی
کز دم صدقش گل الله اکبر بشکفد

گر دهد سروش بکافر خط آزادی رواست
نو بهاری کز نم اشک پیمبر بشکفد

عالمی از شحنه ابر شفاعت تر دماغ
این ثمر دارد گلی کز باغ حیدر بشکفد

برق جولان توسنش گر سرعت آرائی کند
از غبارش باغها در دیده تر بشکفد

میجهد تا چشم خواب آلود قاصد وا شود
میرمد تا عقده بال کبوتر بشکفد

از نسیم جلوه رنگین روح افزای او
گر بود خاطر بصد آئین مکدر بشکفد

از نهیب شیشه دشمن گدازش روز کین
هر طرف در گرد ابر ارای شهسوار بشکفد

از غبار فتنه خیزش در میان گیرد دار
شام هجران سر برآرد صبح محشر بشکفد

در ریاض طاعت آزادگان جعفر صادق را
دانه تسبیح چون بار صنوبر بشکفد

خویش قدر نیست مدح چون توئی حد اسیر
لیک امید آنکه از فیضت مکرر بشکفد

قصیده در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

از گل آشفتگی کاشانه ام گلزار شد
وز نم لب تشنگی پیمانه ام سرشار شد

آه اگر دیوانه کارش بر سوائی کشد
از دل تنگم دو عالم یک گریبان دار شد

پنجه بطیا قیتهای سر شک نارسا
دامن صحرای رسوائی گریبان زار شد

سرمه بینائی مستان غبار نیستی ست
هر که مرد از خواب غفلت پاره بیدار شد

همچو ابرم گریه آخر میکند معمار خویش — گرچه تعمیر از دلم یکبارگی بیزار شد
پیش از اجرام سفرستان بمنزل میرسند — جاده بر دامنگران عقل ناهموار شد
درس مطالع با فلک در یک دبستان خوانده ایم — حال ما هر یک ز قدر دیگری انظار شد
شکوه ام از بخت خواب آلوده میبری میرس — کاش در عمری توانستی دمی بیدار شد
دیده های اهل دنیا روزن ویرانهاست — سیل سرکار ست هر جا آرزو معمار شد
جام جم داریم هر کف صبح و شام آماده سود — بخت اگر بیدار شد بر دی ما بیدار شد
ترک بدمستی کن از منصور محرم ترنه — حاصل تخمل غرور آن بس که چوب دار شد
آشنایان بما بیگانه غیر دیدن الفت ست — شوخی نازست اگر یار کسی اغیار شد
پاره دل ریختم در دامن سیلاب اشک — تا خس و خاشاک ازین سرمایه گوهر بار شد
تا کمر بستم بخون آرزو در چشم دل — استخوان پهلوم شمشیر جوهر دار شد
همچو بوی گل ز شوق جستجویش در چمن — سیر میکردم ریاض فکر مطلع زار شد

مطلع ثانی

همت پیر امنت مشاطه گلزار شد — لاله ها بیداغ گشت و غنچها بیخار شد
نامه بردوش تو نشناسد سبکیلان ازچمن — اینقدر داند که عمرش صرف یک رفتار شد
سینه صافانیم آماتشه خون خودیم — هر که در صورت با دشمن بمعنی یار شد
کامجوئی گرچه ناکامیست بیدردانه است — گل ز شوخیهای بلبل در حصار خار شد
چار دیوار جهان در موج اشکم غوطه خورد — گریه کردم خنده بر گلزار بادشوار شد
تشنه جام محبت خضر راه مدعاست — ذره خورشید را در خورد مطلب یار شد
آنکه بر هشیاریی ما طعن مستی میزنی — میتوان از باده دم هم مست و هم هشیار شد

بادهٔ شرع محمد کز فروغ ساغرش
چشمهٔ خورشید تا آب گهر سرشار شد

پرده دار خلوت وحدت چراغ بزم قدس
آنکه از نامش خط اندیشه کرسی دار شد

آفرینش را سحر خیزست نور پاک او
روزگار از پرتو خورشید او بیدار شد

نکته گر افلاک از فرمان تغیش سر کشید
کهکشان مانند ضحاکش بگردن مار شد

ذوالفقار شرع او جای که سر بردار علاف
بیم نامش کفر را انگشت بر زنهار شد

سینهٔ پاکش رموز قرب حق را بلکه گشت
پرتو آئینه را آئینه دفتر دار شد

دین پناها معذرت خواهاً شفاعت مندا
در خطا بنم نکتهٔ شائسته اظهار شد

تا بدشمن هم رسد فیض شفاعتهای تو
شیوهٔ جمعی برای مصلحت انکار شد

پرتو شرع تو داد حق شناسی داده است
از گل نام محمد حمد بر خوردار شد

سورهٔ قدر کلام آفرینش نور نیست
انبیا از نسخهٔ شرع تو زینت دار شد

صبح خیزان از دلت درس تجلی خوانده اند
حق شناسی از کتاب خاطرت بیدار شد

قصیدهٔ در مدح حضرت امیر علیه السلام

صدم احرام طاعت بست هستی قامت آراشد
نیاز هر دو عالم سجدهٔ واجب تعالی شد

شکوه وحدتش روزی که زد طبل سلیمانی
دل موری طپید و اضطراب بحر پیدا شد

غباری از رهی برجاست اشکی از دلی چکید
یکی معمار صحرا ها یکی سرکار دریا شد

فلک از جلوهٔ شوخ مه و خورشید مینازید
ز غیرت سوخت داغ خاکش آئینه پیرا شد

بخواب از گلشن فانوس میدیدم گل شمعی
دری بر رویم از تاریکی ویرانه وا شد

نیاز و ناز را دادند دست اختیار اینجا
زمین و آسمان از عاشق و معشوق پیدا شد

میان مست و مجنون داشت الفت نسبت دیرین
نگاهش روز اول با دل ما گرم سودا شد

دل ما میطپد زین سقف ایوان خاکسار میزد
مگر بنیاد گردون از غبار خاطر ما شد

قصیده در مدح حضرت امام حسین

زخم تیغت چو بستر اندازد — گل در آغوش محشر اندازد
نرگس سرمه ساچنین باید — خواب از چشم اختر اندازد
چقدر بوی گل مباد رود — چو غمت خانه بر اندازد
دل شکار کسی که با خورشید — تیز مژگان برابر اندازد
چیده دل بزم آرزوی کسے — عود حسرت به مجمر اندازد
جان فدای کسے که تا محشر — مئی الفت بساغر اندازد
شوخئ التفات را نازم — هر نفس طرح دیگر اندازد
که شرارم بکوتر افشاند — که غبارم به آذر اندازد
کو نسیمے که از خرابهٔ دل — گرد بیگانگی بر اندازد
آتش بحر عشق را نازم — موج دارم سمندر اندازد
مژه تا کے بدیده تیر کشد — ناله بر سینه خنجر اندازد
دل گرفتار چشم صیادی — که بشاهین کبوتر اندازد
شد غبارم تدرو باغ بهشت — در سر کوے او پر اندازد
گریه ام تر دماغ رسوائے — جلوهٔ طرح محشر اندازد
نقش چاکے برای سینه نشست — مهرهٔ دل به شش در اندازد
گریه از باغ سینه می آید — گل در آغوش اخگر اندازد
گرم خوئی سپند دشتی — جوش در آب گوهر اندازد

نالهٔ ما چه وحشت آباد است — رمِ غزال کبوتر انداز
ناز ازین شوخ ترسمی باشد — تیر بر صید لاغر انداز
جگر پاره پاره خرمن ماست — برق کو تا چو گل بر انداز
غنچه عاشق خرام قامت کیست — دل بپای صنوبر انداز
جانِ شوخی خدای ترکانی — که کشد دست و خنجر انداز
خون پرواز گل بجوش آید — تا بپایش سری در انداز
سبز باغ جنون که بی ثمر است — سنگ بر نخل بی بر انداز
زنده نام وفا که بی دارا — گل بخاکِ سکندر انداز
کشتیِ آسمان خطر دارد — قلزمِ گریه لنگر انداز
فصل نظاره را بهار نیست — مزغ روح از قفس پر انداز
جلوهٔ او کجا بهار کجا — گفتگو دام دیگر انداز
نکهتِ گل شود هوا گیرد — هر کرا سایه بر سر انداز
بال بر دل کشاده صرصر یاس — چقدر آرزو بر انداز
گریه فالی بنام دیده کشود — بر گل و لاله بستر انداز
مژه جاروب درگه شاهیست — رشک بر سبزه خنجر انداز
شاه لب تشنگان امام حسین — که لبش جان بکوثر انداز
دین پناهی که کشتیِ حلمش — بحر را ناف لنگر انداز
شهسواری که صرصر غضبش — لرزه بحر در بر انداز
هر کجا بگذرد نسیم کفش + — ریشه آرزو بر انداز

آب تیغش گر انتقام کشد — تشنگی را بحشر اندازد
ریزدش خون و غضب گوید — کسی آتش بکوثر اندازد
در مصافی که شعلهٔ غضبش — برق شمشیر صفدر اندازد
گر بگردون رسد سر دشمن — همچو جوزا رو پیکر اندازد
در بساطی که گوهر نسبش — مئی عشرت بساغر اندازد
سجدهٔ خورشید را غبار کند — تا بر افلاک افسر اندازد
بگداخاتم سلیمانی — از تهٔ نان سبکتر اندازد
برتر از عرش پایهٔ شانش — مدح را از سر افسر اندازد
اوج اندیشه جای در بانش — جبرئیل سخن بپر اندازد
مور را از کمال حلهٔ او — تیر مژگان غضنفر اندازد
پیشه را از سنان صدمهٔ او — سایهٔ پیش از در اندازد
یاد خلقش اگر کند فصاد — مرهم از زخم نشتر اندازد
شهریارا اسیر تشنه خطاب — عود مطلب بهجمر اندازد
در دو عالم عنایتت بر هم — سایهٔ ذرّه پرور اندازد

مشت خاکی بگلشن محشر
بوی اخلاص حیدر اندازد

غنچهٔ گوهر شوق آن تبسم وا شود — میتواند دل بمن بخشید اگر رسوا شود
مشق طوق بندگی در بیضه کردن خوشنماست — قمری از دل کو ز تسخر خویشتن گویا شود
جادهٔ آئینه سازی زد خدایا فرصتی — عمر ها صرف نگاب دیدهٔ بینا شود

جای مجنون و نوای کوهکن خالی مباد
وشتها گرداب گردد کوه ها صحرا شود

آنقدر گریم که نام گل ز افتد از جهان
بر سر کویش گل ابری اگر پیدا شود

دل که رشک آلود غیرت شد وبال عاشقست
میشود خون گر نگاهش با نگاهم وا شود

چشم بد بین گر نباشد در وجود این حجاب
غنچه در وصلت گلستان بلبل گویا شود

یار را مشغول خود کردن رواج طاعتست
ای خوشا عمری که صرف راه استغنا شود

عشق عالمگیر را خضری نمیباید دلیل
پرتو خورشید را کی راه ناپیدا شود

باده ها از پرده های چشم تر کردیم صاف
شاید آنست حیا روزی قدح پیما شود

بیضه خورشید آرد ذره زیر بال سعی
قطره گر با همت افتد خود بخود دریا شود

گر نه می بینی تغافل میکنی باری بگو
گر مرا راهی نباشد راه حرفی وا شود

دوست در خاطر خموشی در زبان آتش بدل
وصف عیشی شد خداوندا نصیب ما شود

در رگ جرأت عنان گیر گمان دارم منوز
در رکابش میروم تا فرصتی پیدا شود

بنده دیرین کجا و آشنا رویان کجا
عشق اگر پیدا نگردد حسن ناپیدا شود

از حجابم برد سامانی که در دل داشتم
مشتری چون نقد باشد عارض سودا شود

گر گل بیطاقتی بوئی چگویم در جواب
همزبانی میکنی دل از سر من وا شود

گر سر نزع راز دل گیری چه سازم با حجاب
در جوابم گر نه عشق پاک دل گویا شود

صحبت حالی نباشد انجمن خالی حوشست
حیف اوقاتی که صرف راه خاطر ها شود

هر که در ظاهر همه الفت بباطن وحشتست
آشنایی خصم جانش از ازالت تا بپا شود

رشک می آید مرا از اضطراب عندلیب
از شگفتن صبحدم چون غنچه گویا شود

راه بی پایان زلف و طره ستیرسم ازو
خضر اگر روزی دران وادی دو چار ما شود

تاب غمخواری ندارد دوست با او دشمنست — دوست شود گر خاطر عاشق زدوست دشمنست
یکسر مژگان نگاه گرم اگر گیرا شود — کام عاشق میدهد نظاره ناپیدا شود
چشم زیر افگندن عاشق بود غماز او — چون نگه فریادی افتد دیر تر رسوا شود
دلفگاران تو پنهان محو دیدار تو اند — میرمند از زر اگر نظاره پیدا شود
فرصتم باد اکه میگیرم سراغ راه عشق — صبحدم هر جا دو چار خاطر جویا شود
مدح خورشیدی که صبحش خانه زاد وحدت است — آنکه از نام شریفش چون زبان گویا شود
پیشتر از سجده شکرش شمیدن برنگرف — شوق ایمن دل تجلی گفتگو پیدا شود
موسی کاظم که نور آفتاب روی او — صبح صادق نافروغ دیده بینا شود
جد پیمبر شد پدر خورشید لشکر خود امام — چون زبان مدحت گر این رتبه والا شود

آسمان قدری ملایک لشکری دل مسندی
حق مدامے گرد در عالم بالا شود

قصیده در مدح حضرت فاطمة الزهرا علیها السلام

خیالیست در خاطرم جاده گستر — که کوثر شود گر کنم می بساغر
خیالی که گر بگذرد در دل شب — شود آگه از راز خورشید خاور
خیالی که بندید گر آئینه رویش — نیاید بخواب خیالش سکندر
خیالی کز و سینه شد مشرقستان — زهی مشرقی رشک خورشید انور
چه خورشید انور که غیر از ملایک — بگردو حریمش نیارد زدن پر
چه ابکار معنی فرستم بخدمت — سخن را عماری شود گر میسر
شب تیره از پاکی عصمت کیست — که مه میکند بر سر ماله چادر
زهی نور پاکی که وقت ستایش — کند لیلی معنی از لفظ معجر

بعجز آورم رو چگویم ثنایش | زبانست الکن بیانست ابتر

خدایا بحق پیمبر بحیدر
که گیرد شفیعم بصحرای محشر

قصیده در مدح حضرت شاه ولایت

گرم شد نهگامه سودا ز جوش فریبهار | باز روشن شد چراغ عندلیب از شمع خار
ابر چون مشاطگان از قطرهٔ باران کشید | دسته خوبی با بروی بلند شاخسار
میترا و دنشا صهبا ز مینای بهار | ابر خون توبه می ریزد به تیغ آبدار
پرنیان سبز بخشد ابر نیسانی به سرو | غنچه کرد انگشتر یاقوت در انگشت خار
سبزهٔ نورسته نی بندد حنا بر پای سرو | شانه بر گیسوی سنبل میکشد دست بهار
هر نفس پروانه می افتد بپای باغبان | تا کند روشن چراغی از فروغ لاله زار
کار بلبل میکند پروانه کز فیض هوا | شعله گل گردید شد دامن شبنم بهار
بسکه از فیض تر شح آب شد نشو و نما | سبز میگردد اگر به خیزد از آتش غبار
غنچهٔ بیخار میجوشد ز صحن گلستان | لاله بیداغ میروید ز طرف جویبار
ابر کی سازد چمن را بی نیاز از باغبان | تا نگیرد مهره از دریای جودش شهریار
آنکه دست اوست باران کوثر را سحاب | آنکه نعلین اوست گلزار ولایت را بهار
ساقی کوثر امیر المومنین حیدر علی | سرور میدان شه دین خسرو دلدل سوار
نقش پای سائلانش سجده گاه قدسیان | گرد راه زایرانش آسمان اعتبار
گر بود پروانه منقار نسیم از بیم جان | شمع را دیدهٔ خود جاودانه فانوس دار
گر شود باد از دم فرمان عزمش سر بلند | در شود آب از نم جریان حکمش کامگار

از نفس موری دهد ملک سلیمانی بباد

سیل شبنم کوه را چون موج مازد بیقرار

قصیده در مدح حضرت علی

مستی از طرز نگاه تو سراسر رونماز
گردش چشم ترا میکده ها پا انداز

خانه زاد چمنیت میکند عیش ابد
بنده سرو قدت سلسله عمر دراز

خنده دیدار ترا مروحه از زلف پری
بزم سودای ترا محفل باز خیال ایاز

خانه زاد چمن شوخی مژگان تو ایم
نکشد چاک دل ما زر خود دست انداز

بیخودی کز سفر وصل بنا شد فریاد
چه کند رفتن عاشق که نگردد تو باز

جشن عید دل دیوانه شب تار یکیست
شعله روشن نکند روز چراغ پرواز

غزلی حالی خوئی تو بخاطر دارم +
شده خاموشی من زمزمه سوز و گداز

همه نازی همه نازی همه نازی همه ناز
چسکند با تو نیازی که ندارد اعجاز

بوی گل گشتم در رنگ می جوش عارف
در هوایت چقدرها که نکردم پرواز

گل بخیار خنده دلاله ببداغ برد
گر کند صبح چمن دیده بخسار تو باز

مستی از درد سر چون دچرا فارغ شد
که شنید از لب خاموش قدح نغمه ناز

کسی از سعی فرومایه بجائی نرسید
نبرد چاه اهل جز رسن عمر دراز

رفته و مانده این میکده هم انجمن اند
مصلحت نیست که گردند بهم محرم راز

راه حرفست که دارد همه را از هم دور
بشنو و از لب خاموش غریزان آواز

قصه کوته نکند توشه اگر خاکدرے
چرخ را گرد کند این سفر دور و دراز

درگه شیر خدا شاه عرب جان عجم
که جدا گشته ز گردون چو حقیقت ز مجاز

آنکه از وهم چو وحی از سخن آمد برتر
آنکه از عقل چو دل از بدن آمد ممتاز

شام را صدق شناسائی او خواب یقین
صبح را یت برد آگاهی او وقت نماز

عاجزم تشنهٔ اظهار خطاب آمده ام — خسرو از خستی ازگوشهٔ چشمم ایجاز
با یکه در وصف جلالت شده آغاز انجام — ایکه در کنه کمالت شده انجام آغاز
گر نمی بود غرض چون تو شفاعت خواهی — کیست تا بخشد مناهی همه طغرای جواز
زرق شرمنده جو دیده که دیان ترا — دست رد هم بدعا میطلبد جلوهٔ آز
مظهر ذات تو هم قبله و هم قبله نما — عابد کعبهٔ تحقیقی و معبود مجاز
گشته در عهد عدالت اثرت ناخن کبک — شود سیخ کباب دل باز
آتشین نشأ مزاج عرق بید گرفت — بسکه از بیم تو لرزید شراب شیراز
نغمه از بسکه ز بیت بدلش گشت گره — رشتهٔ سبحه زتاد شد ابریشم ساز
ازل از شبنم لطف تو ببالد انجام — ابد از گلشن خلق تو بخندد آغاز
گر بر و مزرع حسرت نمی از ابر کفت — خوشهٔ گوهر شاداب شود دانهٔ آز
گر خلایا دشکوه تو نماید بالد + — آنقدر ها که فلک ماند ازین گردش باز
گر ملا حمله شمشیر تو بیند کاهد — تا سجدی که بسر چند دم گردد باز
شحنهٔ منع تو گر گوش مناهی تابد — دل محمود شود خون چکد از جان ایاز
غضب نهی تو جای که جبین افروزد — رنگ الفت پرد از ناصیهٔ ناز و نیاز
داده بیداد اجل را دم جان پرور تو — از دم باز پسین مایدهٔ عمر دراز
روز محشر تو بخشند گناه همه را — جرم بسیار بعاصی نکند تا کی ناز
هفت رهزن ز تمنای تو با هم یکدل — چار دشمن ز تولای تو با هم دمساز
رنگ رخسار سخن میبرد از گلگونی — گر بدلها دود از عربده چون شوخی ناز
شوق محمود بدریوزه گردش زسد — امتحان گر بگمانش کند از زلف ایاز

بوی گل نشأمی شوق رسا برق نگاه — ابنبارش متوانند شدن هم پرواز
دعوی باد باو لاف سکون در عجلت — نسبت برق باو نسبت سحر اعجاز
از نسیم سحر اوگشته هوا برق افروز — از غبار ره اوگشته صبا آتشباز
مو بموبیش چو کشد تیر پی حمله کمین — گرد واز بیم هوا بر تن خود برع طراز
کبک طاوس خرامیست که در جاده گری — همه جا پیش رود یکسر و گردن از باز
کاکل افشانی و افروختن بال و دمش — بر سر کوه عقابیست که دارد پرواز
تیز هوشی که بیک آن چو قلم سازد گوش — دفتر راز صبا ثبت کند بی انداز
شش جهت چار طرف را بجهاند از خواب — گاه آرام چو در خواب به بیند تک و تاز
غرب آرامگه و شرق کند جولانگاه — مژه چون گرم نماید بخیال انداز
تا قیامت بدود نور نظر از پی عکس — نعل او را اگر آئینه کند آئنه ساز
شهسواری ز غلامان درت میخواهم — که بر و بیم در فیض دو جهان گردد باز

دشمنت منزوی دوزخ جاوید گداز
دوستت متکف مسجد اقصی نیاز

قصیده در مدح حضرت علی

چشم دل داریم پنهان در تماشا تو باز — میتوان خواند از لب خاموش ما تعبیر راز
توشه ره زخمی از مژگان نازش برده ایم — گر بفیشاری ز خاکم میچکد خون نیاز
برده انداز خاطرم یکبار یاد نام و ننگ — گریه بی اختیار و نالهٔ بی احتراز
دور چشم بد که از ننگ مداوا فارغیم — آب تیغ آتش مزاج و زخم ما مرهم گداز
پاس رازش بین که کمتر میکند سوی نگاه — تا نیاید از گل بهبوشی من بوی راز
میکند در هر قدم بوی بهاری پایمال — تا چه در سر دارد آن سرو قیامت جلوه ناز

عمرها پروانهٔ شمع محبت بوده ایم
میتوان خواند از بیاض دیدهٔ ما سنور و گداز

کیش مذهب دیگر و آئین مشرب دیگر است
بیدلان را حلقهٔ دام است محراب نماز

یک نفس غافل مباش از عشق اگر دل زنده ات
دل ز اعضا باشکوه عشق دارد امتیاز

مطلب از هستی سجود قبلهٔ آزاد گیست
سجده گر کن شرم باد تا زین و خدمتی بی نماز

سگ ز نام محبت گزنم در دل روا ست
دیده ام همچون شرر در پوزهٔ هستی گداز

بی محبت ناله گر مطرب شود خارج نواست
کی اثر می بخشد از مطرب جدا افتاده ساز

سر بسر امیدم از یاد جنون ذکر بش بخیر
زندهٔ جاویدم از عشق کهن عمرش دراز

مطلب از عشق آن هوس پرور می بی نشئه نیست
کاورد بر هر سر سودای خامش ترکتاز

عشق یعنی گوهر تابندهٔ کوثر نقاب
عشق معنی صاف جام ساقی مخمر طراز

وه چه می مجلس ز دورانش بهار انگیزان
وه چه ساقی دل ز احسانش جهان بی نیاز

ساقی کوثر که بخشیدست دُرد ساغرش
آب حیوان را گرامی گوهر عمر دراز

طاعتش را چون نباز زندگی آب وضو
سجده اش را اختر خندگی مهر نماز

آنکه در مدحش ریاض صفحه گردد گل فشان
خامه در کف عندلیب آسا شود مطلع طراز

آنکه از خاک درش افتادگی شد سرفراز
آنکه از فیض کفش درماندگی شد چاره ساز

گر نباشد حلقه در گوش غلامانش بحشر
طوق در گردن کشد محمود از زلف ایاز

عاجزم عاجز نمیدانم چگویم در خطاب
ای تو اصل هر حقیقت وی توفرع هر مجاز

ایکه با دلگرمی لطفت شفاعت پیشه است
میکشد آمرزش از عصیان بی اندازه ناز

میشود بال هما پامال گرد انفعال
گر کند بر چرخ از راهت غباری ترکتاز

نقش پای زائرانت آفتاب اعتبار
گرد راه چاکرانت آسمان امتیاز

تا زند شاها بنامت سکه در بخت چمن — بر دواز نقار خود بلبل زرگل را بکاز
روشن از جود تو همچون بصر شد چشم امید — پر زر از دست تو همچون سکه شد دامان آز
بسکه شد از بیم زهرت نغمه اش در دل گره — رشته تسبیح شد در چنگ مطرب تار ساز
دادرس شاها شکایت نامه دارد دلم — رخصتست میخواهد این آئینه روشنهای راز
خاکمال بستی طالع مرا از پا فگند — راه من گردید سر تا سر نشیب بی فراز
تا به بینم غیر عکس مدعا با کار خویش — کرده بخت داژگون آه مرا آئینه ساز
پیش ازان کآیم بدار الملک غربت از وطن — گرد غربت کرد یکمنزل دلم را پیشرو از
در سفر پیوسته میخندم ولی بر حال خویش — مست پرواز م ولی چون کبک در چنگال باز
پا کسبازم دانها دارم ز بخت بد قمار — کعبتین طالعم کم نقش و گردون سخت باز
بخت میدارم که میخندید بر تعبیر خواب — دیده را بر روی صد خواب پریشان کرده باز
کام بخشا آرزو دارم که بر رغم فلک — از حصول بیخ مطلب سازدم شه سرفراز
آستان بوس شه و جمعیت اسباب دل — در دو عالم خاطری از هر دو عالم بی نیاز

بزربانها تا حدیث بلبل و گل بشنفد
بلبل صلوة بر گلزار مدحت نغمه ساز

قصیده در مدح حضرت امام علی نقی

مجنون دیوارها دارد دو عالم نقش دیوارش — دل مجنون و لیلی غنچه یک سایه خارش
خیال قامتی دارم نهال باغ حیرانی — که سر داز رعشه می افتد زپا در وقت رفتارش
ز شوخیهای گیرا عشق مجنون جلوه سر دش — ز گردشهای شهلا حسن لیلی چشم پرکارش
بهاری پرست من خزان نیم مست من — بحر شد اشک حسرت برگ نیسان باغ دیدارش
چو حیرت گشت مستولی جنون خامشی دارد — که بوی خون دل می آید از گلهای اظهارش

تماشا تازه فرهاد و مجنون تازگی دارد — دل جان سخت من دیوانه شد آخر کارش
من و آن خنده بسیار شیرین را نمکدارش — سخن دانجمود بگذارید یوسف را ببازارش
باین طفلی که می بینی کماندارست و چوگان زن — خدای پاک دل از چشم بد باشد نگهدارش
کجا سلطان خونریز محبت یار ما باشد — نمی افتاد اگر با امر و نهی دل سروکارش
دلم خوش یعنی آن بیگانه از حال من اگاهیست — چه خواهد گفت اگر از راز خود باشم خبردارش
دل از جا رفته را تدبیر سامان دگر بخشد — چمن خارست صحرای شهادت ارغوان زارش
رسوا کشته شور انا الحق غیرتی برگیر — نهال سرکشی گردید آخر چوبه دارش
چه نقصان گر بنیاد جهانی گردد برخیزد — دل معموره دارد که ویرانیست معمارش
نمیدانیم کی صحرا جنون آباد خواهد شد — دل تنگم بهارستان اشکی کرده درکارش
چه فیضست انیکه دارد گلشن مدح امام دین — طلوع صبحدم خندان گلی از خار دیوارش
نقی ابن تقی شاه فلک گنجور انجم بخش — که باشد آیه نصر من الله یک علمدارش
پیمبر جد امام آبا شهنشاه فلک قدری — که دارد مهر دون خورشید زرین مشرق شرف بارش
جبین مهر می بوسد ردای صبح میپوشد — فلک از سجده های شکر احسانهای بیشمارش
گل و شمع و بهار و بلبل و پروانه و قمری — نیاز و ناز میجوشند باهم بهر ایثارش

مطلع ثانی

می بی شور میجوشد ز جام دین سرشارش — گل بیخار میروید ز نقش پای دیوارش
اطاعت پیشه او قبله پروانه و بلبل — چراغ خلوت وحدت گل اخلاص گلزارش
خوشا قرب زمان صوری خدام این درگاه — چه حسرتها که دارد چرخ از مسال تا پارش
بهاری را که باشد اعتقاد او چمین پیرا — گل توحید بلبل گردد از هر برگ اشجارش

بخشش بحر و کان را لطف عامش نقص میدانند — بسائل میدهد دنیا و عقبی گاه اظهارش
بهنگام نمازش هم کف بخشش نیاساید — بود پر پرده واجب تعالی جود بسیارش
فروزد شمع برق از گرد جولان سبکسیرش — نماید حشر شور از جوهر تیغ گهربارش
براه راستی صحرانوردی بحر پیمائی — که باشد صبح صادق خانه زاد گرم رفتارش
نگاری سرخوشی رعنا غزالی جلوه نگینی — که با خیل پری رقصد ز شوخی گرد رفتارش
سبک سیری صراحی گردنی مستانه رفتاری — اگر روید نبال شاهین از نشان نعل طیارش
کند گلبازی سم دشت هیجا بزم رنگینش — کند افشان دل زنار موسی گرم بازارش
فروشد گر صبا گردش برای سرمه دشت — بدامن سیم را سیماب می بیند خریدارش
خیالی در نظر می آید اما چون رم آهو — نشان ذکر گردد فرق گردیدن ز رخسارش
بمیدان گر نباشد برق کاهل دست و پا لعلش — بجولان گر نباشد صولت راکب عنانمارش
رود نوعی جهد رنگی که صد بار یکه دوران — شود در یک نفس همدرس اندیشه تکرارش
فلک سیری که آید در نظر جولان همت عاجز — بلندی پست دان ضلع جهان یکگام هموارش
اگر برقست اگر باد است اگر سرعت اگر جستن — چو طفلان خاکبازی کو بجهای گرد رفتارش
پریزادی غضنفر همتی دلدل نسب برقی — که موی دیده در آتش بود هنگام پیکارش
رکاب او کمر باج از مجره ستاره میگیرد — پی تو خیر عالم در پریدن چشم بیدارش
خزان حمله شمشیر گویم زخم میلرزد — جهانسوزی که روید از صف بدخواه اشجارش
زند بر قلب دشمن لمعه برق عدم کاوش — رود از فرق تا ناف عدو زخم جگرخوارش
سحاب از برق پر آشوب او گر سایه بردارد — چو گندم سینه غرق چاک می بینند مطارش
فلک قدرا گر ایمائی جهانیم رخصتی بخشد — بخون آلوده عجزی مینمایم عرض اظهارش

همینم بس شهنشاها که میدانم که میدانی — بهر کس هر چه لطفت خواست می بخشی سزاوارش

اسیری ادب حرفی که میگوئی چه میگوئی
بیا گلدسته صلواة بنداز بهر اثبارش

کشد مو بر تن نخجیر تیر از شوق پیکانش — رود چون خون در اعضا لذت پیدا شود گاهش
باین بیدست و پائی میشوم روزی عنان گیرش — بچندین نارسائی نیستم دستی بدامانش
که شاید بیش کنم از دست بیداد غمش فریاد — باین تقریب جان را هم کنم ایثار جولانش
چه خوش است اینکه دارد هوس شمشیرت بخونریزی — بدل چون رنگ بر گل میدود زخم نمایانش
همین بس در بهارستان محشر خوبهای من — غبارم بوی گل شد در رکاب گرد جولانش
گل پیمانه در دستش ز خجلت غنچه میگردد — بعارض تا فتاد از تاب می گلهای خندانش
غریق بحر خجلت گشته در از شرم پروینش — کباب آتش دل لعل گشت از تاب مژگانش
نشانش از که میپرسی سر غمش از که میجوئی — گرفتاری گرفتارش پریشانی پریشانش
ببال خرمی بر نو بهار او چه کم گردد — تبسم از خوان زارش تماشا نرگس مستانش
دود چون شوق بر دلها صف مژگان میاکش — زند چون باد بر سرها خیال چشم فتانش
شهید خویش گل از نسبت خورشید خیزش — اسیر غنچه نهان از آفت سرو خرامانش
دلم با بیکه الفت پریشانی که هر ساعت — شکفتن همچو گل منعند و از سیمای سیمانش
ز دامان غبارم صد قیامت میتوان افشاند — بخاکم می سپارد سایه سرو خرامانش
میان انجمن نا گفتنی بسیار میماند — من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش
در آغوش دو عالم غنچه زخمی نمیگنجد — هجوم آورده بر دلها ز بس تاراج مژگانش
چو می در شیشه میرقصم چو دل در شعله میغلطم — ز استغنای سر شارش ز دیدنهای نهانش

فی سبیل الله در حضرت علی

چه شد جان میسپارم آخر از بعل تو میگیرم — چو ستی بشکند پیمانه بر ساقیست تاوانش
چو بوی گل ندارد خون عاشق رنگ گیرائی — وبال بیکسان بیداد دور از طرف دامانش
چو خون خفته پنهان گشته در پیس کوچه محشر — نگارستان چین از غیرت خاک شهیدانش
اگر مخمور اگر مستم ز چشم یار میدانم — مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش
کمر بندم براه درد او چون میزبانی را — کشم خوانی که باشد شور محشر یک نمکدانش
پریشان میشود حال دل عاشق چه میپرسی — نمیداند اجل تعبیر یک خواب پریشانش
نظر بازی بهار کشته شوق آسمان سوزم — که باشد آتش نمرود یک گل از گلستانش
بنازم شان بقدری من آن بیدست و پا مورم — که گردید از شرف مسند کف دست سلیمانش
سلیمان شوق عالمگیر دل جام جهان بینش — وفا نقش نگین من جوش هوس صفهای دیوانش
ز نیرنگ هوا و از فریب آرزو بگذر — دلت خلد ست خالی ساز از طاؤس شیطانش
بباغ لاله صید و زخم افشاند بهار من — نمیسوزم زبان از شوخی گلهای ایوانش

عزیز مصر ناکامی نکردی حسن پاکی را
که بینی عکس جان چون یوسف از چاه زنخدانش

وفا هوشتی ست گلزار لقا خاص و عبلانش — هوس باغیست کام آزردها گلهای خندانش
ز سخت دل اگر کشتی فاری نکرد آفت کن — که نوح گریه من شعله آلودست طوفانش
ادب خاریست آزادی نهال سایه سروش — حیا نخلیست سرسبزی چراغ افروز دهقانش
ز الفت سینه ام صحرای وحشت گشته دل محبوس — نفس از گرد کلفت موجه ریگ بیابانش
دلم مجنون عالم گرد و کوه و در بالینش — بیابان سبزه و ریگ روان خار بیابانش
هوا داریست در پرواز مطلب سیر راه دل — که می باند هوس چون عنکبوت از رشته جانش

برغم آرزو ناکامے جاوید میخواهم
که جوشد از تف دل چشمهای آبحیوانش

چگویم حال دل سامان دهانی چه میپرسی
که بر جا حاصل شیرازه تشنه باد و جای بارانش

وجود ناتمام ما سد راه دل نمیگردد
گلستان بقا کی میشود خاری نگهبانش

نهان بر آستانی میکنم تنها جبین سائی
که از پندار دل تکیه گه دارد نگهبانش

دران وادی بپای خود گریزانم هم از چشمی
که از مژگان آهو نیستان دارند شیرانش

بپا افتاده شوق حیرتم در کعبه جویها
فراموشیست کام سعی خاموشی حدی خوانش

دلم گر کوچه آسودگی بیرون نمے آید
خیال وادی آواره دارد در صفاهانش

چه وادی وادی ایمن فروغ سینه صاف
چه صحرا شبنم جنت غبار طرف دامانش

دل روح القدس چون قطره در گوهر کند منزل
ز شوق نسبت شادابی ریگ بیابانش

ز هر کامی در و میر بهشتی میتوان کردن
هوای گلشن آمرزش از آمینه دارانش

غبارش آبروی گل نسیمش نغمه بلبل
دل معشوق و عاشق غنچه خار غیلانش

عبیر بوی پیراهن شمیم ناک گل سبزش
چراغ وادی ایمن فروغ ریگ رخشانش

شب از آئینه اش جوش دل روحانیان دارد
فلک را خیره گردد چشم اختر از چراغانش

ز رنگینی تدرو باغ فردوس ست پنداری
غبار گلشن آرای که خیزد از بیابانش

دل آشفته در زنجیر موج و سایه خارش
لب من تشنه و میخانه چشم غزالانش

لب هر ساغری در بزم مستی یا علی خوانش
دل هر قطره در بحر مستی سبحه گردانش

عجب گر تا ابد از خواب راحت دیده بگشاید
چرا شکم شور محشر گیرد گزارد سر بدامانش

فلک پروین و دریا گوهر از در نجف دارد
تعالی الله زمین و آسمان شیر مرده شانش

ندانستست این گلشن چشم پاک دوزگار است این
که باشد سرکش گرد سپاه شاه مردانش

غبار بحر و کان بر باد میرفت از دل و دستش
نمیشد ضامن بخشندگی گر ابر احسانش

سحاب دست او میگشت در صبح ازل پیدا
اگر دریای بخشش را ابد میبود پایانش

حیات جاودان از چشمهٔ دریغ میدید
اگر میکرد از روی شرف خاتم سلیمانش

زند بر سنگ لاخ نیستی ره شیشهٔ دوران
اگر بیرون نهد پا آسمان از بزم و فرمانش

نمیگردد تسلی هتش یک ذره در محشر
بجای قطره گر خورشید بارد ابر احسانش

بشیر لطف تمکینش گر گنه را مژده بخشی گردد
چه غم تا هست او در محشر کند عاصی ز عصیانش

نم هر قطره در آشوب طوفان بسته پیمانش
دل هر ذره در تسخیر عالم بندد فرمانش

سبکروناقه شوقی که احرامش نبندد
دل روح الامین گردد جرس عیسی حدی خوانش

چو برگ خشک از باد خزان در لاله زار خون
سر بیدد خواه خرمن گشته از تیغ سر افشانش

مرصع بال پرستی کز مهیب حمله در میدان
بدرد پرده گوش فلک تا مغز کیوانش

منقش موج آبی کز فروغ جلوه رنگین
زند سر سبزه بالی تا ز دور از خاک میدانش

چه آبستاین چه تابستاین چه بحر اضطراب اینجا
ز هر سر چشمه جوهر فروشد موج طوفانش

چو دود از شعله محشر خیزد از چاک جگر یارش
چو داغ لاله روئید از غم نمایانش

گهر چون غنچه در خون ناله چاک جگر افتد
اگر چون برق در دل بگذراند ابر نیسانش

عدو را دست و پا در حلقه زنجیر می بیند
که چین ابرو مگر گشت جوهر های پیچانش

باین شمشیر چون خورشید در روز ازل گردد
چو روز و شب دو عالم بسته فتراک یکرانش

ندرواند بیشه گلگونی که از رنگینی جولان
نماید در نظر تمثال چین گرد پیچانش

پر و هوشی که نور دیده سازد برق رفتارش
اگر چون برق در دل بگذراند ابر نیسانش

بدار از دیده همچون خواب صل از خاطر عاشق
رسد شهوخت وحشی جلوه طاؤس جولانش

نوید جمع و خرج عالم از هر جنبش مژگان
دبیری را که باشد گوش و هوش او تعلد انش

رسن جلدی نه مانی غیر یک مو از سر پایش
اگر در دیده آمد حول دهی یک عمر جولانش

سبک هوشی که خود را چون نفس در خویشتن دزدد
فتد ره گر بدشت خاطر وحشی غزالانش

نخیزد راه تا قبل شود مانی بهر گامے
بتازد گر کسی در عرصه صحرای مکانش

جگر گاه دل ما نیست تیر خاره فرسایش
کمند انداز شیر است بال سنبل اوفتانش

نماید داغ را آتش لاله سان در دامن کهی
که باشد چشمها هر گوشه از نسیم بلنگانش

ز بخشش آبست و نگ باده نی خاک و خشتم آتش
عناصر در گداز خاصیت از چار ارکانش

بلند افتاده رنگین مطلع برق و نسیم آما
دو مصرع باشد از مجموعه گردشتا بانش

تمنا خانه بر دوش از هوای سینه چاکش
تماشا سنبلستان از دم و بال پریشانش

ز دست افشاندنش بند نقاب فتح بکشاید
زمین آئینه دار نصرت از نعل رخشانش

تصور جلوه گیر و عنانی چون سمند وهم
نسازد نقطه موهوم پیشگاه تنگ میدانش

بصد چالاکی نور نظر چابک عنان گردد
شود گر دیده اندیشه میدانگاه جولانش

اسیر حلقه در گوش غلامم شهریاری را
که باشد حلقه ذکر یلایک چین دامانش

چه نورست این که باشد درگه مشرق چنانش را
فروزد هر سحر خورشید شمع از چوب در بانش

قصیده در مدح حضرت امام حسین

شیوه سوز گرفت از نفسم باد اتش
شده از دولت شاگرد یم استاد اتش

میکشد شعله ز خاکستر من سر همه بیشم
نیست بی واسطه از خشم شاد اتش

گشت از خنجر او کام شهیدان حاصل
میکشد جذبه عشق از دل فولاد اتش

برگ گل نیست درین بزم که بلبل نخورد
بهر دلسوزی پروانه فرستاد آتش

سوختم بی تو چو شمع از غم دل در دامان
آنقدر داغ تو در دل که فرستاد آتش

سایه تیغ تو گر دور شود از سر من
گریه خاموش کند در دهنم باد آتش

مو بر پشان کند از درد نشیند بر خاک
ماتم شاه شهیدان چو کند یاد آتش

شاه لب تشنه حسین ابن علی آنکه بود
از پی سوختن دشمن او شاد آتش

ای شهنشاه فلک قدر که در روز مصاف
رفته از حمله شمشیر تو بر باد آتش

گر تشندش نکشد تیغ ستم بر خاشاک
اگر از شحنه منع تو کند یاد آتش

سینه شعله بود چاکتر از سینه خصم
گر دز از خجر کین تو نگرید آتش

دوزخ افروخته در شعله بر آورده بمان
میکند در طلب خصم تو فریاد آتش

گر بکوبد بدل سنگ همان تیغ زند
بر سر خصم تو چون تیشه فرهاد آتش

کشتی رفته بدوران تو از طبع نخیز
بهر آنست که در پای خس افتاد آتش

روز حشر از عرق سرد خجالت می مرد
گر مکافات عدوی تو نمیداد آتش

قصیده در مدح حضرت علی

چراغ خلوت من نور چشم بزم وصال
ز آشیان نشیم صبحدم بر آرد بال

دلم که شبنم دردی نواخت جانش را
حذر ندارد از آتش چو آب دیده سفال

گر اعتدال هوای محبتی باشد
توان کشید بروی خزان سپاه شمال

بگیرد کلفت دیرینه الفتی دارم
که گر عبور کند سرمه اش بچشم خیال

ز رشک خاطر ننگم که خانه خواه کسیست
خلد لذت شادی ز غم فرح ز ملال

دماغ چرخ رساتر ز چشم سر شارست
مرا دلیست ز سودای چشم مالامال

بگو بحلقهٔ فتراک مدعا بندد — دلِ رمیده درین دشت صید و چه غزال
مرا چه جان که کسی بر من کشد شمشیر — مرا چه حال که بر من کسی به بندد بال
دل بدیدهٔ منت گزیده دارم — که داغ داغ ازو گشته سینهٔ آمال
مرا گدای تو نگذرنش نه پندارے — پرست دهن من از خیال تو سوال
وگرنه کی ز بضاعت دلم تسلی شد — که جام زهر بخورد م بجای آب زلال
زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار — که نخجیم ز سخنهای مدعا متثال
هزار شکر که دامنای قیمتی دارم — ز نیم جرعهٔ آن مهر گشته مالامال
هزار شکر دلی آرمیده دارم — که یک طپیدن آنرا نکرده خصم خیال
ز بخت شکوه ندارم ز روزگار ملال — ز فیض شاه ولایت مرا خوشست احوال
خزانه دار خدا مرتضی علے وولی — وکیل مطلق احسان ایزد متعال
ستوده گوهر دریای آفرینش اوست — ازوست موج نهال و ازوست آب زلال
اگر عطای ابد را نهایتی بودے — کفش ز روز ازل بیدریغ شدے فی الحال
اگر تمرد دنیش در آورد بکمان — نخصم تیز نزلزل کشد رگ قیفال
نماند خشک لبی در پناه بحر کفش — غنی نرند ز موج ترشح آمال
ز بیم شعلهٔ تیغش بدشت بادیه دم — دود سیاهی کفر بغل چو چشم غزال
بقطع کفر شود در شکست تیغ مرجه هر — بیک اشارهٔ حکمش زبان بریده لال
بشوق آنکه ز دستش رسد باهل نیاز — چو آفتاب جواهر ز کان کشد پر و بال
گر ینه اگر از مطبخش بگیرد کام — چو صید ماهی آید بدام استعجال
بعرصه که خدنگش بر آورد پر و بال — گر بخیتن کمندش جسته جسته استقبال

چکد ز چشم زره خون ز بهره دشمن — دود بقلب سپهر روح خصم تیره مآل
بسایه دم تفتیش اجل پناه برد — که همچو خصم نگردد در امیان پامال
بر آورد چو یکین چاکرش عمود گران — زبان گاو شود چون زبان باهم لال
بروی بحر زمین وار گون حباب شود — اگر نماند از ضربتش خیال خیال
بخواب مرگ رود شب عدو برای نجات — اگر صباح جلال تو اش رسد بخیال
بخواب بیش آمده گویا نهیب حمله او — که مرگ خود ز خدا خواستست روز جدال
شهاستایشت از چون منی نمی آید — دری بقدر کشاید خدای عز و جلال
غرض ز بی او بهیا شفاعتت آرند — من از کجا و ثنایت ز هی خیال محال
ز نور رای تو خورشید اگر تواند یافت — اگر ولای تو بخشد بذره پر و مال
اگر نه لطف تو گیرد شفیع من فردا — من و وبال و ملال و من و ملال و وبال
بگیر دست من ای دستگیر هر دو جهان — تو واقفی ز ضمیر اسیر در همه حال

بقدر عمر خضر هر نفس فزون بادا
هزار جان گرامی فدای حیدر و آل

تضمین در مدح حضرت امام موسی

دارد از وحشت دل دیوانه صحرا در بغل — اضطراب قطره دارد یاد دریا در بغل
نیست بی کیفیتی شوق تو دریای وجود — از حباب و موج دارد جام و مینا در بغل
میدهد بوی کباب تازه نقش پای ما — کرده ایم از داغ پنهان تو گلها در بغل
گرد باد وادی سرگشتگیها قاصدست — نامه پیچیده از تربت ما در بغل
ظرف این مستی ندارد جز دل عشاق ما — برگ برگ داغ دل دارد چمنها در بغل
گرچه دل راضی بایین قسمت نگردد هنوز — درد او هر یک جدا دارند اعضا در بغل

برگ گل را گر کنی صد پاره هم رنگ گلست
بوی او وارد غبار هستی ما در بغل

از شکستن بیشتر مشق تمنا میکنم
دارد اکسیر خیال آئینهٔ ما در بغل

راز دل را سینهٔ بی کینه چشمیست و نگاه
مینماید عکس این آئینه سودا در بغل

در خیال شوق بی اندازه حیران مانده ایم
هر سخن ناگفتنی دارد صدا ایما در بغل

با دل خشت پرست سینه دشمن چون کنم
بوی گل را نیست از عریانیم جا در بغل

میپذیرد چون از کباب خشت خشت روزگار
سنگ آتش دارد از آزار دلها در بغل

وسعت امکان ندارد طرف تکمین وجود
طفل را تا راز پنهانست رسوا در بغل

از کم و بیش که دارد دل محبت رفتنست
فرد جمع و خرج دارد کار فرما در بغل

دیدهٔ بیدار نجتان حاجیان طوف از
فیض یاد کعبه دارد شام احیا در بغل

آنکه چون گوهر شرف یابد ز پا بوسش زمین
آسمان آید مصلائی مسیحا در بغل

از تمنایش دل پر آرزو دارد صدف
از خیالش اختر رخشنده خارا در بغل

از لب خاموش خار و گل ثنایش میکشد
بی زبانان را زبانی هست گویا در بغل

دامن از زنان ریزهٔ بذلش فلک گر پر کند
دانه سازد خجلتش عقد ثریا در بغل

از ظهور مقدمش منع مناهی جلوه ایست
دارد از دیوان اول حکم امضا در بغل

میتوان بوی شراب از دامن صحرا شنید
بسکه دارد کوه سنگ از کین مینا در بغل

رنجیت بخاک چمن دل بلبل باغ صفا
غنچه پنهان داشت بو و رنگ صهبا در بغل

تا برد رنگ خیال می پرستی از دلش
لاله را آئینه گردد شد داغ سودا در بغل

چون دل روشن تبرزین تولایش بود
دارد از آئینه ایقان تبرا در بغل

نظم فرش آفرینش را دلت شرح فتوح
روز و شب را نسخهٔ انشا و املا در بغل

بی تصور کرده ایم ادعان که تصدیق ترا
باشد از لوح و قلم کبر و صفا در بغل

کوثر رحمت زابر مظارت میچکد
تا بشوید نامهٔ عصیان ما را در بغل

قصیده در مدح حضرت امام موسی رضا

میکنم در بیقراریهای اشک خود خیال
از طپیدن قطره میماند بجز از انفعال

طالع افسرده را صبح دمیدن میرسد
دیده ام از مصحف لهای اهل دید فال

دیدهٔ عاشق تماشا خانهٔ عیب غیب
شام حال ما بکسی آئینهٔ صبح مآل

دانهٔ ما از کجا در خاک ماندن از کجا
درد میدن پیش گیری میکند بر احتمال

پیش از احرام سفر سیر دو عالم کرده ایم
چشم ما شوق جنون و گرد ما باد شمال

ایکه میپرسی چه شد شوق عنان گیری چه شد
گر دل و دستی ندارم میدوم در چشم خیال

هر نفس در خاطرم خواب پریشان دگر
میتوان زین سان ز سیمای کتاب خط و خال

تا کجا تعبیر این خواب پریشان سر شود
کرده ام یاد خیالی رفته از حالی بحال

هر نفس در خاطرم رد و قبول هجر و وصل
هر نگه در دیده ام آئینهٔ نگ و محال

در تماشای نگاهی در بدر گردیده ام
میدوم در چشم دلتا شهر بند انفعال

کرده ام خواب پریشان چون زبان بی بیان
گشته ام مهر خموشی چون زبان بی سوال

قبله دارم تجلی زاده صبح آبد
سجده دارم تماشا خانهٔ بزم وصال

گوهرم را عشق در آب حیا پرورده است
چون نگردد گفتگو روز وصال از زلال

از تماشای رخش گلزار ها در انتعاش
از خیال عکس او آئینه ها در اختلال

خط بر شش لهٔ پیرای گلستان خیال
سرو قدش نازپرور دهٔ بهار اعتدال

یاد میدادی تو در معنی به از امداد لطف
شام هجران تو در صورت به از صبح وصال

گاه خندد گاه گرید گاه سوزد گه طپد
بسته زنجیر بیتابی ندارد انفعال

با غبانش گر بدی اعتدالی بود راست
گلشن آب و هوای ما ندارد انفعال

گشته ام مست تماشا خانه خواب خیال
یا برد از چشم خویش و یا برد چشم خیال

قبله هشتم شد ست آئینه دار مدحتم
من نمیدانم چه میگویم بگو یا ذوالجلال

دین و ایمان جهان سلطان علی موسی الرضا
آنکه بی مدحش سر هر گفتگو قیل ست و قال

آنکه تا سجاده تقوی شعارش دیده است
گرم میسوزد که جان سازد فدای شعله سال

آنکه در مدحش نفس گر شعله آرائی کند
از شرار گریه معنی نماید چون ژگال

آنکه گر دریا ز جوهر بارتیغش دم زند
سر زند از موج تا کیوان سنجاب اشتعال

بسکه پرشد روزگار از دست دریا بار او
فرق نتوان کرد حرف اتصال از انفعال

دست و تیغ حمله مرد آزمایش دیده است
در صف دشمن نیفتد تا بکی قحط الرجال

یاد دست خنجر خارا شگافش گر کند
چون عرق گردد روان بر دامن صحرا خیال

ابر می ریزد ز کشت همتش گاه کرم
برق میبارد ز سهم هیبتش بر دوش جبال

گر نخاطر بگذراند بزم و رزمش روزگار
باغها گردد بیابان کوهها گردد جبال

یاد رنگین مصرعی وصف سمندش گر کند
چون عرق گردد روان بر عارض معنی خیال

نعل گلگون مرکبش آئینه باد شمال
نیش بران خنجرش نقاد رگهای خیال

سر نبازم پای جولان سمندش کرده اند
میدود چشم صبا دمی پرد باد شمال

جنبش خنگی که گر یادش بخاطر بگذرد
سبقت آرائی کند کاهل قدم بر اعتدال

شعله صرصر نهادی کز تکاپو بهر نفس
چار عنصر را بدون آرد ز حد اعتدال

اشک دریا شورشی دیوانه کز بهر نفس
خون برانگیزد بجای گرد در دشت خیال

شوخی طرز خرامش شیوهٔ رقص پری — گردش غزالان شوخش گردش چشم غزال
هر قدم را سجده گاهی قبلهٔ دلها کند — گر زیارتگاه گردد ور شود بادِ شمال
گردش چشمست پنداری ز جولانش مپرس — از نگاهی در بدر گردیده جولای تو سوال
نیشتر میخی که در هر جلوه اش نظاره — میچکد خون تماشا از رگِ بادِ شمال
میجهد چشم تماشا میپرد یاد خیال — گر کشاید دل ز ایوان غبارش کل حال

جاش تند کی بگردد برق نازش میرسد
تا قیامت گر کند طی مکان فکر محال

قصیده در توحید و نعت و منقبت

مرا چه کار بفکر تو پنجه تصویر — ثنای قادر خلاق احسن التقویم
مقدری که بر افراخت بی خلاف نسیم — ببزم کلفت اضداد شمع طبع سلیم
یگانه که کند صبح و شام طاعت او — ز برگ برگ چمن بیگانه تسلیم
ز فیض نامیهٔ قدرتش بگلشن حشر — کل حیات زند خنده از عضام رمیم
ریاض لطفش اگر جنبت آرد مکنی — زلال جودش اگر کوثرست اگر تسنیم
مصنعی که بر افراخت بی ستون و طناب — بقدرت ازلی بارگاه عرش عظیم
در آسمان دل مور ناتوان روشن — نجوم معرفت او بکوری تنجیم
منزه از همه معبود و از همه پیدا — بزرگوار خداوند واجب التعظیم
اگر بهار نه تجدید خوان مکتب اوست — بغنچه غنچه که آموزد و بگل تفخیم
ز سوسن و گل خاموش مست بانگ خروش — یکی بلکنت نطق و یکی بلحن شمیم
نسیم لطفش بگیسوان جو زد بنانع و براع — بنظم و نثر جهان میسراید زهی تنظیم
یتیم پرورد و شمن گداز و دوست نواز — طراز تاج فلک قدروان دُر یتیم

گره ز ابروی مالک چو غنچه گل خندد
ز ابر عفو شش اگر قطره چکد به جحیم

اگر نه صرصر قهرش بخواب بیند حشر
هزار خضر و رع گم شود براه نعیم

بکاره کان و بدریا گهر بباغ ثمر
بسنگ آئنه بخشد بخاک ذهن سلیم

ز قرب جسته بعمق صفات او راهم
نه راه برده بکنه کمال او تفهیم

ز روز نامه جودش صبح یک فردست
بخانه ثمره خورشید میکند ترقیم

بامر اوست که دریای آتش سوزان
کند بهار شگفتن بروی ابراهیم

بدوزخ غلط انداز فکر خام مسوز
که نقص راه ندارد بذات پاک قدیم

نتیجه به از آزادگی نمیباشد
که گفت سرو سبکبار را ز بار عقیم

یکیست رتبه خلقت تمام عالم را
جدا شدند بپرداز خود سخی و لئیم

اگرچه عمر و نشد رند نقص همت ابست
بیک رساله بود شرکت سفیه و علیم

بقدر باصره هر دیده را ز نور فروغ
بقدر شامه هر مغز را ز باغ نسیم

رسائلی که شود جیب و دامنش پر زر
گمان بخجل سفاهت بود بذات کریم

زنیم جرعه ناخورده میشوی مشرب
چه مضائقه نسبت بساقی تقسیم

ستم شریکی نقص شریک پیمایست
بقدر حصه سویت کند قسیم سهیم

تو کز شمیم گلی در زکام مغلطی
چه میکنی به بهاری اگر کنی تشمیم

فراخ معده نباشد چو میهمان حریص
تمام عربده گردد بمیزبان کریم

غلط گمان بخدا کافری نقص خطاست
تو در دو خویش بکش در شکنجه توهیم

بهر چه می نگری روی خویش می بینی
مزن بهر چه رسی تهمت بخیل و لئیم

بخوان ببیش خود میهمان خویشتنی
چه میشناسی جان بخیل را ز کریم

چه آرزو که نه در رهبت از زمین روید — بآستان قناعت اگر بری تسلیم
یکیست ذات خدا لا اله الا الله — یکیست معنی مستی ولی نحیف و سقیم
منجم از دل روشن ستاره شناسد — رهی برون نرود از قلمرو تقدیم
بقدر حوصله بنیش احتیاط کن — که پا برون ننهی یکقدم ز حد گلیم

گر آستین توکل بعالم افشانی
بروی دست تو گردد همای فیض مقیم

قصیده در مدح حضرت امام علی نقی

از گلستان که دارد گل بدامان صبحدم — چاک از شوق که میسازد گریبان صبحدم
نور از خاک سر کوئی که دارد آفتاب — از کدامین رو دمیگردد نمایان صبحدم
خنده بر لب جام بر کف گل بدامان میرسد — از سر کوئی که می آید بسامان صبحدم
بخیهٔ چاک دل از خط شعاعی میرسد — خورده پنداری زجای تیر مژگان صبحدم
چشم خواب آلوده دارد که نمیدزدد زرد — کرده استقبال آه شب نشینان صبحدم
هر که میگردد دوچارش میدهد پیمانه — قبلهٔ کام دل گبر و مسلمان صبحدم
سالها شبها برفر آورده بارو شندلان — چون نباشد روزن دلهای ایشان صبحدم
یوسف خورشید را از چاه می آرد برون — جذبهٔ دارد بنام پیر کنعان صبحدم
میرسد خضر سکندر چشمت از ظلمات شب — ساغری دارد بکف از آب روان صبحدم
خار رشکی هست در پیراهنش از آفتاب — کس نمیداند نمیگوید بکس جان صبحدم
بی تماشائی نداد و ندش می عمر دراز — در جوانی داشت غصه‌ها ی پیران صبحدم
سوخت تم در ظلمتستان مهر عالمتاب کو — شام غفلت در رطهٔ کفرست و ایمان صبحدم
خادم خلوت نشین قرب را در کار نیست — میکند روشن چراغ از با دو دامان صبحدم

شب مگر سر حلقهٔ زنجیر مستان بوده است
مهر سر تا شفته چون شوریده حالان صبحدم

خوش عتابی میکند کینه و خورشید رو کوسے
کشتهٔ افراسیاب ترک دیران صبحدم

نقش نیرنگی نمی بیند بهر دم بر آب
تا کند شب روز این دنیا پرستان صبحدم

پیر در رق مریدان مصلحتها دیده است
دیر تر گر میشود دارم جوانان صبحدم

بی سخن خورشید را از چاه می آرد برون
اژدهای آتش افشانیست پیچان صبحدم

میدمد آخر بکام و میدهد این انتظار
می بساغر کرده با لبهای خندان صبحدم

شد غرض تعبیری از گیسوی رندی مصطفے
شام ریحان زار گردید و گلستان صبحدم

نور ایمان از جبینش میتوان دیدن ز دور
سبحه دارد بدستش یا علی خوان صبحدم

بلبل از گلبانگ طوطی از سخن همن از صریح
میشود هر کس باخلاص خوشامان صبحدم

مدح خورشید امامت عسکری کز برای او
خوانده از روز ازل تفسیر عرفان صبحدم

آنکه درس مطلع انوارش از بر میکنند
از دل شب تا سحر گه همچو طفلان صبحدم

آن ولایت مسندی کز سجدهٔ درگاه او
صد قدش از سیما دهد چون اهل ایمان صبحدم

صیقل دلهای زنگین از حت جانهای پاک
کز تقیشش یافت خلعتهای ایقان صبحدم

تربیت از پرتو خاک در او دیده است
آفتاب خاوری لعل بدخشان صبحدم

از غبار درگه شرق نپاهش تا ابد
میبرد مانند طفلان گل بدامان صبحدم

گر نسازد بستر از آسایش خاک درش
میجهد از خواب چون شام غریبان صبحدم

از طفیل دولت بیدار شب خیزان او
فارغ از اندیشهٔ خواب پریشان صبحدم

خادم احسانش ایام است و شب مزدور او
کشت زار جودش از افلاک همتان صبحدم

مشرق خورشید عالمگیر نور قائم ست
خاک راه انتظاریم ای خوشا آن صبحدم

خنزر مهرش بسته بر بازوی جان از آفتاب — ایمن از چشم بد شبهای هجران جستم
میدهد دولت سرای آستانش را صفا — هر سحرگاه از نفس گاهی ز دامان صبحدم
در بساط آسمان از آفتاب خاوری — درج زرین را که میسازد نمایان صبحدم
از نهیب شحنهٔ عدل فلک فرمان اوست — هر چه شب کم کرد یکجا داد تاوان صبحدم
از فروغ حلهٔ ابداز عالم سوز او — آفتاب افتد چو شیران از نیستان صبحدم
رحمت شاها کجا آبی برین آتش زدی — گر نگشتی پای تا سر چشم گریان صبحدم
بهر زکریا اگر برخیزد از خواب گران — میزند بر فرق خار اتیغ زنهار صبحدم
کی شود در روز محشر هم بزم هم آشنا — گر نخورد از تیغ تو زخم نمایان صبحدم
تا که باشد پرده دار شام را آئینه ماه — تا که باشد گوهر خورشید را کان صبحدم

دوستان دشمنانت را مهیا باد مژده
دستاخلاص اسیر عاجز آن صبحدم

قصیده در مدح حضرت امام حسن

باده بر یاد شهیدان میزنم — طلسم فال چراغان میزنم
با کسی دیوانه ام را کار نیست — سنگ دل بر شیشهٔ جان میزنم
آتش دل از گریبان سر کشید — تا نفس با قیست دامان میزنم
عضو عضوم میدرد از هم چو موج — گر به ام نقش بیابان میزنم
میروم دانسته از یاد کسی — خنجر رشکی به نسیان میزنم
شعلهٔ شوقم نمیگیرم قرار — بر دل آواره بهتان میزنم
عهده های خاطرم در کار نیست — خنده بر گوهر فروشان میزنم
یوسفی دارم بزنجیر نفس — بر دل از لب قفل زندان میزنم

شکوه دارم زبان نامحرم ست — صیقلی برراز پنهان میزنم
مشربم را بیدماغیها دماغ — جوش باگبر و مسلمان میزنم
الفتم را تلخکامیها قوام — زهر با لبهای خندان میزنم
سینه را هر خنده زخمون میکشیم — گل بجای زخم پیکان میزنم
دردل ازیاد شش چراغان میکنیم — بر سر از مستی گلستان میزنم
مصر وحشت از دلم آئینه دار — سیر نیرنگ عزیزان میزنم
سبزه ام ازیاد نیسان میرمد — حرفی از منت شکاران میزنم
حیرتم را روز شب آئینه دار — ساغر خواب پریشان میزنم
میروم جائی که دل نامحرم ست — خشکی از دور برجان میزنم
میطپم در دام آتش چون شرار — جوش رشک عندلیبان میزنم
تا زخونم باغ الفت بشگفد — نشتر غم برگ جان میزنم
تا زاشکم گرم خوئی گل کند — بر شمار مرده دامان میزنم
برنیاید دلم با روزگار — شیشه طاقت بسندان میزنم
سینه صافی باغ من بستان من — خنده بر الفت پرستان میزنم
گرم خوئی یار من دل ازمن — باده الفت غزلخوان میزنم

مطلع ثانی

شبنم جوش گلستان میزنم — حیرتم صد رنگ جولان میزنم
از برای یک نگه جان میدهم — گرچه استغنا بجانان میزنم
قطره اشکم رواج دل گرفت — سکه غم در بیابان میزنم

قاصدِ راز نهانم چون نگاه — تا مهابر سر ز مژگان میزنم
رنجشِ بیحاصل افسرگیست — بر سرِ دیرینه یاران میزنم
عمرها دارم زبان دوستی — دست بر دامانِ تاوان میزنم
شکوه پردازی کجا وحشت کجا — سانغرِ سرشارِ نسیان میزنم
خامهٔ مژگانِ من در یار رقم — جمع بر نغمهای پنهان میزنم
نالهٔ امِ فرهاد و حسرتِ بیستون — تشنهٔ بر سنگِ جان میزنم
محضرِ دیوانگی کردم تمام — مُهر بر سوادِ عنوان میزنم
کوه را گوهر بدامان میکشم — شبنم آتش بدامان میزنم
از گدازم مصلحت کامل عیار — سود را اکسیر نقصان میزنم
آتش سودای دل کوثر شراب — غوطها در آبِ حیوان میزنم
چشمِ رشکم از خرابی سیدود — شش جهت بر چار ارکان میزنم
نغمه سنجِ باغِ اخلاصم چو دل — خنده بر بلبل نوایان میزنم
بستِ امِ گلدسته از باغِ بقیع — بر سرِ خورشیدِ تابان میزنم
مدح پیرائے بهاری گشته ام — کز گلش گل بر سرِ جان میزنم
ابرِ نیسان ریاضِ دین حسن — کز ولایش لافِ ایمان میزنم
از ثنایش دفترِ روشندلی — بر سرِ خورشیدِ طبعان میزنم
گلبنِ رحشِ بهارِ خاطرم — خنده بر جانِ سحابان میزنم
یادِ خلقش عیدِ اقبالِ همان — از دل و جان فالِ قرآن میزنم
شش جهت از خویش مهرش خلد — می بروی حور و غلمان میزنم

سایهٔ برگ خزانش آفتاب — حرفی از فیض گلستان میزنم
آفرینش غنچهٔ گلزار اوست — گل بسر از ابر نیسان میزنم
گرچه خار خشک از اقبال او — طعنه بر فغفور خاقان میزنم
طاعتم از مدحتش مهر قبول — در رود عالم سکهٔ شان میزنم
جبهه ام از سجده اش نقش نگین — مهر بر جای سلیمان میزنم
از غبارم ابر رحمت میچکد — داد بخشش بر کریمان میزنم
میبرم از مهر رایش ذره — بر دل شبنم غریبان میزنم
تیرگی را میکنم آئینه زار — صیقل خورشید تابان میزنم
از نم عاجز نوازیهای او — شبنم عصمت بعصیان میزنم
داد رس شاها نسیم رحمتی — دست و پا در بحر عصیان میزنم
کلک عفوی بر کشی بر نام من — کفر را طغرای ایمان میزنم
حشر را در پای رحمت میکنم — گر تو را دستی بدامان میزنم
از گل پرواز مدح شاه اسیر — بال بر بال گلستان میزنم
از ثنای چارده معصوم پاک — خیمه در گلزار عرفان میزنم

شبنمی رنگین تر از صلوات نیست
بر گل اخلاص ایشان میزنم

قصیده در مدح حضرت علی

ریاض چیرتم گلدسته بند باغ حیرانم — بهارم اینکه گریانم خزانم اینکه خندانم
نمک پرورده دردم جراحت دیده داغم — فغان چهره فرسایم بهار شعله طوفانم
نمیگویم نمی لافم نمی گریم نمی خندم — خموشم خیره تر شناسم خار خشکم در گلستانم

گلستانم که ابر رحمتش یک برگ سیرابست — گلستانی که باد اعتدالیش تا ابد جانم
گلستان ثنای قبلهٔ ایمان شه مردان — امیر المومنین حیدر فدایش دین و ایمانم
نفس در سینه دارم عندلیبی آرزو گوئی — نوای خنده می آید بگوش از تا دو زفانم
کمند پرواز رنگ سرعت از بال سبکسیرش — اگر بر شهپر عنقا نشیند گرد جولانم
نه مرهم کاری زخمی نه آتش باری داغی — سراسر دعوی نجتم که خواهد داد تاوانم
چه مضمون محبت شبنم گلدسته بردم — چو مکتوب اسیران معنی خواب پریشانم

سخن گویم بسخن سنج و سخن فهم و سخن دانم
غلط گفتم غلط شیرازهٔ اوراق نسیانم

قصیده در نعت سرور کونین صلی الله علیه وسلم

محبت مصلحت جو بیزبانی گشت پیرامن — عجب آئینها دارد دل حیرت پذیر من
ندارد چرخ و هم چندان حاصل عمری تا بین سیرم — غبار تشنگی شد جلوهٔ ابر مطیر من
برای صید گاهی دشت آسایش نمیدانند — نمیگنجد بغیر از دل طپیدن در ضمیر من
بنای چرخ تا بشوخی سلیش می آرد — جهان معمور منتهای اشک گرمگیر من
بخواب غنچه عمری دیده گلچین را تبسم گل — تبسم چرخ خموشی یافت رنگینی صفیر من
نیاز و ناز را معشوق و عاشق میکند آخر — سوال گاه گاه او جواب دیر دیر من
خرید از چنگ دشمن بیدلی خود هم ز نمیدانی — که زخم تیغ باشد بی ضعیفی دستگیر من
نگاه من غبار خاطر مطلب نمیگردد — گل و خارند در باغ جهان انت پذیر من
چنان محرم که پندارد جهان جزوی میگویم — چنان حاضر جوابش کرده حرف پریدیر من
بهر دیوانه صحرای محبت عالمی دارد — جهان دیگرم سرگشته دل چرخ اثیر من
بجای شبنم از گلهای باغم باده میچکد — ببلبل میچشاند غلغل مینا صفیر من

قصیده در مدح حضرت امام رضا

برای قاصد سیلاب از سرعت کمر بندد | ز حال دل نویسد نامه گر مژگان من ببیند

ندارم شبنمی در عهد گلشن دایه ام خارست
فریب مهر گردون کی برد چون غنچه شیر من

بچه غافل از خودی از غفلت از تو آباد آن | که یوسف مست دل تا هنگ غصو غصو خوان
ز فرق تا بقدم عضو عضو شیمن تو | تو شاد از ین که بایشان نگردهی فرمان
ز پای تا بسر خویش پر حذر دیدباش | نیفگنند ترا تا بچاه بی پایان
مباش پیرو دست و دل و زبان و نگاه | برد بمصر شهنشاهی از چه کنعان
اگر عزیز محبت شوی چها بینی | بشرط آنکه دهی پاس عز و عصمت آن
کسیکه پاس رضای خدا ست منظورش | رهد ز بند ز لیخای مدعا آسان
خرند از دل و جانت برای تخت و نگین | چو خویش را بفروشی بقیمت ارزان
غرض اگر همه یوسف شوی خدا نکند | ز همتی که نیرزد بمحبت اخوان
چه پند و موعظه را میدهم رواج غلط | مرا چکار باین و مرا چکار بآن
اگر خدای مددگار و بخت یار شود | روم بدرگه مدح شه زمین و زمان
محمد ابن علی قبله فهم که از دست | مدار منفعت محل شش جهت چهار ارکان
امام متقیان شاه دین تقی که کفش | ز بحر گر دهد آرد چو داد ساحل کان
شهی که دست دل بحر و کان براندازش | نموده است نخنی و فقیر را یکسان
ز رشک جان نبرد حرص دا ز اگر داند | که مفلسی چه گرانست و منعمی ارزان
ز فیض جودش همت چنان رواج گرفت | که بخل کرد بجل خون خود بخلق جهان
ز بیم خنجر و تیغی که جوهر ایمانست | ستردهٔ کفر چو موز قلمرو امکان

شفیع اوست بروز جزا چه غم دارم — سزد که ناز کشد رحمت گنهکاران
ز بیم گردش چشم عدالت چو نگاه — گر نخیزست ستم از قتیلهٔ مژگان
گر احتساب تو آید بخواب ناز و نیاز — پیالهٔ نگه گرم کی دهد دوران
ز زرد روئی خصم تو گر بیاد آرد — شود بجرم سهک صید علت مژگان
ز آب دست غلامانت ار بشوید روی — شود کلف بجبین کفر را مه تابان
ز وصف تیزی تیغش حریر احسان را — زبان خامه قلم گشته تا بحد بیان
بهد ز جای سبکتر عدو ز دشمن چشم — سبکرو تو در آید گرش بخواب گران
زمانه دیده و گلگون او نظارهٔ شوخ — دو دیده عرصه اندیشه را بیک جولان
رسول جد ملک آئین پدر امام شها — ستایش تو نگنجد بحیز امکان

اگر بچشم ترحم بحال ما نگری
چو آفتاب شوم روشناس هر دو جهان

قصیده در مدح حضرت امام موسی جعفر

ماند بگرد جملهٔ غارت گر آسمان — دارد ثبات کشتی بی لنگر آسمان
هر صبح داد را که غنیمت بود کشاد — ران پیش کز ستاره کند شد آسمان
مرهم نهای داغ مروت نمیشود — دامن اگر ز صبح کند پر ز زر آسمان
گنجست پر ز درج دلی بی دو آفتاب — باغیست پر ز برگ دلی بی بر آسمان
گردیست آفتاب ز دریانهٔ جنون — چندیست سر کشیده بزیر پر آسمان
گنج خرابهٔ دل ما خوش هوا ترست — سازد ز صبح گرچه رواق زر آسمان
در عالمی که بود غریب دیار دل — آمینه میخرید ز خاکستر آسمان
یک شاخ گل ز باغ تو کشتم بباغ دل — تا هم چو مهر ریشه دواند بر آسمان

در باغ دل ز سایهٔ گلهای آتشین
دامن کند پر از گل نیلوفر آسمان

زان شعله‌ها که از دل صد پاره سر کشد
از آه من لباس کند در بر آسمان

بشناس قدر دل که همای شکوه عشق
دارد مثال هفت پیه بر سر آسمان

گر سجده پی برد که نم چشمهٔ دل است
گرداب گل شود که زند بر سر آسمان

در کشور خیال تو غواص سحر دل
میجوید از صدف عوض گوهر آسمان

شب میزبان کیست که از فرش پای من
می افگند ببام سحر بستر آسمان

شبها که در سر سر گلزار مهتاب
می افگنی کلاه ز عظمت بر آسمان

سیر ستاره میکنی و باده میکشی
زالماس ریزه میدهدت ساغر آسمان

کی سر ز جمع و خرج سر شکم برون کند
گردد اگر به نسخه خشک و تر آسمان

من خاک اندرم که در اندیشهٔ هلال
ناخن شکسته در گل و خشت زر آسمان

درگاه شاه دین که بتکبیر خسروان
در صحن مطبخش نگذد بستر آسمان

سلطان علی موسی جعفر که حبتهٔ است
در نقش پای مورچه‌اش گوهر آسمان

تا گشته باغبان ریاض هوای او
از آفتاب ساخته پیل زر آسمان

مانند گرد باد نهد ناف بر زمین
گر سایهٔ شکوه تو افتد بر آسمان

تا نقش پای زایر او آشیان کند
چون مرغ از آفتاب برآرد پر آسمان

تیغی سرش به نیزهٔ موج فنا زند
گاهی که چون حباب برآرد سر آسمان

غم خانهٔ عدو گره آتشین شود
چون افگند زمین ز تهرت بر آسمان

صبح کشید از میان نیمچه زرفشان
مرسیر پنجه کرد از سیر خاوران

قصیدهٔ تسمیه خیالی

یک تنه بر قلب چرخ تاخت سحر سینه چاک — خنجر مینا غلاف تیغ مرصع نشان
پیل سوار سحر تاخته از گرد راه — کوفت عمود افق بر کتف کهکشان
خون سیاوش شب صبح دگر تازه شد — ظلمت افراسیاب رفته بهر مت کشان
چاک زد از تیغ مهر سینهٔ سهراب صبح — رستم خونریز چرخ مهر برید از میان
صبح تهمتن صفت آمد و بیرون کشید — بیژن خورشید را از دل چاک نهان
لیلی خورشید شد دود زمجنون شب — تاخت به مشرق برون صبح عمارت نشان
چون نکشاید ز دل خندهٔ گلهای او — هست ریاض سحر چشم و دل باغبان
فیض ترشح کند عیش تبسم کند — چون گل صد برگ صبح دامن و دامان
ساغر سرشار صبح دیدهٔ بیدار کیست — هوش ز سر میبرد مستی خواب گران
سینهٔ صد چاک صبح سوختی از تاب مهر — گر نزساندی سحر مروحه از آسمان
هر نفس صبحدم میکدهٔ دیگرست — ساغر سرشار فیض نفحهٔ سبوحی کشان
شب چه دماغی بسوخت تا بچراغی رسید — رنج نگردد عبث سعی نگردد زیان
دیدهٔ بیدار کو صبح برآورده است — بهر تماشای تو آینه ز آئینه دان
دل شده چشمی بحال چند ز غفلت کسے — در سر میدان شبی کشتهٔ خواب گران
هوش دلم میبرد سینهٔ چاک سحر — سوخت خمار شبم ساقی خورشید مان
صبح شفق خون دمید باز بصد آب و تاب — کورهٔ صنعت گداخت کوزه گر آسمان

تا بکه ساغر دهد ساقی نیرنگ او
حوصله بی اختیار میکده بی امتحان

بسکه در دل دارم از داغ تو داغ آتشین — لاله زاری میشود هر شب زپهلو یم زمین

قصیده در مدح حضرت امام زمان علیه السلام

دل چو از کوی تو می آید بگوشم می رسد — از طپیدن نهاد مدای شهپر روح الامین
بسکه در صورت وفا در معنی الفت گشته ام — بسکه خاکم گشت از مهر پریرویان عجین
گر بسوزندم ز سودای تبان خاکسترم — میکند تحریر زلف و خال بر روی زمین
دُرد پالاید بصافم گر شود گیتی خراب — چون شکست شیشه دارد عالمی زیر نگین
آب و رنگ گوهر کامل عیار دانش است — اهل بینش را دل روشن به از تاج و نگین
دل ز فیض دوستی دارد بر اعدا امتیاز — دیده از دیدن بود در ملک تن بالاتشین
اهل معنی در ثری سیر ثریا کرده اند — اهل صورت را بود بام فلک زیر زمین
میروم در خورد بیدادت ولی پیدا کنم — گوهر اشیا بر کف نقد جان برباستین
تا نفس با شم اسیرم هر کجا باشم اسیر — سر نوشت من گرفتاریست میدانم یقین
چون غباری میکنم پرواز در گرد ملال — چون شراری میطپم در دام آه آتشین
اختر م با کهکشان بادام گردد در فلک — دانه ام با سبزه در زنجیر روید از زمین
چار ارکان پنج نوبت سجده من میکنند — میکنم تا سجده مدح امام چارمین
شاه دینداران پناه دین پرستان مخزن — گوهر شهوار وحدت نور خورشید یقین
جان دولت قبله عزت امام اعتبار — زیب ایمان زینت تحریر زین العابدین
نوبهار عصمتش گر عالم آرائی کند — شبنم آلود حیا گردد گل روئی همین
بحر رحمت از نم اشک ندامت مایه بر — ابر فیض از خرمن برق قبولت خوشه چین
صدق پاکت هر کجا هنگامه آرائی کند — بیگمان گردد گمان آئینه عین الیقین
پیشتر از صبح هستی خاطرت بیدار بود — نور وحدت را کجا دیده آئینه داری انچنین
رحمت از مهر تو اندر آسمان رحمت بود — آفرین بر ثنا نت آمد آفرین بر آفرین

شد چنان از رنجشت کار پریشانی تباه
کز سر زلف ختن مویان گریزد چین بچین

دامن شرم از کف نظاره هم بیرون کشد
سایه مستان ترا دامن شود گر حور عین

روز هیجا گر درآید از دو جانب همچو موج
برق نازان جمل آن در کمان این در کمین

حمله کز دست تغیت بگذرد بر مرد و اسب
افگند طوق اجل در گردن گاو زمین

باد پیما توسنت کز تیز هوشی بی خلل
بگذرد همچون نسیم از روی برگ یاسمین

روز میدان چون کند برق فرق دشمن دستبرد
دیده ماهی نگین دان میشود نقش نگین

دی شود خورداد ماه از گرمی بازار مرگ
حمله آورچون شود بر قلب دشمن روز کین

از نگاپو گرمی افتاد در آب عرقش
بی گزاف از گرمی آن شعله خو میسوخت این

گوهر مهر تو دارم باج میگیرم بحشر
از فلک خورشید و از جم جام و از دارا نگین

خانه زاد آستانم گرچه از سگ کمترم
میرسد نازم بخلق اولین و آخرین

چون تماشا نکهت گلزار کویت دلکشا
چون تمنا گرد راه زایرانت دلنشین

صید دارون نخجم دام فردا من فردا مین
صبح محشر اولین شام قیامت زای من

سانغر از میخانه وحشی دماغی میزنم
آب حیوان میچکد از آتشین سودای من

خودنمائی در لباس سوختن رنگین تر ست
تا رود از شعله دارد اطلس و خارای من

کردم از زریوزه بی اعتباری میرسم
سبزه بال همای روید از ما وای من

دفتر بینش ندارد فرد باطل در بغل
عیب جویم غبار دیده بینای من

گلشن آوارگی گلدسته آشفتگی
اشک صحرا گرد من آه فلک پیمای من

هر سر مو پرتو مژگان خواب آلوده ایست
بخت بیدار ایچنین باید عزیزان وای من

قصیده در نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

اضطرابم بستر آسایش بیداد اوست — فتنه در آغوش خوابد محشر از غوغای من
گریه ام گر دگذرد در بیر و آهم ملال — در سر کوی کسی خالی مباد اجای من
دور چشم بد بهار نوبس آمیزش ست — شوخ چشمی های یارو بیزبانیهای من
برگ برگ گلشنم از سایه ام میرمند — گل بدامن میکند وحشت ز نقش پای من
آب در آتش بهارم در خزان پرورده شد — مصلحت بینی مسلم برچمن پیرای من
آشنائیها ببالد در دلی جا کرده ام — معجز بیگانگی دارد دم گیرای من
گرچه بر ساز نفس تار خموشی بسته ام — ناله زنجیر می آید ز سر تا پای من

مست شکر و سجده وحشی خیالی میکنم
چین ابروی کشاد از مطلع غرای من

زنده عجزم تماشا دارد استغنای من — صبح گل مستانه میخندد بر نخجیهای من
پر پریشانم زکوه آشتی بر من رواست — کس باین طاقت از و رنجیده باشد وا مین
خلد حیرت را ز رعنائی چراغان کرده — شمع من گلزار من خود کام من خود را مین
عالمی را در تماشای تو آئین بسته اند — اشک گلگون جلوه من ناله رعنای من
نو بهار شبنم سرسبزی بزم مردگان — آفتابی ذره وقف شب یلدای من
دسته گل میکند اندیشه ز ارخار تو — بزم ماتم میکند آئینه را سیمای من
شوق من پروانه خلوتسرای وحدت است — یکدلم گر بهر سر مو دل شود اعضای من
سایه پاک اعتقادی از سر من کم مباد — باغبان گلشن آل صدق بین آرای من
اعتقادم بیش بیش حق ثنای میرود — گرد راه شرع خضر دیده بینای من
شرع خیر المسلمین گلزار شبنم آفتاب — شد گل اندیشه نقش چین پیرای من

ابر رحمت آسمان بحر شفاعت جاودان — عرش و کرسی لامکان بین من و دنیای من
احمد مرسل وکیل مطلق پروردگار — عزت من فخر من ایجاد من احیای من
روغن عمر ابد دارد چراغ نسبتش — دودمان خضر یعنی شهرت آبای من
مست نعتم قابل نسبت پرستی نیستم — گر سگ خود خوانیم تشریف عز تهای من
ابر رحمت باد غبار تربتم گل میکند — ای نمک پرورده شرم تو عصیانهای من

نور ناکت پرتو آئینه آمرزش ست
مژده رحمت دهد اندیشه عصیانهای من

قصیده در مدح حضرت علی

عشق برباد داد هستی من — از غبارم چرا غها روشن
وطن از وحشتم بیابان گرد — غربت از حیرتم سفر دشمن
از خمارم پیالها سرشار — بیدماغم دماغها گلشن
دشمنان داد گریهای سفر — دوستان داد از اختلاط وطن
چه وطن دامگاه صید ملال — چه سفر دشت وحشیان ختن
بوی خیر از جهان نمی آید — خار در کام عافیت مشکن
میچکد خون دل ز خنده گل — آب شمشیر از هوای چمن
غم گدازد در استخوانم مغز — تا کند در چراغ دل روغن
سر بسر کار خلق ساختگیست — قرعه بی تکلفی مفگن
عیب پوشی درین جهان اعما — راست گوئی درین زمان الکن
ساقی نرجسا ترش رویی — جوهر تیغها رگ گردن
عیب جوئی کشیده سرمه ناز — خاک در چشم عیب پوشیدن

دوزبانی چو خامه رهبت بیان — سینه صافی چو صفحه محض سخن
شعله در لب بیان دارم — دودسان عیب نیست پرسیدن
تا کی از شرم سینه صافی من — دشمن کینه کینه ورزیدن
گریم آتش پرست سوخت تنم — مهربان ست در و با دل من
قطره چون دوستی کند بغبار — شعله چون پوشد از صبا جوشن
چیکنم با صد آسمان اختر — چیکنم با جهان جهان دشمن
همه آئینه صاف تیره نهاد — همه گردم اختلاط سرد سخن
یک جهان مهربانی جاوید — صلح کردم بکینه های کهن
سبق شکوه فراموشی — سینه صافم چه میتوان کردن
خلد عشق از کجا و خار هوس — بزم حور از کجا و دیو محن
مینویسم بخاک کوی نیاز — مصرعی پیش مصرع گلشن
میزند دل بر آتشم دامن — میبرد باده بوی پیراهن
زود رنجی مبار خاطر تو — دیر صلحی بلای طاقت من
خاک راهم شده غبار زمین — پرده دیده چند پروزین
گریه شیرین نمیکنم جنگ ست — نبرد غنچه پی بخندیدن
خنده رنگین نمیکنم صلح ست — نطپد گل بدام رنجیدن
حاصل عمر انتظار نیست — جگر پاره کرده ام خرمن
خون عاشق حلال سربازی — شعله از تیغ میکشد دامن
دل ربان را بمعذرت خواهی — جان بیان را بتنیت گفتن

کلاخ اندیشه ام بنای شهی — سجده میرد بدیه از جبین سخن
دین پناهی که صیقل خلقش — خاک را کرده نقشبند چمن
شاه مردان که شذرا بر کفش — حاصل برق خورد در عدن
نور ایمان چراغ خلوت جان — شعله افروز وادی ایمن
شهسواری که تیغ خونریزش — خورده آب از دل عقیق یمن
دل شکاری که خلق شیر نیش — ریخت در جیب خار برگ سمن
عندلیب گل ثنایش وحی — چه بگویم نمیتوان گفتن
از هوادارش درین گلزار — ذره نگهبانیش درین گلخن
شبنم از آفتاب تا منفعر — شعله از موج آب در جوشن
کمترین چاکرش بروز مصاف — گر کشد تیغ حمله بر دشمن
نشناسد ستم سبک سیرش — سر رستم ز گردن بیژن
برق هوشی که همچو عمر عزیز — بشتابش نمیرسد دیدن
از نسیم منش مهار کند — گل ز خم از مهار روئین تن
شعله خوئی که گرد گردونش — چون شرر رخنه در دل آهن
باد پای که گشته نیخ سمش — گوهر تاج شهرت و میمن
باد خاکش بروی هموارے — آب بادش بروز رقصیدن
کی برد جان ز گرد جولانش — شعله بر خاک میکشد دامن
پنجه امش نمیرسد وحشی — بغبارش نمیرسد جستن
بر چنین رکبی هزار درود — بر چنین مرکبی هزار احسن

ذوالفقارش که مطلع اجل است | کرده دیوان فتنه را الکن
شعله در صلب خاره آب شود | چون کشد جوهرش رگ گردن
گر بمغفر شود شگاف انداز | گر بمجشر شود شکار افگن
همه جوزا شود ستاره خصم | چاک روید ز خاک روئین تن
دو زبان هست تشنه ایاست | که رباید دو سر ز یک دشمن
هر زبانش ترانه دارد | که دو عالم غلام شاه زمن
ای ز قدر تو اوج جبا پستی | وی بمدح تو نقطه الکن

در دو عالم رفیع منزلتی
سایه ات کم مباد از سر من

قصیده در مدح حضرت علی

تازه بهار لیست عشق دل چمن آرای او | رنگ وجود و عدم یک گل رعنای او
در چمن یکدلی برگ گل آئینه دار | حیرت جاوید نرگس شهلای او
یک سر مو اختیار نیست بدست کسی | گشت سراپای من محو تماشای او
عشق تزلزل نهاد چون بطلاطم فتاد | ریگ روان میشود موجه دریای او
داد جنون در لباس تن بفنا نارسید | خلعت عریان تنی در خور بالای او
کی ز مغیلان رمد وحشت دیوانه ام | آب زدل میخورد آبله پای او
هر که براه طلب پای دل از سر کند | گام نخستین دهد کعبه ز سیمای او
هر که ز راه یقین ناصیه فرسا شود | سجده اول بس ست مسجد اقصای او
این همه تن گشته عشق عشق و چه عشق کیست | هر زه چرا میکشی تهمت پیمای او
گر نه شیرست عشق طعمه اش از مغز فرد | خواب کجا دیده صولت غوغای او

قافلهٔ سوز و تب راحله اش خون دل — یاد کجا کرده ٔ دهشت صحرای او
ریگ بیابان او کام نهنگ بلا — اشک در آتش فروز موجه دریای او
سوخت کباب جگر بهره محبت ندید — نعمت کونین را در خور سگ رای او
شوق ز جا برده را کرده جنون شیر گیر — بر صف شیران زند جرأت تنهای او
تا که زول میرویم توشه کجا میبریم — نعمت الوان بست یاد تمنای او
عشق جگر خورده را داده خموشی شراب — گوش فلک میدرد صولت غوغای او
پیش جنون قرب و بعد هر دو یکی بوده است — کرده وطنهای او سیر سفرهای او
شوخی زنجیر کو دلشده یادش بخیر — گوش دلم میکشد نالهٔ رعنای او
گشت غبارم تمام سرمهٔ چشم نگاه — حیرت پنهان نداد داد تماشای او
چشمه ز چشم کشود جلوه دیگر نمود — حیرت پنهان نکرد سیر سراپای او
باج سراسیمگی داد بگردم صبا — داد چه منشور ها از گل سودای او
یاد شگفتن برد از دل گلشن برون — گریه تبسم زند خندهٔ گلهای او
آینه سازست حسن کوه گدازست عشق — سیر تماشای او مزد تمنای او
صید تو بیند اگر سایهٔ خود را بخواب — خنجر غیرت کشد موی بر اعضای او
عشق ببال بهار حسن نیارد نگاه — تا بفلک دوخته است جامهٔ بالای او
دام پری میکشد دیدن پنهان او — صید سراپای او صید سراپای او
یاد دلی کرده ام فکر سری میکنم — در خور سودای او در خور غوغای او
در دل هر قطره ٔ شور من و شور یار — در سر هر ذره ٔ جای من و جای او
ذره غبارست دشت آبله کارست بحر — یاد مبارک سفر در دل رسوای او

بیدل

دوستی الفت پرست نام خدا نیست بت — در دل او جای در دل ما جای او
خامهٔ مدح شهی کز شرف اعتبار — مریم اندیشه یافت رشتهٔ دیبای او
فاتح خیبر علی شاه ولایت که هست — منتظم دین حق صدق تولای او
ناظر پروردگار شاه نجف آنکه نیست — یک ورق روزگار بی گل طغرای او
ربطهٔ موج و شمار گسلد از هم چو موج — گر نبرد آسمان رخصتی از رای او
کس چه تواند سرود خواه سخن خواه چنگ — وحی بگلزار ریخ بلبل گویای او
دنیی و عقبی فتد چون دو صدف در کنار — موجهٔ همت زند گر دل دریای او
ابر سعادت نظر در قدم عزم اوست — بحر ملایک گهر خاک کف پای او
کعبه بیا بوس او گشت مشرف که گشت — روشنی چشم دین سرمهٔ سودای او
مشرق خورشیدها مغرب توحیدها — رای تو انای او خاطر دانای او
قافله سالار دین مرکز علم الیقین — دیدهٔ بینای او صدق شناسای او
سکه نگیرد درم بی شرف نام او — نطفه نبندد رحم بی خبر رای او
پیشتر از پیشه گر نه شنیدی بگو + خجلت امروز ما بخش فردای او
هفت کواکب دوان بندهٔ فرمان تست — چار عناصر روان چاکر ایمای او
کیست اسیر ضعیف در خم دام قضا — مور شما بیخبر لطمه دریای او
بادشها خرد او در سر او را — گرد خرابی گرفت دینی و عقبای او
جز تو ندارد کسی خبر تو نداند کسے — رحم تو دارد بسی عجز تمنای او

شنبمی از ابر لطف قطرهٔ از بحر جود
شامل بیتابی دل شده از جای او

قصیده در مدح حضرت امام رضا

دل خراباتست عشق همچو جای او
حسن صد پرده عصمت نهان سودای او

عشق سلطانیست بی لشکر که از تمکین او
میزند بر قلب عالم یکه استیلای او

حسن کاهی رنگ گل کاهی نوای بلبلست
آه ازان روزی که با او سر شود غوغای او

سرمه حیرت کجا تا سیر تماشا از کجا
بزم نرگس دان شود از نرگس شهلای او

گاه از آتش گه از آب گاه از آسودگی
بیشتر دارد نمک نیرنگ شوخیهای او

جلوه را نازم به از تمثال می آید بسیر
هر طرف کبک خرامان گشته سرتاپای او

پرگله از خویش ایقاصد زبانت لال باد
شیوه کمتر کن که با من بود استغنای او

دل بسر وی بسته ام کز سایه خود میرمد
شوخ چشمی میکند عشق من از بالای او

مرد دانا فارغست از ترکتاز روزگار
گر شود از کجروی بالای او پهنای او

شوق سرگردان اگر جمعیت لشکر دهد
عالم هستی ندارد وسعت صحرای او

از شکوه عشق بی اندازه میپرسی مپرس
گوش بر جا کی گذارد صدمه آوای او

مهر تابان ذره و دریا قطره هستی نیستی
حال هر کس میتوان دانست از سیمای او

آفتابم میچکد از مو بمویم جای عرق
بسکه پیچیدم بیاد زلف شب فرسای او

دیده شب زنده دار ما چراغ افروز تر
صبحها پروانهای خلوت شبهای او

با دل دیوانه عاشق چه سازد روزگار
گر زند موج تلاطم قطره دریای او

لاله زاری هر کجا بینند نقش پای ماست
در سراغ خوی آتشناک بی پروای او

حسن برهم خورده یعنی صورت کار فرنگ
معنی آشفته حالیهای سرتاپای او

مطلعی سر کرده ام هر گام در صحرای دل
نسخه ریگ روان یک مصرعه انشای او

هر نوازی محملی هر لالهٔ لیلای او — موج مجنون میزند هر خار در صحرای او
موج زر رشید عرب بدر عجم شاه امم — انکه میرویدگل طاعت ز نقش پای او
نور چشمی ول سمی جد خود باقر که هست — هر دو عالم خانه زادی گوهر یکتای او
عالم هستی ببالد انچنین شاهنشه هست — قاف تا قاف جهان مهر سپهر آرای او
چشمهٔ نور امامت مرکز علم الیقین — صافی او باطن او دین او دنیای او
از پدر میراث دارد دفتر تصدیق را — نیست فردا آفرینش بی خط طغرای او
جود او در شیوهٔ بخشش تصرف کرده است — خاتم خورشید بخشد همت والای او
آسمان از کجروی ها میکشد بی اختیار — کز کند موی خیال راست بینی های او
شام ایقان نسخه از دفتر تصدیق اوست — صبح ایمان خانه زاد خاطر والای او
خلعت پوشیدهٔ هستی بعالم بخشد کرد — جود خیاط قضا از کیسه جولای او
شد چهار ارکان غریق از حمله در روز کین — موج زن شد جوهر تیغ نهنگ آسای او
از نهیبش زینت دامان محشر طرح چاک — روز روشب را میبرد از هم گیرای او
خامه را طی لسانی میدهم تو فیق ها — در نگاپوئی سبکسیر جهان پیمای او
از فروغ حمله اش آشکر و دوزخ شرار — دست بازی میکند بر تارک اعدای او
شعله خو برق استخوان عدی که در جولانگه — چشمهٔ سیماب میجوشد ز نقش پای او
از نسیم جلوه اش رنگین نماید در نظر — در بهار خون اعدا لاله سیمای او
روز جولانش نگردد شب ز بیم گیر و دار — کی توان جستن ز پیش حمله گیرای او
همفنانی با دبال و پر تدروی آفتی — وحشت از جا جسته خواب صد ای پای او
وحش از صحرا دوید و موج از دریا رسید — برق از گردون برید از محشر غوغای او

جستن و سرعت نگاه پوبرق تازی صرصری — دست و پا گم کرده گر قیامت نزای او
از برای دیدهٔ عاشق که خارش با بست — خواب خوش آورده رفتار سکون آسای او
ابر رحمت دستگاها قطره از رشحی — موج بوینل گنه میجوشد از اعضای او
ساقی کوثر بدیر لولاک جدا شافعا — از تو آبادی پذیرد دین هم دنیای او
گلشنی هر طاز مهر آل حیدر شگفد — بلبل صلوات میسازم چمن پیرای او

شهسوار آسمان خرگاه امامت مسندا
بر اسیری بی بضاعت بخشش و برآبای او

قصیده در نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

دام پری میکشد دیدن پنهان او — محشر دیوانگی سایهٔ مژگان او
نازبجان میکند کشتهٔ میدان عشق — زخم برآرندگی میدهد قربان او
الفت نازونیاز سلسلهٔ پیرای او — حال پریشان ما بعضهٔ پیشان او
آئینهٔ استحاد باغ تماشای ما — ساعد بیگانگی مخزن خندان او
جلوهٔ باد بهار لیلی مجنون شکار — موج وفا میزند خاک بیابان او
جوش بهار وفا نغمهٔ تمثالیان — سینهٔ گلستان درد چاک گریبان او
در چمن امتحان چون گل آتش گزار — پنجهٔ خورشید را حسرت دامان او
گرد وجود عدم رفت بباد فنا — نقش دوعالم شست در رهٔ بلان او
در سفر جستجو توشهٔ حسرت کم ست — دل به سلم میخرند آبله پایان او
ریگ بیابان عشق ضامن لهای ما — نائب مژگان کمیست خار مغیلان او
عشق به تیر هوس میزند آتش سکار — میکند آخر کباب آتش مژگان او
از نفس صبحدم غوطه در آتش زدم — زخم نمایان کیست چاک گریبان او

مطلب اگر آفتست سایهٔ خاری بس است — برق کجا میبرد حاصل و مقدار او
در سفر مردمی دل چه خطرها کشید — مردمک چشم من ریگ بیابان او
مصر محبت کجا ناله زند نیشکر کو — زمزمه خاطرم یاد شکرزبان او
زود فراموشیش کی رود از خاطرم — شبنم گل میچکد از گل نسیان او
دوری و نزدیکیم سرمه چشم خیال — شکوه فراموش تر در شب هجران او
ساده دلی میدهم ساختگی را فریب — میکشم از آه دل زود پشیمان او

مطلع ثانی

جام شرر میکشم شبنم بستان او — خندهٔ گل میچکد از آتش پنهان او
گرد جدائی بس است آینهٔ قرب را — وصل بسر میدود در رهٔ حرمان او
شوخی صیاد عشق در پی صید خود است — میرد از زخم ها سایهٔ مژگان او
میکدهٔ دل بست وای خونخوار عشق — نعرهٔ مستان او شیر نیستان او
جوش زد از خاک ما خون وجود و عدم — کشته بمحشر کشید از سر میدان او
اینهمه رسوا شدیم آتش پنهان بس است — پرده راز نهان زخم نمایان او
عشق ز هر ناله ام یوسف دیگر خرید — گرمی بازار او رونق دکان او
گردش چشمی بس است پرسش درمان ما — ناز بمحشر کند کشتهٔ مژگان او
قطره دریای عشق شبنم گلهای راز — پرتو خورشید حسن موجهٔ طوفان او
دامن شب جنون بستر مجنون بس است — جلوهٔ ریگ روان خواب پریشان او
در چمن امتحان چون گل آتش گداخت — پنجهٔ خورشید را حسرت دامان او
حلقهٔ زنجیر ما دانهٔ تسبیح شکر — گوشهٔ چشم وفا گوشهٔ زندان او

لطف تغافل طراز جوهر وحشت نواز — کورهٔ حرص گداز خاک اسیران او
شرم سخن از لبش کام خموشی گرفت — آئنه طوطی شود در شکرستان او
شبنم راز وفا حوصلهٔ گلدار بود — در صدف دل خزید گوهر پیکان او
قطرهٔ نیسان عشق تشنه خریدار بود — گشته جواهر فروش خاک شهیدان او
نقطهٔ نازک تنی کام تماشا گرفت — سبزه زار آغوش گل سرو خرامان او
رفت بباد فنا هم چو گل اوراق عمر — درس تبسم نخواند غنچه خندان او
گشت غبار فنا سرمه کش انتظار — دل نگاهی نداد چشم سخندان او
شوق چه مذهب سرشت خاک دیار فنا — سجدهٔ خود میکند گبر و مسلمان او
در ره توحید دل چون مژه بر نمیزند — چون نشود هر قدم کعبه صد خان او

مطلع ثالث

جلوهٔ شمشاد و سرو نائب جولان او — جوش گل و یاسمن سایهٔ دامان او
میکدهٔ کبریا ساغر عرفان او — قافلهٔ انبیا ریگ بیابان او
از سر مطلب گذشت عاشق رنگین گمنت — چاک گریبان خلد سایهٔ دامان او
گلشن نعم ریشها مستی دل شیشها — بوی گل و رنگ می خانه بدوشان او
گل سر و سامان خود صرف تبسم کند — گر بگلستان رود بی سر و سامان او
هر قدم از جوش خضر محشر دیگر شود — موج قدم گر زند ریگ بیابان او

موج ابد نشکند کشتی ایجاد را
جام بقا گر کشد قطرهٔ عمان او

صباح عیدهٔ لایت علی ولی الله — وکیل حضرت عزت علی ولی الله

قصیده در مدح حضرت علی

فروغ جبهه ایمان صفای باطن جان — بهار صبح امامت علی ولی الله
سحاب گلشن کثرت شعاع بی چون — چراغ خلوت وحدت علی ولی الله
باین دو معجزه وحی انتظام گرفت — نبی ست مصحف و آیت علی ولی الله
چراغ هر دو جهان نور حق شناسی او — مدار کثرت و وحدت علی ولی الله
ازل غلام و ابد چاکرست میدانم — بدایت ست و نهایت علی ولی الله
ز تفتیش آمنه شرح روشناس یقین — رواج مذهب و ملت علی ولی الله
ز گوش پنبه بگانگی بکش بشنو — نوای دین تلفاوت علی ولی الله
کدام عرش چه کرسی چه آسمان چه زمین — فزون ز پایه رفعت علی ولی الله
بسر دوندهٔ فرمان طاعتش خورشید — شه غلام اطاعت علی ولی الله
کمر شکسته بازوی نصرتش خیبر — تمام دل همه جرأت علی ولی الله
ز لال چشمهٔ شمشیر شعله پرورش — چکیدهٔ ید قدرت علی ولی الله
من از کجا و ثنایش کجا چه میگویم — برون ز عرش عبارت علی ولی الله
کریم بنده نوازا بجاه قدر رسول — بقدر شاه ولایت علی ولی الله

که این اسیر سیه بخت بی بضاعت را
کند بحشر شفاعت علی ولی الله

قصیده در فضیلت پیغمبر صلی علیه وسلم

بچشم صافی باطن بگویم تا چه بینیی — باین بیگانگی گر نیم خواب آشنا بینیی
سرت زین سبز کز دستار رنگا رنگ میسازی — دلیلی ز ان بجوش که دو عالم را فنا بینیی
برای عصیانت نزاکت میکشد شمشیر بیتابی — اگر یک گل بر بستر خود آشنا بینیی
گر از خورشید وحدت پرتوی در دل پاکت — بسان ذره الفتهای عالم را خدا بینیی

دلِ با سوختن خو کرده را اعلام چه باشد — گلستانست اگر خود را بکامِ آتش‌ها بینی
باین باطل نگاهی میرود آئینه از رحمت — چه خواهی کرد اگر رخسار خود از چشم‌ها بینی
اگر از دل سوادِ ناله دزدیدن کنی روشن — رسائیها نیاندازد کمندِ نارسا بینی
اگر از خود شناسی عجزها باشی متوانی کرد — که در تحت الثری بنشینی و فوق السما بینی
نمیدانم باین بیداد با عالم چه خواهی کرد — اگر یک کشتهٔ شمشیر خود را خونبها بینی
خیالِ خوشه گندم کنی دهقان نسب گردی — شرار خام سوزی گر بکامِ آتش‌ها بینی
زنی طبلِ سکندر خویش را صاحبقران دانی — شکم را گر ز آب و نان بکامِ اشتها بینی
زنی بر فرق دارا جم کنی نامِ جمال خود — اگر در جام جای باده آبِ ناشتا بینی
نمیدانم که یک ساقی بصد ساغر چه میریزد — نمیفهمی اگر یک باده وقفِ صد نهار بینی
سرِ خود میبری گر رو سر آید بخواب تو — دلِ خود میخوری گر چو شستن را ناشتا بینی
برو از قرصهٔ نانِ قناعت گوشه بشکن — غرورِ مستیِ غفلت ز آبِ ناشتا بینی
خیالِ بحر و ماهی میکنی در دام مے پیچی — اگر در زیرِ کاه از کشتگانِ شمشیر ها بینی
چو کامِ آرزوها یک تشمستانست پنداری — اگر صد باغ را پرورده آبِ بقا بینی
روان را چیست حضورِ آرزو داری حضورستین — عمل را بسته زنجیرها بینی چو وا بینی
سری کز سجده گاهت قدسیان بالاتری دارد — چرا از کرنش و تسلیمش از فرصد جدا بینی
چه شاهدها کشی در بر اگر در بوریا داری — چه خوش گلهازنی بر سر اگر بر نقش پا بینی
ز آهن پنجه داری نیچه بر خورشید میگیری — گر از خون دلی بر دستِ خود رنگِ حنا بینی
گر امید دو عالم را بدام قیدِ آز آری — همین کوشی که خود را در میان طالب ربا بینی
سجود قدسیان بینی بزمِ اعتبارِ ما — بیالیش جبهه افشانی چو دیو ناسزا بینی

خدارا آرزو دانی همین معراج بیش و پس
صنم را پیرهن خود تنمانه را در البقا بینی

اگر مبنی قد روح الامین خوانی سوی سروی
اگر خوابی بپای سایهٔ طوبی هوا بینی

چه در گل مانده از گردابین پستی نمی آید
بزن پای که خود را قبلهٔ بال هما بینی

ز بیدادیست هر جا بر زمین یک لاله سیر دید
ز فریادیست در هر جا غباری بر هوا بینی

سرم شرط است باری امتحانی میتوان کردن
دران کو غیر چشم من اگر یک نقش پا بینی

جفا غمی با تو می نبدم بشرطی ای کمان ابرو
که تنها سوی ما بینی که تنها سوی ما بینی

نمیدانم چه خواهی کرد میدانم چه خواهی کرد
که از یادت اسیر خویش را یکدم جدا بینی

بیا کز هر نگاهی در دلم جوش دعا بینی
بیا کز هر خراشی رشحهٔ آب بقا بینی

مرو از دیده ام تا دولت بی منتها بینی
مرو از خاطرم تا جلوهٔ لطف خدا بینی

نگارستان مقصودی چراغستان بی دودی
زیان را مایهٔ سودی الهی عمر ما بینی

تبسم کشتهٔ لعلت تکلم زندهٔ حرفت
تغافل پیشه از خود غافلی کام دعا بینی

نگاه شوخ و چشمی خوش چه غم داری چه کم داری
اگر بیدست و پای را بره بیدست و پا بینی

ز نیرنگ نگاه خود بساط ساده چینی
اگر بر حال زارم ابتدا تا انتها بینی

ز پرکاری چه یابی ز عیاری چه بازی
تغافل پیشه خود هر دو را دار الشفا بینی

چو شاهین گر رسی بر مرغ پرواز خدا گیری
چو تیری افگنی بر صید فرمان از قضا بینی

اسیر اندیشه بد با کسی در خواب کی بیند
طبیعت آزمائی میکنی تا با ما بینی

بغیر از سینه صافی با کسی الفت نمیگیرد
قسم ها میخورد هر کو ز مهر مصطفا بینی

محمد قاطع برهان محمد قبلهٔ ایمان
که از مهرش در عالم را نگاه آشنا بینی

حبیب بارگاہ قرب یزدان احمد مرسل
کہ نقش پای او بینی سجودی ہر کجا بینی

شہ معراج سنجد کز بہار زادہ فرسایش
لب جبریل را شاداب چون مرجان مرجا بینی

بہر جا بگذرد مہر نثار شاہ مردانش
دل ہر ذرہ را آبستن خورشید ہا بینی

شد و گرخاص من عالم نسیم راہ او نشناسد
بتاراج چمن دیگر صبا را کی جدا بینی

شفاعت پیشہ لطفش کفیل حالی گردد
اگر ظلمت شبی در گلستان ضیا بینی

چو رایش پردہ از روی شفاعت پاک بگشاید
دل بتخانہ را مرحشیمہ صدق و صفا بینی

جوانی کردہ ام صرف وزیری کام من خواہم
عجب نبود ز ما حوالم کہ از راہ خدا بینی

عیاذاً باللہ از رخصت دہ مہر کماندارش
ز مژگان خویش را در تیر باران قضا بینی

نباشد گر فروغ نور صدقش کافرم کافر
اگر با مشعل خورشید رو در زیر پا بینی

بخوان سرش اگر خواہی کہ سر الاتی و الانی
بہ بین قدرش اگر خواہی کہ قدر مرتضا بینی

بپوی راہش اگر خواہی کہ معراج بقا یابی
بنامش اگر خواہی کہ پرواز رسا بینی

بطوف مرقد او دیدہ داری تا شاد دل باشی
زمین تا آسمان سر حشیمہ نور خدا بینی

بنا شد ناخدا گر لنگر دین مبین اینجا
دو عالم چون دو کشتی غرقہ بحر فنا بینی

شہا آمرزش آرا یا شفاعت بندہ فرمایا
اسیر روسیہ را سخت میخواہی کہ وا بینی

کف خاکستری ماندست از من دادگر شاہا
طمع دارم کہ با پیران راہم آشنا بینی

بسوی ناتوانی در دو عالم از سر رحمت
براہ خاطر شاہ ولایت مرتضا بینی

اسیر از بحر کس محروم ازین درگاہ کی ماند
الٰہی کامہا بینی الٰہی کامہا بینی

ز نور مقدم شہ کردہ تا آئینہ پیرائی
در و دیوار پیران میکند چون دیدہ بینائی

تصیدہ در مدح حضرت امام مہدی

تعالی الله چه خوش گفت انیکه در وصل و چه خوش گفت
لب یک غنچه جنبش اگر در باغ بگشاید
ز خاکستر دمد ریحان اگر غنچه خندان
در و دیوار باغ از برگ نسرین فرق نتوانکرد
خس و خاشاک عالم لاله و نسرین شود از همدیش
کشد گر حاصل و هقان نمی از ابر شمشیرش
نسیم از برق تمغیش گر بدریا شمه گوید
ستم کیش از نهیبش بسته زنجیر آگاهی
چو پویم راه تعریف سبکسیرش که هرگامی
صراحی گر دنی پیمانه چشمی نشأ جولانی
چو شوق عاشقان هنگام جولان گرم بتیابی
زهی سرعت اگر خوانند گلگونش از نسبت
بر و آبست و زی خاک و تندی باد و جسم آتش
کلید فتح میگردد ز دست افشاندنش پیدا
سکندر چشمتا نگشتم از خیل غلامانت
امیدش میزند گلدسته عمر ابد بر سر
چو چنگ بی نوا در خدمتت آن بیزبانم من
بنا شد گر ادب باعث بنا شد گر حیا مانعم
زمین از سایبانت گلدسته خورشید می بندد

زبان بانند گل گر یا شود از شوق گویائی
بر بزه نشتر خار از رگ خس خون سودائی
ز رخنه گلشن آرائی
ز برگش تا بهار آموخت رسم گلشن آرائی
بدورش چرخ پیر از سر گرفت ایام برنائی
گزیرد تا بصلب آفرینش برق نعمائی
نماید خشک یکجا همچو جوهر موج دریائی
ز بردستی ز عدلش یا ملال ناتوانائی
ز مهر جلوه او خیره گردد چشم بینائی
که میگردد تماشا مست رفتارش ز غمائی
چو نار گلرخان در وقت رقص مست زیبائی
پر و رنگ از رخ گل تا نظر بندی می بکشائی
عنان صرجان نثارش میکند از جلوه آرائی
آلهی تفضل چار ارکان همت تقسیم کشائی
ز اقبالت بدار امید هم تشریف ارزانی
بسوی هر که می بینی بیاد هر که می آئی
که دارد از نفس زنجیر با در پای گویائی
همینش بس ز فرار ی همینش بس ز ملک سائی
جوان بختی دمی زیبی فلک تختی دمی شائی

جهان محمود بود از نشاط دور تو پر خوش شد
سحر از جام پیمائی شفق از باده پیمائی

سرم تاج سجودت دارد ار پستی چه غم دارم
سر هر موز بانی میشود در مدح پیرائی

چه غم تا زمین گر سایه‌ات بر آسمان دارد
چه نور این مرمه دارد در بغل اکسیر بینائی

دل نوشیروان نمیداند ز نخجیر میگردد
اگر از عدل شاهی بستن زنجیر فرمائی

فلک قدر اگواه صدق قولم ذات بیچونی
که در هر دو عالم گشته روشن شمع یکتائی

که بی بزمت حرام دن ز عمر جاودان خیر
که بی رویت مرا ترک نظر مبتر ز بینائی

اگر چون بید حسرت بر معنی لیلی حلی بندم
شود هر نقطم از وحشت جدا مجنون صحرائی

نباشد گر رعایت گوهر بحر کلام من
زبانم ترک گیرائی کند چون موج دریائی

الهی در رکاب صاحب دین مهدی هادی
که شد خورشید ایجادش فلک را علت غائی

ز برق خنجر کین خرمن دشمن بسوزانی
ز آب تیغ نصرت گلشن دین را ببارانی

خوش آنم که در کعبه آشنائی
کند جبهه ما سجود رسائی

مشو آشنا جز بفرمود دل
باین دوستان تخلص دعائی

چه لاف محبت بجمعی کز ایشان
چو نام تو پرسند گوید کجائی

چه امکان الفت که از ظاهر تو
همه باطن آرا ترند از گدائی

دروغی سزای زهی خجلت دل
اگر راست گوئی غلط مینمائی

باین آشنائی خرامان بصحرا دل
درین ظلمتستان بی روشنائی

گرانست رسم ره آشنایان
خوشا دور گردی خوشا بیوفائی

خطائی که دیدند در غیبت تو
شمارند ز انگشتهای حنائی

قصیده در مدح حضرت علی ابن موسی الرضا

صبا بی اگر سر نبرد از وجودت ربایند در حق هم شان گوائی
چه سنجی کم و بیش این قوم باطل ندارد ترازوی جهل آزمائی
بیا ای نظر کرده بیوفائی بیا ای چراغ دل آشنائی
خیال شکنهای جعدت فزونتر کند از دلم موم سیمائی گدائی
بیا و تو پروانه بزم خویشم نه بینید چرا غم نوال ضیائی
ز آمیزش انفتم با تو شاید نخواهم دگر با کسی آشنائی
من آن عندلیب اسیرم که عمرست غریبم درین گلشن از خوشنوائی

مطلع ثانی

ندارد جنون تاب زور آزمائی کشاکش ندارد کمند رهائی
کسی را که پرواز عالم نباشد ندارد سر و برگ چون و چرائی
سری را که سودای الفت نباشد نگردد تناکت کش آشنائی
تکبر جگرگوشه خودپرستی بشیطان رساند نسب از دغائی
علیلست در بستر زندگانی مریضست و در بند زنجیر خائی
یقینیه که بنیادش از دل نخیزد بلای مبرم تر از خودستائی
چه نخوت چه تمکین و قارت غبارست براه سیاه تر نزل هوائی
گدرهی که می بینی از دور و نزدیک همه هم نسب شهری و روستائی
چرا با یکی بذل صاحب سلامت چرا با یکی نزل مرگ کجائی
چه حالست آهی مبر آرای سیه دل چه شرمست چشمی بمال ای بمائی
نه بینی بکس جز بچشم حقارت زهی خود پسندی زهی بیحیائی

چرا نیست روشن دلی بی تکلف — که در هر دو عالم دهد روشنائی
سپهر است افتادگی مهر و نامش — زبان خوش و خلق خوش گر نمائی
زکوچک دلی بی شناعت توان کند قطره در بحر بی ناخدائی

مطلع ثالث

بدست آور از خاک راه گدائی — دل روشن و جام گیتی نمائی
گدائی در شه که در بزم جاهش — کند فرش هفت آسمان ناسائی
ز نور چراغان شمع فلک سوز — دل قدسیان تشنهٔ خودنمائی
علی ابن موسی جعفر که رایش — بود صفحهٔ نورهای هدائی
زمین ملک آسمان خطبهٔ او — زمانش نصیری مکانش خدائی
نمود دست اعجاز مسکین نوازش — عمی را چراغی شلی را عصائی
فروغ ضمیرش چراغ تجلی — دل روشنش نور خلق خدائی
فلک کی تواند کمانش کشیدن — خدنگ کمانش ندارد سهائی
فلک کرده با مهر انور بقصدش — یکی لاجوردی دگر یک طلائی
کسی شب در اقلیم نورش نبیند — بود گنبدش بهیئهٔ روشنائی
چو موری که در سبزه خوابیده تیغش — ز جوهر نظر باز دشمن ربائی
خوشا دیدهٔ پاک پروانه شوقی — که در راه او میکند نقش پائی
عجب نیست نام بزرگیش خوان بدل کند جمع ناسازرا امتلائی
سخن ابد اگر خاطرش باز ماند — سپهر از سپهری قضا از قضائی
ز حاتم که بخشید جودش بسائل — نسب نامه اوست مدح خدائی

ز لطفش بکام مریضی که میرد — کند شربت مرگ آب بقائی
بغیر از تجرد ز اوصاف قدرش — ضمیری کجائی خیالی کجائی
بدیوان تعبیر نظم نهیبش — بقائی تخلص نماید فنائی
منور زمه نعل دلدل نژادش — که طی اللسانی کند با صبائی
بمیدان هیجا که شهر تگ اوست — سبک خیز چون دشت روستائی
ببازار جولان که بازیگه اوست — تماشا سر ایمه نارسائی
بهر گام از و صبح شامی کند طی — ببطی الزمان کرده زور آزمائی
بمیدان که سرعت کند گرم سیرش — همه ابتدائی کند انتهائی
شها سرورا داورا جرم بخشا — ز لطف تو بسیار دارم گدائی
اسیر خم رشته ضعف حالم — توئی زور بازوی مشکلکشائی
در ابواب تقریر جرم شبا نروز — دهد مو بمویم چو در تن گوائی

بناهی بجز لطف عامت ندارم
ز خیل غلامان خاصم نمائی

قصیده در مدح حضرت علی

گر جنونم کند سخن رانی — عقل ملزم شود بآسانی
عقل پامال ننگ دانائیست — جهل مسند نشین نادانی
بمجنون زن که حلقه زنجیر — دهدت خاتم سلیمانی
چون مریضان حرص و آز مکن — آب حیوان بدل بحیوانی
رو بدار الشفای دل که کشود — قوت جانت غذای روحانی
موج زن گشت سیل شکوه دل — پرده برداشت راز پنهانی

زین دودلی مشربان که می بینی — زین عبس پیشگان که میدانی
همه سیلی بر آبرو زدگی — همه دل مرده گرد نجانی
همه در زیر کول بار امل — همه در کور حرص نندانی
همه روشن سواد کور دلی — همه کامل عیار نادانی
کرده روشن چراغ صاف دلی — تا بجویند عیب پنهانی
بر در خلق در دشان نیست — که در آیم گر از درم رانی
دست بیعت اگر دهند کنند — لب شان گاه بوسه دندانی
کرده از حرص چشم نخلت شان — قلعه آزرا نگهبانی
همه باطن سیاه و دعا سفید — همه ظلمت پرست نورانی
از تردد لبان رد سوال — در بدر گشته پشیمانی
از نگاهی شان براه غلط — منفعل گشته روح حیوانی
آبرو شان بخاک ریخته اند — کشتی خاک گشته طوفانی
گر نوازد ترا فلک دو سه روز — بندگانند و چاکر جانی

چون خورد پای دولتت بر سنگ
حسرت از تن کنند تا دانی

قصیده در مدح حضرت علی

زهی جمال تو مرات صنع یزدانی — هزار دیده بروی تو وقف حیرانی
ز رشک سنبل زلفت بخویش می پیچم — که در ریاض جمال تو کرده ریحانی
شب وصال بتحریک غمزه جانم را — گره ز کار میفگن ز چین پیشانی
مدار با وفا گر نمیکند مهر زند — که دیو را نه سزد رتبه سلیمانی

امام هر دو سرا مالک الرقاب امم
که هست باعث ایجاد انس و جانی

سپهر فضل و کرم آفتاب اوج شرف
امیر جمله عالم علی عمرانی

گرفته بهره ز اکسیر خاک درگاهش
که آفتاب کند تا ابد زر افشانی

چنان ز خنجر تو چاک گشته سینه خصم
که گشته ظاهر از و رازهای پنهانی

سه حاجتست مرا ای در مدینه علم
بحضرتت نکنم عرض اگرچه میدانی

نخست آنکه ز روی کرم مرا هرگز
نیازمند بر اهل جهان نگردانی

دوم دران دم کز سختی کمان اجل
شود بباعضا هر تار موی پیکانی

سوم بمحشر کز تاب آتش دوزخ
بجوشش شعله به پیچد ز بیم عریانی

ز لطف عام تو دارم امید آن کانروز
مرا ز خیل غلامان خاص خود دانی

قصیده در مدح حضرت علی

از صبح پاکدل گیر سر مشق زندگانی
اکسیر مهر و او سیرست در جوانی

سر رشته دو عالم ناز و نیاز دارند
بارست و سرگرانی مایم و نیز بانی

کوی اطاعتست این چون و چرا نگنجد
گر حکم عشق باشد موسی کند گرانی

در وادی محبت گردیده طور بدنام
از خار و گل توان چید صد رنگ نترانی

در گلستان وحدت تجرید میزند پر
بال نوا به بندد مرغان آشیانی

یاران دشت پیما عهد جنون مبارک
باد بهار قاصد بوی چمن نهانی

بوی وفا ندارد باغ زمانه کردیم
با غنچه نرد بازی با سبزه همزبانی

هر دم بیاد روئی شد بوی گل غبارم
از خاک من توان چید گلبرگ مهربانی

صد رنگ جلوه دیدم آئینه تا شکستم
شد ساده لوحی ما اکسیر کاروانی

مطلع ثانی

ای حیرتِ خیالت مرمشقِ بیزبانی — ای شوخیِ نگاهت تکلیفِ جانفشانی
چشمم ستم طرازت آسیخت ست باهم — صهبای گرم خونی غوغای سرگرانی
عمرت دراز باشد گر حکم ناز باشد — کوهِ گران توان کند از زورِ ناتوانی
روزی که مست شوقت گریان بمحشر آید — خلقی زپا درآیند از آستین فشانی
با دل تبر کتازی با جان بشیوه بازی — یا دِ تو طفلِ بدخو در روِ تو یار جانی
بلبل شود دو عالم گر بسته بند مدحم — رضوان بگیرد از من تعلیمِ باغبانی
مدحِ خدیو عالم یعنی امیرِ اعظم — کز بوی باغ خلقش دل کرده جانفشانی
شاهِ نجف که رایش تا شمع دل بنیرو خت — مضمون نگشت روشن در خلوتِ معانی
گر نام او نباشد شیرازهٔ زبانها — چون وحشیان گریزد از الفاظ از معانی
جیبِ عدم شگافد بهر گریزِ دشمن — چون تیغ او کشاید آغوشِ پرنشانی
گر خاکِ آستانش کحلِ بصر نسازد — در چشمِ آفرینش مژگان کند شبانی
از بوی گل نخیزد باجِ شتاب گیرد — گردد چو برق سیرش گرمِ سبک عنانی
رعنا تر و شوخی کز جلوه میکند طی — در هر سبک عنانی صد عمرِ جاودانی
خویش چو شعله سرکش رنگش چو شعله ابرش — بالش کمندِ آتش در صید خوش عنانی
در راه سرعتِ او در زرع هوا مشبک — هر تیر موی او را ابرق کند کمانی
در رقص مد بمویش پیداست موج جوهر — فولاد برق کردست در جلدش استخوانی
گر یکقدم شگافد نظاره در رکابش — تمثال که بازگردد صد عمرِ جاودانی
گلبرگ نعل او را از میخ خار بستند — نازک خرام ترشد از بادِ بوستانی

شاها ریاض مدحت لب تشنهٔ خطابست — از رخصت تو دارد امید باغبانی
ای بارگاه قدرت ایوان کبریائی — وی مسند جلالت معراج لامکانی
پیش از عمارهٔ تو پست در آسمان تقدیر — بود آب و رنگ عالم چون اختر یمانی
روحانیان سپند ساجد بدید بارگاها — راز نهان هر کس دانسته ام که دانی
بکشای در دو عالم روی من در فیض — آنی که در ز خیبر کندی و میتوانی

کآخر اسیر ازین در محروم بنگذرد
یک ذره مهر حیدر خورشید کامرانی

تصیده در مدح حضرت امام موسی

گذشته ایم ز میدان خواب بیداری — سپرده ایم بمستی عنان هشیاری
هزار سیکده برباد میتوانم کرد — ز خاکروبی دل رفته ام بمعماری
مرا زمانه پرستار اشک من نشود — خیال چشم ترا میکنم پرستاری
دلی بخون جگر داده ام که نشناسم — شراب موصله را از شراب گلناری
ز آبروی قناعت خزینه دارد دل — چرا بخویش نچینیم بساط زرداری
ز یک ترانهٔ زنجیر میتوان آموخت — بساط چرب زبانی بطرح طراری
کلاه گوشهٔ شمع از نسیم میشکنم — ببزم زنده دلان دشمن هواداری
برو شنائی آسودگان هکار مرا — چو چشم آینه ام خانه زاد بیداری
چه خاک بر سر خود میکنی زهی بینش — غبار تفرقه بینی و سرمه پنداری
شراب کهنهٔ غفلت بکار می ناید — بهوش باش که ساغر ز دست نگذاری
فنا یکیست که بر اعتبار میخندد — نکرده حال هما سیر گلشن خواری
نمیست کام ندیدن ز بهر آنجوئی — گلیست کشته شدن در قلمرو خواری

زدل گذشتی و دور و دلم ندانستی
ولیک خوشست که از دور و من خبر داری

اگر نه مدح شهم ورد اعتقاد شود
کشد ز دست تو تا نفس برآری

شهی که ابر کفش کرده چون صدف سیراب
فلک ز آب گهر سانغر نگون ساری

سحاب گلشن شرع نبی امام رضا
که بحر مرحمتش از دوار هوا داری

امام مشرق و مغرب شهید مشهد قرب
چراغ خلوت وحدت فروغ بیداری

یگانه که بدور خداشناسی او
برون فتاده دو عالم ز خط پرکاری

رضای خاطر حق در رضای خاطر اوست
بهار دوست نوازی گل سزاواری

بهار خلقت اگر رخصت خطاب دهد
ز باغ آمنه جوشد گل ثناکاری

بکشت سوختگان گناه در محشر
چه بحرها که نشانی و شبنم انکاری

به پشت گرمی لطف شفاعت آئین ست
چه نازها که کشد رحمت از گنهکاری

فسون زهر بسر چشمه بقا چه کند
ابد غلام تو رنج مخالفان کاری

هنوز دست دعا تاک میزند بر سر
که خاک بر سر من باد از تبه کاری

به پیش نبی شرع محمدی نازم
که داده دختر رز را طلاق بیزاری

قصیده در مدح حضرت امام موسی

دلی دارم کتاب سینه را سر لوح رسوائی
بهارستان حیرانی نگارستان شیدائی

ز شوق گریه میخندد بیاد ناله میرقصد
چه سازم با دل دیوانه شوخ افتاده سودائی

نگه از روی گرمش بر بهار شعله میغلطد
چراغ صرفه روشن میکند خون تماشائی

بر اوراق نفس شیرازه لخت جگر بستم
نمیداند نمیخواند چه بی پروا ست خود رائی

بگلزار سخن آئین رنگین مطلعی بستم
که میرقصد زبان چون برگ گل از شوق گویائی

بحرف آورده سودائی مرا در بزم تنهائی
شبنم در لاله و گل غلط از افسانه پیرائی

نسیم تربتم گر پرده از راز تو بردارد
محبا رجلوه وحشت شنود چشم تماشائی

چمن پیرای صد قسم خنده گل سایه خارم
سحابم فیض گوهر بار و بهارم موج پیرائی

زبان شکر شکرخندان از نسیم رحمت شاهی
که نخشد غنچه دل مرده را فیض مسیحائی

مریض بیدماغی را بهار گلشن خلقش
دراغ عذار و خط بادام سازد خون سودائی

دلش عرش مجید و لوح محفوظست ایمانش
محمد نور تحقیقش چه معراج تماشائی

مگر ابریست گلگونش که در جولان کین خواهی
مگر ساقیست شمشیرش که در بزم صف آرائی

کنار زخم چون تنش را نخبارش کرده مرجانی
شراب خون دشمن را فروغش کرده هر جائی

فروغ آفتاب انتظارش دینی و عقبی
غبار راه تشریفش ظهور مسند آرائی

محمد مهدی هادی که استقبال تشریفش
بصحرا برده دلها را ز اقلیم شکیبائی

اگر ریگ روان تسبیح اخلاصش نگردانم
سموم از خنجر خارش بریزد خون سودائی

خس و خاشاک عالم لاله و نسرین شد از عدلش
بدوزخ چرخ پیر از سر گرفت ایام بزمائی

گشد گر حاصل مهمان نی از ابر شمشیرش
گریزد تا نسیم آفرینش برق پیمائی

ستم کش از نهیبش بسته زنجیر ناکامی
ز بردستی ز عدلش پا بحال ناتوانائی

چه پویم راه تعریف سبکسیرش که هر گامی
چو مهر از جلوه او خیره گردد چشم بینائی

غبار راه او تا کرده ام چشم تر خود را
بهار اوج دارد در تنک چشمی ز امواج چپائی

کلید فتح میگردد ز دست افشاندنش پیدا
الهی قفل چار ارکان هفت اقلیم بکشائی

استخوان ماند ز دجای مغز از لاغری
نکهت گل میکند پرواز ما از شهپری

قصیده در مدح حضرت امام جعفر صادق

محضری دارد بخونم برگ گل با نیش خار
اینچنین میباشد ای حق شرط نیکو محضری

خصم اگر عاجز شود بر خونبش خنجر میکشم
کرده تیغ استخوانم را ضرورت جوهری

خاک جولانگاه عشقم درس طالع میدهم
از غبارم گل بدامن میکند نیک اختری

سخت جانیهای عشق از برگ گل نازکتر ست
خاطر الفت ندارد تاب دشمن پروری

سرفرازی را لباس خاکساری میکنم
از سجود دل بسر دارم کلاه قیصری

وصف حال خویش رنگین مطلعی انشا کنم
با کسی کی میتوانم زد گزاف برتری

سایه خاری کند بنیاد دم از بیخ بری
جنبش برگی دهد بر باد دم از بی لنگری

ضعف در طالع ندارد قوت بازوی صبر
عشق بالیدست مغز و استخوان لاغری

سرنوشت ما توان خواند از جبین آسمان
گریه نماید ز سیمای صدف بد گوهری

شوق را در گل گریبان میکند پیراهن ارما
شعله خاکستر نشین گردد ز بی بال و پری

بیخبر دیوانه دارم که نشناسد ز هم
ناله مژگان مرا از خنده کبک دری

شهرت جاوید خاکم را چراغان میکند
سینه صافیهای من آئینه اسکندری

تا کشادم دیده بر روی قیامت کرده بود
خط راحت را دل بی کینه من کوثری

بر کباب دل زدم از سینه چشمه نمک
تا قیامت کرده خوان نعمتم را مستقری

خانه زاد حیرتم با کفر و ایمانم چه کار
معجز موسی نمیداند ز سحر سامری

ما خصم را امیدی بسته ام بر بام دل
چون نگردد آرزو شهر مهندهٔ افسونگری

مطلع ثانی

ای نمک پرورده لعل تو شور دلبری
از رخت آئینه حسرت گلستان پری

همچو تیغ از استخوانم آب جوهر میچکد
بسکه خونم کرده شمشیر ترا آتشگری

با خیالت هر نفس دارم تماشای دگر
دیده در آئینه سازی گر نه در صیقلگری

هر طرف بوی گلی آتش بجانم میزند
کرده شوقم را هوای جستجو محشری

پند ناصح پنبه غفلت بر آتش میدهد
در حریم کعبه الفت نگنجد ساحری

تا گریبان محوطه در خاکستر دل میزنم
میکنم آئینه شوق ترا روشنگری

از خیالت خاک را آئینه چین بسته ام
در غبارم چون شرر پیداست رنگین محشری

از زوال نقش نگین همچو عنقا خوانده ام
در بلورین حقه کی پنهان شود انگشتری

سایه مژگان ساقی محشرم خونم بس است
میزنم با کفر و ایمان لاف نیکو محضری

از خط سبز تو بهارستان خجل شد تمام
همچو شرع احمد مرسل ز دین جعفری

صبح عید آفرینش جعفر صادق که هست
جلوه گر در پیش خورشید مشرق پروری

آنکه گردد شاهین حکمش چرخ همائی کبد
گم شود در رود و مجمر آفتاب خاوری

پرتو صبح امامت نور خورشید شرف
جوهر تیغ ولایت مشرق دین پروری

نور دولت سینه اش را گوهر عالم فروز
قرب حق صبح دلش را آفتاب خاوری

شعله خورشید پیش گر شود ظلمت گداز
کوره حجلت شود آئینه اسکندری

خسرو اشواق خطابم بلبل خلد تناست
از گل باغ تو میخواهد برد مژگی

چرخ گر از طوق فرمان کمندش سر کشد
کهکشانش کرده بر گردن چو ضحاک اژدری

گر ستان سحر تا ارغوان زار شفق
در هوایش خفته در آغوش گلبرگ تری

صبح اگر لبی خصت خورشید صدقش دم زند
ذره بخارا زند آئینه روشنگری

قبله گر از نقش نعلین تو گل بر سر زند
سجده سازد جبهه خورشید را نیلوفری

گر ره‌بت گر شود مشاطهٔ روحانیان — عکس پیر آید گر در این آئینه خاکستری

شعله از میخانهٔ خلقت اگر ساغر کشد — پر کند از بحر شادابی شرر جام پری

گر شود حفظ تو تعویذ دماغ آشفتگی — با دل دیوانه گلبازی کند زلف پری

شعلهٔ همت گر افروزد جبین آفتاب — ذرهٔ خورشید پنهان گردد از بی‌معجری

گر بهار لطف آراید بهار انبساط — شعلهٔ آتش کند در جیب خار اگوهری

گر ز تیغ خون چکانت گل کند ابر بهار — در رگ گلشن کند خون یاسمین نشتری

ناوکی کز خون تو شبرنگ دارد در خطاب — حلقهٔ چشم دو بینی را کند انگشتری

دین نپاید گرچه از شرم جمین پیرایهٔ — شبنم گلهای خجلت شد روان انوری

در محیط آفرینش قطرهٔ خون گشته‌ام — گشتم از شش جهت سیلی خورد بی‌لنگری

در غبار اعظم هستی سواد خجلتم — خاکمالم میدمد خاشاک بی‌بال و پری

گر بتعیین طالعم کرد نقش و گردون سخت باز — مهره امید چون دل خانه زاد شد دری

شاهد عصیان بهار آغوش و عبرات سحاب — کاتب اعمال من دزد و غفلت پروری

جرم بی اندازه گلگون بوسهٔ جبل آمینه دار
صیقل توفیق من بنما غفلت پروری

قصیده در توحید خدا

بحسن خویش مغروری که در آئینه جان بینی — چه خواهی کرد اگر خود را بچشم دیگران بینی

طواف مشهد ما کن طواف مشهد ما کن — کف خاکستری چون ما به هر جا خونچکان بینی

ره افتادگی را خضر از افتادگی یابد — اگر از پا در آئی خویش را در آسمان بینی

چه در گل مانده تا آسمان یک گردشش باقیست — غبار نیستی شو تا حیات جاودان بینی

ندیدن خوشتر از دیدن چو عیب دیگران بینی — همان بهتر که این آئینه در آئینه دان بینی

دولت خویش نام چندین عیب بینی گر ز خویش
بهر کس هر چه بر تو از تو می افتد همان بینی

در اول هیچ بودی هم در آخر هیچ خواهی شد
زهی غفلت که دائم فال عمر جاودان بینی

فزون می باید ت بینائی زین بیش پیدا کن
که سوی هر چه بینی خویش را کمتر ازان بینی

بگام خاکساری طی کن این وادی که هر ساعت
جمال کعبه از آئینهٔ ریگ روان بینی

چو برگ بید بینی خلقی از عریان تنی لرزان
بخود بالی که خود را در حریر و پرنیان بینی

گر و هی در برابر از شکست قرصهٔ عاجز
بخوان حرص خود را در مصاف هفتخوان بینی

ز خوان دیگران ای میزبان منعم خود تا کے
همان خود را بخوان همت خود میهمان بینی

قطعات

ای سخن پرداز استادی که فیض طبع تست
ابر را باران و دریا را گهر دکان را گهر

بهتر ترتیب دماغ نو عروسان سخن
چون غزالان نافه کلک تو ریزد مشک تر

شعله مانند گل صد برگ بر شبنم شود
فیض طبعت گر کند در خاطر آتش گذر

در گلستان سخن سنجی بگاه فکر نظم
شد نهال کلک تو از گلهای شکرین بارور

سینه گر مت زلبس چون صبح لبریز صفاست
تا دعا ریب رسائی گردد او گردد اثر

تا شود شیرین ز لذت کام دانش طبع تو
لفظ معنی با هم آمیخت چون شیر و شکر

نسبتش با گوهر شاداب معنی تا کی است
میرسد گر ناز بر دریا کند آب گهر

ایکه خوانده روزگارت خسرو ملک سخن
گشته در معنی مرا مخدوم و استاد و پدر

هست در دل خار خار اینکه در گلهای فیض
از تخلص گل زند نظم پریشانم بسر

گرچه این گستاخیم شرمنده دارد تا ابد
با وجود این هوس دارم تمنای دگر

گر برآرم جزوی از اشعار سحر آمیز خویش
نسخه فرمائی که باشد روشنی بخش نظر

سرمهٔ کلکت دهد چشم بیاضم را سواد
نور یابد دیدهٔ هر کس که آرد در بصر

مست فیض از بادهٔ تحقیق ساغرزن که من
تا نباشد در دو سر کردم سخن را مختصر

خسروانگه تکیه زمن بشنو
تا تو گردی ز عمر برخوردار

مملکت راست چون ترازو نیست
دائم از عدل خویش معبر دار

یک سرش آهن ست و دیگر زر
هر دو در جای خود مقرر دار

ز آهن او سلاح دشمن ساز
از زرش برگ و ساز لشکر دار

تا نگردد ز ظلم زیر و زبر
آهنش در مقابل زر دار

دوستان را ببر تو نگر کن
دشمنان را به تیغ سر بردار

شه دادگستر صفی کآستانش
بود قبلهٔ فخر صاحب کلاهان

پی خدمت بارگاه شکوهش
کمر بسته موریست روح سلیمان

نبرمش که پاس ادب مجلس آراست
دو زانو نشینی کند چار ارکان

نسیمی وزد گر ز گلزار عدلش
بگیرد هوا خون لعل از بدخشان

ز بس کرده سوی غزالان مجلس
ادب را بگستاخ بینی نگهبان

شود پردهٔ دیده کز فرش راهش
نیابد در و ره تماشای پنهان

بامرش سلیمان فلک بارگاهی
بمهر تمامی رسانیده عنوان

که در سایهٔ دامن رحمت او
کشد خجلت بی نمی ابر نیسان

کمر بستگان ستونش ز شوکت
بستد سکندر نویسند فرمان

ز گلهای دیبای هر دیدهٔ او
به از خار زر نفت گل در گلستان

کمند طنابش که عمر دراز است
ز هر گوشه صبح ست گویا نمایان

ز بسیاری تکمهٔ لعل بافش
شده انجمن محو سیر چراغان

نسیمی وزد گر ز گلزار عدلش
نگیرد هوا خون لعل از بدخشان

دل مخمل فرش او جمع بادا
که در طالعش نیست خواب پریشان

بروی هوا گلشن سایبانش
زده خنده ها بر هوای گلستان

ز چین های موزون بهر گوشه دارد
سر دلربائی چو ابروی جانان

بتاریخ اتمام این بارگاهم
بشارت چه داد ند در عالم جان

ز کیفیت شوق مستانه گفتم
ندارد فلک بارگاهی بدینسان

ز بسکه گرد کدورت شدست در عالم
غبارم ار شده باد صبا زمین گیرست

ترا که صبح صفت پیر صدق کیشانی
مرید ساخته کردن نه تدبیرست

نموده بودم و وعدهٔ شدم خجل
ز غفلت ست که بر پای شوق زنجیرست

خلاف وعده احباب کم گناهی نیست
اگرچه صافدلی عذرخواه تقصیرست

گواه دوست همین بی تکلفی کافیست
ز کس فریب تواضع مخور که تدویرست

جوهر تیغ فتح شاه صفی
که برش روزگار کرده سجود

آنکه در دور شمع دولت او
سوخت همچون سپند چشم حسود

شهریاری که صبح اقبالش
شده دیباچهٔ کتاب شهود

پیش نیسان رشحهٔ کف او — قطرهٔ بیش نیست قازم جود
کرده از بیم آتش غضبش — بندهٔ میل سرکشی چون دود
نگس جهل را که پیدا کرد — در دماغش چو پشهٔ نمرود
همچو کفر از قلمرو اسلام — چیست آوارگی و شد مردود
نمک خصم سوز شاه آخر — تباهی چنان گرفتش زود
که در اقوال رقتل او گردید — دم شمشیر فتح خون آلود

سال تاریخ او زدل جستم
هاتفی گفت کشته شد داود

بلند اختر برج شاه صفی — که غرمش زکیوان بود قلعه گیر
زخورشید عدلش که تابنده باد — ستم همچو خفاش شد گوشه گیر
خورد سیلی موجهٔ انفعالے — زبردستی جودش ابر مطیر
زجوهر بود تیغش آن سبزه زار — که آبش بود زهرهٔ بزوشیر
بیاد گل زخم دشمن گداز — کشد عندلیبش خدنگ صفیر
چنان داد برباد بنیاد ظلم — که خاشاک از شعله پوشد حریر
چنین بود فرمان که چون آفتاب — جهان نگین را شه آرد بزیر
مسخر چو شد قلعهٔ ابروان — برآمد زشرمندگی فرح پیر

دعا کرد از بهر تاریخ او
بگیرد جهان را شه قلعه گیر

مختلف پیشه سه یکنام بیک دیده که دیده — هر یکی آمده در عالم خود کارگذار

حسب و گوهر شان تا نه شناسی یکیک — صید کن صافی هوش و منویس و بشمار
یکی از سلسلهٔ خاک کمند نشود و نما — کرده خوش آب روان جلوه که از بهر شکار
مومیائی نه یکی و دیگر انسان نسبت — باکماندار و نویسنده معاشست و مدار
آن یکی را بزبانها شده پیوند درست — آفتابیست که باشد زدو مه برخوردار

هر کسی گوید ازین هر سه نشانی به اسیر
سکه هوش رسانیده روانش بعیار

زاستخوان ساخته صنعتگر قدرت در جی — که وطن در دلش آن گوهر تابان دارد
با وجودیکه ندیدست کس از درج اورا — مشت می پیچد و جوینده فراوان دارد
هر که دیدش بهوا تا ننماید اورا — از شغف درد بنش گیرد و پنهان دارد
بی چراغیست که شمع همه کس روشن ازوست — باگدا رابطه و قرب بشاهان دارد
نسبتش مغتنم از تربیت مهر و سحاب — نه زخورشید توقع نه زباران دارد
خون شیرست که جوشیدهٔ او گشت عیان — نسبتی لیک نه با این و نه با آن دارد
نه عقیق ست نه الماس نه یاقوت نه لعل — آشنائی نه بسیلان و نه مرجان دارد
نه زمرد نه زبرجد نه صدف نے لولو — نه زدریا اثر و نے خبر از کان دارد

ضعف پیری اگرش مائدهٔ روح کند
همچو گل خندهٔ رنگین بجوانان دارد

پر هنر صنعتگری دیدم نزاکت پیشهٔ — حیرت ایمن و دستگاهش زنیت حسن پری
برده سیمای شعورش رنگ از آئینها — گشته از روی بساطش خیره چشم مشتری
مانی گلزار ازو در خجلت نقش و نگار — حیرت بهزاد ازو شرمنده صورتگری

چرب دستی خورده گیری تیز هوش کار دان
بی گداز منت آتش کمند آتشگری

از فسون هر دم برنگے مینماید روزگار
گرچه کارش نیست معجز پختگی یا ساحری

بوالعجب کاریست در روزست محتاج چراغ
بر چراغ روشنش پروانه چرخ چنبری

زیر سقف چرخ مینا کار رسوا میشود
هر که با او سر کند یک چشمه خنجر زگری

بلبل نو مهار دیوانه
گفت طرز آشنا زپروانه

از خموشی محوی خوشحالی
لال بی ناله کے شود خالی

عشق بی ناله حسن بی رنگست
خالی از راح لاله گون بطگست

ناله عشق سر بسر اثرست
راحت جان و مرهم جگرست

منکه با ناله ام سر و کارست
حاصلم وصل روی دلدارست

تو که لب را ز ناله دوخته
جلوه سرنکرده سوخته

سوخت پروانه لاله گون نفسے
که زد آتش بهر گل و قفسے

کای با لحان رنگینان ممتاز
نه شنیدی ز بلبل شیراز

عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز

چیست رخشان عمارتی ز بلور
که ز آب و هوا شود معمور

کرده معمار او بگاه بنا
چار عنصر بدل باب و هوا

بوالعجب خانه فلک شانی
که نه در باشدش نه دربانی

از تزلزل بنای او محکم
استقامت مزاج او درهم

چار دیوار او ز هیچ پرست
جون دل عاشقان ز هیچ پرست

روشنست و زتیرگی دوریست | مهر و ماهش دو شمع کافوریست

کشتی دل بجر فکر اندازد
تا شود زان دری بیرون بازد

بود شبی در صف ارباب هوش | گوش و دلم روزه کشای سروش
زمزمه ها حوصله پرواز شد | حرف محبت اثر ساز شد
شاه جوان گلبن نورسته | از دل بیدار نظر جسته
مهر صدف گوهر نیک اختری | نادره شبنم ز نجابت گری
تازه بهار گل پیراسته | معنی از و صورت آراسته
ابر سیادت چمن آرای او | شان نجابت گل رعنای او
پاکدلی پاک نژادی گلی | باغ نسب را حبش بلبلی
دل بزبانش سخنی ساز کرد | هوش مرا زمزمه پرداز کرد
گفت شنیدم ز کتاب کهن | هر ورقش چهره کشای سخن
کز سر بازار دل آشوبگری | گفت که سلطان جنون لشکری
ای گل خودروی گلابت که کرد | بی سفر خم می نابت که کرد
راست بگو آئنه ساز تو کیست | خضر ره سوز و گداز تو کیست
باده از شور جوانش چکید | کز قدحش حوصله خود را ندید
گفت که او رخت چرا غم بدل | سوخت همه مغز و ما غم بدل
در شب آئین صنم خانه | بر همن آئین بت فرزانه
سایه ثمرگان صف آراسته | فتنه از غمزه پری خواسته

گردش چشم نگه میفروشش — منت دنبالگی کشیدن بدوشش
طرز نگه گردش پیمانهاش — بر همهش قبلهٔ تجانهاش
هر طرف ایمای تغافل پرست — داده رم آهوی چین را شکست
زلف پریشان که بهم خورده است — محشری آراست که رم خورده است
موی میانی شده زنار او — غنچه دهانی گل گفتار او
جلوه گری هوش ربا ساخته — دیدهٔ شب قبله نما ساخته
موی میانش که نمودار بود — راز نهان بت زنار بود
دیده شبی جلوهٔ خود را بخواب — کرد خیال بت و گردید آب
شور کنان شوق صنم در سرش — بال زنان جذبهٔ بت در برش
گلبنی از شمع گداز نده تر — بلبل و پروانه ازو پر حذر
داده به یغما دل ترسائیان — خدمت بت بسته کمر در میان
سر زده در پای بتی سجده کرد — از بت و تجرید نه برآورده گرد
هوش ز خود برده چو آمد بجوش — تاخته بر سر زدلش خیل هوش
شعلهٔ آهی شده پیچ و تاب — رشتهٔ جانی زده پر اضطراب
در قدم بت بدو زانو نشست — تیغ بدستی و چراغی بدست
گفت که مغز سر آتش فروز — نذر چراغست سحرگه بسوز
چاره ندارد خبر از کار من — گشته طبیب دل بیمار من
مغز سرم سوخته داغ چراغ — روشن و تاریک چسان داغ چراغ
کان دل از چاره گری بنگیتند — شمع صفت زر بسرش رنگیتند

تبکده هم بست بدست نثار — از پسر و دختر ترسا نگار
لاله رخان سوخته داغ نیاز — شمع قدان کرده چراغان ناز
مغبچها چهره برافروخته — شمع بسوگند قسم سوخته
شوخ غزالان فرنگی نسب — خیره نگاهان سخن زیر لب
هر بتی از عربده و نهیب — هر گلی از زمزمه عندلیب
سوخته سوگند نیاز انجمن — نازنخستین قسمش جان من
آمده انجیل بکف بهر تراش — تیغ زبانش شده کند از تلاش
ناله ناقوس اثر سوخته — عنجر شده بلبل پر سوخته
نوبت زاری بمسلمان رسید — کار بجان دادن ایمان رسید
ازره هر چاره که افروخته — بیشتر از پیشترش سوخته
دیدوران محشر پر اضطراب — چاره گری خانه خود را خراب
چاره دران عربده یوس شد — نوبت خون خوردن افسوس شد
شمع بهمن گل آتش پرست — زنهان برده دلش را زدست
گرد خود و شی که دلش آب شد — گریه بدرویزه سیلاب شد
تبکده ها چاره کارش نکرد — میکدها دفع خمارش نکرد
سوخت دران آتش و راضی نشد — جز بهمان جزعه تسلی نشد
پیر صنمخانه درآمد بشور — دید بجلا دنگاهی زدور
چون دل بیرحم و ستم زاده اش — غنچه پیکان بکف آماده اش
چون همنفش عربده انگیخته — خون گل و شمع بهم ریخته

گفت که چون عربده گیرد رواج — نیست بجز کشتن آتش علاج
دور کن و ساز فروزان ترش — فرق بمقراض چو شمع از سرش
خیره نگه کافر جلاد کین — مست در آمد چو قضا از کمین
شرم نمود از نگهش رستخیز — از مژه خوابانده بر و تیغ تیز
فرق چو افسر ز سرش دور شد — لاله باغ دل منصور شد
شعله اش از تیغ نگردید پست — شمع شد و در دل محفل نشست
معرکه ساخت برائین داغ — خواست ز هر لاله عذاری چراغ
شورش پروانگی اندوختند — داغ چراغان بسرش سوختند
داغ ز هر دست ولی نجتند — گلشن آتش بسرش ریختند
حوصله اش چهره آتش فروخت — رشک گدازش دل یاقوت سوخت
سوختگی کرد ز جوش بهار — لاله صفت بر سر آتش گذار
لاله کدام و دل آتش کدام — هر دو دل سوخته اش را غلام
تازه گلی در عرق افروختن — محو تماشای دلش سوختن
داغ چراغی که بسر سوختی — لاله صفت گل گلش افروختی
سوختنش صد جگر ریش سوخت — شمع مزاری بسر خویش سوخت
سوی چپ و راست نگاهش نه — بر دل صد سوخته آهش نه
رنگش ازان نشأ مشوش نشد — صافش ازان میکده منبش نشد
بر سر آن شمع پریشان و داغ — مردن خود خواست ز خجلت چراغ
خواست فتیله بزبان دعا — کوتهی رشته عمر از خدا

داغ بران سوخته ناسور بود — مغز سرش مرهم کافور بود
شمع فروزنده چو در خواب شد — سوختنش از شرم رخش آب شد
روز ندامت بسر خویش دست — رفت بخاکستر داغش نشست
داد چو خاکستر خود بے بها — روشنی یافت چراغ ضیا
بسکه بسودا گریش برد رنج — مایهٔ آن سرمه اش اندوخت گنج
نخیرت ازان سوختگی برد باد — سرمه بنیش نجس و خار داد
بود شهنشاه سخا پیشهٔ — نخل کرم در چمنش ریشهٔ
داد سخا برده زهمت گران — پیر طلب از دل و دستش جوان
از دل او ابر کرم شبنمے — قطرهٔ دریای کفش حاتمی
بود خیالی بدلش از خیال — کرد گدا صورت ازوی سوال
رد خیالی که ازو عار داشت — همو نواشد بزبانش نگاشت
گفت دلم هیچ گواهی نداد — تا دهمت هرچه تو خواهی زیاد
زود ازان گفته خبردار شد — همتش از وسوسه بیدار شد
مرکب دل جانب درویش راند — معذرتش خواست خواهر فشاند
گفت بدرویش شه عذرخواه — ای دل و فقر تو نگین و کلاه
در دلم از وسوسه شر بود — جود هم از شعله معذور بود
مرد چو در فکر خیالے بود — بهر دل و دست وبالے بود
کرد اشارت بسوی لشکری — صفت زده چون هر دو دیو پری
گفت بدرویش زر ازان کند — دامن او گنج سلیمان کند

دید چو درویش تو کحل شعار — دست دل خسرو بخشش عذار
دست طمع از همه کوتاه کرد — از سیه جود برآورده گرد
خنده زنان گفت که عمر تو بیش — هست مرا هم دلکی قدر خویش
گرچه دل من بود این بوالفضول — هیچ گواهی ندهد در قبول
راه من همت بزرافشانده زود — رفت بعشر تنگه گلکن چو دود
پیش شهان گرچه کرم نوکرست — همت درویش نمایان ترست
شاه جوان همت مردانه دید — در صف خاصان خیالش کشید

جود گدا محرم سلطان کند
جود کف خاک گلستان کند

مرشد جم رتبه خلد انتباه — خسرو دریا دل غفران پناه
صدق غلام دل بیدار او — مهر علی خاطر هشیار او
صبح سعادت دل آگاه او — نکهت گل گرد کمین گاه او
آنکه چو از راز نهان دم زدی — زلزله در عالم و آدم زدی
از نسبش دور بپایندگی — در حسبش جان بتن زندگی
شاه کرم بنده درگاه او — نور اثر آه سحرگاه او
جلوه گر قدش تو تیا — شقه سرو علمش ماه سا
لشکرش از وهم و گمان بیشتر — همتش از قول و بیان بیشتر
خیمه اش از نور کشیدی طناب — فرش شدی خشت مه و آفتاب
چون شدی از جام غضب شیر گیر — دوختی از هر مژه شیری بتیر

دور جوان گشتهٔ دوران او — عشرت شاهی ز غلامان او
جوهر شمشیر دلش آفتاب — خصم سراسیمه ز بیمش کباب
دیده چو تیغش به نیام بلا — خون شده در سینه کان لعلها
زور کمانش ز خم چرخ بیش — جستن تیرش ز دم برق پیش
خنجرش از خون عدو خورده آب — شش پرش از تارک خارا شراب
گفت عزیزی که دلم یار اوست — صدق بیان نائب گفتار اوست
کز سفر کوکچه برگشت شاه — زد کمبار دل یم بارگاه
بحری از اندازهٔ نظاره بیش — موجش از انبوهی سیاره بیش
بحر مگو شورش دیوانها — بحر مگو موجهٔ عرض و سما
موجی ازان چون بفراز آمدی — همسفر عمر دراز آمدی
مرشد گردون شه سید رکاب — کرد مبارک بدنش مثل آب
بحر ازان جا زم عمان صفات — گشت همه چشمهٔ آب حیات
گشت عیان تازگی از روی آب — چون رگ بسمل همه تن اضطراب
وحشت ازو سرمهٔ چشم غزال — سرعت ازو رشتهٔ تکرار لال
در هم و پیچان چو خطا خورده آه — کوچک و باریک چو مار گیاه
لرزه نمایان ز سر پای او — رعشهٔ مجنم ز مهیولای او
سجده کنان روی سوی شاه کرد — واهمه اش را بشه آگاه کرد
زلزله بر مار چو تاری تنید — آمد و زیر قدمش آرمید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گلشن از بهار خیال تو سینها
برگ گل از طراوت نامت سفینها

هر جا غمت رواج دهد گوهر شکست
بر سنگ خاره رشک برد آبگینها

گر از نسیم راز تو عالم چمن شود
بوی گل صفا دهد از گردکینها

در جستجوی گوهر ذاتت فگنده چرخ
از زور و شب بقلزم حیرت سفینها

نخشیده حشمتت بسلیمان ملک فقر
از نقش پای مور کلید خزینها

دنیا پرست حسرت جاوید میبرد
در خاک مانده از دل قارون دفینها

در جلوه گاه سنگدلان شو غبار اسیر
آئینه است پاس خاطر آئینه سینها

پرورده لطف و سایه ات امید و بیم را
گردید خضر جاده ره مستقیم را

بلبل شکار کرده ز رنگ بهار فیض
گلدسته های نکهت خلق عظیم را

گیرد در اضطراب معاصی پی شفا
دست تو نبض ناله عظام رمیم را

عیسی ز نسبت گهر ذات پاک تو
عابد فریب یافته در یتیم را

بخشیده بی طلب همه کس را نشان راه
سنگی که سوزنی کف پای کریم را

صحرا محیط گوهر الفت صدف شود
تا دره تو گریه نگیرد یتیم را

پیچیدگان جاده شرع تو دلکشت
زنار کرده اند ره مستقیم را

شق القمر در آئینه طور اشاره است
از شرع قاطعت ز تجلی کلیم را

دارد اسیر چشم که بندد دران جناب
صحت پذیره نسخه عمر سقیم را

شیشه بر خاره بصد رنگ زدن پیشه ما
بیستون معدن الماس جگر تشنه ما

سنگ طفلان چه خوش آینده بساری دارد
وقت آن شد که بگلبانگ زند شیشه ما

از گل ناله ز نخجیر ببار آمده ایم
گر ابریشم این ساز بود ریشه ما

سوخت در پرده دل خون تمنا و مخور
سبزه رنگین دمد از گلشن اندیشه ما

گردش چشم تو صیادی دیگر دارد
شیر را سایه آهو شمرد بیشه ما

بیستون معدن یاقوت نخالت گردد
شبنم گل نخراشید دم تیشه ما

گشته از بسکه بدشمن دل ما صاف اسیر
میخورد سنگ قسمها بسر شیشه ما +

داد تاراج مده صبر نه انپاشته را
خجل از عشق مکن طاقت پنداشته را

چه دلی داده بدست هستانی من ابر کرم
خرمنی ساخته ام دانه ناکاشته را

باغبان چون نکند بستر آسایش خویش
سایه نخل قد از خون دل افراشته را

تهمت آلودگی غیرت جاوید حرام
رشک برخویش دمیداد تو انگاشته را

پاک بین باش که آئینه دل ساخته اند
دیده یاس پریشان نظری داشته را

نرسند بال همّا جز گل خواری بسر
دست بردل به تمنای تو نگذاشته را

بزمی نامش اگر ساغر جم باشد اسیر
چشم امید بدست دگران داشته را

صبح ست مست باده دوشینه هوا
چاکست از تبسم گل سینه هوا

پرمیز ند چو باز شکاری قدح ز موج
بال تذرو دیده آئینه هوا

کباب پیاله دل نشکستن نمیدهد
گردیده می مصاحب دیرینه هوا

شبنم بروی گل چو مرصع پیاله است
از قطره قطره گوهر گنجینه هوا

نشکست توبه تا نشیند تا بباغ اسیر
خالی نشد دل پرش از کینه هوا

در دل گدا ختیم تمنای خویش را
شاید که ناله گرم کند جای خویش را

فرصت سلم خریده بازار مختتم
امروز میخورم غم فردای خویش را

زان پیشتر که گریه شود رهنمای ما
شستیم سر نوشت هدای خویش را

آخر ز دو چار کوی تو شد گرد ترتم
دیدیم بهار آبله پای خویش را

باد قدری ز بسکه بدل داشتم اسیر
بگداختم چو شمع سراپای خویش را

دل و جان سیر گاه دوست خانه اینجا و خواه آنجا
من و بزمی که از خود میبرد و یاد گاه آنجا

طلسمی بسته از هر سایه مژگان در اقلیمی
که چون دیوانه بار بخیر میگردد نگاه آنجا

زمین سبزه دشت محبت تازگی دارد
بمژگان دست در آغوش میروید گیاه آنجا

بنازد وادی دشت بیابان سبزه مجنون
ندارد قطره خبر چشم غزال ابر سیاه آنجا

تحمل مرد را سر گشته بحر خطر دارد
نه موج آرمیدن میشود کشتی تباه آنجا

نشد روشن چو دل از رشک تا شاهد معنی را
که نقش پا چو نرگس میدهد از خاک راه آنجا

سوار دوستی رسمی ندارد غیر بدخویی
زمهمان میخورد اسباب مجلس خواهش آنجا

بس فرش ست چون آئینه چشم در سر کویش
چو نور از جبهه میتابد غبار سجده گاه آنجا

گل افشانی عرق رخسار ی از بحر کمان دیدم
که خود را زیافتادم تا کشیدم تیر آه آنجا

اگر چاک گریبان در شب تاریک ننمائی
کتانی میکند پیراهنی صد چاک ماه آنجا

دران مجلس که باشد هر طرف گلبازی مژگان
چکار آید نگردد گر دل ما دستگاه آنجا

ببزم خود نمائی حرف مجنون بی لباس اولی
بعریانی برد چون آب در گوهر پناه آنجا

ز رنگین افسران عقل چون باغ هوا خندید
شکست از سایه خاری جنون طرف کلاه آنجا

خوش آن میدان که باشد شان دل در جولش گمنامی
فزاید رتبه در شان پریشانی سپاه آنجا

اسیر گردش چشمم که چون پرسد گناه از من
گواهی میدهد اول زبان عذر خواه آنجا

داده ذوق شراب بی خمار آئینه را
کرده خوش جام سرشار نگار آئینه را

خوش جلائی بر سر بازار دل داکرده
کرده شرمنده نقش و نگار آئینه را

شوخی مژگان پیکارت نگردد رام بیست
گردش چشم تو میسازد شکار آئینه را

دل نباشد یاد او در دیده بیدار نیست
شمع خلوت میکند شبهای تار آئینه را

چون نگیرد داشکم از گلبرگ حیرانی گلاب
تا گدازد دل بود زان چهره کار آئینه را

نوخطان گاهی چراغی نذر شوخی لازم ست
کرده ام از دل نظرگاه بهار آئینه را

بود خورشید مرا از بستر گل خوابگاه

صبحدم دیدم چو شبنم مبتلای آئینه را

باده چون زور آورد هشیار میسازد مرا
خواب چون گردد گران بیدار میسازد مرا

صبح را گاگاه نمی بخشد کف خاکستری
سوختن رنگین تر از گلزار میسازد مرا

دارد اکسیر حواس جمع چون بسمل شدن
سایه در پا نهالبسیار میسازد مرا

غفلتم تعبیر آگاهیست دیدم بارها
چشم خواب آلود من بیدار میسازد مرا

بلبل گلهای شوخ از دور بودن مشترست
سیر باغ آرزو بیدار میسازد مرا

گر صدق کلامت ندهد بال یقین را
پرواز تجرد که دهد روح امین را

از شرع تو هر کیش گدازد بمحالت
چون مهر کجا برشعاع زند نقش نگین را

غیر از دل پاک تو کسی دور نریزد
چون دُرد تهِ شیشه آلوده زمین را

احرام ره خلق تو بستیم و بریدیم
در گام نخستین هوس قبله کعبین را

شوق مه عید شب معراج برآورد
بر بام فلک عیسی خورشید نشین را

خورشید غبار ره آن شرع مبین ست
بستند چو آئین هنر خانه دین را

در معرکه گر دود از صف بدخواه برآید
هر چند کشایند کمان را و کمین را

در دیدن آئینه که صلوات فرستد
از خاک درت گرند بذر یسبین را

از بردن نام تو رسد گر بلبم جان
نخشد دم عیسی نفس بازپسین را

تا فاش نماید بنظر حال هر نیک
آئینه ما ساخته شرع مبین را

از مهر تو لطف تو اسیر آئنه سازد
در کعبه و انظوف دل گوشه نشین را

اسیر ما حیرت برآوردیم کام خویش را
بر جبین ما نویسید عشق نام خویش را

داشتی غمخوص با من لطف عام خویش را
کردی آزاد از غم عالم غلام خویش را

هیچ وقتا هم جس نبود از شکایت قاصد سوخته
هم نوشتم نامه هم بردم پیام خویش را

شکوه بیجا چرا میکردم از بیداد او
منکه از خود میکشیدم انتقام خویش را

داشتم رنگین بهار فرصتی از اشک و آه
در گل و سنبل گرفتم صبح و شام خویش را

عشق نگذارد که بنشینند غباری بر دلم
کی کند ساقی بخاک آلوده جام خویش را

زحمت داده ام آئینه دل را جلا
پخته ام در آتش سودای خام خویش را

خاطر صفیا دچون شد جمع از صید اسیر
کرد رشک گلستان فیض دام خویش را

چه غم دارد دل از اندیشه ما
نظر از سنگ دارد شیشه ما

چه شد گر بیستون الماس باشد
بود زخم دل ما تیشه ما

بصورت مورد در معنی چو شیریم
نیستان نالها دل بیشه ما

نمیدانیم رمز لن ترانی
چه بیگوید تغافل پیشه ما

چه شد مانک دلی آما غیوری
گدازد سنگها را شیشه ما

چه شد گر صورت از معنی نداریم
سراسر خیر تست اندیشه ما

نمیترسم اسیر از صرصر یاس
سر شک آمیخت در خون ریشه ما

چه درد سر دهم دیوانگی با بخت جانی را
غرورش طعن ابهت میزند شیرین و لیلی را

لباس عاریت را اعتبار از رویگان باشد
ز منصبهای گوناگون چه حاصل اهل دنی را

ز عکس شبنمی طوفان بحر آتشین بیند
اگر گلچین کند آئینهٔ دل پیش بینی را

جزای میدهد هر کس بجنگی و بکافاتش
بود هر مجمعی بشر خجالت دزد معنی را

غبار نقش مالین میشو رخواب قیامت را
چنین گر میدهد نازت شراب سرگرانی را

روشنگر چشم و دل ما کن شب مارا
صیقل نزند تیره دلی مطلب مارا

از گلبن کثرت گل توحید بچند
گر آب کند نقش جبین منهب مارا

دل شکوه ترا از قلم شکوه نویسد
باور نکند ساده دلی یارب مارا

شاید که تو یکبار ندانسته بخوانی
آئینه کند نقش نگین مطلب مارا

گفتند سعیدای دل صبح امیدست
دیدند چو در سوختگی کوکب مارا

خاکستر پروانه سرشتند ز شبنم
کردند بنا در دل ما مکتب مارا

مستی گل و تقوی دو رخ موج سرابست
نشناخته تا مشرب ما مشرب مارا

دیوانه اسیر از تو دل شکر خدا کن
افزود ازین صدق جنون منصب مارا

گفتن راز چرا عربده پرداز چرا
به نیازی که نه فهمیده این ناز چرا

دل ما هست اگر مطلب آزار کسیست
روی دل داون آئینه غماز چرا

دل اگر میطپد از فلاک زهم میریزد
در فضای قفس این شوخی پرواز چرا

گرد هر گردش چشم تو الم میگردد
نه بپرسی که چرا خانه برانداز چرا

گر اسیر انه حدیثی ز تو برسم چه شود
اینقدر منع نگاه غلط انداز چرا

قصیده

نمیدهد چشم شوخ تو جان خراب ما
غوغای ناز تا چه کند با جواب ما

از عشق خاکسار بجائی رسیده ایم
ما ایم آسمان و دلست آفتاب ما

افسانه هزار درد سر خویش میدهد
بیداری خیال کسی برده خواب ما

چون طفل موج رام فراغت نگشته ایم
گردیده مهر راحت ما اضطراب ما

ما جمع و خرج خویش ندانیم غیر شکر
انیست اگر ز ما طلب کس حساب ما

بی لاله و غنچه داغ پیدا
بی نقش قدم سراغ پیدا

از چشمه طیور میخورد آب
پیداست ز چشم داغ پیدا

عشق ست نهان و آشکارا
کی میشود از چراغ پیدا

در زاویه های چاک پنهان
از آئنه های داغ پیدا

شد باده شور در دل ما
بی ساقی و بی ایاغ پیدا

شد کعبه اسیر در ره دل
بی رهبر و بی سراغ پیدا

نسوئی خوانده چشمت شیشهارا
که نرگس روان کند اندیشها را

خدایا وحشیان را رام ما کن
نخستین این تغافل پیشها را

مه نو در شفق خوش می نماید
بیاد ابروش نه شیشها را

هر آبی بلبلی یا بانجمانی
غمش گلزار کرد اندیشها را

اسیر از چشم آهو میگریزد
بشیران تنگ دارد بیشها را

گل گل شگفتی ازمی و افروختی مرا
افروختی زباده چها سوختی مرا

هم جبهه بهارم و هم سجده خزان
این شیوه ها برای چه آموختی مرا

نی مست و نی خمار نه هجران و نی وصال
حیرت گداز دم که چرا سوختی مرا

باغ ظرافت از همه دلبران بگیر
آتش زدی چمن چمن افروختی مرا

دادا ز ستم طریقی بیداد داد تو
آتش زدی بدیگری و سوختی مرا

من سینه صاف و چرخ ستمگر کجا برم
این ناله که در چمن افروختی مرا

غیری نبود غیر من و تو بجان تو
در مکتبی که درس دل آموختی مرا

در آتش ار گداخته گردم بیاد تو
باور مکن مسنوز که دا سوختی مرا

از خجلت شکایت و شکریت کجا روم
پیمانه حاصلی که تو اندوختی مرا

آتش سلم خرند ز خاکسترم مسنوز
از شوخی که روز ازل سوختی مرا

نگه و زد فریبد رم آن آهو را
شوه برهم زنم تا نگذارم او را

گشت عمری که نظر کرده آشوب دلست
میدمد صبح بهر جا که نهم پهلو را

دشت را نالهٔ ناقوس دلم تبکده ساخت
چون نگاه تو فرنگی نکند آهو را

در نظر سیر و تماشای ضیائی دارم
صیقل از گریه دهم آینهٔ زانو را

چه غباری که پری دیده آشوبی نیست
تا نظر کرده از گردش چشم آهو را

هرزه خندی نشود گوش زد غنچه اسیر
باغبان برکند از باغ گل خودرو را

گر دلم پنهان نسازد در غبار آئینه را
شعلهٔ خجلت گدازد چون شرار آئینه را

پاکتر آید برون دلهای روشن از گداز
نیست خاکستر بسوزی گر هزار آئینه را

خاطرم را هر دم از بازیچه خوش میکنند
کرده سرگردان فریب روزگار آئینه را

استقامت خصمی اضداد را سازد حصار
نیست باک از تیر باران این حصار آئینه را

حال ما در خواب اگر بیند دلش خون میشود
گشته روزی دولت بی انتظار آئینه را

شوخی شرگانش آخر دست بردی میکند
سر بصحرا میدهد آئینه دار آئینه را

شبنم خورشید در آغوش کی جان میبرد
پرتو کن از تاب شوخی بیقرار آئینه را

ظاهری دارد بساطی در نظرها چیده است
معانی باطن نمی آید بکار آئینه را

شوخ چشمی بیزبان را آرزوی دیگر است
دوست میدارد دل بی اختیار آئینه را

با دل بیطاقت ما تا چه پردازد اسیر
آن خط و خالی که میسازد غبار آئینه را

برده دل از میان آئینه را
گفته راز نهان آئینه را

راز دار بیزبان محرم تر است
کرده خوب امتحان آئینه را

عکس رخسار ترا حیرت نقاب
میکند آئینه دان آئینه را

پرده چشم دلم پیراهن است
چند پوشی در کتان آئینه را

بیش ازین سودا ندارد حسن شوخ
داده در رس گلستان آئینه را

یک طپیدن راز از دل هم نکش
کرده حیرت بی زبان آئینه را

از دل ما میچکد خون شکار
میدهی تیر و کمان آئینه را

در دیار رشک پنهان میکنند
دوستان از دوستان آئینه را

حل چه مطلب دید از بال هما
شد شکستن استخوان آئینه ما

خودنمائی کرد پیش یاد تو
میدهد هر دل ترجمان آئینه را

دل به افشاند اگر من سوختم
ساختم در دل نهان آئینه را

بلبل باغ حیا مژگان شوخ
کرده از عکس آشیان آئینه را

کرده بی سودای دل مجنون تو
برق یاد دشمنان آئینه را

در بهارستان دل دارد اسیر
باغ عمر جاودان آئینه را

می ندانی تا قیامت رازها
نقش کن بر لوح دل اندازها

بی جگرتر از نگاه خیره تم
بر زمین پر میکشد پروازها

در تغافل صید دلها میکند
شیوه ها دارد شکار اندازها

ما امانت دار نقد وحدتیم
در دل عالم نگنجد رازها

بسته ایم از بی نیازی صفحه اسیر
سینه صافی ترک تیر اندازها

با تمنای تو بسیار حسابت مرا
در دل خوانده ام آئینه کتابت مرا

از گلستان خمارم گل مستی نخند
دل دیوانه مگر جام شرابت مرا

چشم من بهتر سرانجام مرا میداند
سر آرام ببالین حسابت مرا

از تمنای لبش بزم می دارم اسیر
آه پر حسرت من دود کتابت مرا

کو گریه که بنجیر از جا برد مرا
غافل بباغبانی صحرا برد مرا

آن خار بی برم که چمن سایه من است
خس نیستم که قطره از جا برد مرا

هرگز ندیده است کسی حاصل فراق — دل پیش اوست گریه بهر جا برد مرا

کردم خیال یار شدم محو خود اسیر
آئینه دگر تماشا برد مرا

خواب پرواز حرام ست مرا — آشیان حلقهٔ دام ست مرا
یاد زلفت گل شب بیداری — نیض صبح اول شام ست مرا
عمر سودائی زلف تو دراز — هر نفس عیش مدام ست مرا
سر آن جلوه سلامت باشد — تا ابد کار بکام ست مرا
اضطراب لب خاموش ادب — قاصد نامه و نام ست مرا
بیخبر باغ دل از بید روی — سوختن میوهٔ خام ست مرا
شهد منت ز تکبر نوشم — از جوابت که سلام ست مرا

نوخطان پیش شما غیر اسیر
نه بگویید چه نام ست مرا

مکن در کار گلشن شیوه های انتخابی را — مده بر باد رنگ و بوی گلهای نقابی را
مده در دور ساقی برای امتحان بمن — نیارد بر رخم صد جام رنگ بیحجابی را
دلم در سینه تا پرمیزند چشمش خبر دارد — نمیدانم کجا آورده این حاضر جوابی را
چه شد طفلست و خوابش میبرد در دامن عاشق — ز چشمش یاد گیرد گفتگوی نیمخوابی را

اسیر هر چه هستم قابلم ناصح برو بنشین
بتعمیر دلم تا کی دهی زحمت خرابی را

چه گویم با کسی راز دل دیوانهٔ خود را — که خوابم می برد گر سر کنم افسانهٔ خود را

سر انجام خیال تو طیای عمر قی دارم
بچشم دل کشم خاکستر پروانهٔ خود را

غبار خاطرم خوش گریه آلودست میخواهم
بسیل اضطراب دل دهم ویرانهٔ خود را

ندارم سجده کز عهدهٔ خجلت برون آیم
سر کوی وفا یعنی عبادت خانهٔ خود را

کجا تا روزگار از عهدهٔ موجی برون آید
جلوریزی دهم گر گریهٔ مستانهٔ خود را

نمیدانم کجا پیدا کنم چندان دل دعوی
بیارایم اگر از بهر او کاشانهٔ خود را

اسیر امشب نمیدانم چه گفتم تا چها کردم
دل دیوانهٔ خود را دل دیوانهٔ خود را

از بسکه خورده نیش خموشی بیان ما
خون شد بزنگ غنچه زبان در دهان ما

پرواز ما ببال و پر بی تعلقی ست
گیرد اگر هوای قفس آشیان ما

کس در حیات ما ننشاند اگر بناز آه
آئینه هم نه شود استخوان ما

تیرش چو آتش از دل فولاد میجهد
تا زور ضعف قبضه گرفت از کمان ما

جای که خاک معرکه برباد میرود
گردی که برنخاسته از جا نشان ما

شد استخوان سینه سطر لاب امتحان
داغ تو بود اختر هفت آسمان ما

الفت مبر و باد که با شد غریب بیت
وحشت بجان رسید ز دست زبان ما

فیض هوای شوق جهانگرد میشتر
پرواز میکند چو ها استخوان ما

رفتار کبک یافته هر نقش پا اسیر
در رهگذار جلوهٔ سرو روان ما

از خوان زار فلک یک آتش بیدرد ما
نرگستان سحر یک اشک آه آلود ما

سجده کز جبهه گرد آستانش میبرد
میتوان دیدن ز سیمای جبین فرسود ما

عکس ما نو شود در بحر چون ماهی کباب
ابر نیسان میشود چشم شرار الود ما

موج بحر ساده لوحی در چه داند از صدف
شکوه را از شکر نشناسد لب خشنود ما

خاطر نازک نقاب آرزوهای دل است
رنگ گل رنگست در آئینه مقصود ما

در لباس تیره بختی شوق شهرت کرده است
عنبر سارا ز رشک آه مشک اندود ما

شبنم آهو غجالت از مژگان سیاهی میکشد
از نگاه گرم او در حسابهای دود ما

قرض نقد جان بجانان کاهلان میدانند
باز میگویند همت خانه زاد جود ما

بیش بینی دارد از غیرت بدست آئنه
بود ما نابود ما مقبول نامردود ما

با وجود آنکه غفلت سوده بالینش منم
همچو با بخواب میگردد شب معبود ما

بیزبانی هم بذکری میبرد نامش اسیر
دارد از حیرت عبادتخانه معبود ما

تا کی زمنی گوشش بر اسرار دل ما
دمساز دل مائی و بیگانه کار دل ما

صیدش نکند آفت آرام که دارد
اندازد سر زلف تو بر هر دل ما

تعمیر عجالت کشد از خانه بدوشی
بیسامانگی تا شده معمار دل ما

آنان که دل از گل ستم از رحم ندانند
حیف ست که باشند مواد اردل ما

گفتیم اسیر بیمه نگشتیم گنهکار
شرمنده شو از مستی هشیار دل ما

چو آئینه در دل گدازم نفس را
شکستن مباد اطلسم قفس را

ببوی تو گلزار سازم هوا را
بیاد تو گلدسته بندم نفس را

نه بلبل نه پروانه این جذبه دارد
دهد بال پرواز من خار و خس را

دو چار نشد ناله و گریه گاهی
که سازم پریشان دماغ جرس را

زداغش چه آئین که در دل نبستم
چراغان کنم تا گلستان قفس را

اسیر محبت مرا میشناسد
نداسته ام کم ز خود هیچکس را

نماید جاوه اش اکسیر جانها خاک راهی را
خرامش گل زند بر سر ز نقش پا گیاهی را

چو نرگس شیشه گل بر سر نداز دیدهٔ حیران
نمی گیرد نرگس محرم را و نخشد نگاهی را

زبان عذر خواهی میشود طومار جرم او
بمحشر گر شهید خود شناسد روسیاهی را

بخونریز شکاری چون همنداز جابر انگیزد
کند صیاد من یک چشم چران صید گاهی را

نمک در دیدهٔ شور قیامت ریزم از حسرت
شهید او چو بینم روز محشر بیگناهی را

دهد کیفیت صهبا بطرز عمزهٔ ساقی
کند در کار ساغر گردش چشم سیاهی را

کرده نور دیدهٔ خود خواب شیرین ترا
کس ندارد دولت بیدار بالین ترا

خواب در چشمم نمی آید که یکره چون رکاب
پرده از دیده سازم خانه زین ترا

خنده اش چون غنچه میگردید زیر لب گره
گل اگر میدید شرم برگ نسرین ترا

یارب از پرواز ماند بال نسر طائرش
گر ز صید باز وارد چرخ شاهین ترا

همچو جوهر جوشد از تیغ زبانم حرف شکر
گر بکام خود نشینم بینم خنجر کین ترا

گیرد از مژگان دل آشفته سر مشق جنون
دیده گر در خواب بیند خط مشکین ترا

ای خوشا بخت بلندی کز پی صید اسیر
مشرق خورشید بینم خانه زین ترا

گداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل ما
تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما

حباب چشمه نزدیک راه تفرقه ایم
خراب سیل غبارست خانهٔ دل ما

سلم فروخته خرمن ببرق ناکامی
دمیدن و نه دمیدن زوانهٔ دل ما

که در دل ست که در گرد شوق پنهان ست
ز سجده پاشئ ما آستانهٔ دل ما

ز خویش بلبل پرواز چون گل از هم رنجیت
بشا خسار جنون آشیانهٔ دل ما

ز ساده لوحئ حیرت اسیر نومیدیم
که راه گوش ندانند فسانهٔ دل ما

ز وادی نیست نیش مشتری را
بهر رگ بسته دست نیشتر را

اگر سر دست اگر گرم ست خونم
زدم در پرده راه هر نظر را

بر آید گرد از دریا و از کان
شکستی گر رسد آب گهر را

جنون نقش نگین خویش دارد
نهان لوح طلسم خیر و شر را

پشیمانی مبارکباد تحسین
بکش این مست از خود بیخبر را

بسی در دیده و دل سیر کردم
یکی دیدم سواد بحر و بر را

اسیر از موجهٔ شوقی بساحل
شکستم کشتئ بحر خطر را

غمش باشد شراب بیغش ما
تراود آب حیوان ز آتش ما

شکست بال شد در دام صیاد
نخستین تیر روی ترکش ما

چو مجنون رام آبادی نه گردد
بیابان گرد شوق سرکش ما

خس و خاشاک شورستان شوقم
پرد سودای خام از آتش ما

۱

بزیر آسمان گویا اسیریم
که شد بیهوده گردی از برِ ما

شد شیشه خانهٔ باغ دل از جان سخت ما
خبر سنگ فتنه بار نیارد درخت ما

بیگانه الفتیم چه دنیا چه آخرت
در خانه وجود و عدم نیست رخت ما

ابر بهار گریهٔ مستانهٔ خودیم
گلهای باغ ما جگر لخت لخت ما

زیر نگین ماست دو عالم گذشتگی
بیزاری کلاه و نمد تاج و تخت ما

گوهر چکید ز شبنم گلزار فقر اسیر
ابر بهار چون نشود دوست سخت ما

هر چند طایر بسمل ما
خندان ترگشت قاتل ما

گو برق زآبرو نفتد
خجلت زده کیست حاصل ما

در سینه و گو سخن نماندست
جای دل اوست با دل ما

دیوانهٔ آن نزاکت خو
شد زلف پری سلاسل ما

میجوشد خنده از گل او
صد مرده نالد از گل ما

گوشی نکشید گوش در وی
فریاد ز حسرت دل ما

در سینهٔ گلستان نگنجد
زخمی که شگفته از گل ما

از دوری ما چرا نخندد
جامی زده حسرت از دل ما

از رحم نهان که بشتر باد
گل کرد بهار در گل ما

کس را به سخن نمیگذارد
گر قاتل ماست قاتل ما

چند انکه اسیر در دو دیدیم

آسان ترگشت مشکل ما

لعلت زجام شیر و شکر میدهد مرا — ساغر زآب روی گهر میدهد مرا
ساغر بطاق ابروی حشت کشیده ایم — بیگانگی زخویش خبر میدهد مرا
گردم بجبت وجوی تو پرواز میکند — در خاک هم هوای تو پر میدهد مرا
ساقی ستم ظریف وی از شعله شوخ تر — جامی ندادهٔ جام دگر میدهد مرا
گردیده باغبان بهار خیال او — شبنم بجای خون جگر میدهد مرا
آهم زسعی باطل خود شرمسار کرد — تا سنگل خشک بین چه ثمر میدهد مرا
گردیده پیر زگوهر مقصود دامنم — تا ناخدا نوید خطر میدهد مرا
هر نالهٔ که کرده فراموش سینه ام — پیغامی از زبان اثر میدهد مرا
پیغام من شکنجهٔ کش روزگار نیست — تا صد زرفته شوق خبر میدهد مرا

شد گرد عندلیب تم گل آوارگی اسیر
حب وطن نوید سفر میدهد مرا

کی زدل بیرون کنم درد تمنای ترا — چون توانم دید خالی جای غمهای ترا
گریه تا مکتوب اشکم را بصحرا برده است — روح مجنون کرده استقبال سودای ترا
دیده ام گلدسته می بندد زعمر جاودان — باغبان خضرست گلزار تماشای ترا
صد خیابان سرو بالا میکشد از دیده ام — در نظر دارم خیال سرو بالای ترا

گشته ایم از دیدن رو تو بیخود چون اسیر
چون تواند دید چشم ما سراپای ترا

هوا گلشن بگلشن میکشد دیوانه مارا — زخون تو موج گل کند پیمانه مارا

شرابت دام می چیند تغافل جام می بخشد
بمگذر زاگذار دل وفا بیگانه ما را

سپند چشم بد کام دو عالم میتوانگردن
شرابت می پرستد گریه مستانه ما را

زرویت شعلها گلشن ز خویت شمعها روشن
تماشا برگ گل سازد پر پروانه ما را

خرابی صندل در سر تعمیر عالم شد
بسیل امتحان تا کی دهی ویرانه ما را

ز وحشت باج میگیرد بالفت تاج می بخشد
بیا شیرازه حیرت کن دیوانه ما را

اسیر آن طفل بدخو را مرام آسایش نمیگردد
مبادا بشنود در خواب هم افسانه ما را

از می دیگرست مستی ما
سر ساغر بگردن مینا

وز گونست کار اهل جنون
خار بر سر ز نیم و گل بر پا

پیچش زلف موج زنجیرست
خط سبزست نسخه رسوا

یکدم از خون نمیشود خالی
بمثیل همچشم ماست ساغر ما

در جنون همچو گرد باد آخر
زدم از شانه خیمه بر صحرا

از دل تنگ دیده پرخونست
مایه از قطره دارد این دریا

ز آتش دوری تو می سوزد
دل جدا جان جدا اسیر جدا

سرمه حیرتش اکسیر نگاهست مرا
سایه گل بنظر چشم سیاهست مرا

بسکه گشتم بچمن محو خرام تو چو آب
سبزه هر لب جو طرف کلاهست مرا

دارم از همت داغ تو جبان زیر نگین
سرمه سوغنگی گرد سپاهست مرا

تربیت یافته دود دلم همچو شرار
گلستان جلوه این ابر سیاهست مرا

دل بداغ از شکایت شده بیوده اسیر
همچکس نیست که پرسد چه گناه ست مرا

نرگسی شد آئینه دار هوا
توان دیدن از روی کار هوا

چرا مست و مجنون نباشد کسی
هوا سے بهار و بهار هوا

براندازهٔ سینهٔ چاک ابر
ز عکس شفق لاله زار هوا

گدازد خجالت گلابش کند
شود بوی گل گر دو چار هوا

ز عکس گل و لاله و نو بهار
صنم خانه آئینه زار هوا

می بیغش و نالهٔ اسیر
معاشش هوا و مدار هوا

بر کاویدم دل خودم را
جستم آب و گل خودم را

با ناز و نیاز بر نیائے
منما بدلت دل خودم را

دیدم بنصیحت آزمائے
دیوانه عاقل خودم را

در روز جزا بمن نمایند
بیرحمے قاتل خودم را

هر چند حجاب آسمانهاست
میجویم منزل خودم را

از یاد نظاره ات شود آب
نائل دل مبدل خودم را

بیوده اسیر در گدازست
من مفت سودم دل خودم را

میرسد دست شکوه کاهیها
کله مشتاق عذر خواهیها

از لبش بوسه طمع دارم
این گدائیست با دشاهیها

سینه صاف بشر حیف است ما
دوغ کیست کینه خواهیها

روز عید بهانه جوئیهاست
وای بر جان بیگناهیها

چه تغافل چه دشمنی چه نگاه
دارد از زدست کم نگاهیها

یم رحمت چه ابر احسانست
رو سفیدیست روسیاهیها

با طپیدن چه آرمید نهاست
کوه را برده باد کاهیها

من کجا دانهای دهر کجا
میگریزم ازین سیاهیها

اگر نه در رد فشانی بود فغان مرا
شکستگی نکند صید استخوان مرا

براه بیخودی دل چو عکس آینه باش
که از تو شوق کند جستجو نشان مرا

بروز خاطر پرواز تا بگلزاری
که دام سبزه کند گرد خونچکان مرا

ز خویش بگذر و سرگرم جستجو گردی
که نور دیده نماید یقین گمان مرا

سپند گریه بسوزم چو گرم جلوه شوی
مباد شبنم بد آئین گلستان مرا

که داد خندهٔ رنگین و برکشیدن شوخ
بهار زخم دل و بلبل گمان مرا

بچشم آینه و آب اعتباری نیست
حیا بدیده کشد گرد آستان مرا

همین بس است که در گلستان وحشت اسیر
شمرده است غنیمت جنون نشان مرا

چه حرف مهر و وفا گوش کردهٔ مارا
چه دیدهٔ که فراموش کردهٔ مارا

بهار سوختگی چاک دلق عریانیست
چه شعلها که قصب پوش کردهٔ مارا

بجان بمشرب ما میخورد ورع سوگند
چه توبها که قدح نوش کردهٔ مارا

اسیر منفعل از آرزو نمیگردی
چه حلقه‌هاست که در گوش کرده مارا

یا جلوه مده فرشتها را
یا خام مکن برشتها را

کی میگذرد آتش نیمیت
در کورهٔ دل برشتها را

مطلب خود درست در دو عالم
امید بدل بهشتها را

دهقانی برق اگر نباشد
انبار کند کشتها را

یارب که بلای جان ما ست
این شبنم گل سرشتها را

تا خواندن ناهها تو دانی
از یاد مبر نوشتها را

جنون بیخبری و هشیاری آزمود مرا
ز بسکه محو تو بودم زمن ربود مرا

برای خاطر او قبله گاه دل شده ام
اگر دو چار شود میکند سجود مرا

گهر بدامن مشت غبار میگردد
دران دیار که دست و دلی نبود مرا

گداخت شیوه بصد رنگ پیش چاره گران
بآشنا سخنی دسترس نبود مرا

غلام همت آزادی گرفتاری
دری ز خندهٔ گل در قفس گشود مرا

سپند عربده کردم گلست نام خدا
دلی که سخت تر از سنگ مینمود مرا

ز سوختن غرضم پریشانی دگرست
بزنگ شعله مدان صید دام و دود مرا

بصاحب حسنت از تاب روزگار رسنجست
بروی خویش خجل دید بسکه جود مرا

دلست حلقه زنجیر پیچتاب اسیر
چه قدرها که ز دیوانگی فزود مرا

گردش چشم تغافل ساغر لبریز ما
اشک گلگونست در راه طلب شبدیز ما

در شهادت تگ برآوردست هر موی تنم
نشتری دارد ز هر مژگان بکف خونریز ما

شب بیاد آفتاب آول چرا غلطان میکند
میرسد آخر بجای ناله شب خیز ما

گر نباشد گردش چشم تو ساقی در نظر
صبح محشر میشود شام نیاز آمیز ما

بسکه نیرنگ دل آشوب نگاهی دیده ایم
کار محشر میکند گرد قیامت خیز ما

ای اسیر آخر دل ما هم چرا غلطان میشود
ناله ها تیر موائی گر بها کار یز ما

عشق ساغر داده شوق تشنه دیدار مرا
خواب آسایش نه بندد چشم بیدار مرا

حاصلم را با غبان پیش از دمیدن دیده بود
سبز کرد از سایه مژگان بخس خوار مرا

چون شرر در پرنیان شعله خوابم میپرد
دیده گلشن ندارد بخت بیدار مرا

بی محبت سازی از مطرب جدا افتاده ام
ناله هر دم پریشان میکند تار مرا

هر نفس از ساغر اشکم بهاری تر دماغ
نوی او بخود سکون دانسته آزار مرا

از گره خالی مبادا رشته کام اسیر
تا دگر از سبحه نشناسند زنار مرا

درد عشق آشیانه دل ما
راز مجنون فسانه دل ما

نفسی از تو کی کشد غافل
بیخودیها بهانه دل ما

رنگ از روی آه میدزدد
گریه بیخود انه دل ما

ناله شوخ ما چرا نشود
بلبل آشیانه دل ما

آه تعمیر جلوه اشکی
پر خرابست خانه دل ما

گردش چشم مست را نازم — یاد او شبر خانهٔ دل ما
جا کهای جگر بگل خندید — بلبل شد ترانهٔ دل ما

سجدهٔ شکر میکنیم اسیر
دل ما آستانهٔ دل ما

سیر کن نو رسیدهٔ ما را — وحشت آرمیدهٔ ما را
ای کبوتر دو چار باز شوی — دیدهٔ نور دیدهٔ ما را
صبر تا کی کشد بنجیر آه — شوق صحرا دویدهٔ ما را
عمر جاوید کی دهد تا دان — دل هجران کشیدهٔ ما را
برد و خوش برد تا چه خواهد کرد — دل شوخی ندیدهٔ ما را
میزند از برای آب گهر — اشک درخون طپیدهٔ ما را
بشنوید از لبش چه میگوید — سخن ناشنیدهٔ ما را
تا چه حاصل شود نمیدانم — منت دل گزیدهٔ ما را

از وطن دوستان که دید اسیر
شوق هجران کشیدهٔ ما را

دل و درد تو کو که صبر ست قرار ست مرا — من و یاد تو کو که داغ ست و بهار ست مرا
میتوان مشعل خورشید ز خاکم افروخت — حسرت داغ کسی شمع مزار ست مرا
هر چه میگوئی ازان چشم سیه می آید — یار بیگانه و بیگانه یار ست مرا
من و گلچینی آن شکده داغ کسی — تماشای گل و لاله چکار ست مرا
شعلها نذر جگرکاوی حسرت دارم — ساغر بادهٔ بکف چشمهٔ خار ست مرا

از قدرت اختر نظاره بلند اقبالے — می پرستم گل آئینه بهار ست مرا

شکر یارب مست هوا داری پیمانه اسیر
صبح نوروز چراغ شب تار ست مرا

جنون نمیکند از خویشتن جدا مارا — چه احتیاج بیاران آشنا مارا
اگر بشویم نهان در غبار ساختگی — سراغ میدهد از رنگ ما حیا مارا
کشیده تیغ تغافل گرفته دامانش — کجا شناخته آن ترک میرزا مارا
اگرچه ساده خیالیم ساده لوح ایم — کدام وعده چو دل دیده کجا مارا
کسی نداشت که سررشته رنگ ما دارد — کرایه کرد ز دیوانگے وفا مارا
چنان بعربده سر میکند که پنداری — جریده است جنون برهنه پا مارا
خجل ز همرهی مستی و خمار شدیم — بکو چه رنگ برآورد گرد وفا مارا

اگر اسیر دیار فرنگ هم گردیم
نمیخرد کسی از دولت حیا مارا

سینه صافست پیرایه خوشا احوال ما — فال رحمت میکشاید نامه اعمال ما
بیخود از سیر جراحت خانه دل میرسیم — بوی گل مستانه می آید باستقبال ما
شوق کامل را بصد زنجیر نتوان داشتن — میرود گر بر دل خار اکشی تمثال ما
نا امیدی کاشتن از مطلب دانی هم گذشت — خاطر ما بیش از ین غافل مباش از حال ما
سرعت پروانه را بر کشود ن غفلت ست — فتده با خور شید میخندد باستعجال ما
بی نیازی نسخه آمال ما را خوانده است — بهتر از فال دو عالم چون نیاید فال ما
در دل از یاد نگاه گرم آئین بسته ایم — دیده آئینه داغ اختر اقبال ما

هر شهر گان نوازشنامه شد بخیر / انیک از در میرسد پیک مبارک فال ما
روز شب را سنبل و گل در گریبان میکنیم / عید و نوروز ست از یاد تو ماه و سال ما

شیشه ها بلبل شود جوش بهار عشرت ست
خنده گل میچکد از جام مالامال ما

بحر عشق ست صدف گوهر یکتا اینجا / کشتی چاره گران سینه چاکست اینجا
سر بازار وفا محشر ارباب دل ست / عالم تفرقه یکدامن خاکست اینجا
بگذر از تربت مستان که نظرگاه وفاست / ذره خاک دل حوصله ناکست اینجا
عالم امن و امان گوشه میخانه بس ست / که نه بیم ست نه ترس ست نه باکست اینجا
دل دیوانه چرا غیرت مستان نکشد / رگ زنجیر جنون ریشه تاکست اینجا

رفت آنها که دلت صید چمن بود اسیر
بلبلی در قفسی سینه چاکست اینجا

گر دیده خوان نعمت وجه معاش ما / خجلت شعاری دل کاهل تلاش ما
پیمانه در هوای گل و خار میزنیم / عالم تمام میکده انتعاش ما
خون میکشیم منت عالم نه میخوریم / از پهلو دست چو ساغر معاش ما
آب و هوای ساختگی زهر قاتل ست / در پرده بوی گل نشود راز فاش ما
با محرمان حیرت ازین بیشتر مکاو / جز شعله هیچ جامه ندارد قماش ما
الفت شراب تلخ و محبت شراب عشق / باغ و بهار ما دل آئینه پاش ما

شرمنده دلیم که بر چیکشد اسیر
خفت ز دست همت مطلب تراش ما

کردم زبسکه بر درخمت بردبار ها
از روزمن گرفت سبق روزگار ها

عمر ابد بخاک درت جان سپرد و رفت
مشت غبار رهگذرت انتظار ها

برتربتم فشانی اگر آب زندگی
خیزد بجای گرد ز خاکم شرار ها

کردم زیاد روی تو روشن چراغ جان
از مرتو دلم شرستان غبار ها

جوش بهار نگسلد از هم که از خت
گل میزنیم بر سر لیل و نهار ها

نکرده شکوه بیجا زیارت لب ما
اثر ز خود رود از انقاش یارب ما

غبار خاطر پرواز خود نمیگردیم
قضا بشهپر عنقا نوشته مطلب ما

ببزم یار چه ارمان باده نگین تن
نسب بشوخی مشرب رساند مذهب ما

نه از نزاع و بالی نه از جدال خللی
فروغ آینه صاف بهست مطلب ما

نوید عمر ابد میدهد اسیر ترا
در آسمان اثر انتظار یارب ما

آنکه گرداند زنا دانسته راه خویش را
کاش می آموخت برگشتن نگاه خویش را

انتقام فتنه از بیباکی ارمن میکشد
خوبی حسن از عشق میداند گناه خویش را

روز محشر قاتل ما را نشان دیگرست
میکند مست خموشی دادخواه خویش را

سرزمین جلوه صیاد ما دام بلاست
در طلسم افگنده چشمش صید گاه خویش را

شام تنهائی اسیر از آتش سودای اوست
کرده صبح مشرق دل دود آه خویش را

شمشیر تو قبله گاه سرها
پروانه نادکت جگرها

صبرست که رام میکند دل — شکست متاع شیشه گرها
پرواز فناست گل فشان تر — برباد دهیم بال و پرها
چون برق که در شفق شتابد — تیغیست زده بر صف جگرها
از پرتو آفتاب رویت — گردید غبارها شررها
در آئینهٔ دلم چه دیدی — بیگانه نبود اینقدرها
از مهر تو سینه ها گلستان — از داغ تو دیده ها مطرها
پرواز فنا چه بی نشان ست — در سینه نهفته بال و پرها
کم قدریٔ اوج اعتبارست — افزون شده ام ز پیشترها
شایستگیٔ عداوتم نیست — پر منفعلم ز کینه ورها
هر چند شکسته می نویسم — از خط تو صیقل بصرها
شبهای سیاه ما چراغان — از نور تو شاهها سحرها

حوال اسیر چند پرسی
سر کرده خیل بیخبرها

ای نام تو قبلهٔ زبان ها — چشم دلها چراغ جان ها
ویران شدهٔ نسیم شوقست — مانند حباب خانمان ها
آئینهٔ راز تست عالم — پیداست ز ما نهان نشان ها
سر منزل تست بی نشانی — گرد ره کیست کاروان ها
شوق تو بهر دلے که افتاد — پر کرد ز چاکها دکان ها
فرسودهٔ سجدهٔ در تو — تا فرق جبین آسمان ها

از یاد تو سینه ها چمن ها | آتشکده هاست گلستان ها

اگر وید اسیر از دل تو
آئینه گر یقین گمان ها

زخمی افسانهٔ ناصح نگردد گوش ما | صاف رحمت میچکد از درد نوشانوش ما
با وجود آنکه باج مشرب از عالم گرفت | برنتابد با دلیل سعی جاهل کوش ما
بی سر و پا قطره ام اما سر و شی میکنم | اینقدر هم بسکه بر دریا کشود آغوش ما
در محبت همعنان و در قیامت هم رکاب | سینه صافی کی نماید ترکه جوشا جوش ما
بار وحشت بسته ایم از کوی غفلت میرسیم | دست ما و دامن شرم فراغت کوش ما
عمر ما را دفتر خواب پریشان کرده است | خون هشیاری بگیرد هوش ما از هوش ما
گوشها کر بود و یاران مست و مطلب بیزبان | نکته داریم فریاد از لب خاموش ما

انتخابی از دیار اختراع آورده ایم
بیخودی ها هوش ما و بیخبری ها جوش ما

چو شمع سوختگی تر کند دماغ مرا | نگاه گرم دهد روشنی چراغ مرا
بهار تشنهٔ خونم شود اگر داند | که آب تیغ تو سرسبز کرد باغ مرا
بهار سوختنم شعله چون کند تقصیر | نخوانده ست مگر سرنوشت داغ مرا
بغرم کوی تو آوارهٔ چمن شده ام | ز بوی گل نه کند تا کسی سراغ مرا

سرم اسیر ز سودای سافی کرد است
که از شکستن دل پر کند ایاغ مرا

لاله میرویید زبستر ناتوان عشق را | شعله پرورد ست مغز استخوان عشق را

رد نزل

راز دل از بیزبانی بیشتر گل میکند
باطن آرائینه رنجد راز دان عشق را

شد قرم از جا برد وصل کعبه دیدم بی سفر
خضر پرواز ست راه بی نشان عشق را

هر کجا رقتیم کویش مرکز سرگشتگی ست
دل شناسد جذبهای بی کمان عشق را

مهر خاموشیست بر عنوان این سربسته راز
نیست باگوش و زبان کار بیان عشق را

دشت وشت از گرد راهم بازمی ماند سراب
گرچه دور افتاده ام کامل روان عشق را

کی اسیر از درد بیدردان تسلی میشود
بوالهوس هم سود میداند زیان عشق را

چمن جلوه کن غبار مرا
سبز کن باغ انتظار مرا

خنده می آید م چو میبینی
سبب گریه های زار مرا

سبق ناز خوان چه فرصت خط ست
کمن آشفته روزگار مرا

دل و یاد ش خدا نگه دارد
در طلسم خزان بهار مرا

عشق دیوانه خوش تماشا نیست
سیر کن سیر کار و بار مرا

آنکه یک صید رمش آزاد ست
کی رها میکند شکار مرا

تاب دوری بس ست اسیرا
سوختی سوختی قرار مرا

نفریبد بخیال نکهت خوابم را
نبرد جلوه وصل تو بمهتابم را

بسته بر بازو ببین از فلک خوابم را
کرده تعویذ سحر آه جگرتابم را

شوق بیطاقتیم در سفر آرام ست
تا نماند کسی از عشق تو بیتابم را

اشک پرورده راز غم پنهان دلم
گریه دادست ندانسته بسیلابم را

چون تهِ دام محبت نه طلسم همچو اسیر
ساخت هجر تو مگر ماهی بی آب مرا

دور چشم بد ز سوز سینهٔ غمناک ما
بعد مردن گل کند یارب سپند از خاک ما

بوی گل را در طلسم گلستان پیچیده ایم
راز او را در قفس دارد دل صد چاک ما

بارها از یاد جولان سمندی سوختیم
تا شود روشن چراغ برق از خاشاک ما

با چنین مستی اگر دم میزنیم از زهد خشک
شمع مسجد میخانه می افروزد از مسواک ما

گاه از استغنا و گه از مهربانی میکشد
خوب میداند طریق دشمنی بیباک ما

آب و آتش را بهار نورش از آمرزش ست
شعله ها گل میکند از دیدهٔ نمناک ما

پرده می بندیم بر رخسار بینائی اسیر
گر شود آئینه آنشوخ چشم پاک ما

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رائی را
ز عریانی لباس خشک بخشم خود نمائی را

خورد نیش آنکه تاثیر محبت از هوس جوید
بموم شهد کی بخشند نفع سومیائی را

شوم نومید تر هر چند بنیم بیشتر رویش
تماشا پرده پوشد جلوهٔ حسن خدائی را

اگر ننمود عارض دیدهٔ بیدار می باید
درون پرده دارد حسن شوخ خودنمائی را

بیازار وفا گر خود فروشان را گذر افتد
بنرخ کیمیا گیرند جنس ناروائی را

اجل هم جان بمنت میگرفت از کشتهٔ نازت
گر از چشم تو می آموخت کافرما جرائی را

تغافلهای سرشار از شراب لطف خالی نیست
بمستی میدهد پیمانهٔ صبر آزمائی را

بدام عشق هر نقش پر من چشم بیداری ست
نه بیند تا ابد خواب پریشانم رهائی را

اسیر از زخم زاهد ساغر سرشار میخواهد

که مبادا بوده شوید سر نوشت پارسائی را

جذبهٔ شوق تو خضر ره آگاهی ما
میگدازد ز نفس برق زمراهی ما

خضر در قافله گمشدگان بسیار است
دست آگاهی ما دامن گمراهی ما

ساغر زهر بکام دل خندان داریم
خصم در آتش ننگست ز کین خواهی ما

تهمت بنیش و محرومی دیدار بجاست
خنده گل میکند از گلشن آگاهی ما

خجل از روی نظیری و ظهوریست اسیر
چه نماید بر آتش نفسان آهی ما

مو بمژگان تر باید شکار عشق را
گریه بسیار است ابر نوبهار عشق را

از نسیم جلوه پرواز رنگین میکنیم
نکهت گل میبرد از جا غبار عشق را

از نیاز ما رخت باغ تماشا گشته است
گل نخندد ار گریبان چاک خار عشق را

دل بامید بی غبار راه حسرت گشته است
وعده میسوزد چراغ انتظار عشق را

چون اسیر آئینه ام از تیره بختی روشنست
صبح ما شام غریبان شد دیار عشق را

جذبها زین کوشش بی بال و پر دیدیم ما
کعبه و بتخانه را در یک سفر دیدیم ما

از غبار ما بهار چشم حیران میچکد
فیض ها از همت اهل نظر دیدیم ما

وسعت جولان موری نیست در زیر فلک
عرصه کون و مکان را مختصر دیدیم ما

هجر ما آئینه وصل و بعد ما آئین قرب
هر قدر شد دور آنرا بیشتر دیدیم ما

هر قدر در پرده بودی هر قدر پنهان شدی
بیشتر از بیشتر از بیشتر دیدیم ما

چون توکل خضر ره شد کاهلیها همتست
منزل مقصود بی عزم سفر دیدیم ما

هر کجا وحدت بهار جوش یکرنگی نمود
آتش یاقوت در آب گهر دیدیم ما
امتیاز قدر بیقدری فزونست از دو چیز
ذره را از آسمان تا بتیر دیدیم ما

نا امیدی سر بسر امید شد آخر اسیر
عاقبت زین نخل بیحاصل ثمر دیدیم ما

اندیشه کند قبلهٔ شکیبائی مارا
آئینه کند آئینه رسوائی مارا
تا مشق رمیدن کند از یاد نگاهی
وحشت ز خدا خواسته تنهائی مارا
هر سایهٔ مژگان بنظر قبلهٔ ما شد
حیرت ندرد پردهٔ بینائی مارا
بی رخصت دل جرأت نظاره حرامست
آئینه کند حال تماشائی مارا

هر کس که اسیر از سر خود باک ندارد
آئینه کند حال تماشائی مارا

تا چند خبر پرسی از بیسر و سامان ها
دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان ها
دل شکنی عالم را ضامن شده ام بتیو
خاکم نه نداد آبی بر روی گلستان ها
شوریده ترا از تمری اشفته ترا از بلبل
او سر و گلستانها من خار بیابان ها
آشفته شوم بتیو آسوده شوی بی من
دیدار پرستیها منت کش حرمان ها
عشق من و خوی تو آئینهٔ رسوائی
رنگ گل و جوش می پیدائی و پنهان ها

سر کرده گلهای دیوانه اسیر تو
تا کی نشود نظمش سر دفتر دیوانها

دگر چه باده به پیمانه میکند دل ما
که مشق گریه مستانه میکند دل ما
بجان تگانی قرگان قسم که شب همه شب
خیال زلف ترا شانه میکند دل ما

نخست

فضول قدر نفهمیدگی نمیداند — چه بحث های حریفانه میکند دل ما
گهی بدام طپیدگاه در قفس قصد — طواف کعبه و تجانه میکند دل ما

چگونه رخنه گر ملک عافیت نشود
حدیث تیغ تو افسانه میکند دل ما

شد ذوق خاکساری اول هوس مرا — بیرون کشید جذبهٔ دام از قفس مرا
عمری بخون طپیدم و کس باخبر نشد — از بسکه سوخت در طپش دل نفس مرا
ساقی ز ابر شیشه خرامم مهار کن — تا جام می شود ثمر پیش رس مرا
پرواز میکنم که گرفتار گشته ام — بال کشاده است شکار قفس مرا

بیجا اسیر رنجه شدی در سفارشم
کی میگذاشت عشق بامید کس مرا

ز بسکه گردش چشم تو دید مست مرا — ز دل ربود بغیر از تو هر چه هست مرا
عبث چه منت دریوزهٔ بهار کشم — که خون آبله گل میکند بدست مرا
نمی شناسمت ای فتنه و نمیدانم — کجا شناخته آن چشم می پرست مرا
ز خاکساری خود در طلسم آرامم — نمیرسد چو غبار آفت شکست مرا

اسیر داد دل هرزه گرد میدانم
جنون بحلقهٔ زنجیر فکر بست مرا

آئینه شود دود چراغ نفس ما — خورشید بود سایهٔ خار هوس ما
آن مشت غبار یم که در راه محبت — شد ریگ روان قافلهٔ بی جرس ما
کو گریه شوقی که دهد رشک بسیلاب — تا تشنت آتش نکشد خار و خس ما

در کلبهٔ تاریک اسیر ست شب و روز | بایاد تو آئینهٔ دل همنفس ما

آن مرغ اسیریم که از گرمئ صیاد
مژگان سمندر شده چاک قفس ما

رخصت کشتنم ده زگس کم نگاه را | یا مکن آشنای دل گرمئ گاه گاه را
میکنم اضطراب را پیش تو پاسبان دل | تا نبرد زدیده ام چاشنئ نگاه را
زهر شکایتیم بدل شکر شکر میشود | چون بلب آشنا کنی خندهٔ عذر خواه را
دشمن خویش را کسی راه بخانه چون دهد | کی کنم آشنای دل طاقت عمر کاه را
شب که خیال چشم تو جواب رباید از نظر | سرمه کشم ز دود دل چشم سفید ماه را

هر که زپاکئ نفس همچو اسیر دم زند
آئینه اش کند گریهٔ صبحگاه را

ما امید کسی نگذاشت بیداد دل ما را | خدا اجری دهد در کشتن ما قاتل ما را
لبش تبخاله سوز دانه کشت فنا گردد | اگر دزد حباب خوش ببیند وبیدل حاصل ما را
شد از عکس رخت آئینه ها دیوان حیرانی | چه میخواند بخوان یکبار هم حال دل ما را
گداز موم بخشد رنگ را نقش نگین دل | بخاطر ملگذران گاهی جنون کامل ما را
بود هر موج این دریای آتش نبض طوفانی | چه خواهد شد اگر طاقت نهد دستی دل ما را
محبا را طاقت مقصد شود سعئ فضول اینجا | ندارد هیچ کوشش اجر سعئ حاصل ما را

هوای معتدل کشت پریشان تر نمیسازد
زبرقی پرورد هر غنچه در هر گلستان حاصل ما را

کسی طی میتواند کرد این راه بیابان را | که پای شوق او از سبزه نشناسد بغلیان را

بجائی میرسد پاکیزه گوهر گرچه در اول
صدف زندان بود هر قطرهٔ باران نیسان را

چه داند مربی طفلی که در گلزار محبوبی
ز بوی می نکرده غنچه اش آلوده دامان را

ز چشم پر فریب محشر انگیز تو می آید
که بس از جنبش ابرو کند پامال ایمان را

بشوی آلوده دامان تر ز خاک کشتگان بگذر
مگر از غرقی پامال کن خون شهیدان را

چشمت بخاک ریخته خوان پیاله را
بخشیده تو تیای نگه چشم لاله را

تا با خیال زلف تو پیوند کرده ام
پیچیده ام بر شتهٔ جان تار نالهٔ را

از تاب درد کیست ندانم که در بهار
تنها گره بر لب خود داغ لاله را

گر بی رخ تو صبح بگلشن رود اسیر
سازد ز گریه داغ دل غنچه لاله را

شد تازیاد روی تو روشن چراغ ما
آئینه شبنم است ز گلهای داغ ما

مانند شمع از نگه گرم زنده ایم
خبر شعله نیست کس نگذارد بباغ ما

مست هوای میکده و سایه گلیم
داغست آفتاب ز رشک ایاغ ما

ممنون بوی پیرهن گل نمیشویم
چون غنچه تا ز بوی تو پر شد دماغ ما

از کاهلی مسافر حیرت شدیم اسیر
از عذر لنگ پرسش این ره سراغ ما

کرده جبهه جبهه ابرو را
داده عرض جوهر مو را

سخت رو تر ز سنگ خارا نیست
روی دل داده هم ترا زو را

در خور جور صبر خواهد بود
تا به بینیم دست و بازو را

صلحش از تیغ جنگ می بارد | آزمودیم طاقت او را

امتحان رنگ صبر کیست اسیر
کرده شه گرد دو ابرو را

کرده ام از خون دل خالی ایاغ خویش را | میرسانم از می حسرت دماغ خویش را
ای من از نامیسی با غیر خلوت میکنی | از تو پنهان میکند آئینه داغ خویش را
تا شود پروانه ام کامل عیار سوختن | کرده ام در روز شب روشن چراغ خویش را
میتوانی دارم از آوارگی آواره تر | خضر راه من نمیداند سراغ خویش را

از گل ساغر چمن پیرای مستانم اسیر
میکشم از لاله می دیوار باغ خویش را

از دل مردم عالم خبری نیست مرا | چکنم غیر وفا نامه بری نیست مرا
همچو آئینه همین از دگران میگویم | میتوان یافت که از خود خبری نیست مرا
سر بپرواز دل خسته سلامت باشد | شوخی ای من اگر بال و پری نیست مرا
میکنم کام دل از لذت حسرت شیرین | این ثمر بس که امید ثمری نیست مرا
دل من گنج روان ثمر آباد است | دست اگر سوخته داغ زری نیست مرا

بیکسی رشک به تنهائی من دارد اسیر
که بعالم پدری با پسری نیست مرا

آسودگی کجا دل بیتاب من کجا | شوق سفر کجا و قرار وطن کجا
ابر بست و گل شگفته و گلزار تازه رو | ساقی کجا پیاله کجا انجمن کجا
در پرده جذبه گر نشود رهنمای شوق | یوسف کجا و رائحه پیرهن کجا

گر عاشقی اسیر چرا دل شکسته
آشفتگی کجا و هوای چمین کجا

مست آن جلوه گر و هد جام جهان نمای را
آئینه جنون کند عقل بر نبه پای را

پرده گیان کعبه را ساقی دیر میکند
جام فریب اگر و هد لعل ختن سرای را

گوش ترانه سنج را مجمر بزم دل کند
ذکر تو نغمه گر شود مطرب خوشنوای را

بخت سیاه بیدلان جامه کعبه میشود
رهزن دیر اگر کنی نرگس سرمه سای را

مرده ره توکلی از پی آرزو مرو +
حرص بدام استخوان صید کند همای را

هر نفسی که میکشم سخت جگر در آتش ست
شعله بداغ می نشست وقت وداع جای را

اشک نیاز میکند صید کبوتر حرم
دانه دام ره مکن آبله های پای را

هیچ اسیر هر که شد پیرو شوق خویشتن
پنبه گوش میکند زمزمه درای را

به پیری ار گشتی هست لازم هر جوانی را
حیات خار خشکی نیست تیر بیکمانی را

گر فتم قاصدی هر جا که دیدم اشک خونباری
بغل بی نامه نگذاشتم آب روانی را

همارا گر نبودی از تو بال افشانی دردی
شکستی کی به بینایی طلسم استخوانی را

ز فانوس بالی ایام حیرانی چه میپرسی
در آب دیده میدیدیم گاهی آسمانی را

نفس چون مرغ اجل گشته در دام هوا یکپند
گر از دل برلب آرم گفتگوی خونبهائی را

چمن زاد محبت را تجرد میتوان بخشید
اگر نشناسد از پرواز برگ هر خزانی را

نی تیر ترا صیاد اگر چوب قفس سازد
تکاور انداز گلزاری کند بلبل فغانی را

بیابان نیست دل هرگز نسیمی ناتوانائیش
غبار راه موری کرده غارت کاروانی را

شهیدان خدنگت منت پروازی نمی‌بخشند
اگر نشناسد از پرواز هر برگ خزانی را

نسیم گل فشانی کز سر کوئی تو می‌آید
بخاکش متوان نجشید خون بلبل‌ستانی را

اسیر از یاد مژگانی بخون خویش می‌غلطم
بلغزاند ز برجست صید من زور کمانی را

گر نسیداشت عشق تنگ در آغوش مرا
زود میداد بطوفان جنون جوش مرا

گر درین باغ ادب را ثمری خواهد بود
میرساند بنوای لب خاموش مرا

سخن عشقم و افسانه ز دردم نام است
جای رحمت بزبانکس کند گوش مرا

گاه مستم ز می حیرت و گه مخمورم
در نظر میکند از بسکه فراموش مرا

در خیال نگهت باغ و بهاری شده‌ام
بُرده هر لحظه برنگ دگر از هوش مرا

آب و رنگ چمنش سایه پرواز من است
حیف نشناخته آن سرو قبا پوش مرا

میشوم آب که آرم بزبان نامش اسیر
داده تعلیم حیا آن لب خاموش مرا

گر بدامم افتد هوای گلستان در سر مرا
آتش پرواز گردد یاد بال و پر مرا

آهن شمشیر من در صلب خارا برق بود
سوخت خون ساده لوحی در رگ جوهر مرا

میکند خاکستر خاکسترم پروانگی
کی تواند شمع واکردن بتیغ از سر مرا

صیقلی آئینه‌ام در جیب خارا می‌نمود
از برای دیدن خود داشت روشنگر مرا

آسمان در گوهر من آبروی دیده بود
ساخت چون اخگر نهان در جیب خاکستر مرا

سبزهٔ دود دل خویشم شرارم شبنم است
ریشه در آبست از سرچشمهٔ اخگر مرا

شرط شوقم راه دلیل راه ساحل میکند
گر درین دریا بیائی آورند لنگر مرا

داد شوقم سر بصحرای که میبایدکشید | منت ریگ روان از شوخی اختر مرا

فارغ از رنج خمار جام افلاکم اسیر
تشنه لب کی میگذارد ساقی کوثر مرا

بسکه می ترسم از جدائیها | می گریزم ز آشنائیها
تر تبسم را بهار آبله کرد | گل باغ بر بهر پائیها
نالهٔ خیز ست متصل چون نی | بند بند من از جدائیها
دل منت گزیده میداند | که چه در دست با دوائیها
خود بدریان زکوی حسن دهید | میروم بر در گدائیها
سرم از تیغ هم جدا نشود | بسکه متیرسم از جدائیها
عالم آئینه خانهٔ راز ست | هست در پرده خود نمائیها
شیشه ام از نگاه می شکند | کرده ام یاد سخت جانیها
جلوه در پای جلوه میریزد | سرو میماند از روانیها

انقدر شوخی انقدر تمکین
مردم از دست پاسبانیها

خار و گل را جوش یک پیمانه میدانیم ما | سبزهٔ بیگانه را افسانه میدانیم ما
در ریاضی کز خجالت شمع مینا روشنست | نکهت گل را پر پروانه میدانیم ما
بیقرار مهای نهان گفتگوی ما بس ست | از طپیدنهای دل افسانه میدانیم ما
شعلهٔ جواله از هر ترکتازی دیده ایم | هر غباری را پر پروانه میدانیم ما
حرفی از لوح جبین دوستیها خوانده ایم | آشنایان را ز هم بیگانه میدانیم ما

از خرابیهای دل گر دیده نامه ما بلند — صبحدم را گرد این ویرانه میدانیم ما
خوی الفت کرده را بیگانه خود دیده ایم — سایهٔ دیوار را دیوانه میدانیم ما
جلوهٔ ایجاد در نور چراغ ما یکیست — آفرینش را پر پروانه میدانیم ما

کس نمی فهمد زبان گفتگوی ما اسیر
هرچه ما دیدیم با بیگانه میدانیم ما

سیر گاه قدح کشان مهتاب — شوخی پیر دل جوان مهتاب
سایهٔ برگها چراغان ها — کرده گل فرش بوستان مهتاب
خواب در دیده ها نظاره شود — چون دهد می بامتحان مهتاب
مژدهٔ وصل صبح روی تو را — مژهٔ عمر جاودان مهتاب
شده شب زنده دار روی ترا — میدهد از شمیم جان مهتاب
خار تا گل از و بهار فروش — هست اکسیر جسم و جان مهتاب
ابر باران رواج لاله و گل — صبح نور و فر میکشان مهتاب
از گداز خیال او شب و روز — چون کند عرض استخوان مهتاب
بزم عاشق نداشت نرگس دان — سر زد از باغ آسمان مهتاب
شده مشهور در قلمرو عشق — پرتوی کاری کنان مهتاب
سفر فیض اینچنین باید — کاروانیست بی زبان مهتاب
پرده دیده فرش راه تو کرد — داشت تا یک نفس کمان مهتاب
سفر کعبه در جوانی کرد — مرحبا پیر رهروان مهتاب
کم کند تا فضول راه گمان — یک فلک ساخت کهکشان مهتاب

ای خوش آن راه دل اسیر بهست
گر روی از راه کاروان مشتاب

اگر دنیا اگر عقبا علی ابن ابی طالب
اگر امروز اگر فردا علی ابن ابی طالب

فروغ دیده وحدت صفای سینه کثرت
بهشت خاطر دانا علی ابن ابی طالب

نوای دولت شاهان صفای جان آگاهان
سرور دل دلها علی ابن ابی طالب

نه بینی تا قیامت خواب حیرانی اگر دانی
چه معمارست در دلها علی ابن ابی طالب

بگفتن موج دریا اگر رطب اللسان گردد
نیارد بر زبان الا علی ابن ابی طالب

ز محشر کا مجوی هر دو عالم میتوان گشتن
که هم دین ست هم دنیا علی ابن ابی طالب

دران شکی که در خاطر نگنجد جز خدا کس را
زند جوش از زبان ما علی ابن ابی طالب

بهر نظمی شرابی کرده لطفش در خور و سعت
امید جاهل و دانا علی ابن ابی طالب

دران وحشت که جز یاد خدا دل گم کند خود را
بود ورد من شیدا علی ابن ابی طالب

بطعنه فانی شکستن در حبابی راه نماید
بگوید فاش اگر دریا علی ابن ابی طالب

تجمل دستگاهان خرقه پوشان دانش آرایان
دو عالم از شما ازما علی ابن ابی طالب

امیدم در بهار آرزو جای ثمر خواهد
ز باغ شیر و بطحا علی ابن ابی طالب

لطف بیدریغش در دو عالم مطلب خود را
خدا میداند و مولا علی ابن ابی طالب

اسیر از مهر فیض کام بخشش در نمی مانم
ز پیوازم دعای یا علی ابن ابی طالب

انچه از ما میکشد حیرانی ما روز و شب
کی خجالت میبرد از دست سودا روز و شب

عکس او طفلانه با آئینه بازی میکند
چون گرفت آرام در چشم و دل ما روز و شب

هرزه گردست آسمان یکدم نمیگیرد قرار
میکند اصراف عمر از کیسهٔ ما روز و شب

امتیاز خوب و زشتی نیست در زیر فلک
غرقه را یکسان بود در قعر دریا روز و شب

نور و ظلمت پرده دار خلوت صبح اند اسیر
کی دوئی دارد بچشم مرد بینا روز و شب

داغ بر دل میگذارم روز و شب
نقد هستی میشمارم روز و شب

دوستان از من نمیپرسید کسی
شکوه از دست که دارم روز و شب

گریهٔ درکار آهی میکنیم
گل بسنبل میشمارم روز و شب

آبرو بسمیار میباید مرا
گوهر دل می فشارم روز و شب

نیستم چیزی که بسپارم بکس
دل بطاقت می سپارم روز و شب

غفلتم هر دم برنگی جلوه کرد
لوح غفلت می نگارم روز و شب

صبح و شامش گشته جای برق و رعد
تخم امیدی که کارم روز و شب

جای نیت دل زیادم میرود
خوش نمازی میگذارم روز و شب

لاله زار و سنبلستانست اسیر
در غمش اشکی که کارم روز و شب

پری رخیست عرق کرده عکس ماه در آب
بساط آینه وا میکند نگاه در آب

فریب خورده دلی گر بطرف جو گذرد
حباب میشکند گوشهٔ کلاه در آب

ز موجهٔ عرق شرم پایمال شدیم
غبار ما نتواند کشید آه در آب

جنون نه زحمت کشتی کشد نه منت نوح
بپای شوق تو وا کرده ایم راه در آب

ندیده روی زمین جای یکدم آسایش
حباب رفت بناکرد خانقاه در آب

نداد درد سر ناخدا غبار اسیر
گذر کند ز پل موج این گیاه در آب

دل را بسوز و درد نهاد و طلب
چون شعله از گداختگی تو تیا طلب

آسوده کی نتیجه دهد خاکسار را
صندل برای درد سر از خاکپا طلب

آسوده چکیده صاف شکستگی است
این شهد ناب را ز نی بوریا طلب

با حرص گر دلت نتواند جدل کند
دست نیاز خواه و زبان دعا طلب

پر دیده ایم نقص ندارد توکلت
زنهار اسیر مطلب خود ز خدا طلب

موجها برده دل ز باغ در آب
لاله ها شیشه روی داغ در آب

چه صنم خانه است عالم عکس
خوش نماید گل چراغ در آب

بی سبب دل نمیکند رشحات
قطره دارد گهر سراغ در آب

خط مشکین و عارض گلرنگ
سایه افگند بال زاغ در آب

در چمن باده ریخت اشک اسیر
موج گل تر کند دماغ در آب

بهار سوختن گردید شمع بزم ما امشب
توان چیدن گل از بال و پر پروانها امشب

چنان لبریز حیرت گشته است از یاد رخسارش
که مژگانم نمیگردد ثمرگان آشنا امشب

چنان کیفیت جام تبسم برده از هوشم
که در چشمم نمی آید نگاه آشنا امشب

ز یاد روی او دارد دلم هر گوشه دامی
چرا غان میکند دیوانه در ویرانها امشب

اسیر از خجلت فردا نمیدانم چه خواهم کرد

نگاهش گرم دلجوئی و من مست حیا شب

چه خوش افتاد عکس ماه در آب
چیده آئینه دستگاه در آب

سینه خط صافی دارد
مشق دل میکند نگاه در آب

همه در بحر اضطراب دل اند
کس چه داند گل از گیاه در آب

در لباس ست اعتبار همه
هست یکسان گدا و شاه در آب

داده ام دل بدست گریه اسیر
شسته ام نامه سیاه در آب

محبت خوش حبابی بسته و خشت افقست امشب
برای مصلحت یاران عداوت اتفاقست امشب

بکش پیمانه گلزار رخسار دیر را خان کن
اگر در گیرد از روی تو صحبت اتفاقست امشب

نگاه نیم مستش اختراعی کرده از شوخی
که با شب زنده دار خواب راحت اتفاقست امشب

ز رنگ باده و رخسار ساقی خوش تماشائیست
چراغ دیر را با شمع خلوت اتفاقست امشب

اسیر از شوخی صنعش گل و شمعی که می بینی
قمار رنگ میبازند حیرت اتفاقست امشب

ز فیض گریه چمن یک بساط چیده ماست
بهار نشاه می حاصل رسیده ماست

چراغ حسن بود روشن از فروغ حجاب
گلی که خنده ندانسته نور دیده ماست

بزنگ و بوی گل از یاد خویشتن رفتن
وداع اول شوق سفر ندیده ماست

شراب حسرت سرشار عاجزی دارد
دل گداخته پیمانه کشیده ماست

گلی ز گلشن عیش نشسته می چینیم
بهار رفته نشان دل رمیده ماست

ز پرتو گل روی تو صبح و شام یکیست
نقاب جلوه صنعت حجاب دیده ماست

اسیر سر نگریبان آسمان نکشد
جنون که در و شراب بسر رسیده ماست

خون بود دل که لذت دردم نهان شناخت
این غنچه قطره بود که رنگ خزان شناخت

آئینه راست پرتو شمع مزار من
در خواب هم خیال ترا میتوان شناخت

در پیش پای پرتو خورشید بر نخاست
گردی که جای خویش در آن آستان شناخت

رنگ گل و فروغ می و لعل یار شد
هر کس که قدر خویش چو آب روان شناخت

پرواز هرزه راه بمنزل نمی برد
کی تیر بی سراغ محبت نشان شناخت

از سیر باغ دیده حاصل نمی برد
هر کس که گرد باد ز سر دردان شناخت

پیداست از جبین صدم عشق پرده سوز
این باده را ز شیشه خارا توان شناخت

شب محو بالش از فسانه قتلم ربوده بود
روزم ز اضطراب دل پاسبان شناخت

دارد نقیض گرمی عاشق سراسیمه
حسن یقین توان ز دل بدگمان شناخت

روزی کتاب خانه غفلت کشوده دل
تعبیر خواب الفت اهل جهان شناخت

گردی که شبنم گل این سرزمین نشد
کی قرب مهر و منزلت آسمان شناخت

خوابی که میبرد بره شوق راحتست
دیوانه قدر بستر ریگ روان شناخت

هر دل که در ریاض قناعت خواب شد
کی لذت صبوحی این گلستان شناخت

در خواب دیده آئینه عکس مراد من
خود را اسیر محرم راز نهان شناخت

دلی دارم که مست جام ساقیست
سرم سودا پرست نام ساقیست

دماغ ادبیدماغی میرساند
شراب تلخ ما دشنام ساقیست

گر فتاری بکامم چون نباشد — حریفان موج ساغر دام ساقیست
جدا هر زره رامی پرستم — مگر خورشید در جام ساقیست
اگر دوری بود دوران حبابست — گر ایام خوشست آیام ساقیست
مروش آشنائی گوش کن گوش — صراحی قاصد و پیغام ساقیست

اسیر از گریهٔ مستانه شادم
دلم در سینه بی آرام ساقیست

هر کجا شوری حیا هوی دل است — تا نفس بر میکشد بوی دل است
میتوان کردن دل خود را نگاه — خوی من نازکتر از خوی دل است
پایمال فوج مژگان گشتم آه — گرد من محو نگاپوی دل است
گر محبت گلشن آرائی کند — سلسبیلش موجهٔ جوی دل است

هر کجا می میکشد بیخود اسیر
ساغر لبریز از هوی دل است

از اشک و آه من گل سنبل شگفته است — از نالهٔ ام ترانهٔ بلبل شگفته است
هر کم نگاهیش بدلم راه حیرتی — این غنچه در بهار تغافل شگفته است
نشتر خلد بدیدهٔ خصم از غبار ما — گلها ز فیض خار تحمل شگفته است
سیر خزان تنگدلی کرده ایم ما — آنکس بهار کرد که گلگل شگفته است

در نو بهار گریهٔ ما بیرخی اسیر
فی غنچه خندد و نه دل گل شگفته است

هر دم ز فیض گریه نوی میتوان گرفت — سامان خرمنی ز جوی میتوان گرفت

جولان دل شکار پیش از کار برده است
مستانه سیر جلوی میتوان گرفت

نشین زبا که خضر دو چارت نمیشود
دامان شوق هزره روی میتوانگرفت

در راه شوق توشه دل رهروان بس است
عمر گذشته را بدوی میتوان گرفت

طرف کلاه شوخی ترکان گرفته است
از چشم خویش هم گروی میتوان گرفت

تنها اسیر برق بمنزل نمیرسد
دست رفیق گرم روی میتوانگرفت

هر دل که ز عشق یار گرم است
تا حشر ازان شرار گرم است

در راه فریب وعده او
هنگامه انتظار گرم است

از سینه گرم عشقبازان
پشت غم روزگار گرم است

دل سوخته جفای اورا
تا خاک شود غبار گرم است

بیمار محبت تپان را
خون در رگ بیقرار گرم است

چون شمع شهید عشق اورا
گویم که سر از خمار گرم است

فغانم از دل دیوانه گرم است
غبار تربت پروانه گرم است

بچشم کم غبارم را چه بینی
دل صحرا بین یوانه گرم است

بداغ تازه ماند سایه گل
سرشک از گردش پیمانه گرم است

ز لبت تشنه ساغر نباشم
هوای گلشن میخانه گرم است

اسیر از سایه هم گردید بیزار
هنوز از مستیش میخانه گرم است

پرواز هوای تو کہ بال و پر شمع ست — نگذاشتہ شوخیت کہ زیب سر شمع ست
پروانہ شرر شبنم و افروختگی گل — امشب ز رخت سیر چمن در سر شمع ست
بر خیز کہ یک پارہ گل رنگ نبازد — صبح ست کہ احرام تو غارتگر شمع ست
خود عاشق شرم خود و بدنام دل ما — پروانہ ہمین حسن حیا پرور شمع ست
سرگرم وفا خانہ بدوش و دل بیدار — آسودگی خواب عدم بستر شمع ست
امشب کہ تو ساقی شدۂ جمع بخندند — می شبنم گلزار و باغ سر شمع ست
خورشید ز گلبازی حسنت چکد امشب — پروانہ سراسیمۂ نیلوفر شمع ست
یکرنگی عاشق چہ بہاری کہ ندارد — خاکستر پروانۂ ما محشر شمع ست

نیرنگ محبت چہ قدر شوخ برآید
در بزم اسیر تو چہا در سر شمع ست

صبح مشاطۂ ہوای گل ست — عید رنگینی قبای گل ست
توبہ رنگ شکستہ دارد — شیشہ ام در طلسم بای گل ست
دختر رز بباغ مے آید — چہ قدر خندہ خونبہای گل ست
جلوۂ نو بہار خاطر ما — خندہ باغ دلکشای گل ست
سبزہ در رس نیاز میخواند — حسن سیر کرشمہای گل ست
نیست یک جلوہ در چمن بیکار — جنبش برگ رونمای گل ست
چہ نزاکت بخویش چیدہ بہار — خار ہم دست در حنای گل ست
بر سر دل چو بید لرزانم — آشنای تو آشنای گل ست

جان بلب آب بجام دارد اسیر

اثر امروز با دعای گل ست

عشق نیرنگ تغافل در دل بیتاب ریخت
همچو گرد سرمه از چشم غزالان خواب ریخت

در شکست خاطر ما عشق نقصانی نکرد
گرد این ویرانه گل در دامن سیلاب ریخت

دیده تا دیوانه خود را ز موج آشفته موی
هر چه پیدا کرد در دریا بر سر گرداب ریخت

لاله اشکم ز همچشمی غزالان راگ ریخت
قطره خون گرمی کز خنجر قصاب ریخت

کمترین بازیچه عشق جهان آشوب اوست
آتش و خاکی که از نیرنگ باد و آب ریخت

در نظر آورده هر گامی پریزاد دگر
از غبار راه او رنگ شب مهتاب ریخت

آتش فولاد برق خنجر هستی نبود
طرح محشر چون هر تیغش پیچ و تاب ریخت

در گدار انتظارش باغ میجوشد اسیر
گریه شاداب ما بر آتش گل آب ریخت

فیض بیداری مسیح بخت خوابالود کیست
صبحدم پروانه بزم شب مولود کیست

عنبر سارای دود مجمر روحانیان
نکهت گلزار ریحان عنبر آلود کیست

میکشد صبح وصال از شام هجران نازها
گرمی سودا ست تا محشر ندانم سود کیست

فیض امشب گر نباشد قبله دور فلک
صبح مستی در طواف کعبه مقصود کیست

مردم مشهد صباح انتظار عید فیض
پرتو روحانی شمع شب مولود کیست

هر طرف رو میکنم چون کعبه محراب دوست
غیر من در طوف امشب شش جهت مسجود کیست

از تجلی هر طرف پروانه پر میزند
شمع خلوتخانه وحدت شب مولود کیست

دارد از گوش شنیدن چشم دیدن انتظار
فیض بیداری ندانم صبحدم موعود کیست

گاه از غفلت که از بینش دلی وا میکنم

صبح و شام ما اسیر از چشم خواب آلود گیست

رواج ساختگیهای روزگار نداشت
ز رشک شه دل بیش ازین عیار نداشت

غبار سوخته ما بلاله زار گریخت
تحمل نفس سرد روزگار نداشت

چو عشق عرض سپه دید در مصاف عدم
بسر گذشتگی شوق یک سوار نداشت

دران زمانه معاش مدارم ازدل بود
که روزگار معاش و فلاک مدار نداشت

دلم بملک وجود آبروی مشرب ریخت
یک آشنای موافق درین دیار نداشت

گداز ساختگیهای روزگارم سوخت
ز روی گرم خنک جلوه شرار نداشت

بصبر بیکس مطلب شکار خند چرا
کسی چو شکر خداوند کردگار نداشت

گل همیشه بهارست آمد اقبال
ز صد نگار یکی حسن روی کار نداشت

خزان ساختگی بر چمن فروشی کرد
بدل خراشی مهر فسرده خار نداشت

زمانه دفتر ایام را گرو میدید
گرفته گوش تر از فرد اعتبار نداشت

بهار خانه بدوشی چه خنده ها که نکرد
بشوخ چشمی ظالم گلی ببار نداشت

خرابی از گل صد برگ باج میگیرد
هوای گوشه ویرانه را بهار نداشت

میرس باعث کام دل اسیر مپرس
نداشت کام توقع بروزگار نداشت

ازانم دل عدوی اضطراب ست
که در دل یاد چشمش مست خواب ست

گلستان محبت را هوائیست
که شبنم خانه سوز آفتاب ست

دماغم تا رسید از می خمارم
طلوع نشه چون عید شباب ست

زیادت گر شود غافل گدازد
دلم از دوری آتش کباب ست

فراموشیست تیغ کینهٔ خصم
تلافی بردلم نقشیست بر آب
بخونِ خویش مارا تشنه تر کرد
مگر شمشیر او موج سراب است

اسیر از دوست پرسیدن چه حاجت
سوالی را که دشنامش جواب است

دردست آن غبار که بربال و پر نشست
شد توتیای بینش و در چشم تر نشست
صبحش نوید دولتِ بیدار میدهد
خورشید طالعی که شبی بستر نشست
پروانه چراغ دلِ روشن من است
شبهای انتظار تو نقش سحر نشست
پرواز عندلیب چکد از غبار من
نقش شکستگیم ز گل بستر نشست
نظاره بود نو سفر آشیان که باز
آمد ز گلشن دل و در چشم تر نشست

شوقم گل همیشه بهار دلست اسیر
در دیده یار از همه کس بستر نشست

در دل تنها همین گفتن نه در ناگفتن ست
راز دانان را حکایت حرف بیجا گفتن ست
دعوی فهمیدگی را واجبِ اسباب نیست
حرف نافهمیده را معنی همین ناگفتن ست
گفتگو با طرهٔ مطلب پریشان کردنست
معنی پیچیده را لطف بیان ناگفتن ست
معنی توحید خاموشیست با اقرار عجز
حجت برهان و کج سنجند از ما گفتن ست
در لباس دشمنی هم میطپد در خون خویش
هر کرا تیغ عداوت حرف دانا گفتن ست
پیچ و تاب تابه را در گوش ماهی گفته موج
گرچه عرض حرف دال حرف سوا گفتن ست

آتش شوقم نشاید شد اسیر از کوی دوست
بر کشودن درس گمنامی بغفا گفتن ست

نام دل بردن بغیر از یاد دلبر هیچ نیست
دیدن آئینه جز عکس سکندر هیچ نیست

عمر ضائع کرده ما را چه اوراق نفس
گر نکردی غیر یک حرف مکرر هیچ نیست

بی نیازان عالم دیگر مسخر کرده اند
از همان رنگین نگین جز سایه پرور هیچ نیست

خواب می بینی که در آشام هستی گشته
چشم تا وا کرده این نشأه در سر هیچ نیست

گر صدای سکینی گوش از تهی مغزی پر است
شوکت آوازه طبل سکندر هیچ نیست

استخوانی را که می بیند دلش پر میزند
از هما در عالم تجرید کمتر هیچ نیست

روزی موری کجا از قحط همت کم شود
پیش پر وا از دلم بال کبوتر هیچ نیست

سیر چشمی هم ندارد ناقدر مالش اسیر
معنی از آوارگی شکر است دیگر هیچ نیست

فلک ز کام من بسفله کیش عار نداشت
دلم ز داغ سر انجام اعتبار نداشت

بکوه و دشت جنون سوده گشت پای طلب
به بیزبانی من عشق خاکسار نداشت

نماند رنگ بخود نیم رمشق دام و قفس
شکارگاه محبت چو من شکار نداشت

گل نزاکت ازین شوخ تر نمی باشد
زمین وعده گهش تاب انتظار نداشت

شتاب بوی گل و اضطراب برق نگاه
سبک عنانی شوقم کسی بیار نداشت

بهار عنبر خاکستر شهید وفا
بگرمخوئی پروانه یک شرار نداشت

فلک شد آبله پای سوده رو دل
ولی چه سود که پیش تو اعتبار نداشت

شب از خیال تو محشر بخواب میدیدم
کسی ببرسش عمر گذشته کار نداشت

پرده چشم من پیراهنت
جان بوی پیرهن پیراهنت

از تنت جامی عرق دل میچکد — محشر آشوب من پیراهنت
محض عضویت یوسف مصر بهار — پیرهن کنعان چمن پیراهنت
خوش خیال جلوه اندام تو — نازکی مضمون سخن پیراهنت
اشک بلبل چشمه سار جان شود — گر کند گل پیرهن پیراهنت

میکند افسردگی داغت اسیر
گر بنا شد سوختن پیراهنت

همه روی زمین خطرناکست — کهکشان تیر دام افلاکست
باده نوشان بزم حیرت را — جام لبریز دیده پاکست
بسکه صاحبدلان غبار کنند — خرمن آسمان تل خاکست
هر کجا عشق ناخدا باشد — کشتی نوح سینه چاکست
آب گردد چو آئنه بگداخت — درد و عالم حساب دل پاکست
نازمی بالد از گداز نیاز — جوهر تیغ شعله خاشاکست

الفت درد با تجمل اسیر
اختلاط شراب و تریاکست

همه شان بزم ما غیر از درد و یار نیست — باده می نوشیم اما شیشه در کار نیست
انتظار گاهی احباب کوه محنت ست — اهل دل را غم نمیباشد اگر غمخوار نیست
گرد غربت بر جبین مرد آب عزت ست — بیکسیها را تفاخر نامه در کار نیست
درد یار سینه صافی شبنمیها دیده ایم — جور بسیار ست اما رنجش بسیار نیست

ناامیدی درد یارا نمیباشد اسیر

امین سخن جز حلقه گوش او لولا نمیست

بوی چمن ز خانه بدوشان شوق کیست
گلدسته بند خار بیابان شوق کیست

خورشید سایه پرور گلزار شرم او
مه زیر حجاب سایه دامان شوق کیست

از دست و دهش نگذارد گلرخان
آئینه خانه زاد گلستان شوق کیست

حیرت مهار آبله پایان جستجو
طوفان اشک یک بیابان شوق کیست

همچون غبار می بردم خواب در سفر
آسودگی نسیم بیابان شوق کیست

صیدها بدام غباری نه میکند
پرواز دل بال و پر افشان شوق کیست

بلبل شد ست شوخی پروانه و چمن
رنگین شرار گرمی جولان شوق کیست

جوید صبا جواهر ساز معاش خویش
گلنار خاکروبه ایوان شوق کیست

یاران جواب مسئله ما مجمت ست
عالم تمام زنده بامان شوق کیست

گلشن ز جلوه تو پریخانه گشته است
بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

آبادئ دو کون غبار یست در رهش
هر دل که یک سر سر ویرانه گشته است

الفت بچشم مست تو بسیار مشکل ست
بدخوی آشنائی بیگانه گشته است

شمع از رخت بسر زده گلدسته فروغ
رشکم نقاب بلبل و پروانه گشته است

ساقی شکار جلوه طاقت گداز کیست
تا عکس جام و شیشه پریخانه گشته است

از بس کشیده از دل بی اضطراب من
گردم غبار خاطر ویرانه گشته است

هر نالهٔ که از دل من سر کشیده است
شمع مزار بلبل و پروانه گشته است

رنگین بساط توبه گهر دیگر ست اسیر

گلشن امل از گریه مستانه گشته است

آتش زدی به لاله عذار اینچنین خوشست
گل گل شدی ز باده بهار اینچنین خوشست

بی او تمام وصل و بباد تمام هجر
الفت میان عاشق و یار اینچنین خوشست

گردش ببوی گل سبق جلوه میدهد
دل صید گاه او که بهار اینچنین خوشست

گاه از نگاه و گه ز تغافل بروم زدست
مستی چنین خوشست خمار اینچنین خوشست

بوئی تو از غبار سمندش بیاد رفت
ای گل پیاده شو که سوار اینچنین خوشست

صوفی که منع باده کشان مینمود دوش
زد چند دور و رو گفت مدار اینچنین خوشست

سیماب باج میدهد بیخودی خراج
صبر اینچنین خوشست قرار اینچنین خوشست

مستیم و بیقرار اسیر از نگاه یار
الحق نشاط سیر و شکار اینچنین خوشست

باسمند تو گرمه بگرد تاخته است
که ز رفتار فرو مانده و پی باخته است

نبود نیست به صیاد ز خون دل ما
که گرفتاری مرغان قفس ساخته است

گر شود دل ز غمت افسرده که این سینه گرم
مهر مرغ دل از آتش قفسی ساخته است

در گلستان بچه رو تازه تواند گشتن
گل که در پیش تو صد جا سپر انداخته است

گر نگنجد بدلم غیر خیالت چه عجب
آنکه این آئینه را ساخته پرداخته است

مهر مرغ دلش از سینه صد چاک اسیر
زخم شمشیر تو طرح قفس انداخته است

چون محبت جوش باطن و فراغت مشکلست
مست اینعنی شدن از جام صورت مشکلست

کفر و ایمان گشته و از خویش راضی نیستم
الفت آسان بست اما پاس الفت مشکلست

باطن از ظاهر نمیدانم ز جوشِ یکدلی
فاش میگویم بیاران همن الفت مشکلست

سینه صافی اوّلین حرفِ کتابِ دوستی
دوستان مزد خجالتها عبارت مشکلست

مستی و شور و جنون عشق استغنای یار
عاقلان دیوانه مارا نصیحت مشکلست

مو بمو بیم میکند پرواز استیلای شوق
بستنم چون ذرّه در زنجیر طاقت مشکلست

بی تکلف الفتی دارم که صافِ شربت
کار بر ساغر پرستان محبت مشکلست

از اسیر ای باغبان گلهای عنبر را بگو
خار خجلت در جگرلافِ نزاکت مشکلست

شمع را از من رسیای نگفتن روشنست
اضطرابم از شکوه آرمیدن روشنست

ای نقابِ عارضت دلکش تر از گلزار ما
شوخیِ حسن تو در چشم نرفتن روشنست

سیر چشمان را بخیلان راحتِ جان خوانده اند
از نسیم ما چراغِ عیش گلشن روشنست

شیشه ام را از گداز کورهٔ دل ساختند
را ز سنگِ خارا در آئینهٔ من روشنست

خارِ خشکم را خیالِ شبنمی سازد بهار
همتِ دریا جوانمردست بر من روشنست

پیچ و تابِ انتقام دل فراموشی بس است
جوهرِ شمشیر کین با بدشمن روشنست

آفتاب بی زوال بی نیازی ذرّه ایست
ما اگر گیرو فلک را چشمِ روزن روشنست

هر چراغی کز غبارِ شهرتِ خانم فروخت
بی نیازانِ ترا از باد دامن روشنست

پرتو نورِ چراغ دل بصبحی میکشد
شمع اگر خضرست تا هنگام مردن روشنست

شبچراغی دیدهٔ بیدار دارم چون اسیر
از دلِ شب تا فروغ دیدهٔ من روشنست

بزم عشق نه تنها دلِ شکسته پرست
پیالهٔ من و دستِ نگار بسته پرست

کنم بزنگ وگر هر نفس پریشانی
ز گرد راه تو گلهای رسته دسته پرست

بده بگاه تو عمر سخن دراز شود
دل دویده پر و معنی نبسته پرست

بفال گوش سیه بخت ستاره ما
که گوشها ز سخنها چو چشمه چشمه پرست

غبار من زچه رو یاد آن سوار کند
که در حصار غبارش غزال حبسه پرست

دلم ز فیض جنون خونبهای میکده ها
خراب کهنه ام از توبه شکسته پرست

دلم گداخت ز قرب اسیر لطفی کن
که نقش سجده اگر در مشهد نشسته پرست

در تماشای تو هر چشمی دلیست
پاکی بنیش عیار مشکلیست

هست بر لبی بری چون بید باد
شهرت بیحاصلی هم حاصلیست

با نظر تنگی بود دنیا فراغ
مور را هر نقش پا تا منزلیست

آرزوی منصب دنیا بلاست
قطره را هر موج امید ساحلیست

تشنه را هر سایه هر چشمه ایست
شوق را هر بیخودی صاحب دلیست

اعتقادت نیست گر ناقص اسیر
خواب هر گمراه سعی کاملیست

جمعیت جهان ز پریشانی من ست
تعمیر این خرابه ز ویرانی من ست

هوش از سر م نظاره روی تو برده است
آئینه داغ منصب حیرانی من ست

منت دگر ز چاک گریبان نمیکشم
بوی بهار خلعت عریانی من ست

مرهم فراق هم شده ناسور زنده ام
تیغ وفا بجز ز گرانجانی من ست

آتش نبی از نفسم ظاهر و پیداست
صد رنگ گل از خار و خسم ظاهر و پیداست

ای خضر بیابان محبت مددی ها
گم گشته رهی از جرسم ظاهر و پیداست

روی تو در آغوش خیالم گل خندان
گلدسته خلد از قفسم ظاهر و پیداست

در کعبه حدی خوانم و در میکده مطرب
حال دلم از حال رسم ظاهر و پیداست

با زلف و خط و خال دلم را سر و کار است
حالش ز پریشان نفسم ظاهر و پیداست

پنهان نتوان داشت ز کس راز محبت
یادت ز خیال هوسم ظاهر و پیداست

حرص است اسیر آنکه فروزنده خوار است
این نکته ز حال مگسم ظاهر و پیداست

داروی هوش و هوش ربا جمع شادی است
آئینه ساز عربده های خوشادی است

پیوسته در هوای جنون بال میزنی
منت پرست بال همای خوشادی است

روشن سواد دفتر بینش ندیده
پیوسته محو آئینهای خوشادی است

چشمت تمام مستی و خوابت تمام ناز
خرسند از اینکه در دل ما جمع شادی است

غافل دو چار گاشن عالم نگشته
آئینه صید خاطر ما جمع شادی است

یک مصرع از سفینه منت نخوانده
در بند چند و چون چرا ای خوشادی است

بی جام و شیشه چشم تو خمار بوده است
ای نو بهار روی تو گلزار بوده است

جان کشته شهادت و دل تشنه وصال
در خون طپیدنم چقدر کار بوده است

در خواب پای خم شده با کعبه سفر
آنجا که جذبه تو طلبگار بوده است

روزی که جام شوق بمنصور داده اند
هر کس بزور خویش گرفتار بوده است

بیهوشیم نگر بچه آگاه هم کشید — تو فیق ما پیاله سرشار بوده است

زان جنگجو شکایت بیجا مکن اسیر
دایم جفا غریزه وفا خوار بوده است

از نگاهش خلد ایما پر گل است — از رخش باغ تماشا پر گل است
خواب آسایش بچشم ما کند — خار دارد نقش دیبا پر گل است
با خیال او سفرها کرده ایم — عالم از نقش پی ما پر گل است
مژه غوری نازکی سنگین دلان — از شرر دامان صحرا پر گل است
از گل خمیازه آغوش او — جیب وا آغوش کمانها پر گل است
نیست یک سنگ از برای شیشه — از سر شکم کوه و صحرا پر گل است
سوختیم از گرمی خوی کسے — دامن خاکستر ما پر گل است
دیده کردی تر مکتانرش را شفق — از زمین ها آسمانها پر گل است
دامن قاتل نگیرد خون ما — کی شود تر چرخ خارا پر گل است
نسبتی دارد گهر با اشک ما — از صدف آغوش دریا پر گل است

شکوه گر دیدگر ز دست ما اسیر
روزگار از قصه ما پر گل است

دلم از یاد تو خندان شده است — شبنم از صبح چرا نمان شده است
حسن را بوده زکاتی ورسش — دل پریشان پریشان شده است
جلوه داد غبارم برباد — چقدر بوی گل ازان شده است
دل پریخانه زخم جگر است — دور ازان سایه مژگان شده است

آنکه پیدائی او پنهانی ست — از دل و دیده که پنهان شده است
چه گذشتست دگر در دل یار — کز رخ آئینهٔ ایمان شده است
بتیو جشن بست تماشا می کن — شبنم از گریه چرا خان شده است
جگر صبر بگدار دو ندان — جانفشانیست که آسان شده است

بی نظر بازی مژگان اسیر
محشر زخم نمایان شده است

گر دل غبار گشته امید خیال هست — باران شکار ابر پراگنده حال هست
پرواز آبرو گهر صاف طینت ست — هر جا که حسن پاک بود انفعال هست
سر میکنیم پیش تو گر بر کشود نیست — در طالع خموشی ما یک سوال هست
آهی بساط گریه ما را کشوده است — صد گونه گل بسایهٔ یک نونهال هست

رنگین تر از مطلب اسیر رسیده ایم
حیرت بکام روز و شب ماه و سال هست

آهم از بسکه آتشین ست — با نالهٔ من اثر قرین ست
نی عقل بمن گذاشت نی دین — عیشست که بلای عقل و دین ست
در مصحف عارضت بخوبی — ابروی تو آیت مبین ست
آن خال سیه نگر که چون مور — در مزرع حسن خوشه چین ست
افسوس که وصل و لبران را — خصمی چو ن هجر در کمین ست
جان میکنمت نثار اشب — آن نقد که حاضرست این ست

بیگانه ننگ و نام گشتم

خاصیتِ عشق اسیر ائیست

قرب شاهان بی صفا دنیا گی گوهر شهوار یافت
از ریاضتهای زندان دولتِ بیدار یافت

دل چو طفلان از شغف با تو به بازی میکند
غنچه رنگینی از گلزارِ استغفار یافت

گرد از پرواز ابر تند رو خود را سبک
بحر از تمکین لنگه عزتِ سرشار یافت

میرود در سایهٔ اقبال چتر گرد باد
هر که در صحرا دل از شوقِ سبکرفتار یافت

شعله هوشانند استعداد رنگین میخرند
بی سواد دل مدار گاهِ جنون کی بار یافت

از غبار خاطرِ عاشق زمین اندوخت گنج
آسمان از اشکِ سرشارِ که این مقدار یافت

گرد عالم گشت مجنون جای آسایش ندید
سایهٔ ما را در این صحرای ناهموار یافت

دیدهٔ یعقوب ابر روی یوسف باز دید
روزگار از همتِ عاشق نظر بسیار یافت

زلفِ او غافل عنان گیر دلِ دیوانه شد
خواست زنجیر شبی پیدا کند زنار یافت

در رهِ آوارگی دیوانه نقصانی نکرد
سبزه مینی و لکشی از سایهٔ هر خار یافت

نیست بی رخصت غبار ما چمن آرا اسیر
جنبش مژگانش از خار سر دیوار یافت

گلی ز دور بصد رنگ مینماید دست
چو آب گشت دل سنگ مینماید دست

تو مست بادهٔ نیرنگ مطربان هیکا
چه نغمها ز یک آهنگ مینماید دست

توکل تو ضعیف ست و آرزو فربه
قبای فقر ازان تنگ مینماید دست

چه رصلها زده صحرا بجای خرقهٔ فقر
ز نخچه کاری فرسنگ مینماید دست

دلم چو سخت ستم شد بانگ مظلومان
حباب را گهر سنگ مینماید دست

خبر ز خویش نداری که ساقیان قریب
هزار جلوه بیک رنگ مینماید دست

نشان مسند اورنگ مینمایندت

شور دل بیشتر از دل بجبان آمده است
عید در اول ماه رمضان آمده است

گل آئینه توان چید ز گلزار سخن
راز پوشیده که از دل بزبان آمده است

بسته گلبسته خورشید بصد رنگ دلم
چه بساط ان تماشای نهان آمده است

میدهد میوه نهالی که گلی می آرد
دریی نیست که مستی میان آمده است

چه عجب روزم اگر محشر خورشید شود
شبنم از پرتو دل صبح نشان آمده است

عید اگر بلبل هر صبح نگردد چه کند
روزه میگیری و مشرب بفغان آمده است

کرده انگور وطن در خم و می گشته اسیر
پیر اگر رفته بمیخانه جوان آمده است

نظر بجوهر اصلی پرست مکتبی ست
که عیب زاده تصحیف بوده طلبی ست

فسرده کام دل ما ز نا امید یها
فروغ گوهر عاشق زلال تشنه لبی ست

شکست خاطر ما خانه زاد خاطر ماست
گواه نسبت خارا بشیشه حلبی ست

هزار زخم نمایان بحسرت ارزانی
علاج زخم نهان خنده ایست زیر لبی ست

ز جوش آئینه باده صاف میگردد
کمان رتبه عاشق ز اوج بی ادبی ست

غبار آئینه ما بهار خاطر ماست
دل گرفته گل باغ آرزو طلبی ست

مشو ز دولت بیدار نا امید اسیر
کلید نقل اثر باد عاد نیم شبی ست

هر نفس جزو پریشانی کتاب دیگر ست
هر خراش سینه بیت انتخاب دیگر ست

دشت را دریا کند اشک نفس دزدیده ما
نقش هر پای درین صحرا حباب دیگر ست

تا نسیمی هست ازین گلزار کی بیرون رود — بهر مستان بوی گل بوی کباب دیگر است
تا نفس را میشمارم سبحهٔ ریگ روان — در ره دل هر قدم پای حساب دیگر است
تا فلک سیریم از ما دوری منزل مپرس — جلوهٔ ریگ روان تعبیر خواب دیگر است
تشنه همت را ز غبار جلوهٔ ما مین بسته اند — ذرهٔ هر جا که دیدم آفتاب دیگر است

گردش چشم سیاهش را نشانی هست اسیر
هر تغافل خندهٔ حاضر جواب دیگر است

خرقه پوشیست خودنمائی نیست — عشقبازی ست میرزائی نیست
گل خورشید اگر بسر زده — همچو خاری بر هنه پائی نیست
حال مجنون ز گرد مجنون پرس — دور گردیست آسیائی نیست
خون دل جرعه جرعه نوشیدن — کار رندی و پارسائی نیست
دست باید ز خون نشوئید مرد — کار با پنجهٔ حنائی نیست
شیشه قدر شکست میداند — چشم بر راه مومیائی نیست
نمک آباد کشور دگرست — حسن شهری و روستائی نیست

ما و بیگانگی یار اسیر
قرب در بند آشنائی نیست

بدور مانگه مشفقانه راچه شدست — بقحط سال تمنا خزانه راچه شدست
چرا ز حرف لبت جان بگفتگو ندهم — بخواندنت گهر این فسانه راچه شدست
ز جلوهٔ در و دیوار خنده می بارد — ستم طریقی شوخ زمانه راچه شدست
رسیده از نه دمیدن بهار ما به بهار — ز ریشه دود بر آورده دانه راچه شدست

مرا سراسر دیوانه در جهان مشمار | خبر نگر که ز زنجیر خانه را چه شدست

تو از کجا و شکایت ز روزگار کجا
اسیر حوصلهٔ عاقلانه را چه شدست

بگشتنم نه همین صرف هجر یار پرست | بملک طاقت من یاد انتظار پرست
صدای نالهٔ زنجیر ما نمی آید | غنیمت ست که دیوانه در بهار پرست
برای خاطر او پاسبان گل شده ام | ز دل طپیدنم آئینهٔ غبار پرست
ز دانه دیدهٔ احول و مذاق کشت جهان | بهیچ اگر گذراند کسی مدار پرست
نه برگ گل که ببال دلم کند پرواز | ز پاره های دلم دامن غبار پرست
شدست دانهٔ زنجیرم آبروی گهر | هنوز در نظر تنگ روزگار پرست
گلیست بر سر صحرا خنانه در نظرم | ز بسکه دیده ام از گرد اعتبار پرست
کشیده کار محبت بگفتگوی زبان | حدیث صاف ولی همچو حرف یار پرست
چه صید ها که ز عقل و جنون کشیده بدام | نهفته بودن صیاد از شکار پرست
اگر ببال و پرم همتش کشاید بال | ز چرخ چون گذرد عشق خاکسار پرست
بهار سوخت بصد رنگ و یک نگاه نکرد | ز سیر چشمی دیوانه داغدار پرست
نوای بلبل باغ وفا شمیم گلیست | که یاد خنده گر آرد لبش بهار پرست
غبار سوخته ام نور چشم گلزار ست | برای گمی بازار لاله زار پرست

ز توبه ساغر سرشار میتوان زد اسیر
ز بسکه حوصلهٔ عالم از خمار پرست

بستم تیغ و زخم بالین ست | تلخی مرگ خواب شیرین ست

میکشاید سر دل ما از خط
سر نوشت نگاه ما این ست

کشتهٔ تیغ امتحان ترا
زخم بتر ید حرف تحسین ست

مزهٔ عمر تلخی کام ست
نشاهٔ مهر در می کین ست

بهر بیهوشی اسیر امشب
حرف تلخت شراب شیرین ست

ز خوی گرم تو آتش بلاله زار گرفت
ز زهر چشم تو صیاد از شکار گرفت

مگر بگردش چشم تو سال عاشق گشت
که عید ناشده امسال رو بیار گرفت

مگو شرار چرا شد بسنگ خاره نهان
ز شوق نفس سرد روزگار گرفت

بدیده دشت غزال رمیده می آید
مگر ز وحشت مجنون بیقرار گرفت

چنان ز خوی تو هر کس بهر دیار رسید
که دشت در صدف و بحر در غبار گرفت

رسید شهر بصحرا ز دل طپیدن من
باین امید که پرسد کسی چکار گرفت

طپیدن دلم از بیقراریم گل کرد
که زنگ و حده ز سیمای انتظار گرفت

سر گداخته بودش ز خلعت رنگین
گهر ز شرم بدامان کوهسار گریخت

طپیدن دل ما زنگ بست وحشت شد
نگفت بهر چه مجنون بیقرار گریخت

وطن شناس شوم شاید از دیار غریب
شمیم گل ز خجالت بنجار زار گریخت

اسیر انیمه کی داشت راه حرف گریز
گریز یا مگر از وحشت خمار گریخت

ره بر امید پیشرفت میتوان گرفت
پی انتقام از فلک میتوان گرفت

گر سخت جانی دل ما امتحان کنی
خوش آتشک ز سنگ محک میتوان گرفت

پرسیدمش زصید لب خود گزید و گفت
صیاد بدام نمک میتوان گرفت

صیاد شوخ ما زنمک دام میکشد
خوش صیدی از پری و ملک میتوان گرفت

شوق نفس گداخته گردل دهد اسیر
گر عمر رفته است تبک میتوان گرفت

سلیمانست دل نقش نگینش نام معشوق است
پریزادی خیالی شوخی اندام معشوق است

به نیش و نوش عاشق الفت هم شربتی دارد
اگر شهدست اگر زهرست ساقی جام معشوق است

چه پرسی از دل ما نام خود را هم نمیداند
همین دانسته با ش خانه زاد کام معشوق است

بگرد کعبه دل سیر کردم جلوه ها دیدم
نگاه پاک عاشق جامه احرام معشوق است

دل پروانه روشن از نگاه گرم دلدارست
پر طاوس گلشن از غبار دام معشوق است

اگر عیش ابد را لذتی در کام عالم هست
نمک پرورده گلهای صبح و شام معشوق است

میان عید ها عیدی که نامش میتوان بردن
بقربان گاه بسمل گشتن پیغام معشوق است

چشیدم صاف و دردی گفته لبیاک اسیر از دل
می کز نشأ لب امیدازد نام معشوق است

تعلق سد راه کام عشق است
جنون سرگوشی ایام عشق است

حیات جاودانی خواب خضرست
فنا بیداری ایام عشق است

فلک پروانه شمع جنون ست
ملک پابسته مرغ دام عشق است

خرد بیهوش داروی دماغ ست
حریفی را که دردآشام عشق است

جرس را نالهٔ دل کرد گمراه
خموشی کعبهٔ اسلام عشق است

ز سفر سینه مستان چه پرسی

که دودِ آه سردِ کامِ عشق ست

از بزم رفتنی که گلستانِ الفت ست
دشنام دادنی که غزلخوانِ الفت ست

تا لب گشوده سخت سبکگشته است
حرفِ تو طوطیِ شکرستانِ الفت ست

وحشی غزال را که تغافل کمند اوست
با این رمیدگی نگهش جانِ الفت ست

گیرد نسیم سرخط بیگانگی زمن
گردم بباد رفته دامانِ الفت ست

کم حرف بودنش نمکِ خوانِ بیگیست
داغِ کناره اش گلِ دامانِ الفت ست

گرم اختلاطی که بدل میشتر زند
خونِ فسرده کله جوشانِ الفت ست

جمعیتی که گرمیِ بازارِ حشر ازوست
تعبیرِ خوابهای پریشانِ الفت ست

وحشت زمن خیالِ محبت نمی برد
چاکِ دلم نشانِ گریبانِ الفت ست

کردم در آشیانه غنقا غریب نیست
بیگانه خوی من قسمِ جانِ الفت ست

سرمشقِ آشنائی جاوید میدهد
بیگانه خویی که نگهبانِ الفت ست

از ساغرِ محبت و میهای بی نفاق
در بزمِ سینه سیرِ چراغانِ الفت ست

هرگز نمیرود زدلش یادِ کین من
دیرینه الفتی زعزیزانِ الفت ست

پیمانه نیست وحشت از خود رمیدگی
سودا اگر قلمرو سامانِ الفت ست

از دیدنش کنم زدلِ خویش یاد اسیر
آئینه از غریب نوازانِ الفت ست

آن چهره که خورشید غلام ست کدام ست
آن صبح که مشاطهٔ شام ست کدام ست

در یوزهٔ یک سلسلهٔ مشکلم انیست
طفلی که در او راه شاد تمام ست کدام ست

ای باده کشان مطلب دیوانه سوالیست
آن می که حلال ست و حرام ست کدام ست

سروی که بود سایهٔ افتاج سرما — تا چند بپرسید که دام ست کدام ست

دیوانهٔ اسیر تو سراسیمهٔ حیرت
آن جلوه کز و کار کدام ست کدام ست

گر شب وصل تو با مهتاب باشد بهتر ست — دیدهٔ شور فلک در خواب باشد بهتر ست
صبح نامحرم اگر در خواب باشد بهتر ست — موج می پروانهٔ مهتاب باشد بهتر ست
حیرت خاموشیم رسوای عالم میکند — دل اگر در بزم او بیتاب باشد بهتر ست
گر پیام بال کبوتر را به طوفان میدهد — قاصد مکتوب من سیلاب باشد بهتر ست
شط طلبی پرور است کشتی را بساحل میبرد — ناخدای مهر دل گرداب باشد بهتر ست

اضطراب دل شراب عیش میریزد اسیر
ساغر ما حیشمهٔ سیماب باشد بهتر ست

خیال دام و قفس انتظار آزادیست — بخون خویش طپیدن شکار آزادیست
شکار تشنه لبم جان فدای صیادیست — که دام حلقهٔ او چشمه سار آزادیست
طپیدن دل و یاد بهار و شوق سفر — هزار عقدهٔ باطل بکار آزادیست
نفس کشیدنش از کار میبرد بیرون — غبار دشت هوس شرمسار آزادیست
کدام عقده کشاید بناخن پرواز — گره بکار زدن پود و تار آزادیست
ز باغ حسن نچیدی گلی نمیدانی — که صیدگاه محبت حصار آزادیست
چگونه وحشی دام ترا شکار کند — بدام خویش فتادن ز کار آزادیست
هوس گداخته گردش مباد هم نرود — کسی که خار و خاکشت خار آزادیست
تبسم گلی بعد از بهار شوخ تر ست — تسلی دل غفلت شعار آزادیست

اسیر الفت دیرینه گرفتاری
زدام هر که گریزد عیار آزاد است

دیوی اگر بدل غم دنیا شمرده است
از موج کیسه زر دریا شمرده است

فرد حساب از دل ما میتوان گرفت
بی وصل و خرج ترک تمنا شمرده است

اشک از غبار خاطر من در کنار بحر
ریگ روان بدامن صحرا شمرده است

شب انجم و صباح گل و لاله مهر تو
هر چیز هر که داشته یکجا شمرده است

ننگ از حساب دفتر دانش چرا کند
دیوانه که تا پر عنقا شمرده است

دیوانه هرزه در پی رسوائی خود است
دل از نصیحتم که بدلها شمرده است

دریا ز جوش گوهر رازت لبالب است
هر جا که موج خون نفس ها شمرده است

دیوانه قلمرو سرگشتگی اسیر
از سنگریزه عقد ثریا شمرده است

کدام شوق براه دویدن افتاد است
که بیخبر دل ما از طپیدن افتاد است

ز بیزبانی من وحشت نگاه کسے
چو دام دیده بفکر رمیدن افتاد است

غبار ما ز صبا هم بلد نمے گیرد
بوادی سفر نارسیدن افتاد است

جهان خراب شد و گرد برنمے خیزد
دگر دلی که ز مشق طپیدن افتاد است

ز اعتدال بهار جنون چه میپرسے
گلیست شعله که از وست چیدن افتاد است

چه دیدها که بشرم رخ تو آب شده
چه قطره ها که ز چشم چکیدن افتاد است

اثر ز نالهٔ کش نالهٔ خموشی اسیر
چه گوشها که بفکر شنیدن افتاد است

مستی که بمیخانه زاهل نظر گذشت
در دیده جلوه کرد ز دل بیخبر گذشت

غیرت روا نداشت که تنها گذارمش
عمر عزیز در قدم نامه بر گذشت

آتش پرست عشقم و داغم نشان داغ
کی شعله از قلمرو من بیشتر گذشت

پیش از خمار ساغر تکلیف داد و رفت
ذکرش بخیر توبه که در درد سر گذشت

کشتی شکسته است بجرم گناه اسیر
بخشایشی که موجه طوفان ز سر گذشت

بسکه از رشک سر شکم دهن دریا پرست
از دل آب گهر تا غنچه گلها پرست

فارغ از رنگ خونی عیش عالم گشته است
کی دلم خالی شود در بزم تا مینا پرست

جلوه بسیار ست خضر ره هر وادی در کار نیست
دیده داری همه عالم ز نقش پا پرست

گر چه بر قلب کماندار ان ابرو میزنم
در خور صبری که دارم خیمه استغنا پرست

منکه از دریا بموجی گشته ام قانع اسیر
جلوه ریگ روان در دامن صحرا پرست

دل پروانه فروغ گهر راز من ست
اشک بلبل نمک گریه غماز من ست

طلب دل بلبم فرصت یکناله نداد
گوشها پرده نشنیدن آواز من ست

شعله با داغ جگر میچکد از ابر جنون
لاله بو قلمون سایه پرواز من ست

پرده زمزمه شور جنون بوی بهار
جوش گل کرد و رسائی اثر ساز من ست

عندلیب گل رعنای تمنا محوست
رنگ اگر باخته ام شعله آواز من ست

رنگ دانش ز شناسائی من ریخته اند
لب کشودن سخن آخر غماز من ست

جگر سوخته ام آئنه صیقل اسیر

برق تیغ نگه گرم در اندازمن ست

بلبل بیا که نالهٔ ارزان غنیمت است
از بهار و صحبت یاران غنیمت است

از هر لبی نوای دگر میتوان شنید
تعبیر خواب های پریشان غنیمت است

یک جلوه مهربانی یاران و صد بهار
از ابر خشک شوخی باران غنیمت است

عمر عزیز گشته عبث میرود بباد
فرصت غنیمت ست عزیزان غنیمت است

گلبازی اشاره و ایمان شگفته تر
در سنگ لاخ سیر گلستان غنیمت است

هر یک خدیو دهری و هر یک امام شهر
وحشت بیا که الفت ایشان غنیمت است

هر یک طراز جیب و کنار ست گل چمن
گلهای خیر صحبت یاران غنیمت است

راه گریز هیچ ندانی خوشست اسیر
بودن درین محاله نادان غنیمت است

می رنگ هوس در دل ویران من انداخت
زهر آمد و سجاده بدامان من انداخت

بی منت معمار که دیدست بنائی
این بال هما سایه بایوان من انداخت

در چشم تو جا دشت تماشای نهانم
صد تیر نگاه تو ز مژگان من انداخت

گر شاخ گلی بتپو در آغوش گرفتم
آهی شد و آتش بگریبان من انداخت

شب دیده سپر زخمهٔ دل دوخته بودم
مکتوب ترا صبح بزندان من انداخت

سرمستی سودا تیو گوی ز رخ خورشید
بر چرخ ز یک حملهٔ چوگان من انداخت

شب شوق اسیر از خبر وصل رسا بود
شوری بدل از خواب پریشان من انداخت

می کشیدی و نگه سیر چمن یاد گرفت
لب گشودی و صیاحت زدن یاد گرفت

از دلِ خون شده ام یاد تو وحشت ما رفت
همچو طی که در آئینه سخن یاد گرفت

کارِ توفیق نفیتا و بآزادی کس
کی کسی پیشهٔ دیوانه شدن یاد گرفت

چقدر خنده بنهیدگی عالم زد
هر که یک حرف ندانسته زمن یاد گرفت

شکوهٔ دلشکنیهای ترا بسکه اسیر
کرد با خویش ندانسته سخن یاد گرفت

حسن آتش و دل سمندر اوست
عشق آتش و درد لشکر اوست

عشق ست محیط و صبر لشکر
طوفان غم و دل شناور اوست

دل گلشن و رو و باغبان عشق
غم طوبیٰ سایه گستر اوست

نقل دلِ رنگ بستهٔ من
در بند کلید خیبر اوست

مرغ قفس ترا نه زیبد
پرواز که خوبیٔ پر اوست

در دل گذر و چو غرم صیدش
خورشید شکار لاغر اوست

خموشیها عجب شیرین زبانیست
لب کم حرف سنگین داستانیست

سر هر خار این صحرای خونخوار
نشان برق صاحبقرانیست

مبند دیش از خم بازوی ناکس
خدنگ هر کج اندیشی کمانیست

چه پرسی از دیار خاکسارے
گل هر سر زمینی داستانیست

اسیر عشق را در روادیٔ شوق
ز هر گامی بپای رلیسمانیست

قطع نظر جزای دل بدگمان خوشست
تیغ نهان گداز طراز میان خوشست

اکسیر آبروست سفر در رکابِ عشق
پروازِ گوهر از صدفِ آشیان خوشست

در زیرِ چرخ وسعتِ یک انتعاش نیست
پرواز در بال بست. درین گلستان خوشست

زنجیر را چو تار نفس پاره میکند
دیوانه ایست دل که نبندد زبان خوشست

آخر دو چار تیر تو شد استخوان من
بال هما کشادن بال همان خوشست

گر گل شگفتهٔ مجلس نیرنگ روزگار
تا با تو حرف صافدلی درمیان خوشست

راز نهان ز صفحهٔ سیما نخوانده
آنرا که مست خون شدهٔ امتحان خوشست

دیوانگیست دامن زنجیر دانه اش
صیاد ما پریست ز مردم نهان خوشست

امشب که چشم مست تو خوابش نمیبرد
تا حشر اگر اسیر شود قصه خوان خوشست

آمد از ذوق طپیدن نفس از یادم رفت
نگهی کرد که صد ملتمس از یادم رفت

سوختن تا گلِ صد برگ در آغوشم ریخت
چمن از رنگ ز بهای خس از یادم رفت

حسرت کشت رسا شعلهٔ آوازم شد
بتپید زمزمهٔ نیم رس از یادم رفت

نالهٔ عمریان اثر جامهٔ احرام کند
جای دل اول منزل جرس از یادم رفت

شیشه ز هر خموشی شکرم ریخت بدام
طوطی پرد در جوشِ مگس از یادم رفت

خطِ چوگان دلم از سایهٔ مژگان دیده
شوخی خنگل بازو قفس از یادم رفت

انتقد رحرف تمنا زکه می پرسی اسیر
جلوه دیدم و یاد هوس از یادم رفت

هر جا که نقش توبه شکستن شود درست
بزم بهار رونق گلشن شود درست

از شش جهت چو قبله نما در کشا کشم
تا مطلب دلم ز طپیدن شود درست

از همه میانی فلکم نیست منتی — چون صبح کار من ز شکستن شود درست
جامی ز شیشه خانه نازک دلان بکش — تا صدق نیت بشکستن شود درست
از یاد آه آمینه ام گرد می شود — کی از شکست غصه دل من شود درست
گشتم غبار و بوی گل افشان گرد من — چون خاطرم ز راز نهفتن شود درست
آئینه دل شکسته شد از سیر باغ من — گلدسته نیست دل که ز بستن شود درست
منت خدا که کرده که از دوستان کشم — کارم ز مهربانی دشمن شود درست

آهی بکش اسیر که طوفان گریه است
عقد گهر ز رشته کشیدن شود درست

از رشک بلبلم دل حسرت نصیب نیست — از صد هزار غنچه یکی خنده ز یب نیست
از هر گلی چراغ برنگی کشد گلاب — پروانه خام شعله چون عندلیب نیست
بیگانه خویش میشود از مشرب رسا — الفت بهر کجا که نشیند غریب نیست
تاثیر ناله از دل آسوده می رمد — در کشوری که درد نباشد طبیب نیست
ای گل به بینی که برآزرده ترشوی — سر پا برهنه رهست بگو جامه ز یب نیست
جائی که رشک بر جگر پاره میبرند — گر میگریزم از طپش دل عجیب نیست
مجنون ز هجر رخت بصحرا کشیده است — دیوانه مرد کرد نبرد شکیب نیست

گفتم اسیر شوخی تاراج میشوم
خندید و گفت مال تو بردن نصیب نیست

نیکر خاطر ما شاد ما نیست — دل بیگانه همچش یاد ما نیست
سفر طوق گرفتاران شوقست — چو قمری آشیان صیاد ما نیست

زدل نشور نادانی گرفته تم
فلک ورفکر استعداد نانیست

چرا دادِ دل از گردون نخواهیم
کری را گوش بفریاد نانیست

فلک خونِ اسیران چون نشوید
مگر خاکِ ره صیاد نانیست

اسیر از عشق شیرین دیده بستم
دوئی اندیشهٔ فرهاد نانیست

بی سبزه نوبهار ندانم چکاره است
معشوق ریش دارد بشت لطاره است

روشن سواد دیده کند فهم مصرعم
عالم تمام یک جگر پاره پاره است

نومیدی تمام امید تمام ما
بیچارگی کلید درگنج چاره است

از هر پیاله لذت سرشار گل کند
با دست می نبوش که عمر دوباره است

چشم دلم همیشه بسوی تو می جهد
گر خواب رفته سجده بعد استخاره است

نازک شد از دو فاصل و قدر نشناخت
چشمی ضعیف روشنی از تو تیا شناخت

در شکوه لب گذاختنم انقدر نبود
داغم از نیکه مست تو خود را چرا شناخت

در بزم بیزبانی ما هر که جا گرفت
صد رنگ جلوه سخن از یک ادا شناخت

در حیرتم که آئنه مهر چه می خرید
خود را کسی ندید دگر تا ترا شناخت

این بیشتر مپرس که دیوانه ات چه شد
نشناخت دل زیاد تو خود را چرا شناخت

نظاره پایمال تغافل نمی شود
در مجلسی که دل نگه آشنا شناخت

دشمن تری ندیده ز خود در جهان اسیر
خود را کسی که یک نگه از چشم ما شناخت

کشاد تیر قضا بانگاه صیاد است — جنون فلمر و چشم سیاه صیاد است
گل همیشه بهار شگفتهٔ دل ماست — قفس که سایهٔ طرف کلاه صیاد است
سواد دیدهٔ صید است حلقهٔ فتراک — که چون قلمر و چشم سیاه صیاد است
دل رمیدهٔ ما را بدام حاجت نیست — غزال شوخ جنون گرد راه صیاد است
ندیده صید سبکروح دام و فتراکے — غبار گشتنم اول نگاه صیاد است
گناه عشق چه باشد بکار ما هجران — چو صید رام نگردد گناه صیاد است
زیاد زلف تو شبگیر میرود بشکار — غبار دام تو شبها پناه صیاد است
بوادی که مروت پناه او باشد — بخواب رفتن آهو نگاه صیاد است
بغیر سایهٔ مژگان گریزگاهی نیست — کشاد تیر قضا بانگاه صیاد است
بدام عشق که تسلیم جوهر پاکست — طپیدن دل ما عذر خواه صیاد است
توان ز گردش آئینهٔ فلک دیدن — تمام روی زمین نخوابگاه صیاد است
خوشست دام رهائی نمای صید شکار — دل رمیدهٔ ما صیدگاه صیاد است
فنون دام چه حاصل شکار دل مهرست — ز خود رمیدن آهو نگاه صیاد است
ضعیف نالئی دل داده چه میدانی — ز دام جستن این صید آه صیاد است

فریب دام و قفس کار آزموی دل مکند
اسیر اینهمه فکر پناه صیاد است

موجه دریا ز شورم مصرعه پیچیده است — در صدف گوهر ز اشکم دانه سنجیده است
از هوای گلشن چاک گریبان کسے — نکهت یوسف بسی در پیرهن بالیده است
در ریاض آرزو گر خار بلبل سبز شد — آنچه حاصل کرده ام عمری گلی ناچیده است

نسخه بهای

شرمسار یهای عصیان خرمن اندوزی مند
عضو عضو ما ز وحشت دامن پیچیده است

نالهٔ خاموشست تکرار خراموشی خوشست
گفتگوی آشنای گوش کس نشنیده است

گریهٔ دشت مرا مهمان دریا کرد اسیر
صفحهٔ بزم از حباب موج بزم چیده است

با اشک تلخکام اسیران گلاب چیست
با گرد راه زنده دلان آفتاب چیست

آئینه خانهٔ دل ما وقف الفت است
مردود این دیار چه و انتخاب چیست

ای محتسب خمارم و گستاخ مشرب است
نرخ شراب چند و بهای کباب چیست

تعبیر خوابهای پریشان نمی کنم
از زلف خویش پرس که تعبیر خواب چیست

حسن از کجا و مرتبهٔ عشق از کجا
تا اشک عندلیب گدازد گلاب چیست

در محفلی که ناز و نیازی بهم رسد
دانم اگر سوال نباشد جواب چیست

یاران سواری از ره انصاف میکنم
پست و بلند عشق جنون و جواب چیست

ما شمع خلوتیم ندانیم حال اسیر
ای هادی طریق محبت مآب چیست

گریه خاکستر گداخته است
بلبل باغ نالهٔ فاخته است

خس و خاشاک سرو و گل شده است
هر کجا آن سوار تاخته است

نرد عشق ست هوش می باید
بیشتر برد هر که باخته است

بتغافل نگاهی پیچید
چشم مست تو سخت ساخته است

برق رخسار گل مهار افزون
باغبان زنگهای باخته است

بلبل از برگ گل کبوتر باز

قد به نیرنگ بر فراخته است

گلزارها ز اشک جگرتاب چشم کیست
ویرانها نمونهٔ از آب چشم کیست

هرگز خیالت از نظر ما نمی رود
دانی که سیر رفته با آب چشم کیست

هر آسمان نشان دهد از تخته پارهٔ
عالم شکسته کشتی سیلاب چشم کیست

از ترکتاز شوخ نگاهان نه شد غبار
تا در زمین آئینه سیراب چشم کیست

امیدوار باش چو دانسته اسیر
بیداری دل از اثر خواب چشم کیست

هنوزم در دل از غم ریشه هست
ازین میخانها نه شیشه هست

چنان با سخت جانی خو گرفتم
که نشناسم دلی با تیشه هست

بمژگان تو گیرائی ببالد
گریبان اطاعت پیشه هست

نمیگردد دل ما خالی از دوست
درین میخانه تا نه شیشه هست

گلبانگ عاشقان چمن راز بلبل ست
تا گوش کار میکند آواز بلبل ست

دل میرمد ز گلشن حیرت مکن سوال
هر لب کشودنم پر پرواز بلبل ست

طوفان نالهٔ میدمد از باغ گریه ام
گلهای اشک من صدف راز بلبل ست

شد شیشه ام ز بادهٔ گلرنگ موج گل
تا جلوه کرد خانه بر انداز بلبل ست

مخمور گلرخان شده از شوق جام اسیر
در سینه اش چو دل طپد انداز بلبل ست

نه همین دام و دانه بسیار ست
در هوا آشیانه بسیار ست

لب خاموش خلق پنهان است
گفتگو بر بهانه بسیار است

زآستین با بکیش پیر جنون
یک گریبان سادو خانه بسیار است

خون خود ریختن مروت نیست
خلق را هم بهانه بسیار است

دل بیدرد زافسردن حالش پیداست
صید آزاد زرفتنش پروبالش پیداست

گهر پاک چه غم دارد ازآسیب زوال
لعل اگر خاک شود آب زلالش پیداست

خس نقاب آمده آن شعلهٔ خلوتکده راز
هرکجا میروم ازسینه خیالش پیداست

همچو آئینه که در سنگ عیانست اسیر
ازشب تیرهٔ من صبح وصالش پیداست

چونیست قدر رفا طاقت جفا عبث است
ادب بکار نمی آید وحیا عبث ست

کسی باین همه بیگانگی چه چاره کند
گرفتم انکه شدم باتو آشنا عبث ست

بهار عمر خزان کردم و ندانستم
که عهد باگل وپیوند باصبا عبث ست

دلی بیاد تو خوش میکنم نمیدانم
که رام کس نشوی آرزوی ما عبث ست

زبان بفهم وفای چه میتوان گفتن
زبی زبانیم اظهار مدعا عبث ست

خبرزآتش پنهان من نداری حیف
گداختن بوفائیتو بیوفا عبث ست

نخواندهٔ سبق دلبری بهنیت بس
کسی چه بحث کند باتو ماجرا عبث ست

زشکوه ام سخنی می شنو اسیر توام
زابتدای سخن تا منتها عبث ست

ازپاک طینتی دل اهل نظر شگفت
این غنچه ازطراوت آب گهر شگفت

آئینه خواب بود که دل از خیال تو
یک پیرهن ز صبح دوم پیشتر شگفت

شمشیر آبدار شد و لعل شاهوار
در سنگ خاره گل ز چمن شوخ‌تر شگفت

از سایه گرد سرو تو آئینه خانه طرح
باغ آن هوا گرفت که دیوار و در شگفت

سیر بهار گلشن بی رنگ شوخ تر
هر ساغری که خورد ز بنگ دگر شگفت

سازد هوای شوق جنون خانه مرا
چندان دلم طپید که در زیر سر شگفت

در شیشه باده بود در آئینه عکس تو
کی در ریاض فیض گلی بی ثمر شگفت

پیش از خیال جلوهٔ او دل بخون طپید
زان پیشتر که باغ ز آرد ثمر شگفت

دارد هوای ابر جنون گوشهٔ قفس
آمد بهار را سیر گل بال و پر شگفت

فتادگی ثمر نخل سرفرازی هاست
خزان یاس گل باغ بی نیازی هاست

بزیر تیغ تو بی اختیار میرقصم
که سر گذشتگی ما کمینه بازی هاست

نظر بدیدهٔ پاکست ابر رحمت را
چه قطره را سزد ترجمانه سازی هاست

نگاه گرم تو در عالم آرزو نگذاشت
تغافلست که در فکر کارسازی هاست

چو ذره همسفر آفتاب خود شده ایم
اسیر باد صبا نیز داغ تازی هاست

مپرس غم ز برای چه آشنای دلست
دل از برای غمست و غم از برای دلست

ز عشق پاک نظر دیدهٔ چه میدانی
ز شوخی خم طرّار طره‌ات نازم

نگاه انچه نفهمیده آشنائی ما
که عقده بند دلست و گره گشای دلست

تغافل انچه ندانسته مدعای بلست

ز آشنائی الفت کناره داری
شنیده ام گل تقصیر خونبهای دست
بخواب شام سیه روز عیدی مبند
از نیکه چشم سیاه تو آشنای دست

قیامتی خرد آشوب جلوه رحمی کن
اسیر را بخرام تو مدعای دست

چشم بد خو بهجر چون آورد طاقت خوشنماست
چون غضب شمشیر می بندد مروت خوشنماست
پیر خود یاری اطاعت بر در دوش خرد
از جوانان خجالت پیشه طاعت خوشنماست
دوستانی را که باهم سینه صافی کرده اند
در میان جنگ ایمای محبت خوشنماست
رستمی با گفتگو در خصم عاجز کیش نیست
دست داری حرف لطف امر جرات خوشنماست
چون شود بیدار کاری پیش می آید درست
جوهر شمشیر را خواب فراغت خوشنماست
صبح شد چون هر کسی در جرات بازوی خویش
شام بیجا خصم را با خصم الفت خوشنماست

از تغافل پیشه کی شکوه میسوزد اسیر
هر چه می آید ازان خصم مروت خوشنماست

رنجی که چشم پیشه از نور دیده است
زخم دلم بر هم کافور دیده است
تا جرئه زباده پرستان بزم تست
عشق انچه در پیاله منصور دیده است
شبها بروز آمد و این راه طی نشد
شوق چو موی آتشی از طور دیده است
کی دارحق شناس فراموش میکند
آن سرکشی که زمنصور دیده است

آسایشی که دیده ام از خواب بخت اسیر
بیدار عشق در شب دیجور دیده است

آنکه صید عالم از چشم خماری کرده است
یاد خو کرده است بیدار و شکاری کرده است

دیدهٔ آئینه روی خویش بخود کرده است
حیرتستان را بهاری نو بهاری کرده است

گل بسر ساغر بکف پا در رخامی آیداه
بیقراریهای ما جوش قراری کرده است

صید هر برباد هر ساعت غبار و عدهٔ
هر نسیمی را فریب انتظاری کرده است

عشق دیرین پرتوی دارد که بعد از سالها
داغهای کهنه را خورشید زاری کرده است

دل نبود صیدی بیرون صید مطلب کرد نست
بی نیازی خاک خشکی را بهاری کرده است

خندهٔ خورشید میجوشد ز شام تار من
سنبلستان خیالت خوش بهاری کرده است

کی نگاهش یاد من همچون اسیر میکند
آنکه از هر سایه مژگان شکاری کرده است

تسلیم اسیر سلسله انقیاد ماست
هر چیز بر مراد نباشد مراد ماست

ما خانه زاد مطلب دیرینهٔ خودیم
مطلب چو دیر پیر شود خانه زاد ماست

پروانه بود شبستان کثرتیم
وحدت چراغ انجمن اتحاد ماست

ما را بیاد کرده ساعت چه احتیاج
پیش از ستاره گردش گردون بیاد ماست

صید اسیر سلسلهٔ خواهش خودیم
هر چیز بر مراد تو باشد مراد ماست

نامتم را ننگ عالم کمتر از تسخیر نیست
عشق بی طالع کم از اقبال عالمگیر نیست

ما همالی داریم با کفر جنون آمیز خویش
نالهٔ ناقوس ما بی شورش زنجیر نیست

در دبستانی که عاشق درس حیرت خوانده است
گفتگوی مهر تا آما معنی و تفسیر نیست

کعبه جو گردیده ام میخواهم از سر طی کنم
راه صحرای که کمتر از دم شمشیر نیست

هر گناهی را بامید عطای میکنم
بیگمان لطفت بی اندازه یک شمشیر نیست

ترکتازی کو دو عالم را برانداز د زجا
ضعف شکن تر از سپاه آه بی تاثیر نیست

چون اثر تاثیر وارد نیست نقصان از آه ما
گر نباشد کارگر پیکان گناه تیر نیست

گر دل بینش گری داری تماشا میکنی
هر دو عالم مهتر از یک نالهٔ شبگیر نیست

گر دولت ویران شد از تعمیر معمور ست اسیر
عالم آباد کسی بی دهشت تعمیر نیست

گشته آئینه بتقریر خطت
شده طوطی مگر شکار خطت

بهر مشق دل شکسته نویس
میکشیدیم انتظار خطت

میتوان خواند شرح گلشن راز
از تماشای نوبهار خطت

هر که روزش سیه بود ببیند
سر خورشید در کنار خطت

کرده دامن پر از گل شبنم
صبح آئینه شد دو چار خطت

برده یکبار عقل و هوش از من
رنگ و بوی بنفشه زار خطت

آرزوی دگر نماند مرا
دل و جان میکنم نثار خطت

رحم کن رحم بر اسیر که باز
شده دیوانه بهار خطت

بسکه سودای تماشای تو پنهان در سر ست
هر سر موی مرا پرواز مژگان در سر ست

جذبهٔ بی اختیارم تا کجا خواهد کشید
پای در زنجیر و سودای بیابان در سر ست

در بروی شام من صبح از افق وا میکنند
بخت خواب آلوده را شوق گلستان در سر ست

رنگ گل بال شگفتن میزند از خار من
مشت خاکی را هوای ابر نیسان در سر ست

سایهٔ خاری بجا کم نشکند طرف کلاه
داغ بی اقبالیم زین گوکلاهان در سر ست

شعلهٔ رنگِ سوختن میبرد از خاشاکِ ما — بزمین افتادهٔ او را رنگبان در سر است
استخوانم راه ما تعویذ عزت میکند — نشئهٔ محرومیم از جام یاران در سر است
از دلِ آرام سیماب جنون پرواز من — شیشهٔ آئینه را آشوب طوفان در سر است

میتوانم ساخت از لختِ جگر عمری کباب
چون اسیرم تا می گلرنگِ احسان در سر است

ترا از حسن بهار جمال سیرابست — مرا از عشق خزان ملال سیرابست
بزنگ آئنه از جوش سبزهٔ خط یار — ریاض خاطر صاحب کمال سیرابست
شکست دل بره شوق جادهٔ دارد — که همچو جدول باغ خیال سیرابست
چرا ز سایه پرواز من چمن ندمد — که در هوای توام ابر بال سیرابست
ز باغبانی رنگین گریه می نالم — بنفشه زار تو از خط و خال سیرابست

چو باغ آئنه روی دلم نه بیند اسیر
بهارش از عرق انفعال سیرابست

دلِ آوارهٔ مستمندِ کسی ست — دیدهٔ حولانگهِ سمندِ کسی ست
سرو پا این همه سرافرازی — سایهٔ قامتِ بلندِ کسی ست
نشکند از هجوم لشکرِ غم — که طلسمِ دلم به بندِ کسی ست
در غمِ عشق تلخکامان را — ساغرِ باده زهرخندِ کسی ست

صیدی از دام محنت آزاد ست
که اسیر خم کمندِ کسی ست

روز جزا خجالت سرشار ما ست — جرمم ز حد زیاده در اعتبار ما ست

خالی به گفتگو نشود دل چو گشت فرد
مطلب بلند و رشتهٔ گفتار نارساست

تسبیح زد بدل نفس جستجو گره
چندانکه دیده کوشش زنار نارساست

خندیدن و نگفتن حیرت مهانه ایست
اسرار بی نهایت اظهار نارساست

شکر خدا اسیر که کار تو با خداست
هر چند دست عشق و دل یار نارساست

دیده ام یک مژه آرام بتنهائی نوشت
که خیالی بدلم حکم عتابی ننوشت

دفتر عمر سپردیم به بی پروائی
جمع و خرج دو جهان را بحسابی ننوشت

ثبت دل ساخت سروش سخنی هر که شنید
نام ما بود که بر پشت کتابی ننوشت

سخن عاشق دیوانه چه گفتن دارد
نیست طفلی که درین مسئله بابی ننوشت

دلم از دیدن مکتوب تو جان کرد نثار
بی تکلف چه خوش آمده جوابی ننوشت

دل بیدرد من اوقات جنون ضایع کرد
نیست بحری که بر و موج حبابی ننوشت

کسی از شرع ملامت نشد آگاه اسیر
که بدیوانه سوالی و جوابی ننوشت

شوخیش بسکه وحشی افسانه دلست
در دیده می نشیند و بیگانه دلست

اهل وفا ز دیدن همه گشته اند مست
رنگ شکسته باده و پیمانه دلست

وحشی نگاهی از در و دیوار میچکید
چشم غزال روزن ویرانه دلست

عمرش بعذر خواهی مهر و وفا گذشت
عاشق خجل ز همت مردانه دلست

آهو نظر ز تربت دیوانه دیده است
معلوم میشود که پریخانه دلست

از خاکروبش نوامی توان رسید
گوهر غبار گوشه دیوانه دلست

دارد حیا اسیر ترا در لباس عقل
عمریست کز نگاه تو دیوانه دلست

از شوق دید بی عقل چو تدبیر میگداخت
مجنون برای آهنه زنجیر میگداخت

گر گوش سنگ حرف مکافات می شنید
مانند موم آهن شمشیر میگداخت

آه دل شکسته اگر دیر میگرفت
پیکان ز تاب حبس تن این تیر میگداخت

گر عصمت حجاب نمیگشت مور عجز
آهی که میکشید دل شیر میگداخت

آهن بکوه سار بپیچیده از دلم
تاب از برای جوهر شمشیر میگداخت

چون دل بسینه بود نگه شوخ شد اسیر
میشد گرا این جوان خجل از تیر میگذشت

جای که عقل دامن تدبیر میگرفت
دیوانه زانف حلقه زنجیر میگرفت

گر داغ او نبود چه میکرد شب کسی
شمع نفس ز آتش دل دیر میگرفت

تا شیر ناله چاشنی شهد زنده گشت
گر نیستان نبود دل شیر میگرفت

در بزم می اسیر شب از وصف طره
صد جا زبان شوخی تقریر میگرفت

اخگر آفت بیداری شب خواب منست
قره بر هم زدن بستر سنجاب منست

گه نگاهست که مشتاق شرابم دارد
این گناهست که در گردن احباب منست

بحر دیوانگی از قطره ام آموخته است
گفتگوی که بگوشش نرسد باب منست

لب دل زمزمه راز ندانست اسیر
شعله بی پر و بال آه جگر تاب منست

بگلشنی دلم از دست باغبان تنگست
که جای نکهت گل هم بگلستان تنگست

سخن به اهل کرم شد آشنا نمیدانم
که دستگاه سخن بر سخنوران تنگست

نگشته است کسی از فغان من دلتنگ
ز بیزبانی صبرم دل فغان تنگست

دل شگفته چه جویم که غربتم وطن ست
چگونه بال کشایم که آشیان تنگست

ز دست تیغ تو بس کار بر جهان شد تنگ
لباس زخم برانداز کشتگان تنگست

ز بسکه پر شده از کینه ام دل عالم
ز التفات جهان خلق عاشقان تنگست

چنین که پر شده از آه من زمانه اسیر
خیال عکس در آئینه گمان تنگست

مطرب ترانه که در ماغم رسیده است
از آب شعله میوه باغم رسیده است

آئینه خانه دل بیدار گشته ام
این پرتو از کدام چراغم رسیده است

مجنون بگرد جوش و خروشم نمیرسد
بوی بهار دل بدماغم رسیده است

در پای سرو شیشه چو گل جوش میزنم
زین باده تا دماغ ایاغم رسیده است

دیوانگی بر دکه نه بینی خمار عشق
دائم ز دولت تو دماغم رسیده است

هر دم گلش بزنگ دلم نغمه ئی شود
حرف دلت بگوش ایاغم رسیده است

در راه گفتگوی تو غیر از اسیر نیست
کی جستجوی کس بسر اغم رسیده است

بحرف لب نکشودن رسائی سخن ست
خموشی آلت زور آزمائی سخن ست

هوس ز غنچه گوهر گلاب میگردد
چه شد مرا ز لب او گدائی سخن ست

طراوت چمن از سبزه نگاه غزال
نسیم گلشن وحشی ادائی سخن ست

شمیم وحشی گلزار تازه اطالی — غبار رگذر عطر سائی سخن ست
زیک پیاله شراب و گلاب نیوشند — سخن یکیست سخن در جدائی سخن ست
شکستگی بجز این در سخن نمیباشد — اگر بیان ادا مومیائی سخن ست
زیک ریاض یکی گل بروی یکی بیجان — اگر میان دو کس آشنائی سخن ست
توان شناخت زیکحرف یکجهان شاعر — کسی نگفت که معنی کجائی سخن ست
برای خاطر بلبل نمیدهد سایه کس — کسی که در چمن دلکشائی سخن ست
بلطف حرف کسان تازه کردن معنی — نمک حرامی خوان گدائی سخن ست

گلی که در چمن آفتاب میخندد
اسیر شهرت مردم گیائی سخن ست

تا غم نبوده خاطر خرم نبوده است — زخمی نبود که مرهم نبوده است
بی توشه از قلمرو احسان گذشته ایم — این سایه هرگز از سر ما کم نبوده است
با دانه فریب چه سازد ندیده ام — جای بهشت بود که آدم نبوده است
از باغبان چه دیده گل آرزوی ما — در گلشنی شگفته که شبنم نبوده است

اشکم گداخت در چمن وصل او اسیر
گویا دلی شگفته که بی غم نبوده است

داری تمام عالم اگر آشنا یکیست — از تست هر چه خواهی و از بد جدا یکیست
آئینه دار تفرقه باشد حضور دل — صد جلوه پیش ساغر گیتی نما یکیست
داریم قاتلی که ز یاد حرام او — گر در خرابه دل و آب بقا یکیست
در دانه تو دیده فلک پاک گوهری — هر چند سعی کامل نشو و نما یکیست

گر چشم پاک هست ز آلودگی چه باک
نور چراغ مسجد و میخانه یکیست

گر عیب از هنر نشناسیم دور نیست
صد رنگ جلوه هست که در چشم ما یکیست

در آب و خاک میکده دل دوئی مباد
دُردِ ته پیاله و صافِ وفا یکیست

پرواز خنده گل شوخ از هوای کیست
زلفِ پری و جلوهٔ بال همایکیست

گلدستهٔ حواس ز یک رشتهٔ اسیر
داری دلِ درست اگر مدعا یکیست

گرچه از سامان حیرانی نظر دروتیس نیست
جلوه بسیار است آما یک تماشا بتیس نیست

سیر کردم عالم الفت خوشا بیگانگی
هجر و وصل دوستان جمع اب و خیالی بتیس نیست

نکهت گلدستهٔ قسمت نمی ارزد زکام
هیچ اگر نبود کسی را در جهان دروتیس نیست

هر که میدارد خماری گرچه صاف تیرست
کام جویان کام جویان نوشهانی بتیس نیست

زنگیان بیهوده از گردون شکایت کرده اند
خانمان برهم زنی چون عشق کافر کتیس نیست

لب اگر برهم زنی مجنون جوابت میدهد
تا عدم از ملک هستی راه فرون بتیس نیست

گشت معلوم نگاهش زره گردی کرده است
هیچکس در پیش چشمش چون تغافل کتیس نیست

سینه صافی گشته ام در کوچهٔ دلها اسیر
هیچکس را دشمنی بد خواه تر از خویش نیست

ای چار رکن عالم خشتی ز بارگاهت
خورشید سر فرازی در سلسلهٔ کلاهت

هر صبح عید دولت افلاک بهر بوسی
رو بند چون غلامان گرد حریم جاهت

گیرد هلال عیدی از برق لعل سیرت
پوشد غبار خلعت از گرد توسنانت

برق سحاب نصرت تیغ عدو گدازت
ابر بهار دولت دست جهان نوالت

رومی و ترک هندی صید کمینه نخجیت
چون آفتاب تابان عالم نگار گاهت

شایسته دعائی زینده ثنائی
روز بدت نباشد دارد خدا نگاهت

تا روزگار باشد در روزگار باشی
مسعود صبح و شامت فرخنده سال و ماهت

اقبال معجزانت بخت جوان بکامت
تائید دستگیرت توفیق خیر خواهت

تا سایه تو باشد پیوسته بر سر ما
دارد همیشه یارب لطف خدا نگاهت

گریه بیقرار پیدا نیست
نمک روزگار پیدا نیست

دیدم آئینه خانه دو جهان
هیچکس غیر یار پیدا نیست

حیرتم صد چمن شگفت هنوز
اثری از نو بهار پیدا نیست

اعتدال هوا دل ما را
همه گل کرد خار پیدا نیست

بنیش ناقص که میگوید
که نهان آشکار پیدا نیست

چه بگویم ز راز عشق و جنون
رنگ و بوی بهار پیدا نیست

دود آه که گشت عالمگیر
شعله شبهای تار پیدا نیست

بر سر راه انتظار اسیر
روزم از روزگار پیدا نیست

غیر از غم تو خانه دل از هوا پر است
لب از ترانه خالی و گوش از نوا پر است

در وام شکوه نالهٔ شکفتن چه لازم است
دنیا فراخ و سلسله بسیار جا پر است

از خاطرش ارادهٔ نظاره بر دهایم
آئینه داغ شوکه دل او زما پر است

جوش بهار گردش چشم سیاه کیست
صد شیشه گشت خالی و جام هوا پر است

بی خون من بهار ستم گل نمیکند
بیدانه ز شبنم باغ وفا پرست

دلم را صبح عید جانسپاری هست
که خورشید مراد وقت سواری هست

در بیم فتنه چشم سیاهی
نگه در پرده چشم حصاری هست

ز چشم شیر دارد حلقه دامم
نگاهش گرچه آهوی شکاری هست

دل دیوانه ما سخت جانیست
که از فرهاد و مجنون یادگاری هست

خیالی گشتنم دارد نهانی
تغافل فرده امیدواری هست

اسیر یک نظر بودم همه عمر
نگاه او طلسم دوستداری هست

تا روغن چراغ دلم در دیار غربت است
اسباب خانه وطنم گرد غربت است

کی میشود تسکین خاطر ز اهل وطن
پای طلب که آبله پرور دیار غربت است

آتش دلیل و داغ جگر گوشه گریه آب
با عشق کرد هر که سفر مرد غربت است

مانند گرد باد غریبست در وطن
هر کس که در میان جهان گرد غربت است

هر جا که میروم بسفر کعبه منست
از فیض عشق خضر رهم گرد غربت است

آزاد کرده سفر بی تکلفم
در دل مرا خیال وطن کرد غربت است

گرد و جهان نورد اگر شبنم اسیر
این سرگذشت ماکه ره آورد غربت است

حرف بی صرفه و بیتابی اظهار یکیست
بوی این باده پرو ساغر سرشار یکیست

خاطر چاره گران زحمت درمان نکشد
من و آن درد که در عهد تو بسیار یکیست

شده آئینه این بیخبران عیش جهان
باده آن زور ندارد دل هشیار یکیست

ایدل از دست تو آخر بجلا خواهم زد
چه بگویم که در اقلیم سخن عار یکیست

گشت پامال تماشا دل و حسرت باقیست
سوخت بازار و همان گرمی بازار یکیست

منهم از شوخی پرواز گلی می چیدم
چکنم خنده بیدردی گلزار یکیست

شیشه ام بوی گلاب از گل رنگی نکشد
دل چه منت کشد از عیش چو آزار یکیست

منت از غیرت پیمانه طلبش میبوزد
مگر آن قدر ز دیوانه سبکبار یکیست

سر و از تربیت سایه گل خواست اسیر
سفر افشرده نمای تعب خار یکیست

گردش چشم او ایاغ دل ست
نگه شوخ او دماغ دل ست

هر شبی روز کرده ام در باغ
لاله پروانه چراغ دل ست

راه عقل و جنون نمیدانم
هر کجا میروم سراغ دل ست

حال عالم اگر پریشان ست
زلف پیشانی دماغ دل ست

مینماید ز شیشه جای شراب
تا بگردون نخون نزواغ دل ست

بشناس ای اسیر قدر جنون
ساغر روز شب چراغ دل ست

از هر آتشکده سینه نگاری پیداست
خاطر نازکی از هر سر هر خاری پیداست

هر ولی تبکده نقش و نگاری دارد
من و آن نقش که از چهره یاری پیداست

صیدگاه دل ما دامگه جلوه کیست
که بهر نقش قدم زخم شکاری پیداست

چه توان کرد که در عالم بی بال و پری
جوهر ذره ز هر مشت غباری پیداست

سیرها میکنم از آئینهٔ عشق و جنون
هر طرف می نگرم باغ و بهاری پیداست

میتوان نقش زد از افسردگی از چهرهٔ خصم
نگهش همچو غباری ز مزاری پیداست

اضطرابم دگر از بادهٔ تمکین سرشار
شوخیش داده بخود باز قراری پیداست

کوهسار است جنون در نظر شوق اسیر
که ز هر دامن او ابر بهاری پیداست

گر عسس مال کسی از زر و معنی میگرفت
پرده دل آئینه از دست تو خالی میگرفت

می نمودم وسعت آباد توکل را بباد
گر کسی باغ از دیار پایمالی میگرفت

از می حسرت دل هشیار عاشق مست بود
عمرها از دست ساقی جام خالی میگرفت

می نوشتم گر حدیث خال مشید وصف زلف
گر زبان خامه ام در شعر حالی میگرفت

گر اسیر از شوق آهی در بیابان میکشد
گرد مجنون تا قیامت بوی لیلی میگرفت

ز عشق مرتبهٔ حسن دلنشین پیداست
ز شیشه جوهر این آب آتشین پیداست

نخست نهان ز کدورم که همچو قبله نما
طپیدن دل از آئینه جبین پیداست

مهفته در لب خاموش چون طلوع امل
نشان بادهٔ زهوار زی مین پیداست

نهان بباغ خیالت صبوحی زده امد
ز چهره گل و سیمای یاسمین پیداست

مخور فریب شیرین لبان که زیر نقاب
نشان آبله روئی ز انگبین پیداست

دلی نباخته باشی با شنائی خویش
ز چهره بندی آئینه انچنین پیداست

نگفته شور شنیدم کسی بقلب یا
اسیر توبه شکن بود انچنین پیداست

کنا چشمه نمیت انگشتری ز حلقهٔ زلف
فروغ دست تو چون آب نگین پیداست

برای دعوئی جوهر چه احتیاج گناه
چو تیغ دستی اگر هست آستین پیداست

برای حسرت من باده خورده بیداریست
دلم گداخته زان روی آتشین پیداست

گل صد برگ زور هم شده کام پیداست
چه بهاری ز جگر سوخته خارم پیداست

میتوانگرد تماشای نفس سوختگی
دل دودیدن ز سراسیمه غبارم پیداست

گریه با آتش یاقوت محبت چکند
گر ز سر آب گذشتست شرارم پیداست

خندلیب گل افسرده پریشان خودم
رنگ رخسار تو از چهره کام پیداست

نتوان بست بزنجیر صدم شوق مرا
دل دیوانه ز پیچیده غبارم پیداست

شرح سودا نتوان کرد که زارم ظاهر
برگ برگ چمن از ابر بهارم پیداست

جای اشک از مژه خاکستر دل میریزم
حاصل سوختن از سایه خارم پیداست

بستر شعله همین خواب مرا میسوزد
دل بیدار ز پروانه شرارم پیداست

لذتی می چشم از هر غم بیهوده اسیر
نمک خوان معاشم ز مدارم پیداست

مشق گداز دل ز نفس میتوان گرفت
بوی گلاب شعله ز خس میتوان گرفت

آئینه بال گشته نسیم از هوای ابر
صید پری ز دام نفس میتوان گرفت

مشرب اگر وفا و خرابات اگر دلست
جام محبت از همه کس میتوان گرفت

رنجیر را بباده گرو میتوان گذاشت
پیمانه ز دست عسس میتوان گرفت

بیطاقتی بگوش اثر نیبه سمے نهد
عبرت ز نالهای جرس میتوان گرفت

پرمیزند طپیدن دل تا بآسمان
پرواز را ز دام قفس میتوان گرفت

بی مطلبی اگر نمک گفتگو شود
سیمرغ را بدام نفس میتوان گرفت

طوطی سخن شدن اثر شهد شیرینیست
ضبگامه ز جوش هوس میتوان گرفت

از خار و گل اسیر بکیش بوی نوبهار
تعلیم عشق از همه کس میتوان گرفت

ببر دل از یاد تو مرغ چمن پر از خودست
حسن دمساز خود و عشق نظر باز خودست

کفر و دین عاقل و مجنون همه سودای دلند
هر که دیدیم درین آئینه غماز خودست

برق حسنست اگر پرده اگر پرده درست
نور آئینه رنگ خود و پرواز خودست

میرسد از چمن آسنه آشفته چو گل
میتوان دید که غارت زدهٔ ناز خودست

شاید افسانهٔ خونت ز طپیدن شنود
چون خموشی دل من گوش بر آواز خودست

فکر معماری آشکدهٔ وارد اسیر
از خیال صنعت خانه براندازخودست

شرم رخت بدیده نقاب سمن گرفت
شوق لبت ز غنچه گلاب سخن گرفت

بر ما تو انیم نگر و حال دل مپرس
بیچاره چون فتاد ز یاد تو من گرفت

بی او رواج تنگدلی انقدر بس ست
اشکم فضای خندهٔ گل از چمن گرفت

از جوش آب و آتش عشق ست هر چه هست
از قطره میتوان سبق سوختن گرفت

یاد تو شمع بزم تماشائیان مباد
آهم ره خیال بصد انجمن گرفت

خواب عدم خیال و فریب اجل محال
نتوان بحیله نقد وفا از من گرفت

مستی که کرد صید تدرو خیال او
اندیشه را بسیر گل و یاسمن گرفت

چون طفل نوسفر که ضرورت بود رفیق
در هر قدم خیال تو راهی بمن گرفت

آوارگیست منزل آسودگی اسیر
غربت کشیده ام سر راه وطن گرفت

گریه ز چشم ما بامان آمدست
نالهٔ ما آهم بجهان آمدست
چون نکند طاقتم از خود کنار
حرف کنارش بمیان آمدست
چله نشینی به ازان کو نیست
سر بخم رفته جوان آمدست
محرم و بیگانه ازین پرده دور
راز دل ما بزبان آمدست

از سر کوی تو چو مستان اسیر
خنده کنان نعره زنان آمدست

بعالم حکم اشک ما روانست
زمین آئینه دار آسمانست
چرا رنگین نه سازد انجمن را
که وی بادهٔ پر دل جوانست
گل ناچیده خرمن میتوان کرد
بگلزاری که اشکم باغبانست
سر اتهاست با این چهرهٔ گرد
بهار تن دست پرورد خزانست

حیا گل میکند در عشقبازی
گل سیراب اشکم زعفرانست

دشتِ جنون ز فتنه چشم تو دیده ایست
هر موج اشک خیل غزالِ رمیده ایست
چون خامه سر براه طلب را دلیل هست
صحرا ز جاده صفحهٔ مسطر کشیده ایست
یک عمر در شکنجهٔ امید بوده ام
هر ذره خاک ما دلِ منت گزیده ایست
ممنونِ التفات گرانجانئ خودیم
مشت غبار ما نفس آرمیده ایست
در صید گاه فتنه مجالِ گریز نیست
تیر قضا بنبد کمان کشیده ایست

صیاد عشق را که چمن دامگاه اوست
بوی بهار وحشی در خون طپیده است

شور شراب پیر زدنیا گذشته است
گرد جنون جوان بمنزل رسیده است

مارا زدل بکعبهٔ مقصد برد اسیر
توفیق ماکه خضر بیابان رسیده است

صیقل رسوائی راز نهان پیداست کیست
موبمو بیم تا بمغز استخوان پیداست کیست

خار و گل در باغ دل جوش انا الحق میزند
شبنم این بوستان یکرنگی پیداست کیست

سایهٔ سرو قدت موج تجلی میزند
هرکجا گلشن تو باشی باغبان پیداست کیست

دیدهٔ آئینهٔ اختر شناسان کور باد
از غبارم پردهٔ در آسمان پیداست کیست

برگ برگ این چمن آئینه دار وحدت است
کی کشایم بال جرأت باغبان پیداست کیست

بوی گل گرد کدورت گشته در گلزارها
نوبهار خاطر از نازک دلان پیداست کیست

شش جهت را شوخیش بی جلوه آئین بسته است
گم کنم تا کی نشان بی نشان پیداست کیست

خدمت بیهوده بر جام و ساغر بسته اند
غیرت جان اسیر امروز ستان پیداست کیست

فرزانگی در آتش غفلت سپند کیست
دیوانگی شکار رهائی کمند کیست

خاکم بباد رفت و غبارم ز جا نجست
معمار من طبیعت مشکل پسند کیست

گردم ز بوی گل بهوا دام میکشد
رعنا تر و جلوهٔ رنگین همند کیست

رشک شبم در اتش پروانگی گداخت
تا صبح عندلیب گل غنچه خند کیست

مستان طلسم توبه شکستن زمند من
تکلیف آشنائی ساقی به بند کیست

گشتم ز برق تازی آن جستجو غبار
شب سر گذشته که سحر تیغ بند کیست

دل مشق ناله پیش رهائی کند اسیر
این غنچه سایه پرور سرو بلند کیست

همزبان بزم ما غیر از درد و دیوار نیست
باده می نوشیم اما نشئه درکار نیست

انتظار گرمی احباب کوه محنت است
اهل دل را غم نمیباشد اگر غمخوار نیست

راه دارد دل بدل گر راه باشد سالها
راز ما را قاصدی بانامه درکار نیست

گرد غربت بر جبین مرد آب گوهر است
بیکسها را تفاخر نامه درکار نیست

درد یار سینه صافی دشمنیها دیده ام
جور بسیار است آثار نجش بسیار نیست

حسرت بسیار دامنگیر و مطلب بیزبان
هر قدم صد بار در راه تو مردن کار نیست

ذره با خورشید تا جوش تجلی نیزند
یک سر مو بر تنم آشفتگی درکار نیست

کاش غم هم بر دل دست و دشمنی میگذاشت
جرعه بسیار است یک پیمانه درکار نیست

نا امیدی در دیار ما نمیباشد اسیر
این سخن جز حلقه گوش و نوا لا بصار نیست

از بسکه هر طرف از خاطرم غبار نشست
نمیتوان بسر راه انتظار نشست

فتاده که زامداد بیکسی برخاست
شکسته رو بسر خاک اعتبار نشست

گرفته آئینه گل در کنار شبنم رنجیت
کشیده ساغر می نقش نوبهار نشست

غبار یاس تعظیم رفتنش برخاست
کسی که آمد و در بزم روزگار نشست

ریاض شکر سنجند در این ترانه اسیر
که نقش سجده ام آخر بکوی یار نشست

هر نگاهی گرم ما مجنون کامل گشته است
هر سر شک حسرت ما صید بسمل گشته است

سبق آشنائی تو داغ عمر ضائع کرده ام
هر نفس ورق فکر ما فرد باطل گشته است

کی بصحرای جنون بی محمل آرام کنید
گرد ما ریزانهٔ دنبال محمل گشته است

آنچه گیرد آینهٔ خلق سر تا پا دون کند
هر کرا دیدم درین اندیشه مسهل گشته است

الفتی دارد سر زلف تو با زنجیر جنون
رشتهٔ تدبیر ما در وصل سلسل گشته است

خضر میرد در وادی ما از تشویر تف غبار
هر نسیمی این بیابان سعی کامل گشته است

از خیال اندیشهٔ غیریم تا در دل اسیر
یاد ابروی کسی تیغ حمائل گشته است

باده کامل عیار از جوش خود دست
نشأه چابک از هوش خود دست

فتنه شد غبار خاطرها
حرف ما آشنای گوش خود دست

چه اثر از نوا بسازم چنین
بیکسی گوش بر سروش خود دست

دور میشد غبار ما از مستی
دل همان در خمار جوش خود دست

چه گوارا ست زهر دشنامش
انقدر نوش ما که نوش خود دست

تا کی از شام جدائی ما جدا خواهد گذشت
خود نمیدانی که بر روزم چها خواهد گذشت

بسکه میدزدم نفس در سینه بی تحریک عشق
کار من از پرسش روز جزا خواهد گذشت

دیده ام خوابی پریشانی چه تعبیرش کنم
نگذرد در خاطرش گر یاد ما خواهد گذشت

از غبار ما صبا حیرت بگلشن مے برد
در میان قمری و بلبل چها خواهد گذشت

کارها دارد جنون با میزبانیهاے من
ناله زنجیر از عرش دعا خواهد گذشت

در طلسم اشک عالم گرد دارم وحشتے
نیست بیرون از دل من هر کجا خواهد گذشت

شبنم گل را خیال گرد کلفت میکند
بگذرد از خاطرش یادم کجا خواهد گذشت

از خدا برگشته دل تکلیف ساحل میکند
کشتی صبرم ز خون ناخدا خواهد گذشت

دام الفت شد نفس تقریر چون بیتابی کیست
تا کی از خاطر کسے دیرآشنا خواهد گذشت

گر چنین خواهد گذشتن عمر بیتابی اسیر
کار زار غبطه ای از چون و چرا خواهد گذشت

فرصت مجنون اگر دنبال محمل میگرفت
نقش پای ناقه صحرا سلاسل میگرفت

بر نبی پروا نیم تا صید گاه مدعا
سعی باطل هر زه بر خود کار مشکل میگرفت

در پناه دخت از محشر چه پروا داشتم
گر غبارم عذر مردن در دامن دل میگرفت

در بیابان طلب آواره صیاد بود
شوق مادر گاه اول صید منزل میگرفت

رفته ام از خاطر شر تقریر بیتابی کیست
کاش مشق از آشنائی کینه ذوق میگرفت

تا چها شرمنده روی محبت میشدی
گر دلت آئینه ما در مقابل میگرفت

گر تماشا شکوه میدانست از مژگان اسیر
خون ما حیرت چکان در امان قاتل میگرفت

ز جام عشق تو هر ذره مست شور و نیست
بهر طرف که نظر میکنم تماشائیست

هنوز موج طراوت سفینه غزلیست
چمن ز لاله و گل مطلع خوش انشائیست

بیاض سینه کشودم کتاب دل خواندم
بنام شوق تو هر شبنمی معمائیست

کسی که سیلی زنجیر خورد میداند
که سر نوشت اسیر آن خط جلیپائیست

در علم سیر کوی یار گذشت
خارم از پا گل از کنار گذشت

وعده های کهن فریب تو اند — میتوانم ز انتظار گذشت
خنده زد غنچه گریبانی — چاک از دامن بهار گذشت
ساغر و شیشه سایهٔ گل و مل — میتوان از چمین خمار گذشت
میرسد از غبار خاطر ما — از سر خاک ما چکار گذشت

قوه بر سخت رو اسیر خمار
راستش کار را اختیار گذشت

تا خمش در دلم قرار گرفت — برگ گل شعله در کنار گرفت
خویش آتش ز گل نمیدانست — دل ما را ز ما چکار گرفت
سرو رفتار غنچه گفتار — چه قدر از تو اعتبار گرفت
دل یکرنگ خویش را نازم — خویش را تنگ در کنار گرفت
بیتو دیگر چه میتوان گفتن — چشم آئینه ها غبار گرفت
بوفائی سر شک خود نازم — که گلاب از گل مزار گرفت
جوش بیگانگی چنین افزود — نقد دلبستگی عیار گرفت
الحذر الحذر ز ساختگی — نتوان خوی روزگار گرفت

تا شدم خاک راه یار اسیر
اعتبار من اعتبار گرفت

هر عارض افروخته مشاطه نازیست — هر جنبش مژگان چمن آرای نیازیست
گلزار ز نسبنامهٔ یاران عزیزست — هر فاخته محمودی و هر سرو ایازیست
از آتش رو آبم نفریبد گل و شبنم — خضر ره من جلوهٔ نظاره گدازیست

یکمیک ورق دفتر ایجاد گشتودیم — هر صفحه بیکار ترا آئنه رازیست

دل بردو بصد رنگ و خبر دار نگشتم
دادار اسیر تو عجب شعبده بازیست

مژده ها بانگاه و سخن پست — مو بمویم باه در سخن پست
عذر تقصیر بی زبانی بس — انفعال گناه در سخن پست
کعبه مرگذشتگان نزدیک — نارسائی برای ره سخن پست
صبر هم اضطراب پرور است — گریه با کود وکاه در سخن پست

رتبه عشق ازان بلند ترست
طفل اشکم بماه در سخن پست

صبرم حریف عربده نیم نازنیست — شامم که عمر رنجش بیجا دراز نیست
آشفتگی رسائی من موج میزند — کس روشناس پرتو خورشید راز نیست
مرغ دل برشته نظاره بسته ایم — طاقت نگر که مژده پرواز باز نیست
عشق پلنگ خوی شناسد جوان زپیر — گل را بزم شعله زخار امتیاز نیست
عالم زخوی گرم تو یک شعله آتش ست — کو نیمه که کوره خارا گداز نیست
یکشب که اشک تشنه زافشار راز نیست — بیدرد راگمان که دلم در گداز نیست
راضی بدشمنی شده ام رشک غیر نیست — بگذر زکشتنم که نیازست و ناز نیست

بیند بسوی غیر دلش صید رشک ماست
غمگین مباش اسیر که دشمن گداز نیست

لاله بکف جام و میدان گرفت — سبزه سر زلف رسیدن گرفت

چشتم این باز جا کند بوئی — دل سبز بخیر رمیدن گرفت
حسن و گل و عهد بپایان رسید — هر که دلی داشت دویدن گرفت
جام جم آئینهٔ شهرت گداخت — حیرت ما سانحه دیدن گرفت

تا سخن از لعل کسی گفت اسیر
آب گهر شور چکیدن گرفت

سر بسر بیم ز افغان بلبل دیوانه اسیت — هر سر مژگانم از حیرت پر پروانه اسیت
رفته ام از خویش پندارم زیادش رفته ام — عالم یکرنگی عاشق تماشا خانه اسیت
گاه مستم گاه مجنون گه در آتش گه در آب — تا ابد گر گویم از نیرنگ عشق افسانه اسیت

بیخودم کیفیت گلزار عشق از من مپرس
سایهٔ هر برگ سبزش گوشهٔ میخانه اسیت

فلک برات که بر شهپر هما ننوشت — که نسخهٔ ز غبار مزار ما نه نوشت
بهانه جویت از امتحان غبار نگیخت — دلم بسوی تو مکتوب ادعا ننوشت
چه نامها که نوشت از غبار و داد بباد — دلی که خون شد و یک حرف آشنا ننوشت
رسید تا صد و یک عمر انتظار کجاست — جواب نامهٔ ما را اگر بجا نه نوشت
وفای هرزه پشیمان برو که رشکم سوخت — که چون تو نام مرا راضی از جفا ننوشت

اسیر آنکه فغان و لکشائی که نکرد
بسینه ام رقم نالهٔ رسا ننوشت

دو جهان از کتاب دل ورقیست — زندگی سطری و فنا سبقیست
گل خورشید غنچه مینمند — صبح بی باده شام بی شفقیست

تب رشکی که سوخت گلشن را — غنچه تنجاله وگل عرقیست
سنبل از عیب میتوان دانست — عالم آئینه نمانه سبقیست

میگریزیم اسیر از آزادی
دل بیدرد لکه بقیست

از خوی تو عالم بچمن شعله شکارست — هر دود دل سوخته بوی زبهارست
پیداست دلی هر طرف از شبنم اشکی — رنگین چمن گریه ما آئنه زارست
از آمدن و رفتن قاصد چه کشاید — مکتوب اسیران شکن زلف غبارست
بیهوشی ما در گرو جام دو سبو نیست — کیفیت منصور ازین باده خمارست
تاج زر و خفتان گل ارزانی گلشن — چون شعله کله گوشه مرا سایه خارست
سنگ عدم ست آنکه ندل مرده عشقست — ای طور تو آئینه ما سنگ مزارست

ای عربده جو خیل سپاه تو کم از کیست
هر سر و سپه داری و هر سو سوارست

نشینم گوشه با خاطر شاد هر ساعت — کنم دزدیده از دست دل خود داد هر ساعت
من آن صیدم که در صحرای وحشت میدوم هر دم — طپد در سینه از قیدم دل صیاد هر ساعت
بجانان را زخود رایک بیک خاطر نشان کردم — زرنگ آمیزی آئینه بیداد هر ساعت
دلم آشفته سرویست کو خویش دلآرائی — ببالیش می نهد بر سایه شمشاد هر ساعت

فزون باد التفات شاه بر ما آنقدر یارب
که گوید بش اسیران صد مبارکباد هر ساعت

جلوه از چشم دل مستور نیست — لن ترانی پرده دار طور نیست

پاکبازان را نشانِ دیگرست — هر که سربازی کند منصور نیست
از غبارم آسمان ها ساختند — بیش ازین افتادگی مقدور نیست
توبه کی دارد خلافِ شرع دل — در قیامت هوالهوس معذور نیست
تخم حسنت در جهان پاشیده اند — حرص اگر باشد گناهِ موزنیست
ریزه ام سیرِ دو عالم میکند — یک سرِ مژگان تماشا دور نیست
نشئه در عالم سراسر میرود — از نگاهت هیچکس مخمور نیست
گر شود خاک آب گوهر میشود — ساغرِ دل کاسهٔ فغفور نیست
تا چه خواهد کرد دل با چشمِ او — خانهٔ آئینه هم معذور نیست
چون بگل نسبت کنم روی ترا — دیدهٔ دارد تماشا کور نیست
تا تو می آئی قیامت رفته است — وعدهٔ وصل اینقدر ها دور نیست

از برای چشم بیمارش اسیر
شربتی چون شیرهٔ انگور نیست

خط بر سرِ هر حرف چو تقویم کشندت — زان به که خطی بر سرِ تسلیم کشندت
ای خاک نشین رتبه ات از دولتِ خواریست — بگذار که در پلهٔ تعظیم کشندت
چون گرد از ین جاده بکش دامنِ همت — حیفست که قلیم با قلیم کشندت
بر صفحهٔ رحمت رقم حرف امید است — تیری که بهر موتبن از بیم کشندت
بی شان ادب صورت دیوار وجودی — هر چند که با عامهٔ تعلیم کشندت

هر چند اسیر غمی از حشر نبیدیش
در چشم گه سرمه چو از بیم کشندت

دل بی‌تو چو گل بی‌آب و رنگ است — بهارش گلشن آئینه رنگ است

سر بدستی دارم بگردون — میم در سایهٔ دامن پلنگ است

هلاک شوخ پرکاری صلحش — گره بر گوشهٔ ابروی جنگ است

بهارستان ما در دست قیمت — گل دیوانگی را باده رنگ است

نمیدانم صف آرا جلوه گر کیست — میان کعبه و بتخانه جنگ است

سر شکم میکند طوفان الفت — بگلزاری که یکرنگی دورنگ است

غبارم بر سر کوی زمین گیر — شبا بم مصلحت بین درنگ است

اسیر از اضطراب دل چه گویم
فضای گفتگو بسیار تنگ است

محشر نمک از غبار ما داشت — دیوانگی از قمار ما داشت

آیا دگر او چه مدعا داشت — بیگانه نگاه آشنا داشت

فجلت نکشید دشت خاکم — سامان ضیافت صبا داشت

برداشت ز خاک اعتبارم — تیر تو مگر پر هما داشت

حرصم نمک چشتی نفرسود — جائی که قناعت ابتلا داشت

از بیخبری خبر گرفتم — جای تو دل انتظار ما داشت

بی عشق تو صاف زندگانی — خاصیت آب ناشتا داشت

هرگز نه شکست کشتی ما — لنگر از صبر ناخدا داشت

با دانه و دام راز میگفت — صیاد سر شکار ما داشت

خوش گردد هر کسی نگشتیم — حاکه هزار مرحبا داشت

شد نکهت گل کف غبارم | این شبنم گل بر شهادت

پیراهن صبر اسیر زد چاک
بیتابی تنگی قبا داشت

جنون بوی گل افسانه کیست | محبت گردش پیمانه کیست
نگه روشنگر آئینه ماست | تغافل ساقی میخانه کیست
سرشکم دیده شب خواب سیلاب | خرابی خوش نشین خانه کیست
نمیدانم می از ساغر گل از جام | بهار جلوه مستانه کیست
پریشان کرده اوراق محبت | دل دیوانه نکهت خانه کیست
مئی نظاره در دل میکنم صاف | ز شرم نرگس مستانه کیست
ز جوش صورت و معنی خرابی | چه میدانی مئی میخانه کیست
شنیدم طاق آسوده زهد است | ندانستم چراغ خانه کیست
باستغنا سے تو میدی بنازم | نمیگویم جهان ویرانه کیست

نمیدانم چرا بیگانه‌ای
اسیر بینوا دیوانه کیست

گر بدست افتاد گل باغ گلستان خوشتر است | بر خورد گر ز خم ناسور از نمکدان خوشتر است
میکند چون نقش پای دل گلی در آستین | جادهٔ شوق از گلستان خیابان خوشتر است
هر بیابانی که جولان غزالی دیده است | سایهٔ خارش بچشم مازمرگان خوشتر است
گرچه دارد قطرهٔ نیسان گهر در آستین | سنگ بردارند بر دیوانه طفلان خوشتر است

گفتگو در پرده کردن صد طرف دارد اسیر

پیش من از حرف محرمان با غیر خوشتر است

وحدت جهان گرفت و تماشا چنانکه هست
صد رنگ گل برآمد و بلبل همانکه هست

عکس ترا بروی گل و خار میکشد
آئینه را شناخته ام آنچنانکه هست

صد کاروان غبار شد و کاروان که بود
برخاست گرد و منزل و مقصد همانکه هست

پیش از خیال محرم راز تو بوده ایم
در خاطر تو جای دل آن نشانکه هست

چندانکه پاس شوخی راز تو داشتیم
دل در میان نه بود همان بدگمانکه هست

مشت غباری از ره تجرید بیش نیست
این قوم و این قبیله و این دودمانکه هست

دارد دلم برای غمت کارخانه +
بیرون ازین زمین و ازین آسمانکه هست

شوقت همیشه بلبل توحید بار اسیر
بیرون مباد یکدم ازین گلستانکه هست

فجلت الفت کشد هر دل که با ما صاف نیست
نسخه رنگین تر از مجموعه انصاف نیست

صید معنی گشته ام بینش گواه حال من
با طمع چون ظاهر آئینه صورت باف نیست

سینه صافم دوست از دشمن نمیداند دلم
میزنم داد محبت باد و عالم لاف نیست

نقد هستی صرف یغمای محبت کرده ایم
گر شود صد عمر صرف یک نگه اصراف نیست

مهربانی با تغافل دوستی با دشمنی
بیروت عالم بیدادرا انصاف نیست

گرمی بازار ما را عیب پوشیها تنگ
هر که قلب خلق را بیند نشد را انصاف نیست

چون اسیر خاکسار از جام عشرت سرخوشم
شکر را دارم که عمرم صید استنصاف نیست

در بدل تو و دل در بهاست
بتمنای تو دل دلبر ماست

خاک را هیچ صبا میداند — شعلهٔ شوق تو بال و پر ماست
خصم در بستر گل خواب مکند — هر کجا پا بی نهی بستر ماست
بگل افشانی پرواز مگر — سایهٔ خار جفا بستر ماست
مست از شرب سعت دایم — صافی باطن ما ساغر ماست
بزم بیباکی رنگین تر — بی تکلف مهر ما افسر ماست
عیب مجلال شود گر وا مد — که سبکروحی ما لنگر ماست

دولت از گریه صفایافت اسیر
چشم آئینه بچشم تر ماست

داغ تو زبس که سینه تابست — اشکم ز گل رخت نقاب ست
خندی بدل شکستهٔ ما — این نقش نگین آفتاب ست
با هستی و نیستی چه داری — مخموری و مستی از شراب ست
از فیض غبار کشتگانت — هر روز طلسم آفتاب ست
دیدیم ز دور گرد مجنون — آسایش مرگ اضطراب ست
دل از گل یاد آن بخندد — این ذره تمام آفتاب ست
مفت من و آشنائی تو — چشم و دل عالمی بخواب ست
ساقی قدحی که فیض صبح ست — آئین سحاب آفتاب ست
آسایش آرمیدهٔ ما — در دل چقدر سفر شتاب ست
مغز ست محبت و جهان پوست — معنی جانست و تن کتاب ست
با نسخهٔ راز آن چه دارید — در یاد صحیفه اچین کتاب ست

خاموشی و نیستی و هستی — چیزی که درین دیار بار است
حالِ دل زار ما چه پرسی — این شعلهٔ شهید اضطرار است
بد چیز که تاب دوریم نیست — وصل تو بدیده‌ام نقاب است
مخمور رهیا و اوج مستی — هشیار رهیا تمام خواب است
معموریِ این جهان مپرسید — این خانه ز اشک من خراب است
آئینهٔ شراب وصل نوشید — در رهن بیخودی سبو خواب است
عکس رخ کیست مجلس آرای — بیدار رهیا تمام خواب است
گردد و وجهان بباد دادن — بازیچهٔ اول شباب است
در مستیها هوش بودن — خاصیت شوخیِ شراب است
در راه تو جان و دل سپردن — از عمر کمینه انتخاب است
در سینه نفس گذر نیابد — کاینجا است که خویش اضطراب است
در دل داریم یاد روئی — وصل ست که در نظر حجاب است
بیگانگیم در آشنائی — آسودگیم در اضطراب است
پرهیز کن از گرفتهٔ خویم — زین میکده یکجهان خراب است

فرش رهش از گل و سمن نیست
چشم گریان و دل کباب است

عشق اگر سوزد در آتش حسن او را باک نیست — شعله را پروای جان افشانی خاشاک نیست
بی نمیبم زلف او رام گرفتاری شدیم — صید ما را کیسهٔ مومنت فتراک نیست
اشک اگر افشای راز تست کردار مگر — می اگر صد فتنه انگیزد گناه تاک نیست

این که با وصل تو خاکستر نشین هم محرم است
دامن آئینه از گرد تعلق پاک نیست

بسکه از عشق تو میسوزد درون شام هجر
نیست یک آهم که برق خرمن افلاک نیست

گرچه مانند سر زلف تو کجبازی نیست
لیک جز شانه درین سلسله غمازی نیست

بهاشای جمال تو سراپا شده چشم
همچو نرگس بچمین کور نظربازی نیست

نکته او بمن از باده کشی روشن شد
بهتر از ساغر می آئینه رازی نیست

نکته گوش کسی زمزمه گرم نشنید
ورنه آن سوخته بی شعله آوازی نیست

چند با ساغر می دل غمگین باشم
عیش تلخست دران بزم که مسازی نیست

جز مراد دل تو مراد دلم نیست
در و یاصاف اعتقادم نیست

گفتش وعده های بر سه چه شد
گر و لب خنده که یادم نیست

هر زه در دسر دعا چه دهم
مطلبی در خور مرادم نیست

من کجا قید نام و ننگ کجا
سر و سودای انتقادم نیست

داد گریدم بیاد زاهنبون
چکنم با کس اعتقادم نیست

در دل گوشه میکند فریاد
مصرع ناله بیادم نیست

جان سپارد بسینه ام دل اسیر
گر بگوید که خانه زادم نیست

دارم دلی که آینه پیرای بیخودیست
آهم گواه محضر دعوای بیخودیست

عالم مدد ز چشم تو میخانه گشته است
چندانکه چشم کار کند جای بیخودیست

چون معنی گر شمه بلفظ آشنا مباد
آگاهی که حاصل سودای بیخودیست
رازِ دلم بدانکه چمن زار وحشت است
این قطره باز ماندهٔ دریای بیخودیست

دارد چمن ز سایهٔ هر برگ جام اسیر
صبح ست و جوش خندهٔ گل جای بیخودیست

بعد عمری سویم از رو می مروت دیده است
نرگسش بیداری امشب خواب الفت دیده است
معنی از شوریدگی چون ذره میگردد اسیر
آفتاب محشر داغ محبت دیده است
دل اگر در سینه جنبد رنگم از رو میبرد
خصم بیدل از من عاجز چه جرأت دیده است
جلوهٔ مرد آزما بسیار و بینش ساده دل
حرفها آئینه ام در خواب غفلت دیده است
الفتی الفت که سر لی تیغ میگردد نثار
قدر او معنی کسی داند که الفت دیده است

صورت از معنی شناسند اهل بینش در جهان
جلوهٔ معنی اسیر از چشم صورت دیده است

الفت آبا بمحبت را خراج دیگر است
گریه را شور و گر غم را رواج دیگر است
گوشه داریم سیر کوه و صحرا میکنیم
الفت ما را بوحشت امتزاج دیگر است
مسند جم تکیه گاه گرد نیست و بس
بادشاه بیکسی را تخت و تاج دیگر است

عاشق بیچاره گه پروانه گاهی بلبلست
هر گلی را در گلستانش مزاج دیگر است

هر سبزهٔ این باغ نشان خم و جام است
هر مرد گلی نغمه سرای دم جام است
آمیخته با چشم ترم شور تماشا
هر قطره سرشکم نفس فتنهٔ عام است
دارستگی ما و گرفتاری عالم
هر وحشی رمیده نظر کرده دام است

شبنم بشر حوصلهٔ داغ فروشد — در گلشن و گلخن تمنای تو دام است
احوال غریبان فراموشی خود پرس — هر نالهٔ که از خاطر ما رفت پیام است
بیگانگیم سوخت ز بیداد تو فریاد — مستانه جوابی که غریبانه سلام است
شبگرد تو کاوش نه بشمعست و نه با دل — نقش قدم گرم روان ماه تمام است
بیتابیش افگنده بآسایش جاوید — هر نالهٔ که از خاطر ما رفت پیام است

آتشکدهٔ سینه نظر یافتهٔ کیست
در کلبه ام از سوز نفس شرر بدام است

فراموشی فراموش دل ماست — محبت حلقه در گوش دل ماست
چه دریا تا که در یک قطره خوست — زمین و آسمان جوش دل ماست
مئ الفت فراموشی ندارد — دو عالم بیخودی هوش دل ماست
بساطی چیده ام از سینه صافی — ادب یک جام سرجوش دل ماست

مئ معنی کشد از جام صورت
اسیر آئینهٔ هوش دل ماست

جای که دامگاه غزال رمیدهٔ کیست — صیاد چاره وحشت در خون طپیدهٔ کیست
یک دیده خواب راحتم افسانه آرزوست — بیطاقتی بمذهب من آرمیدهٔ کیست
احرام طوف کعبهٔ احرام بسته ایم — در بند زاد و راحله بودن ندیدهٔ کیست
مشکل که در قلمرو عالم بهم رسد — آسایشی که در قدم دل دویدهٔ کیست
آئینه شکسته بقاصد نموده ایم ✤ — یک شمه شکوهٔ دل ازان نو رسیدهٔ کیست
هرگز نخوانده است محبت شعار ما — بیگانه که یک لقبش نو رسیدهٔ کیست

کی میرسد بگوشه ابروی او هلال
این دلکشی بزور کمان کشیده کیست

گلستان شرم و گلزار حیا آورده است
هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

ابلیه می پرسی چرا سیلاب خون شد گریه ات
تیر او در دل نمیدانم چرا آورده است

چاک از دلها بدلها میدود چون رازها
از سر کویش گلی باد صبا آورده است

جنگش از صلح آشنا صلحش از جنگ آشنا
انچنین شوخی ندانم از کجا آورده است

[illegible] رویش توان شد بندگی خویش نگر
قاصد ما نامه را رو بر قفا آورده است

توبه گر صد سال باشد میتوان خوردن اسیر
ساقی تکلیف بپیغام هوا آورده است

گلستانی که هوای دل نومید گرفت
باغبانش ثمر پیرس ز امید گرفت

سوخت در عشق بتان خجلت بیجا صلیم
آتشین گریه ام از گل عرق بید گرفت

دل کجا بود که خاصیت نومیدی ما
راه بر سرمه بکاری امید گرفت

باده الفت سرشار قوامی دارد
این تنک حوصله جام از کف جمشید گرفت

سوخت پروانه هم از دوری اجری میخواست
جامی در بزم حریفان شب عید گرفت

حلقه دام گرفتاری ما شیم غزال
صید دوشینه که آبان الفت جاوید گرفت

گرد صحرای جنونست چه غم دارد اسیر
خار این بادیه تنگ از کف خورشید گرفت

عاشق امروز که جا در غم این نام نداشت
کلفت دائمی دالفت هر خام نداشت

دل ما آینه راز دو عالم شده است
میتوان گفت که جمشید هم این جام نداشت

بادهٔ را میشهٔ کم ظرف زجوش افگنده | در گلستان خم از غلغله آرام نداشت

سبزه از لالهٔ صد رنگ برون آورده
با دعا گوی چو من این همه دشنام نداشت

بزنگ بادهٔ صراحی طلسم مستی ماست | قدح مصاحب ایام منگدستی ماست
زجام بادهٔ شراب دو ساله مینوشم | خیال چشم تو سرمشق می پرستی ماست
همین قدر بس کرویش اعتبار بس ست | که چرخ داغ زنجبت بلند دستی ماست

بیا و نرگس ساقی کشیده ایم شراب
پیالهٔ نشئهٔ توفیق پیشید ستی ماست

ساغر بادهٔ شرمسار من ست | عیش زندانی بهار من ست
تشنهٔ بیقرار یم چو سپند | گرهٔ سوختن بکار من ست
بادهٔ پیاست هر زمان باغیر | نتوان گفت یار یار من ست
تا دران آستانه خاک شدم | آسمان تشنهٔ غبار من ست
مطلبم غیر نامرادی نیست | عشق امید روزگار من ست
شده ام تا غریزهٔ عشق | خوشدلی ننگ اعتبار من ست
آشنایان جگر خراشانند | هر که بیگانهٔ تو یار من ست

سوختم زان نگه اسیر چو شمع
شعله لوح سر مزار من ست

اگر ستم کند امر فرا حترامی هست | جواب اگر دهد اندیشهٔ سلامی هست
خلل پذیر نگردد بجای نازو نیاز | جفای یار وفای مرا دوامی هست

ز خاک بر نگذشت صیدگاه می جوشد — هر طرف که سمند تو رفت دامی هست
نظاره محرم راز نهان عاشق نیست — اگر خیال لبش میبرد پیامی هست

اسیر عشقم و صیاد وحشی سخنم
بیاد چشم تو م افتی تمامی هست

حرف مجنون تو از گلبرگ نازکتر ست — حلقه زنجیر از آب گهر نازکتر ست
چون نگاه پاکبازانم سر پرواز نیست — ورنه دام از بر و بای چشم تو نازکتر ست
از نوید وصل نهانش مریم میدهد — گفتگوی قاصد از لطف خبر نازکتر ست
فتنه جوی من نمیازد بخوی نوشتن — خاطر او بیشتر از بیشتر نازکتر ست

داغ شو گردون ز نومیدی که در چشم اسیر
رنگ گلهای دعای بی اثر نازکتر ست

دل اگر رفت گرفتار طلسم خاک ست — سر اگر نیست بجا در سفر فتراک ست
عشق در خاطر آسودگی میکاهد — صدف گوهر تا بندهٔ مهر افلاک ست
خون مار نیخت که آتش بجهان اندازد — شعله را جوهر شمشیر ستم خاشاک ست
هست اگر کشتی رحمت چه غم از بحر گناه — باک ز آلودگیم نیست اگر دل پاک ست

بسکه چاک از مدد ناله زنو کرد اسیر
شعله گر نقش خاست گریبان چاک ست

یک حرف شکوه از لب خشنود بر نخاست — صد بار سوختیم و زما دود بر نخاست
سیلاب عشق خاک وجودم بباد رفت — گردی که بر دل از غم او بود بر نخاست
محروم داشت جلوهٔ دیدار ش از ایاز — عاشق نبا امیدی محمود بر نخاست

از بس دلم بهمن همت کشیده پای — از پیش پای شاهد مقصود بر نخاست

مقصد ز عشق لذت شورست اسیر ازین
شادم که داغ لاله نمک سود بر نخاست

گر در راه تو جلوه پردازست — سر بکویت قلم پرنازست
دل هر ذره عالم معنی ست — هر سر خار گلشن رازست
همه عالم قلمرو فیض ست — در بروی ز رشش جهت بازست
راه دارد بدیدهٔ همه کس — نگهش نور چشم اعجازست
غلبهٔ اضطراب میکشدم — داد از دست دل که نمازست
راحت مرد در سبکروحیست — برق را آشیانه پروازست

دارم در طلسم شیشه اسیر
چشم مست قدح فسونسازست

در یمنی ز اشک جگر پرور من ست — دوزخ تهی ز گرمی خاکستر من ست
در دهر خمار نداشته ام که چیست — نومیدم و شکسته دلی ساغر من ست
بیگانگی مکن که نکوسی شناسمت — هر خون که کرد تیغ تو زیر سر من ست
تا پر کشوده ام شده ام صید بیغمی — پرواز برق خرمن بال و پر من ست

گردید محفل دگر تهی ساغرم اسیر
تا تشنه شراب تو در دهر من ست

اقلیم درد را سحر و شام دیگرست — مستان عشق را غم و آرام دیگرست
در دهر خمار نداند شراب عشق — دل مست ساقی دگر و جام دیگرست

عنقا بزور بال تجرد بلند شد
بی قید نام و ننگ شدن نام دیگرست

سر سایهٔ چو سایهٔ تیغ تو جست اسیر
او را درین دیار سرانجام دیگرست

دلم با سوز پنهانی سری داشت
که چون گردون بکف خاکستری داشت

خیالش هم مرا در پرده میسوخت
اگر با خود گمان دیگری داشت

دل ما دعوی اعجاز میکرد
اگر دیوانگی پیغمبری داشت

نشد صید پریشان اختلاطی
جنون در کشور ما لشکری داشت

غبارم عمرها پرواز میکرد
چو دور افتادگی بال و پری داشت

اسیر از خاطرش دیگر نگشتم
اگر باغ فراموشی بری داشت

دیگر ببزم او سخن ما گذشته است
آیا دران میان چه سخنها گذشته است

از خیر تم بگریه نماندست احتیاج
کشتی شکسته از سر دریا گذشته است

هر دم بجلوه دگر از کار رفته ایم
امروز کار ما ز تماشا گذشته است

تنهائیم بدوزخ بیطاقتی گداخت
از خاطرم که یاد تو تنها گذشته است

ساقی اسیر از کفت امروز تا صباح
می خورده و ز توبه بجا گذشته ست

ز تاب اینکه برویت نقاب نزدیکست
بدل ز زلف تو صد پیچ و تاب نزدیکست

ز چشم عشق نیفتی براه یکسره خواب
بهوش باش که مردن بخواب نزدیکست

شراب صاف حقیقت پس از مجاز دهند
طلوع صبح چو شد آفتاب نزدیکست

سپند نسبت دوری با شک من دارد
همین بس است که با اضطراب نزدیکست

در حلقهٔ زلف تو دل خانه نشین داشت
دیوانه که اقبال رسا زیر نگین داشت

یک خنده ز گل دیر تر آمد ز شکر خواب
آئینه چو گل سر بسر چین جبین داشت

نقش قدم ماست دل آبلهٔ ما
از گرمی ره سینه فراغت بزمین داشت

در گلشن اقبال چه نامی که برآورد
آندل که شکست دل ما نقش نگین داشت

مانند دل سوخته هر دانه که شد خاک
شرمندگی از مردمی روی زمین داشت

در خطهٔ کشمیر دل غنچه دهانی
طوطی نمکین بود حدیث شکرین داشت

از قبضهٔ لطف تو اسیر توکمان خواست
چشم بد کوته نظران داغ کمین داشت

پیش سامان شکرم مایهٔ دریاست
بر طغیان جنونم وسعت صحراست

هر چه بینی پرتوی از حسن عالمگیر اوست
جلوه بسیار ست آماده بینا کیست

گر شرابت کم دهد ساقی گناه ما نیست
ورنه در میخانه توفیق کی همپاکیست

خانه بردوشی نمیداند چو عاشق کردنی
هرزه گردی همچو او در دامن صحراکیست

گر فتار کمند عشق را صیاد حاجت نیست
شهید خنجر بیداد را جلاد حاجت نیست

مرا خود شیشهٔ دل میخورد بر سنگ ناکامی
ترا در مکتب سنگین دلی استاد حاجت نیست

بلند آوازگی نخلیست از گلزار خاموشی
گر از من بشنود مرغ چمن فریاد حاجت نیست

ز تاثیر توکل گشته ام از خلق مستغنی
مرا در بی نیازی از کسی امداد حاجت نیست

چو دل در هجر میرد جان بخواهد تهنیت وصل
که در عید اهل ماتم را مبارکباد حاجت نیست

بهار آمد که از جوش جنون گلهارنم بهمیر
من شوریده را سیر گل و شمشاد حاجت نیست

ما را که سر عشرت و سودای طرب نیست
گر درد بدرمان نفروشیم عجب نیست

با خضر توکل نتوان کرد سراغش
نقش پی گمنام تو در راه طلب نیست

در مکتب تسلیم شهیدان وفا را
جز جوهر شمشیر تو سرمشق ادب نیست

هر قطره از خون شهیدان گل صحبت
جائیکه دم صبح شمشیر تو شب نیست

چمن چمن گل آشفته کی بدامن ماست
نسیم اگر دم عیسی ست برق خرمن ماست

بکائنات ز آئینه صاف سینه ترم
بدوستیش سپردیم هر که دشمن ماست

چمن شناس نیم از خزان چرا ترسم
شکست حادثه دور از قفس که مسکن ماست

نسیم شرطه دریا دلان شکیب بس ست
بجز خطر همه گر ناخدا ست دشمن ماست

چسان جواب دل بینوای خویش دهم
که خون ناحق صد آرزو بگردن ماست

اسیر قدر تماشای خویش میدانم
خیال اوست که نور دو چشم روشن ماست

از عکس تنت جیب قبا آئنه زار ست
پیراهن از اندام تو لبریز بهار ست

دائم دم صبحست در اقلیم محبت
آئینه دلان را لب و روز چکار ست

کرد از ستم آباد شب هجر خلاصم
صیاد خیال نگهت صبح شکار ست

از کشتن منصور غرض رفع خمار ست

این ساغر می چارهٔ خمیازهٔ دارست

رفته از پیر و جوان طاقت و کس پیدا نیست
عالمی گشته گرفتار و قفس پیدا نیست

همچو آن شعله که از دور نگردد پیدا
بسکه پیچیده بدل آه نفس پیدا نیست

در دلم غیر خیال تو تجلی نکند
که درین آینه عکس همه کس پیدا نیست

میکشد زارم و ذرشوق نجودی بالم
که درین معرکه یک اهل هوس پیدا نیست

هر چند باده قوت دل و شربت گل است
با شیشه دشمنیم که غمخوار بلبل است

گر خوی عشق پاک نداری بیان کنم
بوی گل و فروغ می و اشک بلبل است

جور ترا چو شهد نمودست عاقلی
این زهر خوشگوار کنامش تحمل است

ترسم میانهٔ من و بلبل جدل شود
هر ما جرای موج و میان یک تو گل است

در چشم دیگران خس و خاشاک باد اسیر
در پیش ما غبار رهش نکهت گل است

بهار عمر و نوروز جوانی ست
در این قحط سال شادمانی ست

تماشا باز در چشم نهانی ست
نگه در پرده مست جانفشانی ست

دلی دارم که همچش یار من نیست
ز بس مشغول غمهای نهانی ست

ز فیض عشق شیرین کوهکن را
شرار تیشه گنج خسروانی ست

طلب کردست جانها از من امروز
خدنگ آن کمان ابرو نشانی ست

مشو ای عندلیب از غنچه غافل
که گلشن در کمال خورده دانی ست

سر هنگامه گردم که آنجا
تغافل خانه زاد لعل ترانی ست

اسیر عشق را در پیش جانان
کجا یارای حرف و هنر با نیست

گر شود همسایهٔ زلفت صبا نامحرم ست
ور بود میخانهٔ چشمت حیا نامحرم ست

شد چو اغم روشن از خاکستر نخبت سیاه
بعد ازین آئینهٔ دل را صفا نامحرم ست

آشنای عشق را بار و شنائی کار نیست
کلبهٔ تاریک عاشق را ضیا نامحرم ست

تا دعای دوست شد در دل خلوت نشین
گر اثر باشد زبان دوست ما نامحرم ست

حسن را هر چند حیرت پاسبان شد با اسیر
گر بود آئینهٔ او چشم ما نامحرم ست

آنچه دل را می نوازد در دو بیدردان اوست
آنچه جان را زنده دارد آتش پنهان اوست

دیده از مکتوب زخم تازه روشن نکرد
دل شهید انتظار قاصد پیکان اوست

هر که از یاد تو شد در مصر تنهائی عزیز
گر نیارد وصل یوسف جا کند زندان اوست

عشق هر جا از کمال خود سخن گوید اسیر
شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست

جبههٔ تسلیم جان را سجده گاهی دیگر ست
دیدهٔ آئینهٔ دل را نگاهی دیگر ست

کو مشو بیدار از خواب پریشان رستخیز
محشر ما گردش چشم سیاهی دیگر ست

باشهید خویش آن چشم تغافل کیش را
هر سر مژگان زبان عذر خواهی دیگر ست

آخر از امید بیم امید حاصل شد اسیر
بادشاه بی نیازی را سپاهی دیگر ست

سبزهٔ ما کی ز برق خرمنی اندیشه داشت
گر دمید از آب حیوان آتشی در ریشه داشت

از شکستِ توبه کارِ عشرتِ ما شد درست
آسمان مار اگر فتارِ طلسمِ شیشه داشت

کوهکن در زیرِ باری ننگِ مزدوری نبود
خونبهائی صد چو خسرو در شرارِ تیشه داشت

بهره ور میشد ز گوهرهای نظمِ خود اسیر
گر طریقِ این سخن در دانِ شاعر پیشه داشت

زلبوی بیخودم موئی که دیدست
نگاهِ حیرتم روئی که دیدست

پری در سایهٔ بال فرشته
بغیر از چشم و ابروئی که دیدست

فرنگستانست از هر حلقهٔ زلف
پرستاران چنین موئی که دیدست

غزالِ شیرِ صولت سرو مست
پری روئی سمن بوئی که دیدست

ز گردش نامه میریزد زره سرو
چنین خوش جلوه آهوئی که دیدست

از جلوهٔ نور چشم و دل و جان لبالبست
هر برگِ غنچه ام ز گلستان لبالبست

در شیشه خانهٔ دل ما گر هوا شکست
پیمانه از درستیِ پیمان لبالبست

شد حشر و یک سخن بلبش آشنا نشد
عالم کباب گشت و دهکدان لبالبست

کارِ تو رفته رفته ز خورشید هم گذشت
صبح و شبم ز شوخیِ مژگان لبالبست

دردِ سر خمار ندانسته ام اسیر
جامِ دلم ز بادهٔ عرفان لبالبست

حرفِ شوقت مختصر خواهم نوشت
بیشتر از بیشتر خواهم نوشت

قاصدِ جان میکنم سویش روان
نامهٔ بی دردِ سر خواهم نوشت

شکرِ وصل و شکوهٔ هجرانِ او
هر دو را با یکدگر خواهم نوشت

شد ز تو میدی عاجتاج تر — بر برات بی اثر خواهم نوشت
خوانده ام شرح اشارات نگاه — وصف لعلش مختصر خواهم نوشت
میزند جوش از دلم موج شکست — باطل السحر خطر خواهم نوشت

نیشکر شد خامه در دستم اسیر
حرف لعلش بیخبر خواهم نوشت

دامن صحرا و کوه از داغ من گلچین گذشت — بسکه گلگون کوهکن را از نظر رنگین گذشت
نقل شیرینی ز خسرو ماند آخر یادگار — جان شیرین دارد نتوان بیت از شیرین گذشت
شد شفق زار ای که دامان گلستان پاک سوخت — صبحدم گلبازیت در خاطر غمگین گذشت
نخچه بر محبوب اد دیدم دلم آمد بیاد — مصرعی در پرده خواندم بر لبش تحسین گذشت

خوش بهاری بوده بزم از قصه رنگین اسیر
جای سحر و گل حدیث خسرو شیرین گذشت

لطف سخن و تازگی لفظ و ادا هیچ — بیتابی ما شکوه ما حیرت ما هیچ
از حال دل خود چه دهم در دسر تو — جز اینکه مکرر بنویسم دو سه جا هیچ
مضمون کتابت بود آشفته غبارم — زنهار نپرسی دگر از باد صبا هیچ
گوشی که نباشد لب گویا چه سراید — چون ورد سخن نیست دگر زمزمه ها هیچ
افسانه بیهوده چه بندد چه کشاید — با شد گره زلف پریشان هوا هیچ
گفتیم مهار ست به بندیم جنانی — خندید که دیوانه شدن از تو روا هیچ
بیقدری هر ذره ز سر شاری تو رست — چون قبله عیان گشت بود قبله نما هیچ
با این همه غفلت نفس از یاد تو داریم — یکبار نپرسی ز فراموشی ما هیچ

عنقاست تمنا همه صیاد شعورند — بیجا چو بود بحث بود حرف بجا هیچ
همصحبت دیوانه شدن حرفه ندارد — داریم خبرها که نپرسید ز ما هیچ
از دیو و پری روی زمین بزم شراب است — حرفی نتوان گفت بجز نام خدا هیچ
مانیک و بد مردم عالم چه شناسیم — از پشه مپرسید ز سیمرغ و هما هیچ
از توشهٔ حاتم ببر عرض نداکت — دستی که ندیدست بجز دیدهٔ ما هیچ
حرفی که نفهمید چه گفتن چه شنیدن — در دل ما هیچ بود مطلب ما هیچ

دیوان اسیر تو بجز نام تو هیچست
پیچیدگی مصرع و مضمون رسا هیچ

گه بدرد و گه بداغ ما هیچ — انقدر ها در سراغ ما هیچ
نشئهٔ کز سر خوش سودا ستی — پا بدامان ایاغ ما هیچ
شعله را سرکار شبنم کرده ایم — بوی گل در سیر باغ ما هیچ
گر سمندر گشتهٔ پروانه — هرزه بر دور چراغ ما هیچ
گل نمیگنجد درین آشفته باغ — نکهت گل بر دماغ ما هیچ
دود میخیزد ازین صحرای خشک — هیچکس کو در سراغ ما هیچ

گفتمت گفتم اسیر خام سوز
رشتهٔ سودا بداغ ما هیچ

بکشای پیش هر کس بار فسانه چون موج — بندرمان ندارد اهل زمانه چون موج
گه همی از شکستن دارد به بحر مستی — تا کشتی نگردد صید کرانه چون موج
از خویش اگر گذشتم راه برجان شدن نیست — بحر شهادت ست این ما در میانه چون موج

مارا غبار دریا در بحر گریه دارد — او بر کرانه دشت ما در میانه چون موج
در بحر و بر عالم چون ما مسافری کو — بی آب و دانه چون ماهی اشیانه چون موج
در بحر آشنائی تا دیده میکشایم — اشکم کند براهی هر دم روانه چون موج
تا کی به بند هستی در بند هیچ بودن — بشکن بزور بازو زنجیر خانه چون موج

دریا اسیر گردد از بیقراری من
تیغش همان بخوبنم دارد روانه چون موج

نگشت مست تو هرگز بهیچ در محتاج — مباد چشم و دل ما بکید گر محتاج
غبار اگر شده دیوانه خاطر خشمت — چرا ز خشکی دریا شود گهر محتاج
صفای سینهٔ عاشق گل همیشه بهار — ز خشک سال نگردیده چشم تر محتاج
نکرده ایم سوالی دگر تو میدانی — مباد چشم تر ما به بحر و بر محتاج
بهر رسید بجائی که دست ما نرسید — نشسته ایم بامید این بهر محتاج
چه شکر یک مژه بر هم زدن تو انعم کرد — که نیست صید محبت بال و پر محتاج

نهال هجر ترا نو بهار گشت اسیر
نشد ریاض توکل به بحر و بر محتاج

جزیهٔ شوق که می ریخت به پیمانهٔ صبح — مست خورشید که بیرون رود از خانهٔ صبح
چون سیه مست تهی شیشه بانداز صبوح — فرش گردیده شبم بر در میخانهٔ صبح
نفس سوخته را فرصت پروازی بود — کف خاکستر ما شد پر پروانهٔ صبح
انتظار تو شبی مست زجا برد مرا + تا بجائی که شکستم در میخانهٔ صبح

بیش از اندازهٔ می مست شد امروز اسیر

گردش چشمم که می ریخت به پیمانه صبح

گل کل شگفته از شفق فیض باغ صبح
پُر گشته از شراب تماشا ایاغ صبح

کافر بحسرت دل بیخواب، مباد
پر سوختم بناصیهٔ شام داغ صبح

شب را کسی بخواب نه بیند چو آفتاب
روشن اگر ز روی تو گردد چراغ صبح

از بسکه انتظار کشیدیم سوختیم
در سینه دل گداخته ام چون چراغ صبح

هر شب که عزم کوی تو کردم اسیر وار
از گرد راه خویش گرفتم سراغ صبح

میقل شکم صیقل آئینهٔ گلهای صبح
میتوان دیدن خیال دوست از سیمای صبح

ظلمت دل شسته نوری از جبین میدهد
در بغل آئینه دارد هر گل رعنای صبح

آسمان، بیداری از گرد رواروی ما
بسکه رنگین چیده ام بالای هم کالای صبح

از بهار تازهٔ گلدسته می بندد اثر
جوش آه شب نشینان بلبل گلهای صبح

از هوای دیدن روی تماشا خانه بست
آسمان آئینه دارد دیدهٔ بینای صبح

طرهٔ شب را چه در برزد نگارین میکشد
گل توان چید از بهار حسن بی پروای صبح

گلشن آرای صبوحی شوخی انداز کیست
میرود بر باد هر سو دانهٔ شبهای صبح

عمر م از فیض محبت دفتر روشندلیست
هر نفس از بسکه چیدیم صبح بر بالای صبح

سینهٔ طور تجلی را چراغان کرده است
طرح رنگین مجلسی دارد چمن پیرای صبح

گل بسر ساغر بکف تصویر ساقی در بغل
سیر دارد جلوهٔ سرشار مستیهای صبح

سینهٔ آئینه ها دیدیم چاک از انتظار
داشد آخر از دل تاریک ما زرهای صبح

تا شعوری در سر شب زنده داری هست اسیر

از شراب فیض خالی کی شود مینای صبح

بنید اگر نه گرد ره او رواج صبح
خورشید تکیه گه نکند تخت عاج صبح

دارد دماغ از مئ دوشینه روز من
رنگین طراز گوشه سر کرده تاج صبح

دارم ولی ز محشر گل تر دماغ تر
یادت مفرحیست که دارد رواج صبح

گردد بنرخ پارهٔ دلها سفال چرخ
گیرد اگر ز میکده شاهم خراج صبح

شوخست دست چشمک تکلیف اسیر کو
کز یک پیاله باده نمایم علاج صبح

شب روز شد بیا و تو روشن چراغ صبح
با ساغر ستاره کنم سیر باغ صبح

از فیض عشق باج بقیصر نمیدهم
دارم دماغ باده و دارم دماغ صبح

با او بتازگی نمکی تازه کرده ایم
از من کنید مهر پرستان سراغ صبح

در پرده بال میزند از بهر امتحان
من دیده ام که بار سفیدست زاغ صبح

ممنون شدم ز فیض تو شب اسیر مست
هرگز مباد تیره شب بی چراغ صبح

دل صاف میکند ز کدورت ایاغ صبح
می افگند سیاهی شب را ز داغ صبح

تا آسمان ز عکس قدح گل شگفته است
رنگین ترست مجلس مستان ز باغ صبح

داشد دلم ز فیض صبوحی درین بهار
آشفتگی بخواب نه بیند دماغ صبح

خواهم شبی که مست شراب جنون شوم
خندم بروی ساغر و گیرم سراغ صبح

مستی خواب بیشتر از نشئهٔ فناست
شب تیره روز گشته ز دود چراغ صبح

سوزد ز رشک مجلسم شب فلک اسیر

مینا فتیله ساخته از بهر داغ صبح

گشته تا صیاد مژگان شوخ — کرده صید مدعا مژگان شوخ
بیکمک بر شش جهت خون دلم — دیده باشد تا کجا مژگان شوخ
برنمی آید فلک با تیغ ناز — دارد اقبال رسا مژگان شوخ
دل عبادت میکند چشم مرا — دیده ام نام خدا مژگان شوخ

دارد م سر گشته بیداد اسیر
آه ازان سرو رهوا مژگان شوخ

دل شکاران که مرا بی سر و پا ساخته اند — حلقهٔ دام ز محراب دعا ساخته اند
گر همه سایهٔ خار یست طوافی دارد — کعبهٔ شوق ترا در همه جا ساخته اند
چاره از کوشش بیهوده پشیمان شدنست — برده اند از دل ما درد دوا ساخته اند
شش جهت جست که آهی بکند بنیادش — چار دیوار جهان را ز هوا ساخته اند
دل ناکام هم از آتش عشق آب شود — گر بماند که درین کوره چها ساخته اند
غم نهانیم از دیده توان نقش زدن — خلوت راز مرا پرده نما ساخته اند

زنده باد ولست از حسرت جاوید اسیر
خاک این کوزه گل از آب بقا ساخته ام

جان چراغی ست که در بزم صدم سوخته ام — دل سپندیست که در خلوت غم سوخته اند
چه کند آبله پای که گلش خاره است — ریگ این بادیه از نقش قدم سوخته اند
ذره یک عالم و آئینهٔ خورشید یکیست — اهل عالم همه از آتش هم سوخته اند
گاه شاگردی دیوانه گه استادی عقل — چه معاشیست که مستان تو کم سوخته اند

ساغر زندگی از خاک فنا ساخته اند
دل عمر ابد از داغ صدم سوخته اند

دوش ساز نالہ با آہنگ بود — با زمین و آسمان در جنگ بود
بادۂ نازک کہ بی تو پر نکرد — شیشۂ ما خانہ زاد سنگ بود
در گلستان دیدمش نشناختم — بر تنش پیراہن گل تنگ بود
صلح کل روزی کہ شد آئینہ دار — در میان ما و جانان جنگ بود
این دو رنگیہا ز زشتیہای ماست — نور و ظلمت پیش ازین یکرنگ بود

باد شور کعبہ جوئیا اسیر
جنبش مژگان بدہ فرسنگ بود

پروانۂ چراغ وفا پر کجا برد — ہر کس کہ گشت گرد سری سر کجا برد
زنجیر موج بادۂ شوریدگی بس ست — دیوانۂ تو شیشہ و ساغر کجا برد
خار رہ تو منت دریا نمیکشد — جوہر شناس آبلہ گوہر کجا برد
یک نامہ بر دنالہ و گردم بباد داد — در آتش ام کہ نامۂ دیگر کجا برد
ممنون چارہ نیست دل بیقرار ما — دریای اضطراب شناور کجا برد
پرواز شوق گرم تر از بال آتش ست — چون گل شکار زخم تو بستر کجا برد
راہ از تو منزل از تو و آوارگی ز تو — گم گشتۂ دیار تو رہبر کجا برد

دام فنا قلمرو آسودگی بس ست
غنچہ مباش اسیر کبوتر کجا برد ✤

بیدلی صبر نمیدوخته میخواهد — عاشقی چشم نظر دوخته میخواهد

دل ز شوق تو بآئینه تسلی نشود
زوی از باده برافروخته میخواهد

میتوان سرمه بنیش نخبر و خار در رفت
دل خورشید وفا سوخته میخواهد

راز هر گم شده ثبت ست بلوح ارباب
لاله عذر دل دوسوخته میخواهد

بسکه بالد بخود از برق ستم گشت اسیر
دامن خرمن اندوخته میخواهد

شوق رازیست که اظهار در آتش دارد
عشق خاریست که گلزار در آتش دارد

هر که پوشیده چو اخگر نظر از عالم بر
شعله را دیدهٔ بیدار در آتش دارد

خلقی از شوق تو در آتش هم میسوزند
شمع پروانه و گل خار در آتش دارد

عالم از گرمی بازار در آتشکده ست
عشق تنها نه خریدار در آتش دارد

عشق تنها نه همین مستی ما سوزد اسیر
خار ازین بادیه بسیار در آتش دارد

پرتو حسنت اگر خضر تجلی نشود
دیده کامل نظر صورت و معنی نشود

وصل و هجران دو نظر یافته حیران تواند
دل نزدیک تو بدنام جدائی نشود

نم کشیدیم بجا رشته از ریشهٔ تاک
شوقت از گریهٔ مستانه تسلی نشود

جذبهٔ عشق طلب گر نه غبار هوس ست
آه مجنون که سیه خانهٔ لیلی نشود

ساقی جرعه کشان دیدهٔ پاک ست اینجا
ساغری نیست که آئینه تقوی نشود

گیرم از خون جگر شیشهٔ افلاک پرست
این دل مست بصد میکده خالی نشود

گریه مکتوب خرابی شد و حسرت پیمبست
قاصد سیل بصد مرحله راضی نشود

جرم بیحد بامید کرمت دارد اسیر

نظری کن که بدرگاه تو عاصی نشود

شمع بزم تو دماغ ازمی شوخی دارد
در سیه خانهٔ شب جلوهٔ لیلی دارد

حرفی از اول ارشاد جنون می پرسم
مصرعه از نالهٔ زنجیر چه معنی دارد

مست و هشیار درین میکده گشتند غبار
کس ندانست که گردون بکه دعوی دارد

هرگز آهوی نگاه تو نشد رام اسیر
دل خود را بچه صیاد تسلی دارد

نه تنها صبر کم با آزردی بیش نگذارد
چه کامل شد جنون دلرا بجای خویش نگذارد

ز آتش یک نفس تا مانده سامان شرر دارد
دلم را سر نوشت سوختن درویش نگذارد

چه رنگین حرفها بر وند خلق از مردم آزاری
ز نجاند گزیدن خاطر ما پیش نگذارد

سری بیداغ و سودا سینه بی ریش نگذارد
چو کامل شد جنون دلرا بجای خویش نگذارد

چو واعظی بود هر خار گلخن هر شرر گلشن
قناعت هیچکس را در جهان درویش نگذارد

نداری اعتمادی بر دل ما امتحان بهتر
بگو تا راج عشقت خویش را درویش نگذارد

که میداند نگه دیوانهٔ صحرائی مارا
اگر زنجیر سودائی تو پائی پیش نگذارد

اسیر از جادهٔ زنجیر چشم حیرتی دارد
که شوقم را براه عقل دور اندیش نگذارد

گرچه ساقی صرفه در خون جگر دین من میبود
طالعم را توبه در لوح شکستن دیده بود

ظرف دلتنگی نداری لاف سوالی مزن
غنچهٔ این باغ کی لاف شگفتن دیده بود

دانهٔ ما در عدم میسوخت از تاراج برق
هر کس از آئینهٔ روی دمیدن دیده بود

گشت آخر پرتوی از شمع ما صبح مراد
شب نشینی های ما عمری ندرزن دیده بود

کی فراموشم شود وحشت ز تنهایی دل
دوست هم خود را درین آئینه دشمن دیده بود

کی جنون میکرد بیجا از پی الفت اسیر
گر نمی کرد دوست می بینید دشمن دیده بود

میگذشت از خاک ما جام پشیمانی کشید
تا قیامت میتوان بار گرانجانی کشید

گل بدامن میکشید سیلاب از ویرانه اش
هر که را در دل محبت نقش ویرانی کشید

اشک ما در آستین خاکست در دامن غبار
قطره از بحر و در افتاده عریانی کشید

سنبل آشفتگی از کوه و صحرا میدمد
تا کرا از نفش بر بخیر گرانجانی کشید

صبح و شامم گریه تا دامان محشر میبرد
الفت زنجیر کاهی دست نادانی کشید

بسکه عاجز بود در میدان دانائی اسیر
پای دل در دامن صحرای نادانی کشید

گو ذره کز آهم باغ شرر نباشد
گو قطره کز اشکم بحر خطر نباشد

صحرا ز گریه ما زنجیر خانه ماست
زندان مکبیی را دیوار و در نباشد

چندانکه میطپید دل پرواز میتوانکرد
صید ترا شکستی از بال پر نباشد

گو آتشی که دودش از دیده محزون برنخیزد
امید و نا امیدی بی درد سر نباشد

کرد این غزل سرائی شرمنده شد اسیر
می بخشیمی نظیری حد بشر نباشد

کم نگاهان ستم نامزد ناز کنید
کف خاکستر ما آئینه راز کنید

گلشن آتشکده از آه نمست ای مرغان
نفس سوخته را شهپر پرواز کنید

تهمت یکدلی الفت بحرا مان تا کی
در بیگانگی بر رخ ما باز کنید

خبری نیست که در عالم رسوائی نیست
محرمان گوش بحرف من غمازکنید

نغمهٔ چنگ جنون شعله گدازست اسیر
رشتهٔ جان من ابریشم این سازکنید

بگلشن از لب خندان او سخن مکنید
فضای خندهٔ گل تنگ برچمن مکنید

برهنه گشتن شمع آشنای یکرنگی ست
اشاره ایست که پروانه را کفن مکنید

بدوستی که چو در کوی او غبار شوم
نسیم را خبر از سرگذشت من مکنید

نسیم گلشن داغم دوچاره من مشوید
غبار وادی دردم سراغ من مکنید

ستمگران نمک حسن صبر بیداد ست
بعهد کوهکنان یاد کوهکن مکنید

هوس گداختگان نام خویشتن مبرید
بجای شعله که آزار خویشتن مکنید

اسیر رنج و خمار مصیبتی نیست
که صبح و شام بجای خم وطن مکنید

دلی کجاست که سامان عیش ما گیرد
گلاب خون زگل سایهٔ هما گیرد

غبار فتنه هوا را کند گریبان چاک
اگر نه دل سر زنجیر آه ما گیرد

عدم تمام شگاف تفس گردد از خراش نفس
اگر شکار ترا خواب مدعا گیرد

درین چمن سر و کارم بسرو خودرأیست
که جلوه در گل و نظاره در حیا گیرد

خجل شدم ز لب دوست دشمنان زنهار
وگر کسی زچه رو جانب شما گیرد

بیک طپیدن ازین دام میتوان جستن
وگرنه خار جفا دامن وفا گیرد

هنوز شیوهٔ بیگانگی نمیداند
مهر از نکته بیک حرف آشنا گیرد

اسیر خواب پریشان دل کمن تعبیر

مبادا خاطرش از شیوهٔ جفا گیرد

صبحی که در میکدهٔ عید کشاید
صد رنگ گل از توبهٔ جاوید کشاید

رنگین صفت حیرت تمنای نگاهی
مژگان تو خون از رگ امید کشاید

برداشته جلوهٔ سرو است غبارم
از شبنم انجم گل خورشید کشاید

گلزار محبت چقدر شوخ بهارست
از گلبن کثرت گل توحید کشاید

خار و گل حسرت نشود کام دو عالم
بر روی چه طلعه در امید کشاید

جائیکه اسیر تو کند باده گساری
حسرت گره از خاتم جمشید کشاید

حیرت بکف آئینهٔ دیدار که دارد
دل زخم که جان داغ که گل خار که دارد

از ذره گریبان هوا دامن مهست
گردم نظر جلوه زرفتار که دارد

از گرد صدم دامن پرواز گرفتم
آزادی جاوید گرفتار که دارد

دامان شفق چاک و گریبان تماشا
صبح آئنه از شبنم گلزار که دارد

خاکستر ما پیرهن رنگ بهارست
یوسف خبر از گرمی بازار که دارد

در مذهب الفت سخن حوصله پست است
طاقت خبر از شوخی بازار که دارد

شگفتن در ریاض خاطرم بیکار میماند
گل از باد بهارم در طلسم خار میماند

پریشان نغمه زان طره بر تار نفس دارم
زبان از حرف می افتد سخن از کار میماند

نه بینید چشم بدجزری ببازوی وفا بندم
غبارم در سر کوی کسی بسیار میماند

نمی فهم زبان اینقدر افسانه پیرائی
گره از خاطر تسبیح باز نار میماند

خموشی بسکه کاهیدست مغز استخوانم را
سخن از ناتوانی بر لب اظهار میماند

اسیر از دود من چراغ شعله تند روشن
در آتش گر نباشم سوختن بیکار میماند

بر رنگ و بو ندارم آشنائی خار میداند
ز سرو و گل ندانم منتی گلزار میداند

بیادش بسکه خو کردم نمیسازم بدیدارش
خیال آشفته حیرت بار را اغیار میداند

بیا و دام تماشائی بکن دیوانه ما را
نه داغ از شعله می فهمد نه گل از خار میداند

ببالد داغ عریانی بجنبد داغ بی برگی
حدیث شعله می فهمد زبان خار میداند

دیده را شوخی چشمت دل بتیاب کند
خاک را گرد رهت آئنه آب کند

سجده وحشی شود از حلقه رهت طلبان
گر خم دام تمنای تو محراب کند

نقش پائی که بر راهت صدف آبله شد
خاک در دیده بتیائی سیماب کند

می تنک حوصله دل بغم و گل سست وفا
چون کسی تکیه بخون گرمی احباب کند

کشته تیغ نگاهیم خدا میداند
خون افسرده ما کار می ناب کند

می امید طلب کردم و داغم که جنون
ساغر تشنه لبی را گل شاداب کند

سرمه چشم من آن دولت بیدار کجاست
کز نگاهی دلم از غربده بخواب کند

نرگس از چشم سیاهی چقدر ناز آموخت
میتواند به نگاهی که چمن آب کند

به تمنای تو تا روز بخون میگردد
دل ما سیر چمن از گل مهتاب کند

نشود رام زمین سایه شمشاد اسیر
خاک را بلک خیال من بتیاب کند

ز آسمان محبت چه وحی نازل شد — که با دلاله و گل سنگ شیشهٔ دل شد
چمن ز حسن که اعجاز رنگ و بو آموخت — که برگ لاله و گل فرد سحر باطل شد
هزار قافله حسرت هزار قافله اشک — سزای خانه بدوشی که صید منزل شد
سر حباب نقد راک موج دریا بست — سفینه که خطر بار صید ساحل شد
غبارم از چمن و ابر باج میگیرد — مگو که خاک شدم کار گریه مشکل شد
نسیم از پر پروانه میکند پرواز — درین بهار مگر گل چراغ محفل شد
چه حرزها ننوشتم بخون سر بازی — که دست تیغ تو در گردنم حمائل شد
چراغ اهل نظر برق یک تجلی بود — دلیل قافله گردید و شمع محفل شد
ادب شگفته گل نو بهار یکرنگی ست — چو دید آئنه رویت بخویش مائل شد
عدم جراحت ننگ وجود ساحل داشت — چکید قطرهٔ خونی و غنچه دل شد
فریب خندهٔ گل میدهد نمک دارد — مرا که سبزهٔ آوارگی سلاسل شد

اسیر بسکه ز آوارگی بکام رسید
غبار تربت مجنون دلیل محمل شد

چند در سینهٔ تنگم نفس غم گیرد — گل زخمی که بیک خنده دو عالم گیرد
شده بیدار چمن فصل گل از خواب خمار — سبزه برخاسته تا ساغر شبنم گیرد
خنده می آیدم از دور پشیمانی خویش — چمن زخم مرا مرهم گیرد

مدعا کام روا یاوز تو میدی اسیر
بی نیاز یست که منشور ز خاتم گیرد

دیدم رخی که شبنم از افروختن چکید — دل آب گشت و بیخبر از چشم من چکید

رخسار برفروخته رنگ از چمن برد — رفتی بسیر گلشن و خون از سمن چکید
چندان گداختم که بیک اضطراب دل — داغ تو چون عرق ز سراپای من چکید
افروختی بباده و آتش زدی بباغ — خون گشت رنگ گل ز جبین چمن چکید
شد بزم لاله زار اسیر از طپیدنم
بی اختیار باده که از جام من چکید

کو ذره که صد دل بار جفا نداند — کو شبنمی که صد گل درس وفا نداند
در گلشن محبت پروانه باغبانست — جائی که شعله بار دآب هوا نداند
این ست آشنائی نیست مهربانی — تا نام او ندانیم او حال ما نداند
در گلشنی که نور فانوس آفتاب ست — کس وصل و هجر یار از هم جدا نداند
شبنم همی فروشد هر جلوه غبارم — با این بهار دستی کار گیا نداند
دل داده ام اسیرم خون میکند دلیرست
غیر از وفا ندانم غیر از جفا نداند

قاصدی از گرد جولانش بهر سو میدود — از پی گرد سگانش چشم آهو میدود
در سواد نقش از تاراج شوخی خواب کو — وحشی رم خورده از هر سر مو میدود
حسرت جاوید ش از هر قطره خون گل کند — خضر در دنبال ناوک خورده او میدود
خنده پنهان بر سوائی جنون بر میدهد — دل کجا دیگر بذوق آنسر کو میدود
مینویسم نامه و از هر سر مویم اسیر
قاصد دیگر بشوق آن جفا جو میدود

چه کرده ام که دگر بدگمان نمیگردد — ز پا درآمده و سرگران نمیگردد

حریف منت عمر دوباره نیست کسی
غنیمت ست که پیری جوان نمیگردد

بیا و چشم کجی میکشم چه میگویم
چه گفتگوست که رام زبان نمیگردد

کدام لاله چه گل از چمن چه میخواهد
چرا دو چار خودای دوستان نمیگردد

گذشته است بخاکم بهار جامه دوست
چه آرزو که بخاطر جوان نمیگردد

گمان آئنه دارد بپاره پاره دل
ز گریه ام چقدر مهربان نمیگردد

بگریه ام چقدر ناز میفروشد اسیر
ولی که زخمی را راز زبان نمیگردد

کعبه جویان خار راه از شوق کامل سوختند
پیش از احرام سفر جوان شعله منزل سوختند

یک بیک دیوانگان رفتند ازین منزل چو برق
خون حسرت در رگ جان سلاسل سوختند

دوزخ پروانه کیشان غفلت افسردگیست
تا شرند از گرمی پروانه غافل سوختند

سبزه خاکستر مجنون خوش آمد ناقه را
خار گل از پرتو خورشید محمل سوختند

تا شگفت از تاب می گلزار خسارش اسیر
بلبل و قمری سپند از غنچه دل سوختند

خار گلزار وفا گل میکند
بیزبانی کار بلبل میکند

شکوه رنگین بهار درد و داغ
شوقش اظهار تحمل میکند

بادلش یکرنگی ما بیشتر
عشوه در کار تغافل میکند

از بیابان جهان شرمنده ام
گریه ام عرض تحمل میکند

خار خشک از گریه ام سرشار تر
شعله از بال و پر گل میکند

هر قدر فریاد میخیزد ز جان
بی زبانی از دلم گل میکند

از اسیر بینوا خجلت کشم
خضر را خضر توکل میکند

دلم تا چند از شرم نگاهی مضطرب گردد
همان بهتر که بیش داد خواهی مضطرب گردد

فزون تر سوخت خون نا امیدی در رگ چنگم
خوشا آندل کز امید نگاهی مضطرب گردد

نسب از کورهٔ سیماب دارد طاقت عاشق
بسوزد هر دو عالم را چو آهی مضطرب گردد

طبیبم گر تو باشی روز و شب از درد میخواهم
که نبض ناتوان من الهی مضطرب گردد

مبادا نالهٔ خون از رگ شمشیر بکشاید
شود یک شهر ویران بند چون از تیر بکشاید

ز لعلش لاله و گل پر فریبی برده از هوشم
چه خواهم گفت اگر یک چهره تصویر بکشاید

معنی از بیکسیها دارم ای خصم توی بازو
سفارش کرده ام تا نالهٔ هم شمشیر بکشاید

اگر خودش کند در حشر از فرهاد کین خواهی
بجای خون ز زخم تیشه جوی شیر بکشاید

مشو نومید اسیر از گوشهٔ ابروی پرکارش
کشاید عقده ار کارت چه شد گر دیر بکشاید

گر محبت گوشهٔ چشمی بکار دل کند
بحر گوهر آسمان اختر نثار دل کند

اشک دل بر دیدهٔ عالم شد نمیگریم مباد
کوه و دشت از نالهٔ زارم بهار دل کند

بسکه قدر دل زبد خوئی نمیداند کسیت
ریگ صحرا موجهٔ دریا شمار دل کند

عشق بی معشوق یعقوب پسر گم کرده است
گوشهٔ گیرد علاج اضطرار دل کند

سرکشی از عجز نشاسد دلش خرسند بعد ازین
نام هر صیدی که اندازد شکار دل کند

جور از حد برده ٔ غمزه ستم پیچیت هیچ
از پشیمانی مگر دل را بکار دل کند

گر شدی نومید غافل میدهد کام اسیر
آنکه لوح سینه را آئینه زار دل کند

گرد جولان تو موج نگهِ پاک زند
صید مژگان تو گل بر سر فتراک زند

گر سبکروحی مشرب بصبا آموزم
قطره در راه جوانان عرقناک زند

در خزان بلبل گریان بچمن می آید
تا گلابی برخ آئینه پاک زند

غرض آنست که اصل همه روشن گردد
برق آن جلوه اگر بر گل و خاشاک زند

میگدازد دل خود را چو مئی ناب اسیر
ساغری چند بسودای تو بیباک زند

دل شکسته درستی پذیر میگردد
ز پا فتاده گیم دستگیر میگردد

ضعیف نالی ازین بیشتر نمیدانم
خموشی از دم سردم حقیر میگردد

چه مدعا چقدر تاب انتظار ست این
بکام خویشم و نالم که دیر میگردد

نبای خانه الفت ز موم میسازند
اگر زمانه بکام اسیر میگردد

سلیمان جنون از چاک دل نقش نگین خواهد
همای داغ پنهان آشیان در آستین خواهد

غریبت داده خواری انتقام از خصم میخواهی
مبادا سینه صافی چرخ گردد از تو کین خواهد

دلم را میکند صد چاک از طفلی نمیداند
که شمشیر تغافل جوهر از چین جبین خواهد

محبت گردد عالم را متاع آرزو بخشد
اسیر بینوا یک سینه داغ دلنشین خواهد

روزی که دیدن تو دل از کار برده بود
ما را بخواب حیرت دیدار برده بود

با بیهوشی شراب نگاهت نیافتم
وقتی خبر شدیم که از کار برده بود

خود را کشیدم از کشش دل چنگ دل
بسیار برده بود چه بسیار برده بود

سالی که دیده شد بوصال تو روشناس
حیرت نگاه آئینه ها پار برده بود

در خاطر آشنائی و بیگانگی گذشت
دل را ز دست یار دلی یار برده بود

دل را ز ناز او همه تاب کشاکشم
از کار برده بود چه از کار برده بود

من از کجا و امنیه همت شماری از کجا
بیهوشیم بخانه خمار برده بود

با طرّه تو داشت اسیر از خیال خویش
تا بی که آب و تاب ز زنار برده بود

عدم احرام طاعت داشت هستی قامت آراشد
نماز هر دو عالم سجده واجب تعالی شد

شکوه وحدتش روزی که زد طبل سلیمانی
دل موسی طپید و اضطراب بحر پیدا شد

غباری از رهی برخاست اشکی از دلی جوشید
یکی معمار دریا ها یکی سرکار دریا شد

فلک از جلوه شوخی مه و خورشید پیدا شد
ز غیرت سوخته خاکسترش آئینه پیرا شد

بخواب از گلشن فانوس میدیدم جمالش را
دری بر رویم از تاریکی ویرانه وا شد

دلی گر میطپید زین هیئت ویران چه میلرزید
مگر بنیاد گردون از غبار خاطر ما شد

ندارد در لحد هم آرزو گر جان برون آید
مگر دست نجابت از خجلت دامان برون آید

سر و برگی ندارم با تماشائی که من دیدم
ز خاکم گر چو نرگس دیده حیران برون آید

باین رفتار گر ساقی قدح سرشار خواهد بود
بجای سبزه سر از تربت مستان برون آید

دو عالم استجابت را بمجبوری توان بخشید
اجابت دارد آهی کز دل نالان برون آید

ننگ سرمایه ام چندان سودائی که سر ساعت
چکد خون از دلم تا یک نفس آسان برون آید

پیشتر زان کز طمع گردید دامانم سفید
مینمود از حسرت او چشم حیرانم سفید

شوخی چشم نیازم بیشتر گردیده است
هر قدر در راه نازش گشته مژگانم سفید

برندارد جز هوای سایه اش یار بر خاک
استخوانم گر شود در راه جانانم سفید

در پناه زلف و روی خوبرانت میکنم
صبح عشرت گشته تا شام غریبانم سفید

سر نزد بی جلوه بختی غبار من بلند
دانشد بی عارض روی گلستانم سفید

کی چنین میجست آن شکین غزال از من اسیر
گر نمیکردند یاران راز پنهانم سفید

به از درد او جان پناهی ندارد
ز کس منت برگ کاهی ندارد

هنر نیست در خون نشاندن دلی را
که سامان شبگرد آهی ندارد

به بزمی که رشکم کند با سبانی
دلم از تو چشم نگاهی ندارد

نخواهد کسی از تو خون اسیرت
که جز بی زبانی گواهی ندارد

هر دل که ز بیداد تو نومید بر آید
چون ذره نظر کرده خورشید بر آید

آشفتنیگم سایه سودا بسر انداخت
حاصل مرا از خاک اگر بید بر آید

هنگامه طراز دل ما عشق و جنون است
از مشرق این صبح دو خورشید بر آید

بیدردی اگر خضر شود ننگ حیات است
پرورده غم زنده جاوید بر آید

در کیش وفا جائزه صبر اسیرست

کامیست که بی منت تاکید برآید

تیغ برکفش دیدم خونِ من بجوش آمد
خنده زد گلی زخمی ناله در خروش آمد

چشم از نگاهی کرد و لعل او صدائی خواند
هوش مست و بیخود شد بیخودی بهوش آمد

نکهتِ بهار آمد ساغر طرب برکف
مژده می پرستانرا پیر میفروش آمد

پیر دیررا دیدم سر نوشت پرسیدم
گفت آیتِ رحمت بهر بادهٔ نوش آمد

هرکه دید خندانش در قبای گلگون گفت
مرحبا گلفروش آمد شمع شعله پوش آمد

در چمن گل و خمخانه دادمی کشتی دادند
این پیاله نوش آمد وان سبو بدوش آمد

چون اسیر دیوانه توبه از ریا کردم
حرفِ ناصحان ما را نیقدر بگوش آمد

از آتش ما گر نفس دود برآید
از شرم نگاهت عرق آلود برآید

لب ریز چه سودست دگر انجمن ما
کز هر جگری ناله نمک سود برآید

جائی که نگاهی سخن از حوصله پرسید
دل گرمهٔ بوسست که نابود برآید

از غیرت آهم گل عشقت نتوان چید
آتش بود آن لاله که از دود برآید

جائیکه اسیر تو کند نغمه سرائی
دود از جگر زمزمهٔ عود برآید

دلم زیاد نگاهت بشوریست آمد
چراغ خلوتم از بزم طوریست آمد

وداع هستی خود میکنم قرارم نیست
همین بس ست که دیدم زدور می آید

غبار اهل قناعت که چیک اهل دلست
ز پای تخت سلیمان بمور می آید

گذشت مدت عمرت بعجز غافل ازین
که خاکساری عشق از غرور می آید

شراب در غم لعلش اسیر لبکه گداخت
بیزم باده کشان بی حضور مے آید

عشق نگشوده طلسمت که در حل بندند
آه ازین عقده آسان که بمشکل بستند

عشق موجیست که سنگر کش گرداب فناست
لب ازین بحر خمیازه ساحل بستند

گرچه صید قفسم کی روم از خاطر دام
از هواداری من عهد بکیدل بستند

شده ام آواره و بی رام ندیدم طرفی
پایم از رشته صد راه بمنزل بستند

رخصت گفت و شنید از نگهت داشت اسیر
دل و جان را همش از اندیشه باطل بستند

عاشق از شوق نگاه واپسین جان میدهد
چشم و دل را حسرت جاوید تا وان میدهد

اضطراب بسمل نشان جلوه قربانگه است
موبموییم وعده زخم نمایان میدهد

بی نیازان را ز دست اندازی آفت باک نیست
شانه این بانج را طوفان بطوفان میدهد

موبموی اگاهم از راز دل خویش اسیر
نامه ام زلف را در خواب پریشان میدهد

وفا با خاکساری میتوان کرد
غرانی را بهاری میتوان کرد

غبارم در طلسم انتظارست
بخاک من گذاری میتوان کرد

چنین بیگانه مگذر از دل ما
بخاک من گذاری میتوان کرد

تو گر ساقی شوی مانند خورشید
بیک ساغر خماری میتوان کرد

در دولت سرای ما خاکساریست
که کسب اعتباری میتوان کرد

یک سر نوشت طالع ما بی خطر نبود
مارا سری نبود اگر دردسر نبود

لب وا نکردیم بشکوه کشا یم گذشت عمر
در عهد جور او سخنی مختصر نبود

آورده خبر ز دیار سے که از جنون
کس را دل پیام و دماغ خبر نبود

مسیدم رهین منت دام و قفس نشد
پرواز شوق در گرو بال و پر نبود

داغم که بر نیامد ازان کینه جو اسیر
امید من که یک نگهی بیشتر نبود

در دل خیال چشم مستش خوابها دارد
دانسته عشق مارا در اضطراب دارد

کی شرم میگذارد او در صحبت من
تنها اگر نشیند از خود حجاب دارد

رخش ستم سواری چوگان گرفته بر کف
انیست گوی میدان هر کس که تاب دارد

عشقت اسیر دلرا جام جهان نما کرد
صبح انقدر سعادت از آفتاب دارد

بوی گل و روی ماه دارد
آئینه هزار آه دارد

گفتم که نگاه کن خدارا
گفتا که خدا نگاه دارد

پروانه و بلبلش دعا گوی
از شعله و گل سپاه دارد

حیران نظارهٔ نهالش
صد عذر بیک گناه دارد

صحرای دلم نهر ارگلشن
در سایهٔ یک گیاه دارد

از دیده نشان دل توان یافت
این ره بیکجا براه دارد

پرکاری و دلبری و شوخی
هر شیوه که پرسی آه دارد

شرمنده ز کس نشد دل من
شرمندگی از گناه دارد

زود آئینه ساز میشود دل — کز پاس نفس نگاه دارد

صبح ست اسیر حسن مستی
از غیر خدا نگاه دارد

از جان که می شنید اگر حرف غم نبود — از دل چه میکشید کسی گر ستم نبود
شرمنده تغافل نازم که شمه ام — چشم تو هر چه در حق ما کرد کم نبود
تقریب شکوه جو فراق تو داشتم — ممنون خامه ام که شکایت رقم نبود

از سر نمود قطع بیابان عشق اسیر
این سرزمین قلمرو نقش قدم نبود

با ذوق گریه از دل خونناب کم نگردد — تا ابر مایه دارد سیلاب کم نگردد
کی گریه می تواند خالی کند دلم را — از کاسه حبابی گرداب کم نگردد
در دست اهل همت سیماب میشود سیم — از کیسه سلیمان سیماب کم نگردد

مردم اسیر و باقیست در سر خیال تو
کیفیت محبت از خواب کم نگردد

سر رشته جنون حل اهل هوس نزد — بند گران بپای مگس هیچکس نزد
رو شستن ز پرتو افتادگان بس ست — بیهوده شعله دست بدامان خس نزد
خون شد درون سینه دل از شکوه سر نزد — بحریست اینکه غیر خموشی نفس نزد

آئینه در غبار کدورت نشست اسیر
رو شستن آنکه تکیه بر این یک نفس نزد

دیدیم زهر چشم تو عمر دوباره بود — معلوم ما نشد که تبسم چکاره بود

هر غم که آمد از دل بینوا نرفت
خوان خلیل با جگر پاره پاره بود
پیش از جنون در آتش دل میگداختم
شغل غم تو پیشتر از استخاره بود

پستی مزید مرتبهٔ عشق با اسیر
داغم همیشه آئنه دار ستاره بود

از دل روزی که طرح روزگار انداختند
گل ز داشکم در گریبان بهار انداختند
بیخودم کردند زین بیهوش دار روی حیات
غافلم در جرگهٔ لیل و نهار انداختند
از هجوم صید جای جنبش مژگان نماند
این سیه چشمان چه تیری در شکار انداختند
نشئهٔ هستی بغیر از درد سر سودی نداشت
ساغری دادند و ما را در خمار انداختند

کم نگاهان از فریب وعدهٔ وصلی اسیر
هستی ما را ز چشم روزگار انداختند

همچو خس آئینه پرواز شرارم کرده اند
همچو جوهر وقف تیغ آبدارم کرده اند
تا کنم پرواز بال از زخم تیغم داده اند
تا سبک بر خیزم از هستی غبارم کرده اند
بلبل و پروانه از بس یکدلم دیده اند
از هواداری گل و آتش شمارم کرده اند

تا نگردد حصر راه قرب من بیگانگی
از قرار آشنائی بیعت ایم کرده اند

مشتی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند
چشم پاک شعله را زان سرمه بینا کرده اند
در حریم بزم قرب آنانکه محرم گشته اند
جلوهٔ او را نهان از دل تماشا کرده اند
گوهر مقصود میخواهی مبندیش از خطر
موج طوفان را کلید گنج دریا کرده اند
ناله بیتابی در آتش سوختن بیطاقتی
بلبل و پروانه خود را هرزه رسوا کرده اند

بی سر انجامان چو بیمار محبت گشته اند
خویش را از درد بیدرمان مداوا کرده اند

باب هر دم ز شادی شکر این سودا نمیگنجد
که در دام تغافل غیر صیدها نمیگنجد

در آئین وفا لب تشنهٔ ذوق شهادت را
بکوی بیقراری وعدهٔ فردا نمیگنجد

مرا دانسته از جام محبت مست میسازد
که در ظرف حریفان جوش این صهبا نمیگنجد

ز فرق نسبت تجانس بیمار عشق او
حباب از بس بخود بالید در دریا نمیگنجد

ز بس نالهای سخت از کینهٔ روشندلان بر من
شرار از تنگی جا در دل خارا نمیگنجد

از شکستن دل ما را م تظلم نشود
هر چه خواهی بشود صید ترحم نشود

گرده ام ترک فراموشی رنه خویش
کز دلم دشمنی اهل وفا کم نشود

موج آن همت سرشار که گرد خاک خورد
تشنه خون دل مرده محکم نشود

در دیاری که از او نشود نما هست اسیر
حاکمی نیست که محکم به تحکم نشود

کجا از آتش می گرمی خویت آید
ز شیران کی شکار چشم آهوی تو می آید

نمیدانم چه گرمی کرده تاب او نهان از من
که تا دل میکند غافل مرا بوی تو می آید

کف جا کشتش ار دیده می نشانم از عجب نیست
نسیمی گر بطوف کعبهٔ کوی تو می آید

نسازد تا دلم خون کی گذارد پای در دیده
نگاهم چون اسیر گلشن روی تو می آید

در راه تو دل شتاب دارد
بیتاب تو گشته تاب دارد

از مستی چشم می پرستت
باچشم پیاله خواب دارد
آه از دل آرمیده من
در خاک هم اضطراب دارد

از سایهٔ او نمی توان یافت
خاصیت آفتاب دارد

جنون هر لحظه چون تاکم تبارک خاک میریزد
محبت در دلم چون غنچه رنگ چاک میریزد
سرم باد احباب جوی شمشیر جفا کیشی
که آب خضرش از سر چشمهٔ فتراک میریزد
خرامی گر بگلشن هست با این حسن عالم سوز
بهر سو آفتابی چون خزان تاک میریزد
دهد چون ساغر می لاله میداغ از صحرا
چو در رجولان عرق زان روی آتشناک میریزد

چنان از درد هجران تو منیالد اسیر شب
که اختر جای اشک از دیدهٔ افلاک میریزد

نو بهارست بمیخانه مبارک باشد
جامه عریانی دیوانه مبارک باشد
خم ابروی ترا دیده کشیدیم شراب
ماه نو بر رخ پیمانه مبارک باشد
دلم از فیض تمنای تو دائم چمنست
تا قیامت بتو اینخانه مبارک باشد

گه ربایندهٔ غم گاه فزایندهٔ هوش
بابد و عاقل و دیوانه مبارک باشد

همه دردیم تا دوا چه کند
همه دردیم تا صفا چه کند
گر دعا سحر سامری گردد
چکند با تو بیوفا چه کند
در پناه غبار کوی تو ام
صرصر نیستی بما چه کند
نامه ام بر قفا گداخته است
تا مبادا هوای صبا چه کند

قدح آفتاب باید اسیر
بادهٔ وصل او هوا چه کند

از من اخجشم غافل کیش غافل میشود
گر چنین خواهد گذشتن کار مشکل میشود

بعد مردن هم محبت شمع بالین توام
آب گوهر کی بسعی خاک زائل میشود

بی خیالت کی دلم در سینه میگیرد قرار
چون صدف خالی شد از دُر موج ساحل میشود

هر که پیش از نیستی گردد سبکروحی نشد
تربت او سنگ راه کعبهٔ دل میشود

مطلب ما در بهار سوختن گل میکند
دانه امید ما از شعله حاصل میشود

همچو شمع کشته بادت پنبهٔ غفلت بگوش
گر اسیر از یاد او یک لحظه غافل میشود

میکند پرواز شوق پرفشانی را چه شد
در جوانی شور ایام جوانی را چه شد

محو بوی عالمی از دو چشمم در آتش ست
دوست معذور ست دشمن مهربانی را چه شد

باده می نوشیم آمانشئه در کار نیست
شادمانی نیست در دردِ شادمانی را چه شد

یک سخن نامحرم و بیگانه میگوید اسیر
مهربانی از شما نامهربانی را چه شد

خام خامم جوش جوشم داده اند
سر بکوی میفروشم داده اند

در خموشی میزنم فریادها
بی زبانی با خروشم داده اند

راز دار عالم محرم نیم
راهی از دو لب بگوشم داده اند

با وجود ساغر سرشار اسیر
مستی خمیازه نوشم داده اند

ز شوخی شوه گر جام بر نمیگردد
شکار چشم تو ناکام بر نمیگردد

ز دور باش تو قاصد نرفته برگردد
غنیمت است که پیغام بر نمیگردد

بنا امیدی ما عمر جاودان بخشید
کسی ز کوی تو ناکام بر نمیگردد

بغیر ازین که ترحم کنی چه خواهی کرد
اسیر ازین تو بدشنام بر نمیگردد

که گفت سنگ دلت کعبهٔ محبت باد
دعای کیست که صبرم رسید طاقت باد

در آتش دل الفت ندیدهٔ خویشم
که آرمید گیش صید رام وحشت باد

هزار رنگ شگفتند میکشان ساقی
گل همیشه بهار تو را برحمت باد

بهار آمده رنگین ترا ز رنگ اسیر
بعزم توبه شکستن گرچه فرصت باد

گر دل شکسته بهرت از دور نگردد
خورشید شود ذره دیبی نور نگردد

زخمی که بدآموز نمک ریزی اشک است
خندند بصد خندهٔ ناسور نگردد

خم بسته بابروی تو لم حرز شکستن
کز گرمی بسیار تو مغرور نگردد

با این همه بیگانگی جذب محبت
یک لحظه خیالش ز دلم دور نگردد

دوستان فکری بحالم کرده اند
خون خواهشها حلالم کرده اند

خندهٔ شادی نمیسازد مرا
هر خروش جام ملالم کرده اند

دور گردی پیش میسازد مرا
خوش نشین بزم حالم کرده اند

اختر م را چشم بد باد اسپند
پارهٔ دور از وبالم کرده اند

دختر رز تا حراست کرده ام — هر دو عالم را حسلالم کرده اند

کرده ام تا ترک ملتها اسیر
مشرب و مذهب جلالم کرده اند

نیز نگ باده رفع حجابم نمیکند — آتش جدا چو جوهر آبم نمیکند
تا غافل از خیال تو شد داغ گشته ام — کس خون دل مخسرده کبابم نمیکند
گر دیده موج ساغر می سر نوشت من — افسون توبه منع شرابم نمیکند

بیگانه نگیست خضر بیابان عشق اسیر
لب تشنه فریب شرابم نمیکند

لعل لب ترا چو دو عالم بکام شد — آب بقا حلال شد و می حرام شد
نتوان نفس کشید که در دور چشم او — مژگان سرمه سا قلم خط جام شد
نقاش کرد یاد تو تصویر جان گرفت — صیاد بر دنام تو دود صید رام شد
صید ستاره دسترس آسمان نبود — شب آهم از رسائی زلف تو دام شد
هنگامه گرفت دلم از خیال تو + — در بزم بیکسی چه قدر ازدحام شد

دل میطپد بسینه اش از آفتاب اسیر
تا آسمان ز شوق که آئینه فام شد

نگاهی آب شد آئینه دیدار پیدا شد — دلی در خون طپید و نسخه پندار پیدا شد
دماغی داشتم در باغ الفت سیر میکردم — گل داغی فشردم دیده خونبار پیدا شد
چراغ مسجد و میخانه روشن بود از آهم — ز تاب رشته من سبحه و زنار پیدا شد
چو فارغ در هوای شوق او پرواز میکردم — ز نقش سایه بال و پرم گلزار پیدا شد

ندارد رنگ و بوی آشنا پیدا ز غفلت
دل بیدرد خندید و گل بیخار پیدا شد

غبارم کرده بود آسودگی نگذاشت آگاهی
سحاب اشک با فوج دل بیدار پیدا شد

اسیر از شوق ریش گریهٔ مستانه می آید
گلستان را دماغ سیر بسیار پیدا شد

گه در آئینه گهی در دل ما جلوه کند
بسکه شوخست نمانیم کجا جلوه کند

روز باران بود و قامت ساقی ز نظر
سرو شوخست که در دیدهٔ ما جلوه کند

گرچه در چشمهٔ غیرت اثر نم شده خاک
وقت آن ماند که در دیدهٔ ما جلوه کند

حبابی خاک آئینه فرشست بصحرای طلب
ریگ این بادیه قبله نما جلوه کند

گلشن از باغ شود محشر و داغش ز بهار
هر قدر نام خدا در دل ما جلوه کند

دود صبح از آتش افسانهٔ ما شد بلند
نور شمع از گرمی پروانهٔ ما شد بلند

با خیال چشم او در دل شراب انداختم
نام جم از دولت میخانهٔ ما شد بلند

تا بیاد گرمی جوئی تو بر آتش زدیم
نکهت گل از پر پروانهٔ ما شد بلند

بسکه در دل حسرت این کجفاهان سوختم
شعله چون مو بر سر دیوانهٔ ما شد بلند

آسمان روزیکه از خورشید طبل جنگ زد
صلح کل آمد بدامان دل ما چنگ زد

از شکستن کرد عشق آئینه ها را امتحان
گوهر هر کس بقدر حال دل بر سنگ زد

رفته بودم غفلت بی اختیارم برده بود
باز گشتی بر رخ زردم گلاب رنگ زد

زد ز نقش پا گره بر رشتهٔ عمر سنگ اسیر

هرکه در راه تجرد گام بی آهنگ زد

جدا هر جلوه بینی رسودای نظر دارد
کجا از جای می از جای دل از جای نظر دارد

نفس فرسوده آتش دل دیوانه دارم
که هر آشوبش از طوفان دریایی نظر دارد

درین میخانه وحدت میدهد بیدادل عارف
که هر ساغر چشمی بادهٔ پیمایی نظر دارد

نظر تا از کجا دارد دل دیوانه عاشق
بهر شمع و گلی می بنیم از جای نظر دارد

چراغ خلوت ما خواب خاموشی نمیداند
دل بیدار میداند کز اینجایی نظر دارد

زندان لاف گرفتاری اسیر ما چه کار است
سر زنجیر ما از زلف چلیپایی نظر دارد

ندیدم آن لب شیرین بخندد
ندیدم غنچه پروین بخندد

چه غم دارد دلم از زخم و رچاک
مگر بر دامن گل همچین بخندد

ز شوقت هر کسی در انتظاری
بیا تا آن بگرید وین بخندد

اگر گوید کسی بر حال فرهاد
بگو بر خجلت شیرین بخندد

اسیر از گریه عالم گلفشان کرد
اگر گرید بگو رنگین بخندد

از چمن بی نقاب می آید
سرو گل در رکاب می آید

دل ز میخانهٔ نگاه کسی
تا نگردد شراب می آید

می جهد چشم اختر شب هجر
تا صدای افتاب می آید

بیش ازین تاب انتظارم نیست
می روم تا جواب می آید

خصم آسودگی جرات اسیر

بخیالے کہ خواب می آید

زبانِ نالہ پر از شوخی تحریر میگردد
دعا بیداری امشب دامنِ شبگیر میگردد

شبم آئینہ دارد در بغل از صبح سرشاری
فروغ روشنی دارد چو شمعے دیر میگردد

چہ گلہا میتوان چید از دلِ دیوانہ مستی
کہ دستِ جام دوست حلقہ زنجیر میگردد

زعکس آئینہ لافی باد لِ من میتواند زد
اگر مردست جا در بزم بی تصویر میگردد

اسیر از گوشہ چشمے تو با افلاک میگیرد
غبار دشت مجنون تو باج از شیر میگردد

گریہ کے بے دماغ مے آید
بادہ کے بے ایاغ مے آید

دستم از آستین چرفہ زد و داغ
بخیابانِ باغ مے آید

سایۂ لطفِ دوست کم نشود
کی شبم بی چراغ مے آید

نگہ آشنای یار اسیر
بفریب سراغ مے آید

سرعت بدل گداختہ منزل چہ میکند
کشتی زبحر ساختہ ساحل چہ میکند

از پرتو جلالِ تو در دل چہ اعتنا
پیداست ہر کہ شد زتو غافل چہ میکند

خوش دامی از نگاہ تغافل گرفتہ
غافل کہ اشک خون شدہ بادل چہ میکند

گردش اسیر پیرہنِ دشت وحشت است
شوریدۂ ہوائے تو محفل چہ میکند

رحمت خرید روز ازل خوبی رشت را
خرمن سلم فروختہ حاصل چہ میکند

در بحر سر کہ ساخت نظر چون حباب اسیر
در دسرِ خرابۂ ساحل چہ میکند

رانتاده زجذبه سر شارد رکمند
صید جنون نمیکشد آزار در کمند

دیرانه دیار و فا آفتاب را
می افگند زسایه دیوار در کمند

تسلیم صید الفت صیاد کردنست
بید ست و پا نمیکشد آزار در کمند

روی جهان ندیده دل از دست برده اند
گویا فتاده اند شب تار در کمند

از دلکشی فگنده چمن فصل نوبهار
دیوانه زسایه هر خار در کمند

ضعف چنان گداخت که در زانمان نمود
چون می زشیشه منعرمن از استخوان نمود

ضائع نگشت شکر خدا آبروی اشک
گر خاک شد براه تو در گلستان نمود

عالم زسینه صاف تیم آئینه زار شد
چندانکه راز لعل زسیمای کان نمود

هر نقش حیرتی که بدیوانه شد قرار
قیمت بگوشه دل و گوش زبان نمود

از هر نگاه بسکه رسد نقد غیرتی
در بوته وجودی امتحان نمود

دران وادی که سرعت چاک دامنگیر میگردد
جنون همچون صدا در حلقه زنجیر میگردد

شکست کار عاشق داغ دارد مومیائی را
غبارم صندل در دسر تعمیر میگردد

خروش از نی هر استخوانم بیتو میجوشد
که خون در حلقهای دیده زنجیر میگردد

همایا پروانه شمع مزار کشته نیدارد
زتنهائی شهید بیکسی دلگیر میگردد

بزم شیخ و برهمن شستنی دارد
بساط مردهٔ نادیده دیدنی دارد

غنیمت است که زنجیر سر بسر گوش است
سخن نگفتن مجنون شنیدنی دارد

تشنگان تغافل غش چه میدانند — که صیدم از زه میدان میدانی دارد

اسیر چاره راحت ز غیر میجوید
درین خوشست که چون دست دوست دشمن دارد

از دل تنگم سرشک دیده فرسا جوش زد — عینچه ریگ روان در باغ و صحرا جوش زد
از دل ما خوشه چین تا گشت نقش سوختن — در سر کویش چه زرگار رنگ گلها جوش زد
سینه بر خاشاک فرسودیم از غیرت چو برق — شعله شوق از دل کان بی محابا جوش زد

قاتل نجو از کین دشمن خیال مرهم جمعیت اسیر
باده خون گرمی دلها بدامها جوش زد

قصر دیوان کامجویان از گلی آراستند — گوشه گیران از نم حسرت دلی آراستند
تیغ بر کف باده در سر خنده پنهان بر لب — از برای جان ما خوش محفلی آراستند
مست الفت گشت چون خسرو ز خارش سوختند — دل بوجشت داد مجنون محملی آراستند

سایه هر خار بزم خاکسارانست اسیر
هر کجا رفتند دلکش منزلی آراستند

گریه ها از بسکه در خاطر گره شد دل کشود — کار تا دشوار شد از مشکل شد از دل کشود
حیرتم در بزم استغنا چها در خون طپید — تا سر حرف نگاهی از برای دل کشود
خار پای ما درین ره ناخن تدبیر بود — هر قدم از رشته دل عقده منزل کشود
جوهر تیغ تغافل سبزه لب تشنه بود — خون ارباب وفا بر بین چها حاصل کشود

موج خونم جوهر شمشیر را دل می برد
کی اسیر از کشتنم تنها دل قاتل کشود

اگر ز خویش خبردار میتوانی شد
عسیر پیرهن یار میتوانی شد

ندیدهٔ جگرچاک حق بجانب تست
حریف منت معمار میتوانی شد

چه صیدگاه چه صیاد اگر دلی داری
بدام خویش گرفتار میتوانی شد

دل تو آینهٔ غیرت بدو نیک ست
بهر چه مست سزاوار میتوانی شد

چرخ به تسلیم پیشه دست ندارد
خاک ز افتادگی شکست ندارد

یاد مکافات خاطرش نخراشد
هر که ترحم بزیردست ندارد

گشتهٔ زمنت خراب باده شمارد
دل خبر از نشئهٔ الست ندارد

نشئه شوقش گذشت غفلت ازین
سر خوش آن بادهٔ کهست ندارد

رحم کند گر بخویش باطن صوفی
کار بر ندان می پرست ندارد

کی قیامت در نظر با این تماشا بگذرد
از طراوت چشم تر جوشد سحر با بگذرد

گر نباشد مانع نظاره شرم روی دوست
یک سر مژگان ز گاهم از تماشا بگذرد

با غبار خاطرم گر آشنا گردد نسیم
موج نتواند سبک از روی دریا بگذرد

عالم الفت تماشا خانه آمیزش ست
میتوان دیدن غباری گر ز دامان بگذرد

سبزهٔ کز خاک مشتاق دمار دیدار اسیر
روز اول کیسهٔ گردون ز مینا بگذرد

کی حدیث دل بدامان شنیدن میرسد
راز عاشق میگدازد تا بگفتن میرسد

چاکهای سینهٔ ما گر نباشد در بها
راست گلهای بدامان شگفتن میرسد

گریه تا در دل گره گردید شد زنجیر عقل
حاصل کشت جنون پیش از دمیدن میرسد

گل بسر ساغر بلبت یا در صنا دیدنش آسیر
گفت پنداری که از تاراج گلشن میرسد

ز ابر دیده‌ام کی سبزهٔ بی پر برون آید
چو اشک آلوده مژگان خوشه گوهر برون آید

نفس تا میکشی در لحظه میباید برون رفتن
ز دریائی کز و دامان آتش تر برون آید

بچشم کم مبین گرد و دمانی بی نشان افتد
چراغ داغ از ظلمات خاکستر برون آید

نمی بیند گذر از انتظار بال پروازش
کتاب شعله‌ام کز بیضه با شهپر برون آید

اسیر از قاصدش هر جا نویسم مصرعی شوخی
نهالی از کنار جدول مسطر برون آید

تذرو جلوه‌ات را دیدن من آشیان نرسید
همای ناوکت را استخوان از مغز جان نرسید

دلم خود در بغل دارد خیالت را تماشا کن
چنان آئینه را اینچنین آئینه دان نرسید

وفا سرشار او مست ساقی سرگران او
نگه را بیخودی می را طرب لرزان نرسید

نسیم داوری الفت بها عمر جاوید است
محبت را دم عیسی غبار کاروان نرسید

تمنا پیرو دام در بند مهر با شوخ چشم نما
اگر صد دل دهی دل با شد دل نامهربان نرسید

ز دم دست تضرع چون فلک بر دامن شاهی
که خاک درگهش را خاکروب از چشم جان نرسید

اختر م در آسمان گاهی نمودی میکند
چون شراری جلوه در طوفان وودی میکند

سر حساب آشنائیهای نهان نیستم
اینقدر دانم که دل گفت و شنودی میکند

چاک بیداد تو در دل گشته محراب نیاز
هر سر مو بر تنم مشق سجودی میکند

در زیان و سود اگر مطلب روائی شد دلم
میکند سودا اگر دانا که سودی میکند

شعله میکاهد ز شرم جانفشانهای حسن
خون همت میکند گر شعله چوبی میکند

گریهٔ ما گر چنین سرشار میگردد اسیر
کهکشان را در صفاهان زنده رودی میکند

استخوان آنجا که تدبیر غبار خود کند
هر که صیاد تو باشد خود شکار خود کند

پایهٔ افتادگی از آسمان بالاتر است
خاکساری پایهٔ فکر وقار خود کند

جذبهٔ گیرائی الفت اگر سازد کمند
صید او صیاد گردد تا شکار خود کند

ما دل خواهش ز بیحاصلی نیازی شسته ایم
با تعلق گو که فکر کار و بار خود کند

سایهٔ دل بر سرش چتر سلیمانی شود
عشق را هر کس که صاحب اعتبار خود کند

شیشهٔ اش را آفت سنگ عداوت نشکند
سینهٔ صافی را اگر مستی حصار خود کند

گرم جولان گشته در صید دو عالم تواند اسیر
خویش را از جانفشانی چون غبار خود کند

تنم ز ضعف هیولای جان نمی پوشد
کسی لباس وفا رایگان نمی پوشد

غنیمت است که دل میرسد بفریادم
قبای درد مرا استخوان نمی پوشد

تنی که پیرهن نقش بوریا پوشد
قبای رنگ گل ارغوان نمی پوشد

به بین که ملک قناعت چه وسعت آباد است
کدام ذره که مهت آسمان نمی پوشد

از دلم رفتی که طرح روزگار انداختند
گل ز اشکم در بهار روزگار انداختند

صیدگاه از قطره های خود مهیا کرده ام
بسکه این ترکان ز تهمتنا شکار انداختند

از هجوم صید جای جنبش مژگان نماند
این سیه چشمان چه تیری بر شکار انداختند

تا برد پروانه را مستانه خواب سوختن
در حریم شعله فرش زرنگار انداختند

گر ترا بیدست و پای دیر پیدا کرده اند
گنج در ویرانه تقصیر پیدا کرده اند

خواب آشوب مرا تعبیر پیدا کرده اند
مصحف روی ترا تفسیر پیدا کرده اند

دل نمومیدی سبردن صید ظلمت گرد نیست
صرفها در راه بی تاثیر پیدا کرده اند

ابر رحمت یک گلست از گلشن مستان اسیر
تا بهار خجلت تقصیر پیدا کرده اند

دل رمیده بشوقش دو دیده می ماند
باشک بر سر مژگان رسیده می ماند

ز بیقراری دردت همین بس ست مرا
که تا تبم بدل آرمیده می ماند

چه اضطراب چه بیطاقتی چه بی صبری
دلم بشوق جنون دو دیده می ماند

غبار تربت ما طرفه وحشت آباد ست
بمحشر دل پر خون کشیده می ماند

گر دلی براه تو جست جفا کشید
پیری ز سوزن مژه خارش ز پا کشید

دل را در آتش افگنم و بوی او کنم
منت نمیتوان ز نسیم صبا کشید

سیماب را بصفحه آئینه جلوه داد
صورتگری که در دل او نقش ما کشید

ساقی که انواخت که رسوای دل نکرد
گر بسوی خویش دید ز من حرفها کشید

بستم بذات او دل و رسوا شدم اسیر
راز نهان به بین ز کجا تا کجا کشید

توفیق درین بادیه رهبر نشناسد
آئینهٔ تجرید سکندر نشناسد

انسوانِ اجل هم ندهد بتو مرا غم
بیمارِ تماشای تو بستر نشناسد

ساقی ز تو آتشکدهٔ عشق فجارم
شوقِ لبِ تنگ از لبِ ساغر نشناسد

مکتبِ اسیر از نفس بازپسین است
دلبستگیِ بال کبوتر نشناسد

دیوانهٔ او خیرِ تحمل نشناسد
گر سنگ رسد بر سرش از گل نشناسد

خاموشیِ ما بسکه درین باغ اثر کرد
کس بوی گل از نالهٔ بلبل نشناسد

در دل غم و در دیده نگه بتو غریب است
غارت زده اسباب تحمل نشناسد

شد زندهٔ جاوید اسیر از غمِ هجران
پنهان چو بود شعله تنزل نشناسد

گر نکهتِ گلزار حیا می باید
جور هم قاصد و پیغام وفا می باید

پی جنون گم شده از عشق بمنزل نرسید
خضر این بادیه زنجیر بپا می باید

خانه بر دوش هوسِ نام محبت نبرد
گر بداند که درین راه چها می باید

تا دلم همسفر عشق شد آرام گرفت
مست را بستر سنجاب دوا می باید

وفا با خاکساری میتوان کرد
خزانی را بهاری میتوان کرد

غبارم در طلسم انتظارست
بخاکِ من گذاری میتوان کرد

در دولت سرای خاکسارست
که کسبِ اعتباری میتوان کرد

اسیر از یاد چشم مستِ ساقی

مداوای خماری میتوان کرد

اضطرابم رهین طاقت باد — وچشمم صید دام الفت باد
عقل با ما چه میتواند کرد + سر و یونگی سلامت باد
وعده عمر دوباره میخواهد — دل پریخانه جراحت باد
گر ندانم بعجز ناکامی — شکر باد فتر شکایت باد

چند در کردار انفعال گذشت
آبرو ها را قبول طاقت آر

روزگاریکه دیدان تو دل از کار برده بود — ما را بخواب حیرت دیدار برده بود
بیهوشی شراب نگاهت نیافتم — وقتی خبر شدم که دل از کار برده بود
سالی که دیده شد بنگاه تو روشناس — حیرت نگاه آینه ها یار برده بود
در خار آشنائی و بیگانگی گذشت — دل را بدست یار دل ما برده بود

بی طرهٔ تو دشت اسیرت خیال دوش
تابی که آب و تاب ز زنار برده بود

رشک صنعت نمائی پیراهن گل میکند — طرهٔ آشفتگی را دام سنبل میکند
میکنی مستانه سیر باغ و میسوزم ز رشک — سایهٔ هر برگ را شوق تو بلبل میکند
شعله بر خاشاک چون افتد شود خود بیقرار — عشق بیتابست اگر عاشق تحمل میکند

بسکه از چشم سیاهش دیده ام بیگانگی
میکند صد لطف و بیدار تغافل میکند

نه همین گرد ره شوق ز صرصر گذرد — ریگ این بادیه چون برق ز رهبر گذرد

دل دریا شود آتشکدهٔ باغ نهان
نسبت اشکم اگر در دل گوهر گذرد

آنکه رحمت کند آرایش دیوان گناه
صرفه آنست که از کردهٔ ما درگذرد

تا دهد نامهٔ مستان بفراموشی غم
بال موج قدح از بال کبوتر گذرد

بی یاد قامتش دل بیتاب من مباد
چون سرو خوشخرام نباشد چمن مباد

معشوق دیگران گل بیبرگ و رفته است
شوخست نغمه گوش زد کوهکن مباد

اشکم رساست از تهِ دل میکنم دعا
در خلوت وصال تو راه سخن مباد

آتش فروز دل نشود گر خیال او
یک شعله که در خس و خاشش سوختن مباد

کسی که داغ جنونش طراز سر باشد
بهر کجا که رود نور در نظر باشد

ز خاکساری آن مرغ گل کند پرواز
که سایهٔ قفسش نقش بال و پر باشد

بجان رشک خدایا که قاصد ما را
جواب نامه فراموشی خبر باشد

خبر ز یار گرفتن کجا اسیر کجا
همین بس است که از خویش بیخبر باشد

خاکم غبار خاطر مردم نمی شود
در خاک تیره راستیم گم نمی شود

حسن پری لباس نزاکت چه میکند
لطف سخن ز نقص بیان گم نمی شود

تنگ بهار گوشهٔ دستار عافیت
تا غنچه شهید تبسم نمی شود

خورشید بی سواد کنار محبت است
بینش فروغ گوهر انجم نمی شود

گاهی اگرچه موج نگه شور میکند
در بحر عشق پاک تلاطم نمی شود

گر در لباس عجز عداوت بخون طپید
همت شکار دام ترحم نمی شود

چه شوقست اینکه دلرا دیدهٔ بیدار میسازد
شکیب سخت جانرا موج دریا بار میسازد

شنیدن چون نگردد بیخود از میخانهٔ ساقی
که لب از شور او پیمانهٔ سرشار میسازد

تصرف پیشه سرکاری ز اقلیم جنون دارم
که زنگ خانه از خاکستر معمار میسازد

فروش گریکا و در بیشه جان خوش شکوار انست
مزاجی را که صاف جام استغفار میسازد

بهوم گریهٔ بی اختیارم دارد اکثیری
که خاک تر تبم را گوهر شهوار میسازد

فلک نامحرم عیسی ست با هم از نهانی
اگر مردست یکدم با دل بیغار میسازد

هشیاریم از یاد تو بیهوش برآورد
بیهوشیم از خویش قدح نوش برآورد

هر جا که تماشای رخت باغ نظر شد
حیرت چقدر گل که ز آغوش برآورد

در دیدهٔ صاحب نظران موج غبارست
سروی که سر از گلشن آغوش برآورد

پنهان ز را سیر تو بشی جام گرفتم
خوش زمزمه ها از لب خاموش برآورد

با دل من یاد آن پیمان گسل بازی کند
شوخ چشمی بین که با من متصل بازی کند

شوخیٔ انصاف را نازم که بی پروای من
چون ز آزار دل گردد خجل بازی کند

دل چکاری از دل آزاری نمیداند هنوز
غافلم سازد مگر با یاد دل بازی کند

میشود لوح مزار و شمع بالین اسیر
بر سر خاکم اگر آن سنگدل بازی کند

دل بیاد تو ز هر چاک هلالی دارد
عشق نامیست که تعویذ مقالی دارد

سرو اگر تربیت از سایهٔ قدت گیرد
گر شود خشک بهر بیشه نهالی دارد

دل اگر خاک شود آب گهر میگردد
هر زوالی نظر از فیض کمالی دارد

سیر نیرنگ تماشای تو گلزار دلم
که در آئینهٔ هر حال خیالی دارد

نکهتی از چمن فیض فصیحست اسیر
که ز هر زمزمه گلزار مقالی دارد

ساده بود این قدر عه از انجم که عاشق فال دید
پیشتر از ماضی و مستقبل ما حال دید

میتوان از پرتو خورشید عسر تها گرفت
خلوهٔ سرکش غبار خویش را پامال دید

جلوه از پیراهن وحدت صبا یوسف کشید
دیدهٔ یعقوب از پرواز استقبال دید

دولت جاوید شوقی بود منظور نظر
ساعتی سعدی ز صبح و شام و ماه و سال دید

حرف حرف نامه ام جوش سمندر میزند
آتش پرواز بر بال کبوتر میزند

پرتو مهتاب در گلشن بساط جوهریست
سایهٔ هر برگ موج آب گوهر میزند

دهشت عجز ضعیفان مغز کیوان میخورد
مار ضحاکست آهی کز دلی سر میزند

بسکه آسانست پیش چشم پرکارش اسیر
در قمار بردن دل نقش کمتر میزند

بیشتر آنانکه از سیما سے کمتر دیده اند
خاکسار یها نهان در آب کوثر دیده اند

رشتهٔ جان دو عالم بر بر هم بسته اند
هر دو را از یک سر مو تو کمتر دیده اند

گر دل مهری طپد از حال ما دارد خبر
نامهٔ تعویذ بر بال کبوتر دیده اند

صحبت روشن ضمیران شمع بالین اسیر
پرتو آئینه در خاک سکندر دیده اند

چند شرمنده گمراهی هر راه شود
خضر توفیق دلم فیض سحرگاه شود

نشود زنده اگر خاک شود روح روان
دانه از حشر و میدان مگر آگاه شود

گرد جولان سیاهی نشود صید شکست
گرد سر بابی اگر از نگهم شاه شود

هست در سر هوس کعبه توفیق اسیر
منت آن سجده که شایسته درگاه شود

سایه شمع بتعظیم قدت برخیزد
نشئه باده چو آه از دل ساغر خیزد

چه سر اسیمه نگه نرگس خواب آلود است
همچو شوخی که شبی مست ز بستر خیزد

تا صدا نامه شوق تو نشانی دارد
جای گرد از قدمش بال کبوتر خیزد

چقدر جلوه که از آئنه رسوا گردد
از میان پرده پندار اگر برخیزد

غیر یک رنگ ندارد گل صد باغش اسیر
هر نسیمی که ازین وضع مکرر خیزد

قطره چون موج اضطراب افتد
برسرش خانه حباب افتد

هست ویرانه تر دماغ از سیل
همچو آن گل که تر ز آب افتد

هوس آکوده صید دام بلاست
مست در سایه سحاب افتد

دل ما را عبث خراب مکن
چشم پیمانه مست خواب افتد

دل ما کرده حسن پنداری
گل صد برگ بی گلاب افتد

نیست از تاب من اسیر عجب

گل چو پروانه در شراب افتد

ساغر آن دست حنائی میدهد / داد توبه خوش هوائی میدهد
بهر تعویذ شکست توبه ها ست / صدق نیت مومیائی میدهد
شوخی ابروی بیباک رسا / جلوهٔ زور آزمائی میدهد
کلبه ام کز تیرگی بیند بخواب / آشنایم روشنائی میدهد
هرچه میخواهد دل نومید ما / میدهد لطف خدائی میدهد

توبه ام را دید تا ساقی اسیر
سے زجام آشنائی میدهد

غبار عاشقم زانجام من ایجاز میبارد / گرفتاری هنوزم از پر پرواز میبارد
برقص آورده دلها را خیال چشم بدمستی / چه تیرست اینکه از هر بیزبانی راز میبارد
مشبک گشت جانم دل ببیلا تبا دادم / هنوز از جنبش مژگان شوخش ناز میبارد

اسیر از بیزبانیها غباری شو اگر مردی
در اقلیم محبت دل ز ابر راز میبارد

خط دمید آن چشم و آن ابرو همان دل میبرد / زور دارد زور با تیر و کمان دل میبرد
شوخ پیکان کسی در بیضهٔ عالم شد شکار / غنچه از بلبل اگر در اشیان دل میبرد
گر مرا می بینند ز حال ما خبر دارش کنید / ماه پندارد که مهرش از کتان دل میبرد

شعلهٔ گیرا گل از خاشاک نشناسد اسیر
تا زمین گل گل شد از پیر و جوان دل میبرد

زلف تو حلقه حلقه دل هوش میکند / لعل تو قطره قطره می نوش میکند

هر راه را که آبله پائی گذشته است
صحرا بصد نیاز در آغوش میکشند

در بیم تم که هر نفس از رشتهای موج
دریا در حدیث که در گوش میکشند

هر ناله که شب زدلم گوش کرده است
روز از تماشش از لب خاموش میکشند

از خرام خوش نگاهان رنگ ناز انداختند
از دل تسلیم چو طرح نیاز انداختند

حیرت آباد شهادت آنقدر وسعت نداشت
خضر را در کوچه عمر دراز انداختند

گرده از سینه صافیهای ما برداشتند
طرح یک عالم دل آئینه ساز انداختند

جلوه شمشیر ابروی تو تا محراب شد
برگرفتند از جبین دل جانماز انداختند

سعی ما خون میخورد از رشک اهل دل اسیر
کار خود را تا بلطف کارساز انداختند

گر بتان دست دعا برداشتند
از برای صید ما برداشتند

شد غبار خاطر عاشق بباد
هر طرف آئینه ها برداشتند

تو به زد تا شیشه مارا بسنگ
ساغر گیتی نما برداشتند

فردی از غفلت بدور انداختم
نسخها از نسخها برداشتند

تا چه میریزند در جام اسیر
شوخ چشمان شیشه ها برداشتند

اگر آئینه کند چشم ترم نشناسد
گر کند سیر بهار نظرم نشناسد

رفته بر باد غبارم تمنای کسی
تا نه بیند چو صبا چشم ترم نشناسد

سر و کارم بجگر گوشه بازی گوشست
گشته صد بار م و بار دگرم نشناسد

اشنائی چقدر خنده بیگانه شود
که اگر نام اسیرت ببرم نشناسد

باده دفع غمی از خاطر غمناک نکرد
که بصد رنگ خجالت دل ما چاک نکرد

خون ما قابل آرایش گلزار نبود
تیغ خود را اگر از دامن گل پاک نکرد

هر سر افسر از که سر بر سر بیگانه گذاشت
فلک از تاک چه شمشیر که در خاک نکرد

عرق توبه اسیر از ازل تا ست حلال
باده جز تقویت کینهٔ افلاک نکرد

آهم بروی آئینه مه کلف شود
این گرم الفتی تو تا بر طرف شود

او میکشد کمان و دلم آه میکشد
یارب که هر دو تیر دو چار هدف شود

خمیازه میکشند گل و لاله هر طرف
تا کام قطرهٔ که دو چار صدف شود

باد ابر و حسرام تمنای گلرخان
در ره هر که بند در آب علف شود

در آسمان ستارهٔ من میشود اسیر
شاید باین وسیله دو چار شرف شود

گیتی که نم ز گریهٔ مستانه میکشد
مورش چه گنجها عوض دانه میکشد

زین بیشتر نزاکت خون جنون مبر
زنجیر بار منت دیوانه میکشد

سبزست حاصلی که ز خرمن گذشته است
کی موز خواهش تعب دانه میکشد

گر صورت فرشته کشد طفل گر پری
بر پاره کاغذی دل دیوانه میکشد

رفتم از هوش نگاهی که بیادم آمد
آب گشتم سر راهی که بیادم آمد

شد بگلزار جگر نالهٔ من سرو روان — قامت جلوه پناهی که بیادم آمد
گل گل آمد مژهٔ چشم غزالم بنظر — شوخی طرف کلاهی که بیادم آمد

الفت دیده وحشت کش ما سیر اسیر
نگه حوصله کاهی که بیادم آمد

دیوانگی افسرده از بیداد طفلان میشود — آتش برای گریه‌اش در سنگ پنهان میشود
در دل خیال روی او در سر هوای کوی او — از سایه پرواز ما عالم گلستان میشود
از صبح گریبان میکشد بی او غبار خاطرست — سیر گلستان در نظر خواب پریشان میشود
سهل است اگر از لعل او کامم نگردد آب رنگ — کان نمک از گریه‌ام یاقوت رخشان میشود

حیران روی گشته‌ام پنهان چشم دل اسیر
داد تماشا میدهد عاشق که پنهان میشود

خام سوزی سفر بحر و بری میباید — آتش سنگی و آب گهری میباید
نیست گر ساختگی همچو دل شیخ بگو — حاصل پنجه بهاخبری می باید
کوه جنون تا خبری از دل افسرده چکد — بهر پرواز سر انجام سری می باید

نظم شیرازهٔ من گشت جهان گرد اسیر
همچو مجنون پدری را پسری می باید

حیرتم در بزمش آخر بیزبانی میشود — بیزبانی چون کهن شد داستانی میشود
مدعا نمی به از حیرانی سرشار نیست — بیزبان ما و فا را ترجمانی میشود
گر روی بتوان بسوهان برد از ما جاهلان — تیر اگر سازی ز چوب تر کمانی میشود

پستی اقبال میترسم فلک سیرم کند

بال پروازی نباشد بادبانی میشود

چه شود گیهاز عشقت مصلحت ننگ می آید
نه از تو صلح می آید نه از من جنگ می آید

نمیدانم جواب آن شکستن تا که میگوید
دلم خون میشود گر شیشه بر سنگ می آید

خوشا حال دل مغرور اگر در خواب می بیند
که کار بوریا از مسند او رنگ می آید

بصحرای جنون تنها اسیر تو گریبانست
فلک از دست مجنونم غبار رنگ می آید

از غبار شوق طرح کعبه دل ریختند
گرد ره برداشتند و رنگ منزل ریختند

داغ دارد صحبت روشندلان پروانه را
از کدامین مجلس الفت شمع محفل ریختند

از جهان در وقت رفتن میکس خیری نبرد
گوهر این بحر در دامان ساحل ریختند

میرسد گرد مرا جوش انتظاری میزند
باده صافی از در میخانه دل ریختند

گر غبار چشمه سار دل سحاب من شود
دیده دریا نگین دان حباب من شود

نقطه سهوی که رفت از یاد قاصد مشو
مردم چشمی نگاه انتخاب من شود

میدهم دانسته آخر اضطراب دل بباد
شور محشر طوطیای چشم خواب من شود

گر کتاب زشت دلرا توان شیرازه بست
چشم آهو نقطه از انتخاب من شود

ابر رحمت گر نشوید نامه اعمال من
سنبلستان قیامت پیچ و تاب من شود

آنکه باغ دیده از شبنم غبار آورده است
سیر دار دگر دو چار آفتاب من شود

دیده شبنم کند آئینه داغ لاله را
گر چمن مست شراب دل کباب من شود

با وجود آنکه استادم فصیحی بود اسیر

مصرع صائب تواند یک کتاب بین شود

طبع ازمی ودل ازستم یار کشاید — هرتازه گلے در چمنے بار کشاید
ازسوختہ کی یافتہ سرچشمۂ شبنم — هرغنچہ باغے کہ بیکبار کشاید
بکشا بصنم خانہ میان تا ثبت چینی — بندد کمر خدمت وزنار کشاید
نکشاید ازین سبحہ حرامان دل موری — برعقدۂ ار رشتۂ زنار کشاید
ازتیرہ شبی هست سپندیش برآتش — صبحے کہ سراز ساغر سرشار کشاید
دشمن چوشود چارہ گراز عجز حذر کن — ماراست زبانی کہ بزنهار کشاید

تاچند اسیر ازمژہ دردست محبت
سرچشمۂ خونی کہ بهمه زار کشاید

ترک مست من اگرچین بجبین پیدا شود — چیرتستان هلال آتشین پیدا شود
ازصدف گردیدہ دریا رازبان کام نهنگ — گوهر مقصود بےنے اینچنین پیدا شود
بسکہ برکارست صیاد شکار انداز ما — درنظر هردم برنگے ازکمین پیدا شود

میشوی فرمانروائی همعنان اشک و درد و داغ
ازشکست دل گرت نقش نگین پیدا شود

مئی گلگون زمژگان سیاه یارمی بارد — دل مجنون زابر ساغر سرشارمی بارد
بجوش آورده تقصیرم چنان دریاے رحمت را — که جای قطره می زابر استغفارمی بارد
چه دردست این چه داغست این چه بزمستان نمیدانم — غم ازدل حیرت ازنظاره گل ازخارمی بارد
بلند اقبال میخواران نبازم ابر رحمت را — تماشاکن ببزم خانه خمارمی بارد
نمیدانم چه میگوئی نمیدانم چه میگویم — شنیدن محو شد بیتابی ازگفتارمی بارد

دلم تا کی ز معموری نگیرد رنگ ویرانی — که این صحرا اگر بسیار در بسیاری می بارد

بیا ساقی چنین بیگانه از ساغر کشان بگذر
چنین فصلی که مستی از در و دیوار می بارد

گلشن آرای خیالم حسن محبوب تو باد — لاله زار داغ خاطرم داغ دل آشوب تو باد
خار و گل آنجا نمی پرورده یک شبنم ست — حضرت آرای دل عاشق بد و خوب تو باد
دور و راحت فروش سخت جانی کرده ام — جان بیتابی فدای صبر ایوب تو باد

از کتاب دل کشودم فال تا صد میرسد
پیچ و تابم مژده دیدار مکتوب تو باد

تا دل مست مرا داغ وفا بخشیدند — جرم صد میکده از خیم دعا بخشیدند
بر سر شمع زند فیض سحر دسته گل — تا به پروانه ما بال همابخشیدند
شعله خوئی تو هر لحظه برنگی میسوخت — پرطاوس بجا کستر ما بخشیدند
بیکسی قرعه اقبال سلیمانی زد — جای خاتم دل شوریده بما بخشیدند
هستی و نیستی ما قلم تهمه کاری بود — جرم ما را ز کجا تا به کجا بخشیدند
دوستان سینه صاف آئینه توفیق ست — جرم ناکرده ما را بوفا بخشیدند

مشت خاکستر ما سرمه دل سازا سیر
روشنائیست که در راه خدا بخشیدند

ز جلوه گل بگریبان خار میریزد — ز سایه مژه خون شکار میریزد
شگفته در چمن خاطرم بیاد کسی — گلی ز رنگ خزان و بهار میریزد
هزار عذر بیک خلف وعده دارد آه — چه خاکها بسر انتظار میریزد

زبسکه شمع زخوئی تو جان بسر شده است
شرارش از مژه بی اختیاری ریزد

زیاض گرد کدورت چه حاصلی دارد
بداهن مژه اشکم غباری ریزد

دل اگر گم شده دلدار سلامت باشد
هرچه خواهد بشود یار سلامت باشد

بر سر کوی تو مستانه دعای دارم
بام و روزن در و دیوار سلامت باشد

هستیم فرش مغیلان عدم بستر نیش
یارب این گلشن بیخار سلامت باشد

زاهد از دست تو آخر بخلا خواهم زد
مستی کوچه و بازار سلامت باشد

جام جم گر شکند در صف مستان عجب چه
شیشهٔ خاطر خمار سلامت باشد

شد اسیر از گل راز غم پنهان تو خوار
سر بیدردی اظهار سلامت باشد

بگوش باده پرستان نوای عید رسید
شکست صد در میخانه تا کلید رسید

برشک خود چه تدبر ها امیدوار شدم
که تا صدا از سر کوی تو نا امید رسید

غبارم از گل شوق تو سیر عالم کرد
بهر ولی که نوید دلی رسید رسید

بقدر حوصله هر کس رهین منت شد
بجم نگین و بما ساغر بلید رسید

بکائنات فشاندند آب از جوئی
نسیم بی ثمری تا بسرو و بید رسید

اسیر بوی گل و جام مل بهار کباد
بنوش باده که فصل بهار عید رسید

حیرانی ما باغ و بهار ست به بینید
آئینه پر از نقش و نگار ست به بینید

صیاد مرا چشم عدم حلقهٔ دام است
تا خضر درین جرگه شکار ست به بینید

صحرای عدم مزرعهٔ ما خار مغیلان
گر دره ما آبله کارست به بینید

در حیرتم از حوصلهٔ ساقی دوران
میخانه تهی گشت خمارست به بینید

مکتوب که دُر مژدهٔ جولان که دارد
از کار شدیم این چه غبارست به بینید

دامان شبم تا بسحر آئنه زارست
با این چه قرارست مدارست به بینید

دل میزند از سو ختنم جوش تماشا
خاکستر من آئینه زارست به بینید

یکرنگی آئینه دلان بی کششی نیست
گر دره ما جلوهٔ یارست به بینید

شمع رخش از باده چراغان تماشا
پروانهٔ این بزم بهارست به بینید

اشکم دل مجروح نگاهم کف خونست
بی او بچه کارم سروکارست به بینید

صید خود و صیاد خودست آه مپرسید
هم آئینه هم آئنه دارست به بینید

چیزی که زشوقش سفری گشت دو عالم
در قافلهٔ لیل و نهارست به بینید

شد خاک اسیر تو و یکبار نگفتی
دیوانهٔ بیدل بچه کارست به بینید

دیوانهٔ تو بار محبت نمیکشد
آوارهٔ تو محنت الفت نمیکشد

نی خار خار هستی و نی ذوق نیستی
دارم دلی که منت حسرت نمیکشد

گفتن حکایتی و خموشی روایتی
در دیست در دشی که طاقت نمیکشد

عاشق که پی نبرد به بیگانگی اسیر
وصلش لگام و گام بفرصت نمیکشد

هر دل که غم همیشه دارد
از آب حیات ریشه دارد

دیوانه بعالمی نظر نیست
هر لحظه پری بشیشه دارد

در بزم تو آفتاب گلباز — آیا دل ما چه پیشه دارد
کم حوصلهٔ نگاه ساقی — مستت دو هزار شیشه دارد
در کندن آشیان بلبل — گلبن ز خار تیشه دارد
بی سوز محبتے دلی نیست — تا قطره بشعله ریشه دارد

مستی اسیر شد مسلم
زین باده که او بشیشه دارد

جائیکه حکم نالهٔ شبگیر میرسد — غافل مشو که تیر پئے تیر میرسد
بی او نمیشود سر و برگ جنون درست — دل را نسب بحلقهٔ زنجیر میرسد
گردم بهانه جو شده پرواز میکند — گر زود میرسد بسرم دیر میرسد

شد بیستون چو حوصلهٔ سخت خمار
فرهاد برق تیشه می دیر میرسد

هر که بیند لذت بیتابیم سر میدهد — اضطراب مرغ بسمل شوق را پر میدهد
دل ندارم بیش ازین افسانه ام نشنیدنیست — خواب راحت یادم از غوغای محشر میدهد
مرد عارف را سواد بینشی درکار نیست — غرقش آئینه را یاد سکندر میدهد
میطپم در خاک گر گردی ز من در خاطرست — خون گرم من بدیر و کعبه ساغر میدهد

گوشه گیر حیرتم چون دل ولی گاهی آیم
اختلاط گریه ام ذوق سراسر میدهد

چقدر ها زریخت نشو و نما می روید — گل جدا لاله جدا سرو جدا می روید
دیدهٔ شمع قدان روشن ازین سرمهٔ ناز — پروانه ز خاکستر ما مے روید

باغبان گو نظر دیدهٔ حیرت بکشا
سیر گلزار جنان کن که چها میروید

شمع مجلس اگر از سر و قدت یاد کند
جای کاهیدن ازو نشو و نما میروید

گل آزارگی از تربت عاشق نگزین
در غبارم چمن باد صبا میروید

بسکه شبنم زده شد ز آبله پای اسیر
خار صحرای جنون سبزه نما میروید

بسکه دامان حجاب از الفت من میکشد
گر شود گلشن ز خونم رنگ دامن میکشد

زشت را خجلت گدازی بهتر از آئینه نیست
سینه صافی انتقام ما ز دشمن میکشد

پاس راز تست لازم ست از بزم بیرون میرویم
مستم و پایان خاموشی نگفتن میکشد

گرچه از رازش دل یکقطره بی آشوب نیست
محرم او همچو موج از خویش دامن میکشد

خوی حسن از عشق میداند گناه خود اسیر
انتقام فتنه بیباکی از من میکشد

دیوانهٔ خطت دل دیوانهٔ بهار
پروانهٔ نگاه تو مستانهٔ بهار

دور از شکست باد خزان این طلسم زار
هر سایهٔ گلست و پریخانهٔ بهار

بر خاک میکشد سر زنجیر بوی گل
دیوانهٔ سراسر مستانهٔ بهار

عمرش دراز باد که ما مانهان شناخت
در سایهٔ تو جلوهٔ دیوانهٔ بهار

فارغ ز گفتگو دل حیرت شعار ما
خوابش اسیر شوخی افسانهٔ بهار

دست اگر داری بغیر از دامن صحرا مگیر
پرنیان خار تا باشد بمسند جا مگیر

گرد خاطرها بگرد و ره بر گلها مگیر
در دل یار یم ازین خوشتر سراغ ما مگیر

ناتوانی قوتی دارد که خار اموم اوست
کوه کن را در حساب مردم دانا مگیر

زور بازوی تناکت عرض عزت میبرد
پنجه با خورشید اگر گیری بدستغنا مگیر

گر در افتد قطره با دریا که نقصان میکند
نکته هیچا بحرف مردم دانا مگیر

کی خبر دارد درون خانه از بیرون در
دیده داری سراغ او ز نابینا مگیر

سایه خار تعلق آتش افروز دلست
الفت آسان نیست با دنیا و مافیها مگیر

جذبه کامل نداری دل بسنجی سوختی
نیستی آتش گلاب از شیشه دلها مگیر

قدر شناس دل دیوانه خویشی اسیر
حیف ازین آئینه زنگ مردم دنیا مگیر

خنده از گل جلوه از سرو خرامان تازه تر
خوش بسامان میرسد سیر گلستان تازه تر

خاطر آشفته کار زلف و کاکل میکند
خود پسند بهای مجنون در بیابان تازه تر

در بیابان جنون ریگ روان چشم تر ست
سایه خار مغیلانش ز مژگان تازه تر

مکتب زنجیر را هر حلقه طفل دیگر ست
کار پیران در لباس خرد سالان تازه تر

تا نخواند غیر من کس مصرع سودا اسیر
نسخه جمع آوردن خط پریشان تازه تر

شبنم با جمع وفا از خار رندان سخت تر
شوخی خورشید از الماس یکران سخت تر

میرد ز رنجیرش از زنجیر دیگر همچو موج
نیست کس از بسته زاری سنگ دندان سخت تر

عرض مسرعت میبرد مجنون ز ران وادی همت
گرد از افتادگی از کوه دامان سخت تر

تیغ بی جوهر خجالت دارد از بی قیمتی
جوهر بی سرمایه از فولاد هم جان سخت تر

دم مجنون بر نیارم مشق سرایت میکند

بی زبانی نیست از زنجیر فعالان سخت تر

آشوب در قلمرو ترکش ندیده تیر
مژگان پرفریب کسی آفریده تیر

خوش کرده اند عاجت تمکش تیر گران
هر چند او کشید کمان قد کشیده تیر

مکتوب را ز سینهٔ عاشق بجا رساند
آخر ز دولت تو بجائی رسیده تیر

هر جا کمان گوشهٔ ابرو بلند شد
رفتم بپای دیده بهر جا رسیده تیر

در سینه دید معنی و ایجاد در گرفت
چون صید وحشی از دل تنگم رمیده تیر

تا او کمان کشیدهٔ دل آهی کشیده بود
شکر خدا که هیچ خطائی ندیده تیر

خواهم گرفت اسیر ز دست فلک کمان
تا افگنم بگو ز یزید بلیده تیر

ساقی تبسم مژهٔ کام بیشتر
در فیض صبح باغ گل جام بیشتر

گردم احتیاط فراموش کرده ئی
صید رمیده تر شود رام بیشتر

باشد ز فیض نسبت یکرنگی خطش
از سبزهٔ سحر نمک شام بیشتر

سر گرده ایم تا که برد خرقه چون اسیر
من بیشتر دعا و تو دشنام بیشتر

صیقل دل از غبار خاکساری یاد گیر
آب و رنگ از همت باد بهاری یاد گیر

بی تکلف مشربی پیدا بتبدل شد جهان بمن
درس از الفت بخوان حرفی ز یاری یاد گیر

آرمیدن نشه می آرد بقدر انتظار
شیوهٔ آسودگی از بیقراری یاد گیر

سوخت تا نیست شد عبارت و دود از این سودا انجام
ترک صیادی کن و مطلب شکاری یاد گیر

خط آزادی پریشان نمایید در نظر
جان گرفتاری که جانان نمایید در نظر

فرق تو از نکرد زیر تیغ سر زپای من
سینه سامان دل گریبان نمایید در نظر

از خط سبزی چمن پیرای صحرا گشته ایم
گرد من یکدسته ریحان نمایید در نظر

داد حسرت میدهم یاد نگاهت میکنم
بزم عشیم نرگستان نمایید در نظر

میکشم سا غر ز دلتنگی حلالم باد اسیر
گلشنی دارم که زندان نمایید در نظر

زاهد درین بهار بتوبه وا گذار
پیمانه را بگردش چشم هوا گذار

بر دل غبار رشک نشاندم چه لازم ست
آئینه را بباطن پاک حیا گذار

دل صاف کن بخلق گل دوستی بچین
بدخواه را بدشمنی خویش وا گذار

بکشای دیده گر سفر خواب میکنی
دامی براه قافله دست و پا گذار

شو خاکسار اسیر بقید اگر سر بلند
از گرد خویش دام براه هما گذار

دلم خون شد دل بیداد خو شتر
رمیدم خاطر صیاد خو شتر

مرا یک نالهٔ بیکار مجنون
ز شیرین کاری فرهاد خو شتر

ز بار منت عالم شستن
بزیر خنجر جلاد خو شتر

اسیر مست اگر خوابت ربودست
بزیر سایهٔ شمشاد خو شتر

پیداست عکس چهرهٔ گل در هوای ابر
آئینه خانه کرد چمن را صفای ابر

مستند شاهدان بهار از مے هوا
سر ها برهنه گشته غزلخوان بپای ابر

از مکتب گرفتگی آزاد میشوم
طفلست و روز جمعه خماری هوای ابر

هر سبزه رشک مصرع شوخست در نظر
طرح غزل نموده بهار از برای ابر

ما خویش را بساقی کوثر سپرده ایم
تکلیف باده میکند از شیوهای ابر

دام پری کشیده بهار از شگفتگی
دیوانهٔ تو چون نشود آشنای ابر

هر یک اسیر از دگری خوشنما ترست
هم خنده های شیشه و هم گریهای ابر

نگنجد در رسم سودای زنجیر
روم از دور بوسم پای زنجیر

جنونم بسته چابک سواری
مرا فتراک باید پای زنجیر

بمن یک گام یکرنگی نکردست
چه بلبل گشته شوخیهای زنجیر

به از چاک گریبان بهارست
بمن از دور چشمکهای زنجیر

بحر وجود محشر موج حباب گیر
قطع نظر ز دل کن و عالم خراب گیر

از تشنگی گداخته دلها نظاره کن
عطر گلاب چاره ز موج سراب گیر

از ضعف دل بمیر و مکش منت کسی
از دود آه قوت بوئی کباب گیر

رنگ شکست دل ز رخت میشود عیان
بکشا لب شکایت و جام شراب گیر

کس از شکست خویش زدام فنا نجست
خود را مگیر ذره فزون ز آفتاب گیر

گر صدق نیت از نفست جوش میزند
از دل کن استخاره و بر کف کتاب گیر

همچون اسیر خنده زنی تا بمهر و ماه
ساغر ز نقش پای سگ بوتراب گیر

تماشِ دل زحیرت چراغ نازکتر — لباس خاک زگلهای باغ نازکتر
برای گوش نکردن فسانه دارم — زگفت وگوی دلِ بیدماغ نازکتر
طپیدنِ دل بیدرد نازک افتادست — تماشِ الفتِ بیجای داغ نازکتر
دلی که نکهت او چاک پیرهن نشود — زلاله سوخته یک پرده داغ نازکتر

اسیر خوی تو کی باده نوش میگیرد
اگر ز شیشه نباشد دماغ نازکتر

زگوهر با دلِ دیوانه بهتر — زگلشنها گلِ ویرانه بهتر
گرانیست آشنائی وحشیم را — همان بیگانگی بیگانه بهتر
چراغ افروزِ گلشن گر تو باشی — زگل خاکستر پروانه بهتر
بزلفت آشنائی دارد از دور — میان دلخراشان شانه بهتر

اسیر از خود مگوید هرچه گوید
شنیدنهای این افسانه بهتر

راز نگفته را بشنیدن سیده کار — تخم نه کشته را بدمیدن سیده کار
طاعت غرور دشمن و مشرب بهانه جو — از زاهدی بجام کشیدن سیده کار
آسان بگوش او نرسیدست حرفِ ما — جان داده ایم تا بشنیدن سیده کار

بیدست و پائیم ز خجالت نجبار اسیر
از صید دام را بریدن سیده کار

حسنش از گلزارها گلزارتر — دیده با حیرت پرستی یارتر
عشق ساقی باده خون میخانه دل — هرکه اینجا مست نر هشیارتر

ما که سیر آبیم از لب تشنگی
چشمهٔ خورشید نشتر زار تر

شیشهٔ دل تیشه آه و بیستون
کار ما از کوه کندن دشوار تر

کشتهٔ نازم ثمر گانم چکار
گلشن آسودگی بنجار تر

دشمنان از دوستان محرم ترند
دوستان از دشمنان اغیار تر

بوالهوس کو رست عاشق دو بین
پارهٔ این راه ناهموار تر

روشناس سنگ طفلان است اسیر
ناصحا پند تو گوهر بار تر

سینه صافی با عداوت پیشتر
دشمنی تا مصلحت اندیشتر

راه شوق است آنکه دل نپذیرند
سبقت وا ماندگیها پیشتر

دوستکامم دوستکامم دوستکام
خاطر چرخ از ملالم ریشتر

دل ز راحت از سنگ آئینه شد
ساده لوحیها مال اندیشتر

دارد رم شوق تو بتیاب سفر
شمع بزمم شده مهتاب سفر

بستر راحت من سیماب است
در وطن برده مرا خواب سفر

شوق شانه زده در من باد صبا
بی سر انجامیم اسباب سفر

در ره قافله دل همچو غبار
هست جمعیت من باب سفر

برده شوق وطنم از ره و من
داده ام خانه بسیلاب سفر

داده آرام ز بی آرامی
شده بتیابی من تاب سفر

سر تعیش قدمی دارد اسیر

میکند سجده بمحراب سفر

ز شهد عمر ابد تلخی هلاک نگر
بخواب تا نروی خواب هولناک نگر

چو نور شمع که تر دامنی بود راهش
مقیم دیر و خرابات باش و پاک نگر

اگر کشد گل حسنت جزای بی ثمری
مگو که بید چه بد کرده جرم تاک نگر

ز آسیا چه خبر سبزهٔ امید ترا
مآل دانهٔ خویش از زمین پاک نگر

اسیر مصرع جان نسخهٔ حیات دست
حیا برون مکن از چشم شرمناک نگر

گریه کردم جوش دریا بیشتر
خنده کردی شور گلها بیشتر

هر گل اشکم دل دیوانه ایست
در سر کویش تماشا بیشتر

ذرهٔ خورشید سیر نسبتی ست
هر که انجب کمتر آنجا بیشتر

پای تخت خاکساری جای ماست
شوکت جمشید و دارا بیشتر

بنیا بیم ز حوصله صاحب کمال تر
بد مستیم ز توبهٔ بیجا وبال تر

ابر بخیل تر بت ما ذره بار شد
خورشید جلوه های رسا بی زوال تر

آهم غبار جلوه و اشکم شرارهٔ ایست
آئینه از جمال تو پر خط و خال تر

بهتر ز خون بی رگ ما خاک خفتگان
در دفن ما ز کوثر و هستی زلال تر

مستم و آن چشم شهلا در نظر
شوخ میر قصد تماشا در نظر

بسته آئین گریهٔ مژگان مرا
قطرهٔ خونیست دریا در نظر

مشقِ باران میکند مژگانِ من
کاغذِ ابریست صحرا در نظر

هیچ بر هیچیت خونِ خواب و خمار
حسنِ رنگ آمیزِ دنیا در نظر

جلوهٔ سرگردهٔ ما زیرد اسیر
برگِ گل از خارِ آن یاد در نظر

بنامِ گریهٔ من فال میزند زنجیر
صلای شوخیِ اطفال میزند زنجیر

هوای گرمِ جنون خون بجوش می آرد
ز نالهٔ ام رگِ قیفال میزند زنجیر

ز برقِ تازیِ دیوانگی خراب شدم
هنوز بر اثرِ بال میزند زنجیر

غرورِ حسنِ جنون از کسی نمیداند
قلم بحرفِ خط و خال میزند زنجیر

ز نسبتی که بآن طرّه میرساند اسیر
چه لافها که ز اقبال میزند زنجیر

زنجیرِ شوقِ ما شده روز و شبِ دگر
بختِ دگر سپهرِ دگر کوکبِ دگر

یادِ دعا نکرده ریاضِ اثر شگفت
از نیضِ دل نمانده مرا مطلبِ دگر

حرفی بگوش سیلیِ استاد میکشم
برگرده ام کتابِ دل از مکتبِ دگر

یاران طبیبِ ساقی و ساقی طبیبِ ما
جان در تمارِ دیگر و دل در تبِ دگر

صید اثرِ شکاریِ وحشی نگاه کیست
هر لحظه بیخودانه کنم یارب دگر

بنامِ برگِ خاطرِ اندوهگین دارد بهار
همچو مستان گریه در آستین دارد بهار

بمیوه امین نیستم از برگِ برگِ گلستان
بهر قلم ز هر در زرِ نگین دارد بهار

سیرِ گلشن کن اگر دل سروِ باغ توبه
مرهم کافور برگِ یاسمین دارد بهار

خاطر جمعی پریشان تر ز گل پیدا کند
صد شکست از توبهٔ ما در کمین دارد بهار

از سر کوئی که می آید نمیدانم اسیر
انقدر دانم که منت بر زمین دارد بهار

ترک مطلب کردنم ابرام میداند هنوز
گرد وحشت گشتنم را رام میداند هنوز

مرغ جوهر میپرد از شاخسار تیغ ناز
مرغ خونم راز شوخی دام میداند هنوز

از غبارم میگریزد سایهٔ بال همآ
در سرم سودای ننگ و نام میداند هنوز

ظلمتم در وصل او از نور میرقصد اسیر
دل ز مستی صبحدم را شام میداند هنوز

شوقت گداخت زلزله در استخوان مغز
سیماب جلوه شد بنظر استخوان مغز

از خویش بیشتر غم روزی خورد همآ
می پرورد بسایهٔ پر استخوان مغز

از خاک کشتگان تو گل میکند بهار
پرورده ناوکت چقدر استخوان مغز

تا با غبان باغ قناعت شدم اسیر
گردیده حاصلم ز ثمر استخوان مغز

هوا شد تکمهٔ پیراهن امروز
ز عشرت میتوان گلچیدن امروز

صفا از بسکه می بالد ز شوخی
نمیگنجد نگه در دیدن امروز

بیا ساقی طلسم توبه ام را
بود گر شیشهٔ دل بشکن امروز

هوائی دیده ساقی میگزد لب
سخن در پرده دارد با من امروز

ز هر پیمانه میگردد برنگے
نمیداند چه دارد با من امروز

نمیدهد بگل یادی از پیرهن چاکش هنوز
سپیده صبح از گل روی عرقناکش هنوز

دیده باشد کس باین جا حاضر گواهی کشتهٔ
خون چکد از حلقهای چشم فتراکش هنوز

از فریب باده ترک سیر گلشن کرده ایم
میکند در خاک دام افسون نگر تاکش هنوز

روزگار از توبهٔ من ساخت سجده‌ها اسیر
احترام ساغر پرست بزم افلاکش هنوز

خط شورکرد بندهٔ فرمان برم هنوز
جائی نمیروم چکنم نوکرم هنوز

شد سالها که در سفر شوق سوختم
پرواز ریزد از گل خاکسترم هنوز

شرطے نموده ام تو بیاد است یاد باد
این رشته بسته ایم زبال و پرم هنوز

گر مرده ام که خصم تو من جان نمیبرد
سر تا بپای عربده چون جوهرم هنوز

در دل خیال دیدن رویتو کرده ام
آئینه میچکد ز دو چشم ترم هنوز

شد عمرها اسیر که میسوزم از غمش
دود کسی ندیده ز خاکسترم هنوز

پر تو شمع تو پروانه گدازست هنوز
ناز کن نازکی وقت نیازست هنوز

پاس غم از دل فولاد غبار انگیزد
خاطر نازکت آئینه رازست هنوز

صید شاهین محبت مشو ای کبک خرام
دل زنیش مژه ات سینه نازست هنوز

حسن مغرور کجا پند کجا عشق کجا
هر نیاز تو جگر گوشهٔ نازست هنوز

در گرفتاری صیاد شده آواره اسیر
عشق او بر اثرش در تگ و تازست هنوز

دمید صبح بصد شوخی بهار امروز
مگر ز روی تو می خورده روزگار امروز

شنیده ایم که هر گل کتاب بی ثمریست
نشسته ایم بصد رنگ امیدوار امروز

شکست قیمت آئینه را بهار نفاق
بعقل میگذراند جنون بهار امروز

چمن ز پرتو گل تا باسمان شفق ست
بهار بسته بدست هوا نگار امروز

صبا در آتش پروانه گشت بال افشان
ز شمع رو تتوا فروخت لاله زار امروز

ببیدماغم خاطر عیش آفرین دارم هنوز
جام جم یعنی دل همت قرین دارم هنوز

آسمان در شیشه ام در دو غباری میرسد
مایه اش مشت غباری بر زمین دارم هنوز

از دو عالم بی نیازم تا شکستی در دلست
خوبهای چرخ در زیر نگین دارم هنوز

خاک بر فرق مروت گنج قارون بیشتر
موری از کشت قناعت بر زمین دارم هنوز

دردسا غر در چمن بیجا مریز
آبروی خنده گلها مریز

حاصلی داری ازدل صبر کن
دانه ز نخیر در صحرا مریز

میدمد صبح و میخندد گلی
باده رابی صرفه از مینا مریز

هرچه میخواهی بکن ای آسمان
آبروی خاطر دانا مریز

دریا بساط مایه چشم ترم هنوز
گیرد صبا خراج ز خاکسترم هنوز

گر دل برد ز یاد تو از جا بردمرا
کوه وقار در دم دلبی لنگرم هنوز

در خواب گلشن سر کوی تو بوده ام
گل میدمد ز سایه بال و پرم هنوز

برسوده است بیخ سر افتخار اسیر

درکوی یار بندهٔ فرمان برم هنوز

مشکل پسند خاطر شادِ خود بهی هنوز
معلوم میشود که بیادِ خودی هنوز

بگذار تا بکامِ تو گردد مرادِ ما
آئینه دارِ عکسِ مرادِ خودی هنوز

آگاهی تو خوابِ فراموشیِ دلست
ای بیخبر ز خویش بیادِ خودی هنوز

غافل اسیر کرد شعورت بباد رفت
در بندِ عقل حوصله زادِ خودی هنوز

شنیده گوشِ مروت سوالِ ما امروز
گذشته است ز پرواز بالِ ما امروز

حجاب از گلِ روی گلابِ تازه گرفت
بهار شد عرقِ انفعالِ ما امروز

نظاره از گلِ خورشید بی زوالِ چمن
کدام صبح کشود است فالِ ما امروز

شرابِ شوق خیالِ خمار میسوزد
چرا شود غمِ فردا وبالِ ما امروز

اسیر پیریِ ما بر بهار خنده زند
جهان چو دید سیاهِ خیالِ ما امروز

آبروی اعتبارست روزگارِ ما هنوز
ابرِ نیسان میشود گردِ غبارِ ما هنوز

شعله را سیراب میسازیم با لبتشنگی
خونبهای صد گلستانست خارِ ما هنوز

در عدم هم بعد مرا پرواز کردن مشکلست
نام ما را بادِ ما بگرفت نارِ ما هنوز

تهمتِ صد نکته نامی میتوان بر خویش بست
پرفشانی یاد میگیرد غبارِ ما هنوز

آشنائیهای دل بیگانگی گردد اسیر
باز میگردد چو میگردد دو چارِ ما هنوز

میتوان ساخت ز سودای کسی کام هنوز
میتوان زد نگاهی دلِ ما دام هنوز

شوخیٔ عربده با پیشکشِ گرمیٔ خو — دل بخون میطپد از لذّتِ دشنام هنوز
پیریٔ مانشود مانعِ طفلی مشرب — میتوان سوختن از آتشِ دل خام هنوز
گلِ نقشِ قدمم چشمهٔ بیتاب شود — گرچه نگذاشته ام در ره دل گام هنوز
جگرِ سوخته تحفهٔ ذوقی دارم — شده ام خاک و ندارد دلِ آرام هنوز

گرچه گشتیم غبارِ نفسِ آزادیِ اسیر
اینقدر هست که نگرفته دلِ آرام هنوز

ز لطفِ دست منه بر دلِ شرار آمیز — کشد خجالت شبنم گلِ غبار آمیز
ز شرمِ نیش زبانی چو برگِ گل دارد — بعذرخواهیِ گلچین غبارِ خار آمیز
حباب یاد دلم گر کند نفس دزدد — مبادِ خاطرِ دریا شود غبار آمیز

اگر غبار شوم شوق بیشتر گردد
وفایِ وعدهٔ او باد انتظار آمیز

ای برایِ دلم سراپا ناز — نیم نازِ ترا هزار نیاز
رشته های امید زود گسل — عمرِ کوته کند امیدِ دراز
سیر در عالمِ گرفتاریست — با قفس میکنیم ما پرواز

با دلِ ما چه مدعا دارد
چون نپرسی ز غمزهٔ غمّاز

ز فیضِ ابر زانسان شد جهان سبز — که از عکسِ زمین شد آسمان سبز
بصحرا گر دوا دِ تشنه لب را — رطوبت کرد چون سرو روان سبز
رقم زد خامه ام گر وصفِ گلشن — چو برگِ بید گردیدش زبان سبز

ز فیض عام لطف ابر نیسان — چو موج سبزه شد ریگ روان سبز

اسیر عشق را چون جوهر تیغ
شود در سینه غمهای نهان سبز

راحتم شد بستر خواب و در آزارم هنوز — گلبن عزت دمید از خاکم و خارم هنوز
نقد همت در دکان دارد تنک سرمایگی — گرچه هیچم در دو عالم در خریدارم هنوز
ترسم از قاتل کشم طعنه‌ها ئی روز حشر — خون من چون بیغان خواهید میدارم هنوز
زیر خاک آئینه دارد در غبار خاطرم — سر بسر آزار زان بدخبر دارم هنوز

گرچه عمرم سر بسر یک شام غفلت بوده است
روز اول دیده ام خوابی که بیدارم هنوز

شب ز تردستی قرگان پر آبی که مپرس — از گل صبح کشیدیم گلابی که مپرس
همت عمر ابد کورهٔ جاوید گداز — خضر لب کرده تر از موج سرابی که مپرس
با وجودی که جگر گوشهٔ طفلی ست هنوز — میچکد از نگهش زهر عتابی که مپرس
انتخاب ورق دفتر دانش کردیم — صفحهٔ هیچ ندانسته کتابی که مپرس
با پریشان سخنی مطلبی از پیش نرفت — دعوی بود جوابی و خطابی که مپرس
دل ما رفته ز سیر چمن آگاهی او — دیده دیوانهٔ پی باخته خوابی که مپرس
هر نفس از گل عکست قدح شیر شود — صبح آئینه چه دارد شکرابی که مپرس

میتوان دید اسیر از دل صد پارهٔ ما
محشر قطرهٔ سیلاب شتابی که مپرس

قرار بخش دل تنگ یاد آن گل بس — سواد سایهٔ گل آشیان بلبل بس

مخوان فسانهٔ زنار قصهٔ تسبیح
حدیث مجلس ما سرگذشت کاکل بس

شهید عشق تو از یک نگاه خرسند است
نگاه گرم گلی خونبهای بلبل بس

زوصف خط تو شیرازه یافت نظم اسیر
برای مصرع بلبل سفینهٔ گل بس

مایهٔ عیش اسیران خاطر غمناک بس
مسند ما اخگر تابنده چون خاشاک بس

نیست تاب دام آزادی اسیران ترا
صید ما را محنت محرومی فتراک بس

بی سبب ما را سپند آتش دوری مکن
اشک خونی چشم زخم دیده های پاک بس

چون شوم گرم خیال خنجر بیداد خویش
جای روزن کلبهٔ تاریک ما را چاک بس

آسمان را هم بچرخ آورده شور عشق او
سنگ ما سرگشتگان همچشمی افلاک بس

رمز زخوی تو از پردهٔ حجاب نفس
کجا پری زره دل کشد بخواب نفس

شمارهٔ نفس من بدست بیخبر یست
زخوابهای پریشان کنم حساب نفس

گذشت عمر نفهمید و باز می خواند
زپاره پاره دلم شرح دست باب نفس

اسیر دام پری میکشی تماشا کن
گرفته است ازان طرّه پیچتاب نفس

شده نومیدی من آئینه داری که مپرس
دلم از یاس کشد بوی بهاری که مپرس

بیقراری طپید از حسرت میدان ورنه
کرده گل در نظرم گرد سواری که مپرس

دو دو از هستیم انگیخته گرد آلودست
شوخ پوشیده قبای گل خاری که مپرس

خار و خس در نظرم موج سرابست اسیر

دارم از پاکدلی باغ و بهاری که مپرس

از فریب هم‌نبردِ ما مپرس
خونِ گرم و آهِ سردِ ما مپرس

در لباس لطف استغنا ببین
اشکِ سرخ و رنگِ زردِ ما مپرس

در رهِ دل شرم شد آئینه‌دار
آب گردیدیم گردِ ما مپرس

اندکی از پاکبازی برده‌ایم
دادها هیچست نردِ ما مپرس

قیمتِ گوهر شکستن قدرِ دریا هم ببر
کارِ دل در خون طپیدن پیشهٔ ما هم ببر

شرحِ استغنا بس ار تقیاصد تسلی غیبت است
از زبانش پارهٔ حالِ دلِ ما هم ببر

ایکه احرامِ طوافِ دشتِ مجنون کرده‌ای
پارهٔ احوالِ مشتاقانِ اینجا هم ببر

خیلِ آهوی پریزادان ساقی گفته‌ایم
از اسیرِ تردماغ بزمِ صحرا هم ببر

نگهی دا کشیده‌ام که مپرس
گفتگوئی شنیده‌ام که مپرس

در محبت ز آهِ بی‌تاثیر
اثری باز دیده‌ام که مپرس

منم آن هرزه‌گرد کز پیِ دل
آنقدرها دویده‌ام که مپرس

چون کنم شکرِ بیزبانی خویش
بنوائی رسیده‌ام که مپرس

زیرِ پایِ سمندِ نازِ کسے
بهوای طپیده‌ام که مپرس

اضطراب تمام دارد اسیر
آنچنان آرمیده‌ام که مپرس

دارم دلِ افروخته چون جلوتِ فانوس
تا شمعِ خیالت نکشد منتِ فانوس

گر شمع نظر کرده شوق تو مباشد — کی دعوی باطل کند از خلعت فانوس
رحمی بسیه روزی پروانه ندارد — با خانه روشن بدم از نسبت فانوس
شمعی که بیاد تو به گلزار فروزند — بخشد چمن از برگ گلش خلعت فانوس

چون قدر سر کوی تو نشناسد اسیرت
پروانه بخون میطپد از دولت فانوس

درا انجمنت دیده و دیدار فراموش — با یاد تو سیر گل و گلزار فراموش
چون شکوه ام از دست تو بسیار نباشد — کردی زمن دلشده بسیار فراموش
گه سلسله در رشته گهی گریه و آهم — تا کی نکنم سبحه و زنار فراموش
مل نالهٔ فراموش کند دیده تماشا — عاشق نکند لذت آزار فراموش

کردیم اسیر از تو فراموش نکردیم
حق نمک و حسرت دیدار فراموش

سرگرم خیمش نهال باغ استغنا قدش — نو بهار فتنه رنگین جلوه رعنا قدش
گرد بادی هر طرف سرو روانی میشود — بگذرد گر از بهار خاطر صحرا قدش
باغبان می پرورد در دامن گل سرو را — تا کشد از گلشن ناز کسی بالا قدش

جلوه هر ساعت برنگی بیقرارم میکند
شعلهٔ شوقست پنداری ز سر تا پا قدش

شکار آئینه گردیده آه میرسدش — پری کشیده بدام نگاه میرسدش
چه طعنها که بخورشید می تواند زد — شکسته از مژه طرف کلاه میرسدش
به توبه شوخی بیجا نمیکند دل من — دماغی از می شرم گناه میرسدش

تنگ بسته آئینهٔ زنگ بسته دارم
که دعوی نسب مهر و ماه میرسدش

گداختم ز عروت خجل نمیگردد
ز دعوی که قسم بر گواه میرسدش

ز رویت خندهٔ گل میزند جوش
ز آهم شور بلبل میزند جوش

بجا بکدستی مژگان نبازم
ز هر ایما تغافل میزند جوش

دمید از عارضش خط کس چه داند
که از آئینه سنبل میزند جوش

زیادش میتوان در گریه غلطید
که سیماب از تحمل میزند جوش

ندانم صید مژگان کرد گشتم
که از خون دلم گل میزند جوش

ز اشکم جوش بلبل میکند شور
ز آهم دستهٔ گل میزند جوش

نمیدانم سرم سودائی کیست
اسیر از آه کاکل میزند جوش

با خیر درگمان و دل با نشانه اش
جز ما هدف ندیده خدنگ بهانه اش

هر پیچ و تاب موجهٔ طوفان در آتش است
دیوانه آتش است خموشی زبانه اش

دارد هر آه آئنه هر سنگ شیشه ئی
تیر کمایه غیب بجز دل نشانه اش

مرغیست پر شکسته غبار ضعیف ما
چشم وفای اوج هما آشیانه اش

دیوانه یک قدم اگر از دره برون رود
ریگ روان ز موج زند تازیانه اش

با چرخ لاف کشتی خصمانه میزند
گردی که در حوالی عشقست خانه اش

گردیده تا اسیر زیاد تو جرعه نوش
جوشیده صبحدم ز شراب شبانه اش

پروانه و بلبل چه شناسند سر اغش
بیگانه تر از نکهت گل نور چراغش

بلبل شده پروانهٔ گلبازئ داغش
پروانه شود بلبل افروخته باغش

بزمی که دل از یاد تو نازک شده باشد
چون گل نکند از نفس سینه ایاغش

لیلی بشب تار کند صید غزالان
گر سرمه شوخی کشد از دود چراغش

در گریه کند سیر اسیرت که مبادا
بوی گل راز تو دهد گرد سراغش

اشک بلبل نک چشم خویش
خندهٔ گل خزانهٔ بویش

چشم وحشی کجا و سرمه کجا
نرسد کس بگرد آهویش

با خزان و بهار یکرنگیم
گل شدیم از نظارهٔ رویش

زور بازوی امتیاز ربا
چه کمانها کشیده ابرویش

همتی از اسیر میخواهیم
گر شوم خاک در سر کویش

بیکسیم ساخت خریدار خویش
سوختم از گرمئ بازار خویش

یک جهتی حلقهٔ دام وفاست
صید بتانیم و گرفتار خویش

خلوت غربت ز وطن دیده ام
آشنا م سایهٔ دیوار خویش

خاک رهم سیر جهان میکند
همسفر خویش سبکبار خویش

هر دو جهان خواب فنا موستیم
مستیم از دیدهٔ بیدار خویش

صد در و دل گرفت که خونم بگردنش
بر گشتن نگاه یتیمانه کردنش

یارب که بود آنکه غبارم بباد داد
از باد جلوه طرف کلاه کج شکستنش

گرد سرشک نگاه سراسیمه حال داشت
دلراست گفته بود که لطفست هایش

طفلست و بی ریاست خدایا نگاه دار
از چشم زخم الفت هر دوست دشمنش

تو روز بیخودیست کجائی اسیر منور
یک گل شگفته است ز صد رنگ گلشنش

بی بادبان شناس جستجو چون تیر باش
بی زبان روشن سواد نامه چون نخجیر باش

چون نگاه پاک هم نزدیک هم بیگانه تر
چون دل بیدار هم آئینه هم شمشیر باش

قطره در صحرا کف خاکست و دریا در گهر
بخت میباید چه شد گر ابر عالمگیر باش

سیر اقلیم فنا پیران بطفلی کرده اند
دل سراسر میرود کو خاک دامنگیر باش

گر زبان شیرین نداری سینه صافی میکن
شکر کامی نگشتی کاسه را شیر باش

تا زباغ خاطرت هر دم بهاری نشکفد
کامجوی دل اسیر از آه بی تاثیر باش

ای چشم و چراغ آفرینش
رنگین گل باغ آفرینش

از رایحه بهار خلقت
گلدسته و باغ آفرینش

از باده حق شناسی تو
دل گشته ایاغ آفرینش

مست ست اسیر در ره تو
از جام سراغ آفرینش

آزاد کرد و چشم از قیل و قال خویش
دیوانه میشوم اگر آیم بحال خویش

آئین طرف گلشن کوی تو بسته ایم
آئینه زار گشته ام از نقش بال خویش

موج سراب حلقه دامش نمیشود — گم کرده هر که راه سراغ خیال خویش
گم گشته قطره ایست که در بحر خضر او — سیلاب دیده عرق انفعال خویش
مطلب ز خود گرفتنم و دیدن کسیست — خالی کشوده ام که ببینم مآل خویش
آئینه می پرستی و ترسم که آه من — سازد ترا پری زده خط و خال خویش
تا وحشتم ربود شدم خاک راه او — چندین گمان نبود که آیم بحال خویش
سوزد ز رشک سایه گل آفتاب او — بخشم با برقطره گر از گرد بال خویش
غافل ترا بدشت رمیدن شکار کرد — دامی که یافتیم ز فکر محال خویش

گردم غبار مطلب دیوانگی اسیر
تا بشنود ز خویش جواب سوال خویش

رمد از رمید چشم صیادش — عید قربان صبح بیدادش
چه بهشتی ست مکتب خوبی — برده طفلی فریب از یادش
عشق در آهنی که جوهر دید — تیشه سازد برای فرهادش
عشق پیرانه سر چه کرد آباد — بنده ها سرو های آزادش

چه کند با حجاب عشق اسیر
بعد عمری که وصل رو دادش

حیرت گداز ورطه چون و چرا مباش — تا بار خاطری نشوی آسیا مباش
خود را خراب ساز و مکن خانه خراب — یعنی که تا غبار توان شد صبا مباش
مسطر کشیده موج ز دریا نوشتنست — زنهار طفل مکتب هر ناخدا مباش
افتادگی جدا و گران مطلبی جداست — تا کهربا توان شدن آهن ربا مباش

در بیوفا نظاره کند خود نما بزور
مشکن کلاه گوشهٔ فقر و گدا مباش

چندانکه پایمال شوی صبر کن اسیر
نومید از وسیلهٔ لطف خدا مباش

با آرمیدگی نفس دل دویده باش
در اضطراب حوصله آرمیده باش

از خویش پا برون منه و نور دیده باش
بنشین و خلوت دل صحرا دویده باش

در روی خوش اگر همه دردی بسر رود
یعنی اگر شراب شوی نارسیده باش

چون بشکنی دلی بدل خود نگاه کن
شرم گناهگار مکافات دیده باش

دل تا مئی و لب سبو سبو کش
جنگ ست میان آب و آتش

تا غنچه دو دمان درویم
از خنده دماغ ما مشوش

ساغر نکشد ز آب زنجبیر
دیوانه زند بقلب آتش

عکس شفقی زمین به بیند
از گریهٔ آسمان منقش

چند سن که گشته ام بجنون تیز مساز خویش
یارب کسی مباد غریب دیار خویش

یکدم نگیم در آتش حسرت نشسته است
در راه او چرا نکشم انتظار خویش

با امتحان چکار محبت گزیده را
کردم محک دل خود و دیدم عیار خویش

هر کس که رفته با دل روشن بزیر خاک
قندیل کعبه ساخته سنگ مزار خویش

آئینه غیر او نکشی دل نمیدهد
سوگند خورده است بباغ و بهار خویش

گاه با خلق جهان نرد یکرنگی دو رباش
از شراب عافیت هم مست و هم مخمور باش

گر کینی یاد ترحم ابر دریا قطره شو
از غضب هر گه بخویش آئی می بی زور باش

بادهٔ همچشم فرون از نشئه آرد در سر
هر قدر نزدیک تر خیزد نشینی دور باش

تا بدانی قدر ایمان روی اهل کفر بین
داغ مینوازد دولت آتش پرست طور باش

هوش داری بادهٔ مطلب روانیها اسیر
بیشتر چندانکه مستی نخشدت مخمور باش

غبار ره شو و منت طراز عزت باش
بدرد خو کن و در دهر سرفراخت باش

سبحهٔ زنار تنک مایگان گواهی کن
بزم محتشمان بین و چشم عشرت باش

دل دو دیده و چشمه ندیدهٔ داری
ز آرزوی طمع در گذر ز خجلت باش

ز زهر ننگ مکن خویش را دوچار اسیر
برو بمیکدهٔ آبروی عزت باش

بیقدر گرد و سر شکن اعتبار باش
خود را بسوز و داغ دل روزگار باش

با هر که باشدت سر و کار نزاع و صلح
گاهی شکست خود شو و گاهی حصار باش

در هر نگه نظارهٔ احوال خویش کن
از هر نفس شمارهٔ روز شمار باش

بی لنگریست کشتی بحر جنون اسیر
گر تاب اضطراب نداری کنار باش

جانداری ترکتاز چین پیشانی مکش
مرد سودا نیستی بار گرانجانی مکش

سد راه قوتست این قوت بازوی تو
تا توانی هر کمانی را که نتوانی مکش

گل بچین از جلوهٔ هر ذره تا دل بشنود
تا قیامت خجلت از روی پشیمانی مکش

چارهٔ بسیار پی گم میکند فرصت شمار
صفحهٔ داری بغیر از خط نادانی مکش

رشک دارد قدر جو یابد ز اخگر در پیرهن
خرقه خواری بهوش آزار بی نانی مکش

شراری را نماند جا در آتش
نشیند تا دلم تنها در آتش

نظرگاه دل دیوانه ماست
توان کردن تماشا با در آتش

سر هر موی من پروانه بود
اگر میسوختم رسوا در آتش

نبود از خویت آتش هم خبردار
که رفتم گرم کردم جا در آتش

زدی یک صبحدم آتش بگلها
شگفت از آه من گلها در آتش

ز آهم میدمد آتش ز دریا
ز اشکم میطپد دریا در آتش

ز مضمون خطش کس با خبر نیست
بود روشن سواد ما در آتش

سر و کار دلم با اشک و آه ست
چگویم یا در آبم یا در آتش

اسیر از یاد ساقی شعله مانند
گرفتم گردن مینا در آتش

کرده ام بسکه آرزوی خطش
شده ام صید رنگ و بوی خطش

خواب آشفته چون نبیند زلف
روی خود می نهد بروی خطش

مشق دیوانگی بکار آمد +
مینویسیم نامه سوی خطش

مو برآرد که از زبان قلم
میکنم مشق گفتگوی خطش

دیده ام سر نوشت خویش اسیر
بیقرارم ز جستجوی خطش

سینه تا شد قلمروِ تیرش — سر نه پیچم ز حکمِ شمشیرش
هر دلی را که عشق کرده خراب — نکند زیر بارِ تعمیرش
دلِ عمدیده بشورآرد — اثرِ نالهٔ نی تیرش
کی ز شیرین طلب نماید کام — تا کسی آب نیست در شیرش
چارهٔ عشق میتوان کردن — دلِ دیوانه نیست تدبیرش

سرکشی کرد از علاف امروز
بهرِ قتلِ اسیر شمشیرش

از قدش جلوه انتخاب فروش — از رخت باده آفتاب فروش
در هر میخانه آنگاه بنوشد — سوخت هنگامهٔ شراب فروش
عشق در پرده جلوه گر شد باز — دیدهٔ حیرتم نقاب فروش
غفلت آباد سرگذشتِ منست — عمرم افسانه است خواب فروش
غنچهٔ بادام تلخ شد در باغ — زهرخندی که شد عتاب فروش
غنچه گر در دو گل شگفته همیش — گر دلِ ما شود شراب فروش
گریه را رنگ و بوی معشوقست — دیدهٔ ما نشد گلاب فروش
شوخی گلشنش بمکتب برد — گل صد برگ شد کتاب فروش

کامِ دل تر نشد ز اشک اسیر
لب دریا که دید آب فروش

ای کرده ز یاد ما فراموش — حیف ست مکن وفا فراموش
با حرفِ تو حرفها همه حیف — با یادِ تو یادها فراموش

یکبار بسوی خود نگاهی — برگردهٔ از خدا فراموش
ای کرده برغم دوستداری — یکبار ز حال ما فراموش
کردیم بیاد خاطر تو — بیگانه و آشنا فراموش
شرمندگی از وفا نداریم — داریم دل جفا فراموش

در میکده ها اسیر سرمست
ما را مکن از دعا فراموش

گل گرفتار نقش بالینش — صبح دل چاک خواب شیرینش
در ره کعبه دین غبار شدم — پی نبردم بدین و آئینش
گر ز قتلم هنوز راضی نیست — مرغ روحم شکار شاهینش
سخن آهسته تر ز حسرتیان — برده فرهاد خواب شیرینش
شوخ من پیش لاله رو دارد — سوختم از تلاش تمکینش

شکوهٔ از کسی ندارد اسیر
سینه صافیست حاصل کینش

تا بکس روشن نسازم کفر و ایمان باز خویش — همچو شمع از خلق پنهان کرده ام آغاز خویش
فیض دست آموز دارد ناخن موج سرشک — هر گره کز دل کشایم میزنم در کار خویش
سر نوشت طالعم تا گشته بخت وارگون — گر کنم آزار دشمن میکنم آزار خویش
گر نگاه گرم او دارد خریدار نیاز — عشق میسوزد سپندار گرمی بازار خویش

باغبان گلشن انصاف را نازم اسیر
کز پر بلبل کند خار سر دیوار خویش

صبا در نافه میغلطد ز گرد راه پابوسش
حیا در پرده پنهان میشود از شرم نا موسش

زیاد چشم ترسائی بدل تجانه دارم
که جوشد شور محشر از لب خاموش ناقوسش

نمیداند زبان روشنائی شعله دارم
چراغ خلوت من تیره بختی گشته فانوسش

سر کوی بغارت داد و یاد کفر و ایمانم
که دلرا در سجود آرد خیال آستان بوسش

دل نومید را دیدم بکام خویشتن روزی
که دیدم چون اسیر از دیگران یکبار مانوسش

خداوندا مکن کس را اسیر خنجر نازش
مگر دان جز دل من مرغ دیگر صید شهبازش

الهی طاقت بیداد تیر کش نیست مینائی
بجز اندیشه قتلم کسی را محرم رازش

دلی در دام صیاد ست یارب آرزو دارم
که نبود دست در خون طپیدن بال پروازش

اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را
چو بوی غنچه زیر پرده شرمست آوازش

غزالی رام الفت بود و نستم ز استغنا
نگاهی فکر قتلم داشت فهمیدم ز اندازش

اسیر از من حدیث دل چه پرسی چه میپرسی
عسس گر نیستی هر بیدلی میداند اندازش

گر از تو بشنویم جواب سلام خویش
با ای آفتاب نویسیم نام خویش

یکره نظر بحال دل ما نمیکنی
افتاده است مرغ نگاهت بدام خویش

تا چند چون صبا ز خود افسردگی کنم
جوشی چو غنچه میزنم آخر بکام خویش

عمری گذشت و قرب نگاهی نیافتم
آن طالعم کجاست که خوانی غلام خویش

خواهم اسیر آنقدر از بخت همرهی
گیرم ز باد ناز کشد انتقام خویش

نکرده دست تهی اهل دیده را قلاش
برنگ آئنه از نور میکند غفاش

نسب بساغر جم میرساند آئنه ام
زساده لوحی من راز عالمی شد فاش

چه گل زباغ جراحت کسی تواند چید
حذر کنید ازین رازهای سینه خراش

گهی بقطرهٔ اشک آشنائی دارد
عجب که بحر نگردد ز دیدهٔ قلاش

برات روزی ما را بما نوشته قضا
ز پاکی نظر خویش میکنیم معاش

ز نقش پای توام چون نسیم غالیه چین
بخاک راه توام چون غبار ناصیه باش

ملامتم مکن ایدل که دوست میدارم
ورع پرستی پنهان ز باده نوشی فاش

جائی که گل از نالهٔ کند بال و پر خویش
چون ذرّه فتادیم بدام نظر خویش

تا کعبه بیک گردش چشم تو دویدم
شرمنده نگشتیم ز عزم سفر خویش

بی شور جنون فال بیابان نتوان زد
خضر است محبت که بود راهبر خویش

چون تازه دلی دامن هر خار گرفتم
منت نکشیدیم ز مژگان تر خویش

کیفیت منصور ازین باده نمار ست
می زید اگر مست تو ناز د بسر خویش

بر کاری معشوق نهانیست درین باغ
هر جلوهٔ او سر دروانیست درین باغ

هر تازه نهال از غم آغوش نسیمے
از صید نظر تیر و کمانیست درین باغ

هر لاله که شبنم زده شوخی باغست
هر صبح ز شب وصل نهانیست درین باغ

با فیض دم پیر خلافت همه نظرها
هر سبزهٔ نورسته جوانیست درین باغ

گلزار عجب قافله گاهی در رسولت
با هر جرس غنچه نشانیست درین باغ

بلبل شده سودا گر بازار نزاکت
هر رنگ گلے جنس گرانیست درین باغ

صبح طرب از باده کشانست منور
آن گل که نخندید خزانیست درین باغ

بهارم گلستان در گلستان ضعف
غبارم کاروان در کاروان ضعف

نمے آید ز شرمم در گمان دل
نمی آید ز ضعفم بر زبان ضعف

خریدار تن من بیتو آورد
پرستار دل من ناتوان ضعف

توان دید از شمار تهای پنهان
که گردیدست مغز استخوان ضعف

سر و کارم بطوفانے فتادست
دل من کشتی است و بادبان ضعف

قوی تر زور ابروے کمان دار
خدنگے میکشاید دلکشا ضعف

غرض گر جسم بیمار تو باشد
بماند جاودان تا جاودان ضعف

همین دانسته چشمش جامے خونین دل عاشق
نمیداند نگاهش دیدن از نادیدن عاشق

دو عالم گر رود بر باد ایمانی نمیداند
چه پروا میکند از زیستن یا مردن عاشق

اگر بوی نیازی داری ای بیگانه میگردی
ز خاک سینهٔ صحرا سراغ از گلشن عاشق

ز اغوش محشر محشر گریبان چاک بر خیزد
حمائل گر کند دستی شبی در گردن عاشق

اسیر آئینه ها داری خموشی پیشه خود کن
نمیگردد بغیر از راز عاشق رهزن عاشق

خوابم شده تا سرمهٔ بیداری تو فیق
صبح از شب من میطلبد یاری تو فیق

در سایهٔ مژگان تو بر بال کند ناز
پرواز دل ما ز هواداری تو فیق

محراب نیازی شده هر موج سرشکم
تا قبلهٔ دل گشته مدد گاری توفیق

از ننگ غبارم بگلستان ننشیند
دستم گل دامان سبکباری توفیق

بیساخته شد کار خدا ساز برآمد
آبادی ویرانه و معماری توفیق

در میکدهٔ نسبت دل تا چه نظر دید
ساغر زند اندیشه ز سرشاری توفیق

دیوانه اسیر توجه اقبال شکار است
خندد بدو عالم زمددگاری توفیق

دارم دلی بسینه چو کردم بزیر خاک
رحمت برگزیدهٔ انجم بزیر خاک

عالم خزینه دار سرشک روان ماست
گنج روان چرا نشود گم بزیر خاک

بستیم رخت کم نشد اسباب سوختن
این مشت استخوان شده هیزم بزیر خاک

شد گرد تر تبسم نمک بزم میکشان
رسوا شود شهید تبسم بزیر خاک

در بند نارسائی سعی ست کار خلق
بی دام نیست دانهٔ مردم بزیر خاک

دلکش ترست زمزمه در پردهٔ فنا
مجنون فگنده شور ترنم بزیر خاک

چون موج اسیر محشر ما بحر رحمت است
کی میرود شهید تظلم بزیر خاک

از خار راه خود نکنم جز سراغ گل
روشن بعیب پوش دل من چراغ گل

دارم شگفته خاطری از سیر روزگار
آئینه را ز سینهٔ صافست باغ گل

ویرانه نشتگیم باغ دلکشا
دارم خرابه که ندارد دماغ گل

حیرت اسیر در ره کویش دلیل من
نحیر از دل شگفته چه داند سراغ گل

چمن شگفته ز رنگین ترانهٔ بلبل
سفینهٔ غزلست آشیانهٔ بلبل

عجب که شبنم گلدسته هوا نشود
طراوتی که چکد از ترانهٔ بلبل

چمن بفصل خزان نو بهار اطفالست
شگفته است گل آشیانهٔ بلبل

دوای تنگدلیها اسیر زنده دلیست
شگفته غنچه ز شور شبانهٔ بلبل

تمنای لبت پیمانهٔ دل
نگه گرمست آتشخانهٔ دل

بیادت میروم صبحی بگلزار
که بلبل را کنم پروانهٔ دل

شب از سودای زلفت میگریزد
جنون در زمرهٔ مستانهٔ دل

غبارم پای در زنجیر طوفان
بهین دیوانه و پروانهٔ دل

چمن پیرای لطف خط و خالست
نمک میریزد از افسانهٔ دل

اگر بر دیده لطفت نشیند
نگردد آشنا بیگانهٔ دل

ز زخم و داغ اسیر نرم حیرت
کشد تصویرها در خانهٔ دل

کردهٔ انتخاب خندهٔ گل
از لبت رفته آب خندهٔ گل

تا تو در گلشنی نمی آرد
خندهٔ صبح تاب خندهٔ گل

دل ما راند دار لعل کسی
صبح داند حساب خندهٔ گل

جگری پاره پاره دارم
چون نخوانم کتاب خندهٔ گل

چمن از خنده لب نبندد اسیر
تا تو داری عذاب خندهٔ گل

آشکم شرر کنار و نفس آه در بغل
دارم ولی چو عاشق دلخواه در بغل

نام و نشان وادیٔ سرگشتگی مپرس
صحرا بجای توشه نهد راه در بغل

دارد بمکتب خطش آئینه خیال
شرح بهار و حاشیهٔ ماه در بغل

در آستان او بفلک ناز میکنم
داریم حکم بندهٔ درگاه در بغل

جلوهٔ حسنت چمن پرداز گل
خندهٔ گل شوخی گل ناز گل

با خیالت سینه ها گلزار ها
میتوان از دل شنید آواز گل

گریه ها در خنده پنهان کرده است
از لب ساغر کشیدم راز گل

ما و گلزار اطاعت پیشگی
میکشم از خار دست انداز گل

شمع رخسارت بهار افروز تر
کم شود پروانه در پرواز گل

بهر داغ لاله از کویت نسیم
میبرد آتش ز خاکنداز گل

تربهٔ شوخی ز رعنائی گذشت
جلوهٔ شمشاد پا انداز گل

گریه مے آید مرا بر عندلیب
دیده ام تا خندهٔ غماز گل

بسته ام بر دل تماشای اسیر
داده ام آئینه را پرواز گل

لبریز خنده است چمن از هوای گل
میخور که پای تخت نشاط است پای گل

دیوانه را هوای جنون باغ دلکشاست
گریید بجای باده و خندید بجای گل

هر جا که هست در نظرم جلوه میکند
گه در لباس شعله و گه در قبای گل

یکدسته گل ز رنگ حنا هم نه بسته ام
دانسته که چیست مگر مدعای گل

بیهوشیم ز میکدهٔ سایهٔ گل ست
گویا سری کشیده نگاهت بپای گل
هر چند جلوهٔ گلم از هوش میبرد
دانم که رنگ و بوی که شد آشنای گل

در دیدهٔ اسیر خلد خارهای رشک
گر در نظر خیال تو آید بجای گل

دیدن رویش نه تنها میبرد از یاد گل
میرود از جلوهٔ رنگین او بر باد گل
بیستون گر خار خار جلوهٔ گلگون نداشت
کی شراری مینمود از تیشهٔ فرهاد گل
صید خوی گشته ام کز بوی گل هم نازکست
در قفس هیجا نمی ریزد مرا صیاد گل
عمرها چون سایه با افتادگی سر کرده است
تا زند بر بستر نقش پای او شمشاد گل

دارد دم دیوانه ز بحر خاموشی اسیر
غنچه گر خندهٔ او میکند فریاد گل

سر گرم داغ دل نکشد آرزوی گل
عاشق گل نظاره نه چیند ز روی گل
گر صبحدم بسیر گلستان گذر کنی
چون بوی گل بباد رود رنگ و بوی گل
زان طره گر مشام صبا مشکبو شود
گردد دماغ نافه پریشان ز بوی گل

تا گشته عارضش رمی آتش فشان اسیر
خون گشته اشک در دل پر آرزوی گل

بیای هجر دو صهلت مایهٔ شتاب دل
صبا کرده ام بهر شتاب جان کباب دل
بنوعی سخت جانم کرد بیداد ش که هر ساعت
صدای تیشه می آید بگوش اضطراب دل
چه خونها خورده از اشکم چه جانها داده از آهم
نمیدانم چه خواهم گفت در محشر جواب دل
شمار از زلف تو حیرت سرمهٔ چشم پریشانی
که خواهد کرد آیا بعد ازین تعبیر خواب دل

چو گل گل منشین گفتی از ما حسرت آبا شوخی
پریشان مصرعی گر می شنید از کتاب دل

شب و روز از خم زلفی گرفتاری گرفتاری
سوال او سوال من جواب او جواب دل

ببین شرگان غمازش مبین چشم فسونسازش
همین ست انتخاب دل همین ست انتخاب دل

اسیر از چشم مستی ترک سودائی تمام کرد
باین سودا کسی تا کی نگردد برحساب دل

مخمور فریب غبار وجود از ین مردم
که جوشش کینه برآورد دود از ین مردم

توان ز سایه ویرانه کنجها برداشت
ز بسکه خاک بسر کرده جود از ین مردم

نبود سیر گل بیغمی چه میکردم
غنیمت ست که دردی فزود از ین مردم

نسیم خار مغیلان چه گل ببار آورد
خدا نکرده دلی کو کشود از ین مردم

اسیر درک سخن مصرعه سخن سنجی ست
یکیست حاصل گفت و شنود از ین مردم

با چاک دل ز تیغ تغافل نشسته ایم
در زیر چتر سایه بلبل نشسته ایم

شوخست نشه می بزنگ التفات
بیطاقتیم و دست تغافل نشسته ایم

شاید هوای ابر بچیند بساط می
لب تشنه در پناه توکل نشسته ایم

پرورده هوای شکست دل خودیم
در سایه شگفتگی گل نشسته ایم

هر جا نشسته ایم اسیر از غم جنون
فارغ ز امر و نهی توکل نشسته ایم

فیض می بارد ز اب ابر گوهر صبحدم
روح می بخشد بر نگ موج کوثر صبحدم

مستی دیوانه دارد خیال روی او
آه اگر آئینه گیرد در برابر صبحدم

کی فرو شم از ورت یک دیده مرگ خواب عیش — کز کند دانائی از خورشید پرور صبحدم
در بیابان جنون دیوانه خورشید کار — میزند نافل زهر ویرانه سر صبحدم

بسته بر پایت که آیا نامه خورشید اسیر
دارد از شوق که پرواز کبوتر صبحدم

لنگ لنگان در رکاب چشم تر پا میکشم — تا نفس دارم سر زنجیر در پا میکشم
جلوه در پرده صورت زمنی دیده ام — انتظار از دیدن تصویر دیبا میکشم
حیرتی دارد ز سر قمرگان کمند جذبه — تا زیوسف راز تصویر زلیخا میکشم
دا ز گون بخت ز عجبی ناز دنیا میکشم — انتظار عشرت امروز فردا میکشم

نذر آهی هر نفس دارم سجودی چون اسیر
میزنم بر سر گلی تا خاری از پا میکشم

باین سامان الفت با کسی چون آشنا باشم — که گر گاهی دو رچار خود شوم عمری خدا باشم
نجارم از نسیم بشکند قلب سیاه من — بمیدان عداوت خشت بازم خود نما باشم
اگر عاقل کشاید غنچه لب می پرد رنگم — چرا از کینه موری بکام اژدها باشم
ز لم گر میکند یاد طپیدن میبرد یادم — مرا می زیبد الحق هم نبرد مدعا باشم
ز گرد بیکسی ویرانه من گنج قارون شد — همان در قصر و ایوان تجمل خود نما باشم
نخواهم لیسکه با ظاهر پرستان آشنا بودن — بخود صد پیرهن با لم اگر مطلب روا باشم

اسیر از اختر سعد اینقدر را مداد میخواهم
که گر باشم غبار راه مورش نقش پا باشم

بتی گلی خویش را در یکدلی شعار میدانم — که می را جام و گل را ایاغ و دلبر ایار میدانم

گر نیوم روز پرسش در پناه بیزبانیها
که در شرع حیا اقرار را انکار میدانم

غبارم معذرت پیش از شکست تیغ میگردد
گناه مست او را مشق استغفار میدانم

صبوحی میزند بد مستیم در شام رسوائی
هنوز از بیدماغی خویش را هشیار میدانم

فروغ روشنی دارد چو شمعی در نمیگردد
شبم دارد دماغ صبح اسیر انبار میدانم

از دل پاره چو اسباب تجمل چیدم
ترک گل کردم و بال و پر بلبل چیدم

خلق بی ساختگی بوی گلابش نشود
انقدر گل که ز گلزار توکل چیدم

ابر فیضی که ز سر چشمه گوهر زجاست
دامنی بود که از بحر تحمل چیدم

خامشی شوخی مژگان غزالان شد اسیر
خاری از سایه دیوار تنزل چیدم

شوق تو خریدار چرا جان نفروشم
هستی چه متاعیست که ارزان نفروشم

حیرت بسلم میخرد از یاد نگاهی
چون سرمه حیرت بسلیمان نفروشم

با بی پر و بالان نکنم دعوی پرواز
خاشاک باین شعله سواران نفروشم

رفتم چه دعاها که بیاران نفرستم
داغ چه چمنها بخیابان نفروشم

غمنامه دردت بمسیحا ننویسم
بی برگی داغت بگلستان نفروشم

بود روزی که بازین گل برآرم
دمار از روزگار دل برآرم

فگنده لنگر و کشتی شکستم
چه گوهر کز ین ساحل برآرم

ز یک خواب پریشان میتوانم
سر از سر عقده مشکل برآرم

تر و خشک جهان را می نشناسم
می از مینای حق از باطل برآرم

چو موجم گر به صد جا میدواند
ندانم همچو سر از منزل برآرم

شهید سرگرانی گشته ام آه
سر از خواب عدم مشکل برآرم

اسیر از سینه صافی میتوانم
هزار آئینه از یکدل برآرم

خیال تو آرایش سینه دارم
در آتش گلستان دیرینه دارم

شرابم بکف گل ببر یار در بر
بخود وعوی عیش پارینه دارم

شرابم تماشا کبابم تمنا
درودی بستان پشمینه دارم

ورع دستگاهان بسکیش کجایند
خمی نذر شبهای آدینه دارم

اسیر از دو عالم ازان میگریزم
که یاد کسی نقد گنجینه دارم

خیال چشم ترا عذر خواه میدانم
منم که توبه ز عصیان گناه میدانم

سزد که آب شود مختصر ز خجالت من
بغیر خود همه را بیگناه میدانم

جدا جدا همه با یک نگاه در جنگ اند
زبان آن مژه های سیاه میدانم

بر آن سرست که خورشید را برقص آرد
ازان شکستن طرف کلاه میدانم

گمان مبر که گذارد مرا بخواب عدم
ستم ظریفی روز سیاه میدانم

ز من مپرس دگر لذت تماشا چیست
بزم یار ادب را نگاه میدانم

در اشیانه عنقا نموده ام بیعت
ز دام و دانه همین اشک و آه میدانم

اسیر گلشن آشفتگی بس ست مرا

نه گل نه سبزه نه زرین گیاه میدانم

آواره قلمرو بال هما شوم
گر از غبار توسن کویت جدا شوم

از خاک میرسد بگلستان شگفتگی
گر گل شوم ببال و پر بو یا شوم

گردم بباد رفت خوشا حال آئنه
تا کی نفس گداخته راز ها شوم

از بسکه خو بحسرت جاوید کرده ام
بیگانه میشوم بتو گر آشنا شوم

تا از دل و دین جدا نگشتیم
با درد تو آشنا نگشتیم

تا خانه و مسجد و خرابات
ما در طلبت کجا نگشتیم

ممنون شراب یاد اویم
شرمنده ازین هوا نگشتیم

جان صبر چکیده هست مارا
خجلت زده جفا نگشتیم

در چشم کسی نمیتوان رفت
شادیم که تو تیا نگشتیم

آئینه آفتاب بودیم
ما ذره خود نما نگشتیم

بیهوشی و اسیمنی زناله
غافل ز تو بیوفا نگشتیم

مانند اسیر درد و عالم
از سایه او جدا نگشتیم

دشمن و دوست گو بامه در ساخته ایم
ساغر حوصله را شیر و شکر ساخته ایم

چقدر سرو ببالد که در آید به نظر
قدر عنای ترا مد نظر ساخته ایم

آسمان سبزه شوخیست که بالیده نرست
گلشنی ساکه زابر مژه تر ساخته ایم

آتشی نیست که بر خرمن هستی نزدیم
انقدر هست که با اشک شرر ساخته ایم

چمن الفت و آئینهٔ حیرت داریم
ننگ ما بیسر و سامان چقدر ساخته ایم
بازوئی کو بکن و تیشهٔ الماس کجاست
بیستونی دگر از سخت جگر ساخته ایم

گل آئینه بخورشید کند ناز اسیر
نامش از یاد رخ باغ نظر ساخته ایم

مست پیاله بر سر میخانه میزنم
سنگ صنم بشیشه و پیمانه میزنم
در آتشم بیاد رخ نوبهار کیست
بر گل طپانچه از پر پروانه میزنم
رنگین بهارم از گل خوبی در آتشم
از بال شعله نقش پر یخانه میزنم
گردم ز سایهٔ گل و خاشاک میرمید
حرفی ز آشنائی بیگانه میزنم
حرفی بگوش ساغر امید میکشم
دستی بدامن دل دیوانه میزنم

دارم دلی خرابی عالم دماغ نیست
جامی بیاد گریهٔ مستانه میزنم

غمی رنگین تر از گلزار دارم
دلی چون ساغر سرشار دارم
گریزانم چو برق از سایهٔ خویش
زهر مو تیغ جوهر دار دارم
بهارم را محبت با غبان ست
گلی در سایهٔ هر خار دارم
چرا بلبل نباشد مو بمویم
گل باغ تو در گلزار دارم
خموشی تر زبان گفتار گستاخ
چگویم گفتگو بسیار دارم

ازین دیو اختلاطان میگریزم
بیا ماقوت رفتار دارم

با خون دل غبار خطش را سرشته ایم
مکتوب تازه بمحبت نوشته ایم

مارا بنکهت چمنی رنگ و بو کجاست
چون لاله داغ آتش حسنی سرشته ایم

طوفان زابر گریهٔ ما جوش میزند
تخم چه آرزوست که در سینه کشته ایم

هرگز اسیر یکقدم از دل نمانده ایم
تا اختیار دل بغم دوست هشته ایم

گرچه سودای تو یک عمر بسر داشته ایم
بیخودم بیخود اگر از تو خبر داشته ایم

یافتم عمر ابد از نگهی بازپسین
حسرت روی تو آیا چقدر داشته ایم

من و پروانگی بزم وصالت فریاد
کی چراغانی از افشاندن پر داشته ایم

بال پروانه شود جنبش هر مژگانم
شمع رخسار تو منظور نظر داشته ایم

مژه داری قدم از دیده برون نگذاری
گر بدانی چقدر پاس نظر داشته ایم

مائیم و یاد دوست غنیمت کجا بریم
عالم تمام اوست شکایت کجا بریم

عاشق شکارگاه سرشک روان ماست
زین پیش کارخانهٔ شهرت کجا بریم

گردیم آفتاب اگر بی رضای دوست
آن عزت تمام مذلت کجا بریم

عیب رضا شده است دل خویش شناس ما
فکر زیاده جوئی قسمت کجا بریم

مائیم بی زبانی و مطلب تمام کن
دل همزبان کنیم عبارت کجا بریم

ز خون دیده و لخت جگر رنگین نمی دارم
نمیدانم چه میخواهم عجایب مطلبی دارم

طلب محو دعائی من اثر دیر آشنائی من
بخون غلطیده راه خجالت یاربی دارم

بساطی چیده اند از کفر و ایمان بر دماغ من
که پندارند ذوقی ملتی یا مذهبی دارم

اسیر بیدلم خوی نزاکت برنمی تابم
شکست توبه جامم گشته مجنون مشربی دارم

نمیگنجد بمحشر فوج عصیانی که من دارم
اجل شرمنده گیها دارد از جانی که من دارم

نمیپرسی نمی خوانی نمیجوئی نمی آئی
کجا دانسته حال پریشانی که من دارم

مرا درد تو میسازد بآئینی که میباید
بسوزد روزگار راز دردپنهانی که من دارم

نمیدانم چه خواهد داد در محشر جواب من
ستمگر زاول و آخر پشیمانی که من دارم

کو جنون کز مئی سودا قدحی نوش کنم
عقل را بیخود ازین نشئه سرجوش کنم

هر نفس تا نکشم خجلت اظهار دگر
حرف او گویم و دانسته فراموش کنم

گر نه سیلی خور غیرت شوم از وصف کسی
انجمن را چو قدح یک لب خاموش کنم

تا گل زخمم تو در باغ نمایم که مباد
غنچه را زخمی خمیازهٔ آغوش کنم

ای خوشا دولت بیدار که از صید اسیر
حلقه از خم فتراک تو در گوش کنم +

سیماب توشهٔ سفر خواب کرده ایم
این رسم تازه ایست که نایاب کرده ایم

شبها بیاد روی تو سیماب اشک را
از گریه شبنم گل مهتاب کرده ایم

غیر از تو دور رد دعوئی آزار میکند
غافل که ما چه با دل بیتاب کرده ایم

صید اثر هلاک خدنگ وفای ماست
یارب کمان کیست که محراب کرده ایم

ما صید امتحان چو آییم چون اسیر
شمشیر را ز شرم شکیب آب کرده ایم

نظر کشودم و سر منزل ترا دیدم
بدل گذشتم و سنگین دل ترا دیدم

سراغ غیر گرفتم دوچار شمع شدم
بهار سوخته محفل ترا دیدم

ز غیرتست که ندانم بخون نشستم
بهر طرف که شدم بسمل ترا دیدم

دلست مزرعه و جان چو شه دانه شعله شرر
اسیر شکوه مکن حاصل ترا دیدم

کو فرصتی که شکوه ندانسته سر کنم
جانرا کنم نثار و سخن مختصر کنم

خوی صبا گرفته دلم از هوای دام
کو آشنا کجاست که زیر و زبر کنم

یک مو نمانده بر تن من بی خیال او
شمشیر اگر کشد بچه رو ترک سر کنم

بینائی کجاست که در بزم او چو شمع
گاهی ز جیب تیره دلی سر بدر کنم

در حیرتم که با نظر نیک روزگار
گر خاک راه خلق شوم چون بسر کنم

کو طاقتی که از سر کویش چو بگذرم
غافل کنم ترا و بسویت نظر کنم

آئینه داغ میشود از رشک من اسیر
روشن ز خط رو چو سواد نظر کنم

در نظر نقش نگارت میکشم
تا نفس دارم خمارت میکشم

میشوم خاک و گلستان میشوم
حلقه در گوش بهارت میکشم

سینه از داغت برآتش میزنم
در دیاری در دیارت میکشم

در سر مستی ز ساغر بیخبر
حرف لعل میگسارت میکشم

بزم نگیرنگیست مشق دوستی
از دل خود انتظارت میکشم

خاک میگردم براه وعده ات
انتقام از انتظارت میکشم

بر بصیر خویش می نازی اسیر
حلقه در گوش قرارت میکشم

هر شعله که بر نفس نوشتم
مکتوب گلی بنجس نوشتم

از نسخه سینه چاک خواندم
آتشکده را نفس نوشتم

شرمنده اعتبار گشتیم
مجموعه خار و خس نوشتم

از نالهٔ حدیث راز خواندم
تفسیر دل از نفس نوشتم

اگر شادم از غم رهائی ندارم
سر و برگ آشفته رائی ندارم

دل آئینه خوبود و ورش نگندم
ندارم سر خود نمائی ندارم

شکستی نمودم درست از شکستی
تمنای این مومیائی ندارم

جنون گر نیم چون فلاطون نگشتم
خرد گر نیم چون رسائی ندارم

همه دعوی دانش از سر نگندم
ترازوی روز آزمائی ندارم

بنام آشنا نید بیگانه چند
بگویم بکس آشنائی ندارم

اسیر از دلش مهربانی ندیدم
باین جذبه آهن ربائی ندارم

آسمان را رحم می آید بسر گردانیم
دل بدرد آید قناعت را ربی سامانیم

محو دیدار ترا چشم تماشا در دلست
داغها دارد دل نظاره از حیرانیم

حلقهٔ دام بلا نقش پی فرزانه بود
اعتبار چل شد خضر ره نادانیم

مصرعه زنجیر سطر دفتر آزادگیست
شد سواد عشق روشن از خط دیوانیم

چشم غیرت روشنست از سرمهٔ بختم اسیر
همچنان خاک رهِ یاران اصفاهانیم +

زخم دل گر شده بیکار برهم ندهم
گل بچیده بسیرابی شبنم ندهم

حسن و عشق از دو طرف خوب بهم ساخته اند
دل ما غیر تو نستاند و ما هم ندهم

چشم صلح از تو نداریم مکش منت ناز
جنگ بی آشتی را بدو عالم ندهم

خوبغم بسکه گرفتیم اگر خاک شویم
کف خاکی به بهای دل بیغم ندهم

عشق آن ترک ستم پیشه غیورست اسیر
چون باو ملک دل خویش مسلم ندهم

از آتش رشک در گرفتیم
ما نامه ز نامه بر گرفتیم

بیجا صلی است حاصل ما
از بیدِ وفا ثمر گرفتیم

حب وطن و سفر مبارک
از شوق تو بال و پر گرفتیم

پیمانه گریه بود خالی
جام از همه پیشتر گرفتیم

جز عکس تو در نظر نیامد
گر آئینه در نظر گرفتیم

منم که نقشهٔ می از خمار نشناسم
منم که جوش خزان از بهار نشناسم

چنان فریفته شوقم براه وعدهٔ او
که دل ز پا و سر انتظار نشناسم

نهاده ام سر آسودگی بپای گلی
که غنچه را ز چراغ مزار نشناسم

ز شرم جلوهٔ شوخ تو نوبهار گداخت
عجب مدار که گل را ز خار نشناسم

بعالمی ندهم مصرعی اسیر نیم

که قیمت سخن آبدار نشناسم

بار امید و ناز قناعت نمیکشم — خجلت منت اثر زمحبت نمیکشم
در صید گاه ناز تو بسمل نمیشوم — تا انتقام خویش ز فرصت نمیکشم
فی گنج آرزوئی و فی رنج حسرتی — قارون نمیشویم و ز ریاضت نمیکشم
حرفی رقم ز نسخهٔ عالم نمیکنم — در چشم خلق سرمهٔ عبرت نمیکشم

کی میشویم محرم خاک درش اسیر
تا تو تیاز گرد مروت نمیکشم

چون نظر کردهٔ آزار شوم — بیشتر از تو خبردار شوم
خوی بیگانگیت میدانم — شدهٔ یار من اغیار شوم
دل پریشان پریشان شده است — من گرفتار گرفتار شوم
نمک خندهٔ شیرین خوردم — بندهٔ تلخی گفتار شوم

که خجل میدهد از ناز اسیر
گر نه آئینهٔ اظهار شوم

گل داغم از رنگ و بو میگریزم — چو نومید از آرزو میگریزم
گریزانم از خویش کی میتوان دید — چو می منبعش پیش از و میگریزم
به بیگانه کرده ایم آشنائی — که از خود ز سودای او میگریزم
گلستان بی آبرو غرق خون باد — من از حسن اظهار خو میگریزم

اسیرم دماغ شکایت ندارم
چو دل سر کند گفتگو میگریزم

گر گمان وصل آن نامهربان میداشتم
می سپردم جان صد منت بجان میداشتم

انیقدر تاثیر می بود دست عشق پاک را
کافرم گر لطف او با خود گمان میداشتم

گر ز حیرت مهر خاموشی نبودی بر لبم
میزدم آتش بعالم تا زبان میداشتم

ز آستانش پاک نگردد غبار غم اسیر
گر دران کو اختیار پاسبان میداشتم

مشغول یاد اوست دل پاره پاره ام
رقصد ز شوق بر سر مژگان نظاره ام

روزی که فال منصب دیوانگی زدیم
زنجیر سبحه گشت پی استخاره ام

تا شد ز گریه ام شفقی رنگ آسمان
چون داغ لاله غوطه بخون زد ستاره ام

تا از خیال رو تو دیوانه گشته ام
گل رشک میبرد بگریبان پاره ام

خورشید را چو عارض او گفته ام اسیر
شرمنده کرد دوری آن استعاره ام

کو جنون تا از می دیوانگی ساغر زنم
خنده تر دامنی بر موجه کوثر زنم

سرمه چشم هوس باد اگر خاک تم
گر بدام شعله چون جانشان بال و پر زنم

چند در زندان نام و ننگ باشم کو جنون
تا چو اخگر قرعه بر نام خاکستر زنم

گوشه چشمی چو شمع از شعله دارم آرزو
گر برای قتل خود پروانه بر سر زنم

باغبان تا کی کند منعم ز سیر باغ اسیر
میروم گر زخم شمشیری گلی بر سر زنم

لب تر نکرده از می مستی پیاله ام
داغ تو کرده گل بگریبان چو لاله ام

ساقی ز یک پیاله خمارم بها کرد
عمر دوباره داد شراب دو ساله ام

شرمنده غنچه‌ام ز نسیمی نبوده است — هرگز گره ز دل نگشود دست لاله‌ام
از بس ز بیم خوی تو دزدیده‌ام نفس — یک پرده پست‌تر ز خموشیست ناله‌ام

در گلستان ز بادهٔ خون جگر اسیر
مانند لاله داغ بود هم پیاله‌ام

صد زبان گر بهر عذر مدعا پیدا کنم — مدعائی را که نشناسم کجا پیدا کنم
در محبت خضر را هم گشته بخت وارگون — خویش را گم میکنم شاید ترا پیدا کنم
میکنم پویند با بیداد و خویشی با ستم — در ولت شاید بدین تقریر جا پیدا کنم
آشنایی‌های رسمی را ثمر بیگانگیست — میشود بیگانه شاید آشنا پیدا کنم
همتم دست طلب را بشکند در آستین — گر ید بیضا بتاثیر دعا پیدا کنم

در سر کویش ثمر گان خاک می روبم اسیر
تا چو مهر آئینهٔ زان نقش پا پیدا کنم

تعمیر خموشی شده گویائی عشقم — شرمندهٔ احسان شکیبائی عشقم
از غنچهٔ رازم گل اظهار تو ان چید — دل ساخته لب تشنهٔ رسوائی عشقم
فرساخته‌ام جلوهٔ او را ز خیالش — چون دیده نظر کردهٔ بینائی عشقم
عمریست که حیرانم و از شرم نگاهش — نشمرده کس از خیل تماشائی عشقم

تا چند اسیر تو چو پروانه شور داغ
از گرمی هنگامهٔ تنهائی عشقم

هوای خلد ندارم بکوی یار قسم — خوشست لذت خواری باعتبار قسم
دعای عده مدیدست هرگز از تو ولم — بنا امیدی شبهای انتظار قسم

مرا ز فیض جنون کار نیست با گل و خار
به سینه صافی آئینهٔ بهار قسم

سری که باشدم از خصم هم مصالحه نیست
بسر گذشتگی تیغ آبدار قسم

اسیر چشم و دل ما هوس پرست نشد
بچشم پاک و بدلهای بی غبار قسم

آتش از آن گرمی نگاه گرفتم
تا عرق فتنه زآه گرفتم

سوخت سراپا ز آتش پنهان
بسکه چو مرگان بگریه راه گرفتم

رنگ طپیدن نداشت خون شهیدان
دامن پاک ترا گواه گرفتم

بسکه طپیدیم زیر پای سمندش
خون خود از خاک صیدگاه گرفتم

بر سر راهش اسیر بسکه نشستم
کام دل و دیده از نگاه گرفتم

بپیمان توبه در صف مستان شکسته ایم
پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم

آن نخل تازه ایم که از تند باد غم
سر تا قدم چو زلف پریشان شکسته ایم

حیرت دلیل کعبهٔ مقصود دردها
در پای سعی خار مغیلان شکسته ایم

ای عندلیب از چه شدی خصم جان ما
شاخ گلی مگر ز گلستان شکسته ایم

از ضعف طالع ست که بر روی روزگار
پیوسته همچو رنگ اسیران شکسته ایم

کی ز جور دشمنان رنجیده ام
از وفای دوستان رنجیده ام

دشمنست آب و هوای روزگار
از زمین تا آسمان رنجیده ام

گلشن از گلخن مصیبت خانه تر
از بهارش تا خزان رنجیده ام

دشمنی با نرگس و گل میکنم
بسکه از پیر و جوان رنجیده‌ام

ما درد بدرمان مسیحا نفروشیم
سامان لب خشک بدریا نفروشیم

گمنامی ما در طلبت خضره ما
شوق تو بیابان و پر عنقا نفروشیم

ما تهمت نیک و بد مردم نسرائیم
دینی که بداریم بدنیا نفروشیم

آن قدر شناسیم که در قحط خریدار
بدنامی یوسف بزلیخا نفروشیم

داریم جهان را و دل تنگ گرفتیم
چیزی که خریدیم دگر را نفروشیم

دلی سخاک ره انتظار می بندم
ز داغ خویش چمن را نگار می بندم

منوز نو سفر خوابریم چه چاره کنم
بخویش تهمتی از اعتبار می بندم

بجان تشنه که دلبستگی نمیدانم
ز موج باده زبان خمار می بندم

هزار آبله در پای یک نفس دارم
زبانی از گله روزگار می بندم

کلید بند دل میکشان نسیم گل است
طلسم توبه بنام بهار می بندم

بهار چون نشود نقشبند حیرانی
نگاه را ز نگاه نگار می بندم

سری که بود بنامش نثار کردم اسیر
دلی بحلقه فتراک یار می بندم

خود را همی نجصم نه یکرنگ دیده ایم
ما صلح کل در آینه جنگ دیده ایم

شمع مزار مرده دلان جمله با
آن تلاشی که از می گلرنگ دیده ایم

از بس حجاب مانع دیدار بوده است
چیزی که دیده ایم از و جنگ دیده ایم

در دستِ ما اسیر گلِ جامِ غنچه است
گل را بیاد لعلِ که دلتنگ دیده ایم

گه اسیر چشمِ وگاهی صید ابرو میشوم
هر چه اوّل می پرستد من دعاگو میشوم

رشک هم نالیدنی دارد بقدرِ دوستی
نارسائی بین که گاهی دشمنِ او میشوم

خویش را با هیچ سنجیدم فزودم خویش را
صرفه می بخشم بهر کس هم ترازو میشوم

دیده ام روشن سوادی حسن معنی شد اسیر
کی گرفتارِ طلسمِ رنگ و بو میشوم

دل را خزانه دارِ خیالِ تو کرده ایم
نامش چرا بریم حلالِ تو کرده ایم

نکسته شام سلسلهٔ صبح ما زهم +
تسخیرِ آفتابِ جمالِ تو کرده ایم

چون نالهٔ شکسته دلان نارسا مباد
پروازها که از پر و بالِ تو کرده ایم

دستِ اسیر و دامنت از گردِ راهِ شوق
پرواز کرده ایم ببالِ تو کرده ایم

بالبش همزبانی کردم
مردم و زندگانی کردم

آرزوها بدل گره شده بود
دیدمش جان فشانی کردم

رفته بودم ز خاطرِ همه کس
بردلِ خود گرانی کردم

گرد راهِ فتادگی گشتم
با فلک همعنانی کردم

حرفی از دفترِ جنون خواندم
دعوئ نکته دانی کردم

گرد بستان بخاطر افشاندم
صید رازِ نهانی کردم +

یک صبوحی زدم بیاد کسی
صبح را باغبانی کردم

بی محابا زدم بر آتش اسیر
در صف دل جوانی کردم

خیال چشم ترا گر بخویش رام کنم
بیک نگه سبق مدعا تمام کنم

هزار شکر که عشقم یگانگی بست ست
دو چار او چو شوم خویش را سلام کنم

چه عمر رفته که از جلوه اش نیامد باز
ز پا درآمده ام یاد آن خرام کنم

بیاد لعل لب آرزو فریبش اسیر
چنان ز شوق گدازم که می بجام کنم

خوار عشقم باعتبار قسم
خاک راهم بافتخار قسم

ناصح از جان من چه میخواهی
دل ندارم بجان یار قسم

بغبارم صبا خورد سوگند
بسر راه انتظار قسم

تا شدم خاکپای یار اسیر
بسرم می خورد بهار قسم

خوش آن نفس که غباری ز خاک کوتیو باشم
چو بوی گل همه پرواز جستجوتیو باشم

حدیث ناله چه پرسی سرانجام گریه چه گیری
در آرزوتیو باشم در آرزوتیو باشم

ز گلشنم چه تماشا ز گلخنم چه تمنا
اسیر خوتیو گردم شهید خوتیو باشم

ز شرم حسن بجویش آمدیست خون محبت
گهر فروش دو عالم ز آبروتیو باشم

چه میکشم چمن گل چه میکنم خط سنبل
فدای بوی تو گردم اسیر خوتیو باشم

عقلیم و طفل مکتب نادانی خودیم
گنجیم و خانه زاد پریشانی خودیم

ما را بخاک رہگذری کرد روشناس
در زیر بار منت پیشانی خودیم

طعن حسود میت بی آزار ما کم ست
در دیر ہم گواہ مسلمانی خودیم

اقبال آفتاب قناعت بلند شد
چون ذرہ زیر سایہ ویرانی خودیم

دامن چہ میزنی بمیان در شکست ما
ای سیل ما خود آفت ویرانی خودیم

حیرت زبیزبانی ما روشناس شد
رسوای عالم از غم پنہانی خودیم

دل را اسیر شکوہ از راہ برده بود
ممنون بازگشت پشیمانی خودیم

نگران کہ بود رشک بحسرت دارم
لاف مہری کہ زند داغ محبت دارم

وصل اگر ہست خموشی گرہ اظہار ست
بس خجالت کہ ز بہرائی فرصت دارم

تشنہ کشتن خود ساختہ آسودگیم
شخص بیتابی سیمابم و طاقت دارم

چون بیادت نفس سرد کنم آب شوم
بسکہ از ہستی خود بیتو خجالت دارم

خوشہ چین ذرہ ام از پرتو خورشید لبت
صدف معنی ام آما چہ طبیعت دارم

فکر در یوزہ گران فہم کلامم نکند
طبع مستغنی خود ساختہ منت دارم

آشنا فکر کسی با سخنم نیست اسیر
معنی پاک ز آلایش صورت دارم

ما نکتہ ز علم و ادب گوش کردہ ایم
تکرار نالہ از لب خاموش کردہ ایم

عقل آمد و براہ جنون دست ما گرفت
آمد بکار انچہ فراموش کردہ ایم

از ما تمیز نیک و بد آسمان مپرس
دانستہ کہ بیخبری گوش کردہ ایم

ہر زخم سینہ چاک گریبان شعلہ ایست
دل پارہ انگبی ست کہ خپوش کردہ ایم

زاهد اگر ملک شده آگهه ز راز نیست
ما در پیاله ماه شفق جوش کرده ایم

زان پیشتر که کینه فرامش کند اسیر
با خصم جام صافدلی نوش کرده ایم

سیماب توشهٔ سفر خواب کرده ایم
این رسم تازه ایست که نایاب کرده ایم

صید اثر هلاک خدنگ دعای ماست
یارب کمان کیست که محراب کرده ایم

شبها بیاد روی تو سیماب اشک را
از گریه شبنم گل مهتاب کرده ایم

دور از تو غیر طعنهٔ آزار میزند
غافل که ما چه با دل بیتاب کرده ایم

ما صید امتحان جفاییم چون اسیر
شمشیر را ز شرم شکست آب کرده ایم

با خون دل غبار خطش را سرشته ایم
مکتوب تازهٔ محبت نوشته ایم

طوفان ز ابر گریهٔ ما جوش میزند
تخم چه آرزوست که در سینه کشته ایم

در جبهه سجدهٔ بت و در دل خیال دوست
ظاهر برهمنیم و بباطن فرشته ایم

ما را به نکهت چمن رنگ و بو چه کار
چون لاله داغ آتش حسن تو کشته ایم

هرگز اسیر یکقدم از دل نمانده ایم
ما اختیار خود بغم دوست هشته ایم

گاه با مجنون و گاهی با صبا سر میکنم
خانه بر دوشم نمیدانم کجا سر میکنم

دلنشینم گشته گرد کوچهٔ افتادگی
خاکسارم در پناه نقش پا سر میکنم

غفلتم سیوزد اما نیستم بی یاد او
در میان خنده گاهی گریها سر میکنم

تا قناعت کرده مشت استخوانم را غبار
روز و شب در سایهٔ بال هما سر میکنم

تشنهٔ خون بهارم کی کشم منت ز ابر
در هجوم آباد بی آب و هوا سر میکنم

گر نبودم ره بجای نیست از تقصیر خضر
منکه در هر گام راهی چون صبا سر میکنم

گشته ام بیگانه زود آشنایا نزد اسیر
منکه با بیگانگان هم آشنا سر میکنم

سراپا یکدلم درد تمنای کسے دارم
همه در دیده ام شغل تماشای کسی دارم

اگر گستاخم ای فرزانگان معذور دارندم
که بی پروائی دیدم چه پروائی کسی دارم

نگاهم کرده گلزارها در آستین دارم
سواد بنیش از خاک کف پای کسی دارم

تمنا کشتهٔ تیرش تغافل زخم شمشیرش
ندانم اینقدر دانم که سودای کسی دارم

غبار من اسیر از سرکشی بر خاک ننشیند
مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم

زدست دل گهی در آتش و گه در چمن هشتم
مرا نگذاشت تا یکدم بحال خویشتن هشتم

عنان دل بدست شوق دادم زد راحت آبادت
شب هجر تو هم در غربت و هم در وطن هشتم

ز استغنا بقتلم کرده تقصیر و نمیرسم
که چون دانی اول کشتهٔ تیغ تو من هشتم

اسیر از اضطراب دل مبادا بوی راز آید
کناری گیرم از دل پاسبان خویشتن هشتم

حدیث لعل ترا گرچه مختصر دانم
غنیمت ست که از هیچ بیشتر دانم

بخواب راحتم آوارگی شود لایق
وطن گذاشته ام لذت سفر دانم

بزخم کاری دوری طپیدنم آموخت
که درد و داغ ترا کم ز بال و پر دانم

حرام طاقت من باد خواری دو جهان
اگر زیاد کسی را عزیز تر دانم

طپیدن دلم از خون او خبر دارد
جواب نامه ز پرواز نامه بر دانم

گلیست عشق که بدنام رنگ و بو نشود
غم تو پرده نشین ست انقدر دانم

اسیر در چمن عشق آن بهار شست
که بارهای دل خویش را ثمر دانم

کاروان عشقم از اقلیم حیرت میرسم
بر قبا راهم که از تاراج طاقت میرسم

آستان آرائی دارم زبان دوستان
پای تا سر سجده شکرم بخدمت میرسم

جذبه شوق وطن بی اختیارم میکشد
صید خون گرمم بدامم پای الفت میرسم

سنگ طفلان میکند پرواز استقبال من
روح مجنونم ز صحرائی محبت میرسم

دور باد از کینه افلاک چشم بد اسیر
بعد آیامی که از قحط فراغت میرسم

اگر بیهوده گردم شهر از صحرا نمیدانم
اگر ساغر بشستم قطره از دریا نمیدانم

سراپا پاسبان خویش بودم جلوه دیدم
چه کردآنا نمیدانم که سر از پا نمیدانم

بجای خنده میگریم ز شوق گریه میخندم
هنوز از ساده لوحی خویش را رسوا نمیدانم

غریبم کشور دیرآشنائی را نگاهی کن
تغافل کو بر نجد خون استغنا نمیدانم

گل زخم انتخاب خنده گل در چمن دارم
پریشانی ندارد خاطر جمعی که من دارم

مدام را خنده می آید بشوخیهای تدبیرم
ز هر تحریک مژگان تو چاکی در کفن دارم

لبم بالاله میجوشد دلم با شعله میرقصد
نمیدانم چه میگویم چه حالت اینکه من دارم

ببرگ گل نویسم بعد ازین مکتوب خاموشی

دلم بریاد حسرت زمزمه با او یک سخن دارم

در وفاداری طلسم بیوفائی بسته ام / تا دوچار او شدم دل بر جدائی بسته ام
داغ عهد دارد نهانی با کشاکشهای عشق / خویش را عمداً بزنجیر رهائی بسته ام
بسته ام چشم امید از خاکساریها بخلق / از شکست خویش دست مومیائی بسته ام
فارغم از اختلاط غیر دارم یاد دوست / دور کردم تهمتی بر آشنائی بسته ام

توبه کردم تا رسم در خاطر ساقی اسیر
پارسائی را بمی و از نارسائی بسته ام

مصرعه پیچیده راز بخیر سودا خوانده ام / وصف حال خود ازان لعل چلیپا خوانده ام
دفتر عالم همه خرج یک پریشانی اکفاف / دفتر ریگ روان با موج دریا خوانده ام
آنکه هر دل را بزنگی میبرد یک جلوه اوست / مردم از آئینه ما را سنگ خارا خوانده ام

چون خط جانان نخواندیم آیتی شوخی اسیر
درس اوراق محبت را سراپا خوانده ایم

درد داغ نهانی دارم / منصب پاسبانی دارم
جان خود را عزیز میدارم / چکنم یار جانی دارم
گر خموشی رسد بفریادم / منت همزبانی دارم
خاک بر سر چرا نیفشانم / که همین جانفشانی دارم

خون دل میخورم اسیر کجاست
باده ارغوانی دارم

بگدایش در لباس بوالهوس بسیار گردیدم / نمیدانم چرا شایسته آزار گردیدم

زدل هم بر سر سودای او قطع نظر کردم
چگویم از خود و وز غیر خود بیزار گردیدم

گذشت آنها که شور مستیم یاد آگاهی بود
مئی بی التفاتی شور شد هشیار گردیدم

ز صد سر چشمهٔ خاموشیم سیراب نتوان کرد
چو آتش سوختم تا تشنهٔ اظهار گردیدم

ندارم از تغافل شکوه از سرگرانی هم
نگاهش خواب مستی داشت من بیدار گردیدم

بهر زخم دل بیکار عمری کارها دارم
نه پنداری که از ترک غمت بیکار گردیدم

نگاه پاک از گرد هوس هم دولتی میخواست
دو گام از خویش پیش افتادم اغیار گردیدم

حیا چون دید آهنگ خموشی کفر می بودست
همه تن دیده گشتم سر بسر گفتار گردیدم

اسیر از کعبه و بتخانه درخواهی نگاهی کن
که من پروانهٔ منفعل از سبحه و زنار گردیدم

سر و برگ هر شمع با گل ندارم
دل صبر تاب تحمل ندارم

نه سودای آنم نه شوق نگاهی
ندارم دماغ تغافل ندارم

منم خاک ره گشتهٔ سر زمینی
که از آسمان هم تزلزل ندارم

چرا تنگدستی کند پایمالم
توکل مگر بر توکل ندارم

ز گامای اظهار جو میگریزم
اسیر ارمن آرام بلبل ندارم

ز یادش بسکه هشیارم بخون خویشتن مستم
نمیدانم کجا می میخورد دیگر که من مستم

وجودم را عدم پیمانهٔ تکلیف می بخشد
وگر در پیرهن مخمور باشم در کفن مستم

مده پیمانه با پیمانهٔ خشکم که خواهی کرد
تغافل پیشه وقتی میتوانی آگهی که من مستم

بیاد جلوهٔ از شوق رویم باغها دارم
بپای سرو در رقصم بیاد یاسمن مستم

سر هر مو چراغان خیالم تر دماغی بین
تنم پروانه اما از شراب سوختن مستم

گلستان کرده ام جا را چراغان کرده ام دلرا
نگنجد بلبل و پروانه در جائیکه من مستم

ره سودای زلفش منزل آسودگی دارد
بهوای نافه سر کردم سرانگی در چمن مستم

رفته ام از خود ندانم بیقرار کیستم
می طپم در خون شهید انتظار کیستم

گاه خونم میخورد گه خاکمالم میدهد
آسمان گویا نمیداند شکار کیستم

در حسابست از من برگشته هر جا بر سرایست
دیدهٔ خورشید میداند غبار کیستم

گشته ام بیگانهٔ خود تا شوم با کس دوچار
جان و دل دادم نمیدانم نثار کیستم

چون توکل هر کجا رفتیم و استغنا زدیم
هر کرا دیدیم همچون سیل بر تشت پا زدیم

دیده و دل بتو دادو اشک و آه ما نذار
خویش را گاهی برآتش گاه بر دریا زدیم

هر کجا رفتیم خضر راه ما غم بود غم
گرد و چار خود شدیم گشتیم به تنها زدیم

در دو سر میداد ما را بالش آسودگی
خواب راحت چون شرر بر بستر خارا زدیم

بی نیازیم از تماشای گلستان چون اسیر
تا گل عشرت بسر از پنبهٔ مینا زدیم

با دل بیمهر زه دست و گریبان چرا شوم
چون نیست در میانه جدائی صفا شویم

قطع تعلق از دل بیمار میکنم
تا کی خجل ز سرزنش مدعا شویم

تا گل پیاله میزند امروز در چمن
بلبل بیا که ما تو مست هوا شویم

بیگانگی ست لازمهٔ روشناس عشق
بر ما ادب حرام اگر آشنا شویم

کس یاد ما بجرم محبت نمیکند
یکچند هم بر غم فلک بیوفا شویم

چون سر کنیم با نظر تنگ آسمان
گشتیم غنچه غم و بگذاشت وا شویم

گردی چرا چو خاک زمین گیر گشته
برخیز اسیر تا ز سر خلق وا شویم

غصه را از خمی شمشیر تغافل دارم
گل فتح ست اگر داغ تنزل دارم

از فریب نگهی صید تغافل شده ام
دل پروانه و بیتابی بلبل دارم

دارم آتشکده در سینه خود همچو سپند
هر کجا میروم اسباب تجمل دارم

صید گلشن نشود گر ره یارش اسیر
دل آشفته از زنگ گل دارم

در دل از مستی فغان گم کرده ام
بلبلی در آشیان گم کرده ام

در سر کوشش دل سرگشته را
از برای امتحان گم کرده ام

گلستان را هم نمیدانم کجاست
من نه تنها آشیان گم کرده ام

پایمال جلوه گردیده ام
دست و دل را در میان گم کرده ام

مهر پاس راز پنهانی اسیر
رفته ام نام و نشان گم کرده ام

ز سوز عشق هرگز تلخ از شیرین نه دانستم
دل آسوده را از خاطر غمگین نه دانستم

دمی با خواب راحت دیده من آشنا گردد
که چون جوهر بغیر از تیغ او بالین نه دانستم

مرا آئینه دل خضر راه سینه صافی شد
که هرگز در محبت جبهه پرچین نه دانستم

نکردم فرق زخم تیغ و مرهم در گرفتاری

ز فیض سادهٔ لوحی دوستی از کین ندانستم

کو جنون کز سنگ طفلان خانه پیدا کنم
حباب رهت چون شرر در بستر خارا کنم

بهر بلبل منع گلچین میکنم از پای سرو
گر چو قمری با گرفتاری سری پیدا کنم

میروم تا از غبار خاطر وسیلاب اشک
خنده بر سامان دشت و مایهٔ دریا کنم

آرزو دارم که از اعجاز بخت وارگون
او نماید لطف و من مردانه استغنا کنم

گر نماید باده را مستی غم ساقی بجاست
آن نیم کز بهر ساقی ترک آنسودا کنم

کی کشاید گوشهٔ چشمی بسوی من اسیر
گر ز یک مهری بچشم اختر خود جا کنم

لبست لبسمو نو از دگرم بیک دشنام
بمن ز سستی طالع نمیرسد پیغام

ز دوست شکوه ندارم چه شد که عمر گذشت
وفای ما بقرار و جفای او بدوام

بجلوه آمدی و سوختم مبارکباد
مرا خزان حجاب و ترا مبارخرام

در بهشت بر و یم کشاده پنداری
گهی که داده ندانسته ام جواب سلام

چنان تغافل صیاد کرده خاموشم
که ناله ام نشنیده ست گوش حلقهٔ دام

کناره جوست ز من مهر یار و خرسندم
که نکنیام گریزد ز صحبت بدنام

رهش به کلبهٔ تاریک ما نمی افتد
طلوع صبح نبود ست در قلمرو شام

اسیر سلسلهٔ دام عشق میداند
که دور از و بمن خسته زندگیست حرام

یاد چشمی را بافسون رام الفت می کنم
می نشینم گوشهٔ تنها فراغت می کنم

ننگ سر بازیست امید ترحم داشتن
جان فدای جور یار بیمروت می کنم

خاطر من مفلس و گنج روان عشق نیست
تکیه بر جمعیت گرد کدورت میکنم

محشر صد زخم ناسور است چاک سینه ام
خواب خوش در بستر شور قیامت میکنم

از تغافل صد رهم گر خون بریزی چون اسیر
از دم تیغ تو احیای شهادت میکنم

حرفی از شعله خویت بزبان می آرم
شمع را همچو نی هر شب بفغان می آرم

غیر تم بین که ز تاثیر محبت هر دم
تا بر دم دلت از دیده نهان می آرم

گریه گرم و رخ زرد نظر کن که چو شمع
همچمن شعله بگلگشت خزان می آرم

فهم آن بهیده گوئی نکنم همچو اسیر
اینقدر هست که حرفی بزبان می آرم

نگه در دیده مانند گلی در دام خس دارم
نفس در سینه همچون عندلیبی در قفس دارم

سر شکم برده هر جا پاره دل لاله میکارد
ندارم لاله زار از گریه دستی بر جرس دارم

بکس هرگز نیفتاد است کارم عشق را نازم
بفریادم چه حاجت دادرس فریادرس دارم

چرا بی برگ ماند گلشن سودا اسیر از من
که همچون سنگ طفلان میوه ها پیش رس دارم

ز چشمم تر نمی آید تماشائی که من دانم
نگنجد در دل اندیشه سودائیکه من دانم

نسیم از گرد گلچین بست در راهی که من بودم
بهار از خاک رنگین بست در جائیکه من دانم

جدائی باعث محرومی عاشق نمیگردد
دلم آئینه روی دلارائیکه من دانم

تغافل پیشه چشمش با بیمار از میگوید
باظهار یکه دل فهمد با جائیکه من دانم

ز گفتن میرد صبری دل آشوبیکه من دارم
ز دیدن میگریزد چشم شهلائیکه من دانم

بهار از خاک شبنم میخورد گل پاکی دامن
دراقلیم نگاهی حسرت آرائیکه من دانم

دعائی میکنم آمین از تاثیر میخواهم
سراپا دل شوم مهر تمنائیکه من دانم

اسیر از ساغرت بوی گل خورشیدی آید
مگر یک قطره نوشیدی زمینائیکه من دانم

چه سرخوشم که دانم دل و کباب ازهم
چه بیخودم که ندانم گل و شراب ازهم

بهار جلوهٔ شوخی که گشته عالمگیر
بتان کرشمه نمایند انتخاب ازهم

بدامن مژه دستی زنم چه دانستم
که تیغ او نکند فرق خون و آب ازهم

شمیم برگ گل و گوشهٔ نقاب ازمن
فروغ آئینهٔ ماه و آفتاب ازهم

سواد شوخی طفلانه میشود روشن
برنگ گل بربایند اگر کتاب ازهم

چو آب میگذرند اهل دل ز یکدیگر
نه همچو کینه پرستان بتاب و تاب ازهم

اسیر دلکدهٔ بی تکلفی ازتو
رسوم ساختگیهای شیخ و شاب ازهم

فانوس شمع خلوت دیدار گشته ایم
آئینه خانهٔ دل بیدار گشته ایم

از فیض باده باطن ما صاف گشته است
شبها ز راز صبح خبردار گشته ایم

شمع زبان بریده دل برگرفته است
خجلت گداز خلوت اظهار گشته ایم

ساقی پیاله که تماشای بیخودیست
مانند شیشه صورت گلزار گشته ایم

پیاله بر کف و چشم تو در نظر دارم
دماغی از گل پیمانه تازه تر دارم

همیشه مستی من جام جم بکف دارد
خبر ندارم و از عالمی خبر دارم

ز سینه صافی خود در حصار فولادم
ز سنگ طعنه بدخواه کی اثر دارم

بدامن تره اشکم غبار میریزد
چه شد که مایه صد بحر در جگر دارم

اسیر ناز بر افلاک میتوانم کرد
ببین که چشم سیاهی که در نظر دارم

خراب آباد بودم عشق را معمار خود کردم
شکست خاطر آسوده را دیوار خود کردم

کمال زشتی آئینه نقص ست فهمیدم
دل خصمی بهر کس در شتم آزار خود کردم

شمار سبحه ایمانیام کفر مشرب بود
نفس در دیدنی را حلقه زنار خود کردم

نمیدانم چه خواهم کرد با سرشاری حیرت
بیا دشچشم مستی ساغری در کار خود کردم

غرور طاقتم اندیشه آرا گشت پرسیدم
شکست توبه در کار استغفار خود کردم

بزنگ آمیزی گلهای یکرنگی همینم بس
که هر برگ گلی آئینه دیدار خود کردم

اسیر پا کبازم خانه زاد نرد سربازی
دل و دین کفر و ایمان را فدای یار خود کردم

در زمین دل خود تخم رضا کاشته ایم
هر نفس دانه شکر لیست که برداشته ایم

با خیالت همه در خلوت یک حیرانی
دیده ام برگ گل و آئینه پنداشته ایم

بسچه رو طوطی آئینه دیدار شویم
چقدر پاس پریشان نظری داشته ایم

در نظر نیست ندانم ز که گویا شده ام
که وجود و دو جهان را عدم انگاشته ایم

برگ گل بال شفق سازم و پرواز کنم
خانه از راه تمنای تو برداشته ایم

همه حیرت شده ام عجز گواه ست گواه
پیش ازین نیست و دلی با ثمری داشته ایم

بی نیاز دو جهان گشته ام از یاد ش اسیر

آرزو در دل غارت زده نگذاشته ایم

دلم گداخت بهر ساغری که آندارم
چراغ میکده ندر میکشان دارم

شراب کهنه که خورشید را بقبض آورد
چو ماه یک شبه بر شیشه کمان دارم

چرا شکنجه محنت کنم عزیزان را
دعای بی اثری نذر دوستان دارم

مربی بالی من عالمی خبر دارد
هزار تیر جگر دوز در کمان دارم

دو خانه زاد ز خورشید و ماه بالاتر
ز کوی باده فروش انیقدر نشان دارم

اگر عاقل و گر دیوانه مستم
اگر بلبل و گر پروانه مستم

دماغ خنده عیشم رساتر
ز جام گریه مستانه مستم

شراب بیخودی ساغر ندارد
همینم بس که بی پیمانه مستم

گل بی شیشه و پیمانه شوخی
ولی بی ساقی و پیمانه مستم

اسیر بیدلم عاشق تماشا
بیاد جلوه مستانه مستم

صلح نساخت با تو در جنگ میزنم
یک شیشه خانه حوصله بر سنگ میزنم

گلهای راز گوش بر آواز بلبل است
خاموشیم رساست بر آهنگ میزنم

عکس تو ناز پرور و چشم زمانه سوز
هر دم بسنگ آئنه در زنگ میزنم

از بسکه رشک قافله ام پایمال کرد
منزل اگر شوم ره فرسنگ میزنم

بخون طپیده شکاری رسیده گاه توام
بجان رسیده غباری ز خاک راه توام

مرا بتیغ تغافل نمی توان کشتن
شهید پرسش مژگان عذرخواه توام

چه بخت اینکه گل گفتگو توانم چید
همین بس است که در سایهٔ نگاه توام

قلم نرفته بآشفتهٔ بهار وفا
بحشر نامه سفید از خط سیاه توام

اسیر باعث بیداد او نمیدانم
چه کردهٔ تو که شرمندهٔ گناه توام

از صید من آزرده شد تا چند آزارش کنم
یکچند هم بیتابی دانسته درکارش کنم

در ظلمت بخت سیه عالم باو روشن نشد
افروختم شمع وفا کز خود خبردارش کنم

شور محبت حسن از رنگین بهار دیگرست
خود را بر آتش میزنم تا شکوه گلزارش کنم

بیگانه خوئی من چها الفت پرستی میکند
هر دم زیادم میرود تا یاد بسیارش کنم

زاهد بمستی دوستان چون عقد اخوت بسته است
دل کو که تحسینش کنم جان کو که ایثارش کنم

شبها بطوف کوی او بیدل روم همچون اسیر
کز اضطراب دل مبادا از خواب بیدارش کنم

لاله داغم ز گلزار جگر جوشیده ام
آتشین موجم ز بحر چشم تر جوشیده ام

قطرهٔ باران نیسانم که در دریای عشق
گاه با طوفان و گاهی با خضر جوشیده ام

برگ جان خورده ز مژگان خوبان بیشتر
همچو خون خود ببر کس مشتبه جوشیده ام

نخل امیدم ندارد حاصلی غیر سوختن
از نهال شمع مانند شرر جوشیده ام

کی شناسند آن خذف سرمایگان قدر اسیر
گوهرم در سینهٔ بحر هنر جوشیده ام

زدود مان دل دیده یادگار منم
بداغ او که جگر گوشهٔ بهار منم

حساب جنبش مژگان فتنه از من پرس
نگار خانهٔ دل صاحب اعتبار منم

چگونه معذرتِ اضطراب دل خواهم
که آن سوار بهر جا رود غبار منم

بدل زیاد تو آئینه خانه دارم
فروغ خلوت شبهای انتظار منم

فسرده خونِ من آنشعله را زپا ننشاند
بهر که تیغ کشد عشق شرمسار منم

اسیر عشقم و باج از ستاره میگیرم
همین بسست که محسود روزگار منم

بسکه خود را بسته دارم بلا میخواستم
محنتِ آسایش درد آزما میخواستم

یاد آن ذوق شهادت کز هجوم بیخودی
زخم تیغ از سایهٔ بال هما میخواستم

ما و عشق دوست میکشتیم در صحرای دل
سر زمینی بهر طرح کربلا میخواستم

دامنی ماندم زگرد تو ستش همچون غبار
اینقدر همراهی از شوق رسا میخواستم

روزگاری شد که عشق آشنائی میکند
چون شرر در بحر آتش ناخدائی میکند

گر دهد آئینه بهر انتقامم جا بچشم
کی چو عکس از ساده لوحی خودنمائی میکند

آرزوی قتل خویشم میبرد نزدیک او
شوق پندارد تلاش آشنائی میکند

از محبت در سر کوی تو شبها چون اسیر
با وجود بی نیازیها گدائی میکند

تنگش چون دل خس پاره آتش دلی دارم
تماشا باده پیما بیجا با قاتلی دارم

برای سنگ طفلان از قفس پرواز میخواهم
رسا افتاده اقبالم جنونِ کاملی دارم

چنان مستانه میگریم که پنداری سری دارم
چنان بیگانه میخندی که پنداری دلی دارم

پرستارم بجای گریه گل خندد اگر داند
که در پیراهن هر بت شفای عاجلی دارم

چه دردست این چه غیبست این چه سرست این چه غوغاست این چه بنیادست این
نمیدانم چه میگویم عجایب حاصلی دارم

نه با اشکم نه با آهم نه با دردم نه با داغم
بجای توشه ره دامنی پر خجلتی دارم

اگر غمهای او با شد وگر سودای او با شد
صلای میتوانم زد ولی پر حیرتی دارم

اسیر از کوه بالیدیم آخر در دیارم شد
چه دانستم که با این نا امیدی قیمتی دارم

مبین خوار اگر مستم وگر نیستم من
نظر کن که در آتش کیستم من

اگر ضامن یک جهان انتقامم
که خندید آیا که بگریستم من

همه حیرتم سر بسر انفعالم
نه غافل نه دیوانه ام چیستم من

مشو ای فلک هرزه بدنام قتلم
همین بسکه دور از رخی زیستم من

اسیر انیقدر قابل گفتگو نیست
مکن رحمی انکار کن نیستم من

بوی گل جنون شده پامال گرد من
نقش فلک شکسته ز اقبال گرد من

عمری براه شوق تو شبگیر کرده ام
پرواز میکند سحر از بال گرد من

گلبانگ کعبه زده شوقم که آفتاب
پرمیزند چو سایه بدنبال گرد من

چون اشیان بلبل باغ خزان اسیر
پیداست دلشکستگی از حال گرد من

دریا نمی ست از عرق انفعال من
صحرا غبار از دل شوریده حال من

از تربتم غبار نخیزد بر ستخیز
گردد اگر وبال جهانی وبال من

ندارم شبی که حشر بگردش نمی‌رسد — آه از خجالت من و داد از ملال من
غیر از دل شکسته و آه جگرگداز — آسودگی چه صرفه دیدار وصال من

دارم اسیر نالهٔ در دل شکسته
رحمی بجان من کن ای رحمی بحال من

بدرد کهنه مداوا نمیتوان کردن — ز خاک رنجش بیجا نمیتوان کردن
بچشم و دل نمایم خیال روی ترا — بآب و آئینه سودا نمیتوان کردن
دری گشوده بدل کم نگاه بیش مبین — علاج شوخی ایما نمیتوان کردن
حساب ریگ بیابان گریه تا بان است — شمار موجهٔ دریا نمیتوان کردن

برای آمدن نوخطی بسیر چمن
بگل چه رقعه که انشا نمیتوان کردن

یاد رخت بشب جمع باغ من — روشن شد دست از گل دیت چراغ من
پروانه آشیانه پرواز میکند — عاشق اگر شود بدل من چراغ من
رشکم بصید گاه دل خود کشیده دام — بالیده داغ من که نگنجد بداغ من
از بال موج باده ز بزم پریده است — گردیده آشیانه غنقا ایاغ من

بیخود شود اسیر اگر نشنود کسی
زان گرد جلوه بوی گلاب سراغ من

زاهد بجان زهر که آزار ما مکن — بیجا من و میا نجی دلدار ما مکن ✣
اقرار دیر و سبحه بشنو ز جوش می — دیگر میا و دعوی انکار ما مکن
ایمان ناقصی که ندارم بیا بهین — تسبیح را ز رشتهٔ زنار ما مکن

من کفر محض و چشمهٔ حیوان دل من است | سربسته گفتمت بکس اظهار ما مکن
ایمان محمد و علی و یازده امام
گفتم اسیر انبهٔ اغیار ما مکن

پر تو داغ خیالی را چراغ سینه کن | مشرقستانی بنا از سینه بیکینه کن
پر تو بنیش بروان از ما مشو دلدار دست | دوربینی دوربین آئینگی آئینه کن
هر چه می بینی و پنداری خیال روی اوست | آن خیال آئینه آئینه آئینه کن
چون اسیر از دست نامم ننگ گردی هیچ باغ
بادهٔ بدمستی امسال از پا نیفکن

در جست وجو غبار شود هر زه تاختن | آوارگیست پیشهٔ قد برفراختن
عکس تو صید دام تماشا نمیشود | شرمندگیست حاصل آئینه ساختن
در کورهٔ خجالت حیرت فتاده ام | اکسیر میزند نفسم برگداختن
گشتن دو چار عجز نبود در خور است ای اسیر
چون آشنا بملک غریبی شناختن

بزم معنی آرام باش و خواب مکن | برزم شعله دل گرد و اضطراب مکن
بگیر عبرتی از موج در شکست حباب | خراب تا نشوی خانهٔ خراب مکن
هوای آتش الفت بکار می آید | گمان سخت ستم نرم از آفتاب مکن
نگاه تلخ رساتر ز خندهٔ شیرین | بزیر خون دو عالم یکی حساب مکن
شکستن دل خود این شرط انصافست
اسیر باده خوردن میل این کباب مکن

چشم بگیانگی بپناه به بین
ثمرهٔ فتنه دستگاه به بین

پارهٔ دل نثار دامن اشک
گریه شد ناله گاه گاه به بین

سرنوشت نیاز و ناز بخوان
سرگذشت گدا و شاه به بین

دعوی عین حور ها دارد
چکنم شرم عذرخواه به بین

کهنه دعوی تازه دارم
محضر دل بخوان گواه به بین

بسر خود بجان باده و گل
به اسیر وفا گناه به بین

جلوه سر کرد دست حیرت بکمین
در کمان فتنست طاقت و کمین

ایمن ستاز دست بر دروزگار
هر کرا باشد محبت در کمین

میکند دزدیده سوی دل نگاه
مرحبا صیاد الفت در کمین

رفت بدانیست این هرگز مباد
دیده را خواب فراغت در کمین

در دیار آه ما دارند اسیر
شامها صبح سعادت در کمین

ناله را شهپر پرواز کن
بر تماشای دو عالم ناز کن

برسم آید دولت گر با جگر
بر دولت بیچاره دست انداز کن

راست میگوئی بیا عنقا بیا
از طپیدنهای دل پرواز کن

در گداز آرزو از زور ما
رحم بر وصل ترحم ساز کن

جلوه ساز دل خدا خواهی شدن
یا سها مطلب روا خواهی شدن

خاکسار یہا فلک پرواز تر — یار با من آشنا خواہی شدن
شوخی اقبال خشمک میزند — گرد خواری تو تیا خواہی شدن
توبہ ام دارد شکستے در کمین — خوش شب آدینہا خواہی شدن
صبح عہد سینہ صافیہای ما — محشر آئینہا خواہی شدن
از غبار کین جہاں صاحب امتحان — خجلت آباد دنیا خواہی شدن

گر خبر گیرد اسیر از راز من
کی ز من یکدم جدا خواہی شدن

بہانہ را پر پرواز مے توان کردن — بوضع سبز دو جہان ناز میتوان کردن
غبار نیستی ام در کمین ایمائیست — منو ز از عدم آواز میتوان کردن
گل سحاب ہوا را بدام سبزہ کشید — شکار طالع ناساز میتوان کردن
اگر نوازش ما ناز بر نمے تابد — نظارہ غلط انداز میتوان کردن
کلید نالۂ مستانہ بی کشادی نیست — درے بزوی ولے باز میتوان کردن
اگر نہ شوخی وحدت نیاز جو باشد — نیاز را چہ قدر ناز میتوان کردن

کدام بلبل خوش نغمہ را سرایم اسیر
طواف گلشن شیراز میتوان کردن

بیا و در دل ای دشت آشنا بنشین — چو چشم خود بسر اپردۂ حیا بنشین
ز یاد چشم تو شیرین حکایتی دارم — برای خاطر من یکنفس بیا بنشین
سبکروی ثمر نو بہار آزادیست — بپای سرو روان یکدم ای صبا بنشین
کدام سعی کہ آوارگی پناہ نہ شد — بشاہراہ توکل چو نقش پا بنشین

گیرم که نور چشم حیا میتوان شدن
کی روشناس آن کف پا میتوان شدن

خاکم بباد رفته و زیادم نمیروی
پنداشتم که از تو جدا میتوان شدن

بیکیفیتی به نشئه حیرت نمی رسد
گر باده نیست مست هوا میتوان شدن

مکتوب ماست مشت غباری که میرود
خاک ره نسیم صبا میتوان شدن

جای که جور می طلبد بوالهوس اسیر
راضی بصد هزار جفا میتوان شدن

مروت تشنه آهوی نگاهان
تغافل تیغ بند محملکاهان

سر سودای رنجیدن ندارم
خجالت میکشم از کینه خواهان

بحیرت میتوان بخشید مارا
قلم باد از زبان عذر خواهان

شکارے میتواند کرد یک تیر
نگاهش در صف مژگان سیاهان

نمیگوید سخن داد از مروت
نمیداند زبان عذر خواهان

خط و خالش بشور آورده مارا
نمک دارد نمک حسن سیاهان

حال زار مرا تماشا کن
اعتبار مرا تماشا کن

نگهش از نگه گریزان است
چشم یار مرا تماشا کن

گلم از چشمه خجالت سیراب
نوبهار مرا تماشا کن

مژه هاے دراز می بینی
روزگار مرا تماشا کن

شعله با غم شرار نشناسم
گل و خار مرا تماشا کن

از غبارم غبار خاطرها
انتظار مرا تماشا کن

چقدر بر اسیر می‌خندم
انتخار مرا تماشا کن

گه استغنا گهی رو دیده ام من
چها از ان طفل بدخو دیده ام من

نه از صیاد میترسم نه از دام
نظر از چشم آهو دیده ام من

بنرمش فکر کار خود کن ای دل
که کار خویش یکدیده ام من

بباغ از رشک نشنیدم که گل را
باو زانو بزانو دیده ام من

محبت بر محبت میفزاید
اثرها از خط او دیده ام من

ز نو میدی چرا محزون نباشم
اسیر از چشم او رو دیده ام من

رحمی بحالم از نگه عشوه ساز کن
خواهی کرشمه خواه ستم خواه ناز کن

اظهار عشق از چو توی اینقدر بس ست
در پرده ناز سر کن و نازش بناز کن

جز موج کس گره نکشود از دل حباب
زان تیغ آبدار مرا سر فراز کن

ای آنکه دل ربوده ز دریای ما
تا حال ما ندانی از و احتراز کن

چون صید چشم او شدی ای بیخبر اسیر
فکری بحال جان تغافل گداز کن

دل را بیاد مهر و وفا آشنا کن
غافل بسوی خویش نگر فکرها مکن

چون غنچه نقد عمر تلف کن براه دل
یعنی که جز بروی گلی دیده وا مکن

گیرم که صاف طینتی آئینه خو مباش
افشای راز چهره گشای صفا مکن

از بخت تیره سر بنیش عقرب چو شمع
چشم طمع سفید بهر تو تیا مکن

آگہی نیست زخوی فلک دیوسیرت ۔۔۔ خواہی اثر شکار تو گردد دعا مکن

تا چند نالہ تا بکے افغان جرس فرد
خود را اسیر بیہودہ ہزہ درا مکن

زاشکم بیکدرخم کاری بہ بین ۔۔۔ چہا میکشد دل شکاری بہ بین
غبارم سراپردۂ نازہا ۔۔۔ کجا میکشد خاکساری بہ بین
مرا با خاک بیزست خس گلفروش ۔۔۔ نسب نامۂ قدر و خواری بہ بین

زدوری چہ قرب آشنا شد اسیر
سرانجام بی اعتباری بہ بین

چراغ چشم رسول خدا امام حسین ۔۔۔ چمن طراز دل مرتضا امام حسین
بکربلا شدہ دارالشفای خستہ دلان ۔۔۔ کشیدہ است زدشمن جفا امام حسین
زدل ببای نفس تیر اگر کشم شاید ۔۔۔ نداشت یکسر مو مدعا امام حسین
قضای گردہ سمندش ببند گرد جہان ۔۔۔ عنان سپردہ بدست قضا امام حسین
ززخم تیشۂ خارا چہ میکشی فریاد ۔۔۔ ببین کہ تیغ چہا کرد با امام حسین
خزان باغ گہ را بہار مغفرست ۔۔۔ شگفتہ زخمی تیغ جفا امام حسین

بنود در خور خلد و جحیم منظوری
وگرنہ خصم کجا و کجا امام حسین

کام بخش قطرہ و دریا امیرالمومنین ۔۔۔ مطلب دنیا و مافیہا امیرالمومنین
جبہہ دربان قدرش آفتاب قدسیان ۔۔۔ آسمان عالم بالا امیرالمومنین
مطلع صبح سعادت نور خورشید شرف ۔۔۔ شہسوار شرب و بطحا امیرالمومنین

دین و دنیا را لبود در یوزه بی سامان اسیر
از علی جائے اسدالله امیر المومنین

خوش بهشتی ست روی او دیدن — دل گرفتار موی او دیدن
گل عیش ترا ببار آرد — چمن آرزوی او دیدن
خواب نادیده میکنم تعبیر — خویشتن را بکوی او دیدن
کام عمر دوباره می بخشد — می کشیدن ببوی او دیدن
چقدر بوسے آشنا دارد — بگل از دور بوی او دیدن
آب با آفتاب ریختن ست — شعله راست خوی او دیدن
جوش حسن بهار بیهوشیست — می و جام و سبوی او دیدن
کیست ساقی که ماشگون داریم — ماه ساغر بروی او دیدن

با اسیر تنگدست خالی نیست
مستی های و هوی او دیدن

شد صرف نقد عمر و کار و بار هجران — چون میگذشت یارب بر من مدار هجران
سامان بزم عشرت در دود مان ما نیست — پرورده ست ما را انجم در کنار هجران
از محنت جدائی حرفی شنیده بودم — لیکن نگشته بودم هرگز دوچار هجران

چون میبرد بکویش از ما صبا غباری
شادیم از نکه گشتیم ما خاکسار هجران

گر افسرده گر سرکش ست آه من — جگر گوشه آتش ست آه من
کند با دلم شعله نسبت درست — نسب نامه آتش ست آه من

بدست جگر کرد صید اثر / خدنگ اثر ترکش ست آه من
ز سودای او در بدر گشته ام / غزیریست دخوار کش ست آه من

بیاد قدی میگدازم اسیر
عجب نیست گر سرکش ست آه من

به نهانخانه وحدت گذری پیدا کن / پیرو دل شو واز خود خبری پیدا کن
میتوان سوخت بیک چشم زدن خرمن را / چون شرر گریهٔ آتش اثری پیدا کن
ریگ صحرای جنون مرهم سینهٔ ماست / پا دلیرانه بمنه یا نظری پیدا کن
از نم گریه ما کشت جهان سوخته گیر / دانهٔ فیض ز اشک دگری پیدا کن

دهر یک بزم تسلی ست چه هجران چه وصال
از شب هجر سواد نظرے پیدا کن

دود خ چکد ز سایهٔ ابر بهار من / آتش سلم خرید محبت ز خار من
آهی براه وعده که عمرم دهد بباد / تا وان عمر رفته گرفت انتظار من
عمری چو نالهٔ همسفر آه بوده ایم / آتش چرا علم نزند از غبار من
روشن سواد نسخهٔ آشفتگی شدم / باشد غبار خاطرم آئینه دار من
ساغر بنوش چهره برافروز گل بچین / بدمستی دماغ مبین در بهار من

در هجر اگر خیال جفایش نبود اسیر
چون میگذشت بی ستم آیا مدام من

خنده شیشه رساند غم آواز بمن / راز گوید ز جنون زمزمهٔ ساز بمن
بسکه بیگانگی از چشم تو دیدست دلم / میفروشد ز خیال نگهت ناز بمن

سوخت صیاد سپند از گره حلقه دام
در قفس تا نرسد آفت پرواز بمن

هرگز از بخشم سیه گرم نه بیند سویم
گر ندانسته دلم را ندهد باز بمن

لعل سیرابی سرخون ریختنم داد اسیر
لب پیمانه همیگفت شب این راز بمن

خوی آتش پیشه را تعلیم رسوائی مکن
جلوه را همچون نگاه گرم هرجائی مکن

هستیم را آفت رشکی پریشان میکند
هر سر موئی مرا مجنون صحرائی مکن

خاطر ما از غبار رشک میگیرد غبار
گرد جولان سرمه چشم تماشائی مکن

بیستون را شبنم اشکی بطوفان میدهد
کشتی ما را اسیر از گریه دریائی مکن

دیده را روشن سواد چشم بینائی مکن
عقل را دیوانه زنجیر دانائی مکن

پرده فانوس دارد خلوت سوز درون
عقل را بدنام کردی خو به تنهائی مکن

شمع را تا سر نوشت صبح روشن شد گداخت
دیده داری بکار خویش بینائی مکن

کاروان اوئی سمو کتاب غفلت ست
عقل را بیهوده از تدبیر سودائی مکن

تخم نشتر در دل ارغوان میفشان چون اسیر
چاره درد محبت جز شکیبائی مکن

جان بده ناکام و کام آرزو حاصل مکن
انیقدر ها کار آسان را بخود مشکل مکن

جوهر دل تیره از آلایش هستی مساز
خاک آن ویرانه با آب بقا هم گل مکن

موج بحر اضطرابی نام آسایش مبر
آبروئیت می برد اندیشه باطل مکن

آشنا گر نیستی ساقی مکن بیگانگی
باده در جیف ست خون هم از دن دل مکن

بلبش ازین از خاطر یاران مبر نام اسیر
دوستی سحر حلال ست ایفلک بامل مکن

قتل ارباب هوس نامزد ناز مکن
سوی آن قوم نگاهی غلط انداز مکن

گوش کم حوصله چون دیدهٔ دل محرم نیست
مکش از شکوهٔ مرا لب بسخن باز مکن

برگ ریزان پر و بال بهار و گریست
در چمن خاک شوای بلبل پرواز مکن

بی زبان باش تنک ظرف ترا شیشه می
تا نگردد جگرت خون سخن آغاز مکن

خود پسند از همه خورشید بود بی نور ست
گر مسیحا شدهٔ دعوی اعجاز مکن

گوهر عشق عزیز ست نگهدار اسیر
گوش هر بی سر و پا را صدف راز مکن

گر بمجلس لطف ساقی غدر خواه آید برون
کودکی گر غلبهٔ شرم گناه آید برون

دیده ام خوابی که تعبیرش سراسر حیرت ست
تا کجا تا جلوهٔ محشر پناه آید برون

پرسش دیوانم از جوش گنهکاران دور باد
دوزخ آن روزی که عاشق بیگناه آید برون

گریه میکردم چه دانستم که صیادم مرا
سبزهٔ محشر ز خاک صیدگاه آید برون

خنده بر خاکستر حرب شرارم فرن
انقدر بنشین که آن مژگان سیاه آید برون

میطپد در خون خود از خجلت قاتل اسیر
کرده صد تقصیر و ترسد بیگناه آید برون

چو اخگر شعله پرور دست مغز استخوان من
چه منت دارد گر می عشقت بجان من

در آتش گر نباشم سوختن بیکار میماند
چراغ شعله روشن میشود از دودمان من

چه سازم با هجوم آرزو کز بیم خوی او
محبت تلنگرد قاصد ز راز نهان من

امید آشنائی از دو فا بیگانه دارم | کز استغنا خیالش هم نگردد همزبان من

چرا قدر اسیر خود ندانم چین ابروی | که عمری کرده از تیغ تغافل امتحان من

زبس در عشق شد صرف خموشی روزگار من | نفس در خاک میریزد پس از مردن غبار من

بخاطر نگذرانم هرگز آن صیاد وحشی را | بدام اضطراب خویش می افتد شکار من

بدام آسمان گم کرده ام سررشته خود را | سراز هر جا برآرم صد گره افتد بکار من

بدل از رشک غیرم نیست دیگر چیزی باقی | که از باطن شکست آئینه رشک مزار من

ادب در عشق میگوید خضر راه امید است | نیامد در گرو میها بمن یکره بکار من

غبارم بعد مردن با نسیمی هم نمیامیزد | پریشان اختلاطی در محبت نیست کار من

هوای ابر و گلگشت چمن از زانوی مستان | ز فیض گریه چشم تر بود باغ و بهار من

چه خواهم گفت با این بی نیازیها اسیر آخر | گرفتم صد ره آن بیرحم شد تنها دو چار من

محراب دعا ساخته ام آن صف مژگان | حیرت بدعا ساخته ام زان صف مژگان

حیرت تماشا چقدر رام برآید ✣ | وحشت زده چون خیل نخجیران صف مژگان

هر مو بتنم زمزمه شوق برآورد | آماده زخم صف مژگان صف مژگان

گر ذره چاک جگرم بال گشاید | چون سبزه بروید ز گلستان صف مژگان

دو چار دم گر شود آهسته گوید سیر با این | ز دل چین بگذرد پیداست خجلت این چه دارد

نماید منفعل سیماب را آیا چه دل دارم | خجل خورشید محشر میشود یارب چه دارد

دلم را ساده لوحی بس بود اندیشهٔ چندین
الهی چون شود جامم بدست این یا نمی‌دانم

نفس در برگ نسرین می‌طپد از بیم خسارت
دماغم بیش بیش گریه میترسد دماغت این

تماشا شوق دیدارش تماشا یار در خسارش
بدست آن نرگس عشرت آنگل دست آن سبز و باغت این

اگر در تیره روشن‌تر بود آئینهٔ عاشق
نگوشام جدائی سرمهٔ چشم چراغست این

نگاه از مستمندان رنج بیتو سیر دیدن
جان نیازمندان حرف لبت شنیدن

در مکتب تماشا یکحرف حیرتست این
از گریه چشم بستن وز خنده لب گزیدن

ما دل بنا امیدی بی مصلحت ندادیم
همچون شرر گداز آن دانه از دو میدن

در رتبه کنار خوبان خاصیت دل ماست
ما را بدست دادن با یار آرمیدن

مارند مشربان را خوشتر ز هر دو عالم
با گلرخی نشستن پیمانه گشیدن

سروی چنین و جلوه رعنای این چنین
از دیده کم مباد تماشای این چنین

آن صلح و جنگ لطف و جفا داد داد داد
ما از کجا و تاب جفاهای این چنین

مستی وصل و سایهٔ گل صبر چون کنم
حال این چنین و یار چنین جای این چنین

من بیزبان تو مست حیا غیر بدگمان
تنها کجا شود بغم رسوای این چنین

می بین چنین و یک نگهی آشنا مکن
ترک جفا مکن مکن ای بیوفا مکن

ما خویش را بصافی باطن سپرده‌ایم
آزار خود نمیکنی آزار ما مکن

خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو
شادی بقتل دشمن بیدست و پا مکن

سر رشته بدست محبت سپرده ایم | خواهی رها کن از کف و خواهی بگیر مکن

درکشتن اسیر مباهات میکنی
شرم از نشان نسبت آل عبا مکن

شعله پرریزد بقتل خاطر ناشاد من | هر لبی تبخاله دارد از مبارکباد من
در دل از شوخی خیالش هم نمیگیرد قرار | دارد افسونی که هر دم میرود از یاد من
بیستون گر معدن الماس باشد دور نیست | تیشه از بخت جگر دارد بکف فرهاد من
زور بازوی رسا دارد با فسونش چکار | دام را در خاک پنهان میکند صیاد من

گر در کلفت توتیا گردید در چشم اسیر
ماجرائی کرد تعمیر دل آباد من

ز خاکسر اهل دل بوی خائی میتوان بردن | بهر دلبستگی مشکل گشائی میتوان بردن
دل خون گرم من آئینه گبر و مسلمان است | ز خضر سینه صافی ره بجائی میتوان بردن
بیابان عدم یک منزل نزدیک عزلت است | ز راه بی نشانی پی بجائی میتوان بردن
بدام خاکساری همچو نقش پای سر دارم | بگردون از غبارم توتیائی میتوان بردن
ندارم باکه دارم آشنائی انیقدر دانم | که هر جا میروی از من بجائی میتوان بردن

مشو غافل اسیر از یاد آهوی نگاه او
گزان بیگانه بوی آشنائی میتوان بردن

بهار سوختن نخشید سامانی بداغ من | که هر سو شعله گلدسته می بندد ایاغ من
عجب رسوائی سر زد پی گمنامیم دارد | شود هر نقش پا آئینه راه سراغ من
صبا بیگانه بود از رنگ و بوی گلشن هستی | که همچون غنچه پر گشت از نسیم گل دماغ من

شب هجران چنان در کلبه‌ام در بست تسلیم هیچ‌یه
که چشم گریه آلود بست بیداری چراغ من

دلم در سینه ذوق مشرب بیوانگی دارد
نفس را میکشد در حلقه زنجیر داغ من

اسیر از تاب روی کیست امشب خانه‌ام روشن
که گرد صبح چون پروانه برگرد چراغ من

سخت جگر از پاره آه نفس افشان
دامان گل و لاله بپای قفس افشان

افسردگی از هستی ما دود بر آورد
ای شعله گلابی بگریبان خس افشان

معراج طلب هست بطلب نرسیدن
از پاس طلب ایمن تر دست رس افشان

تا چند اسیر از غم لعل تو گدازد
یک قطره ازین باده بکام هوس افشان

زاهد بجز آزار ما کاری مکن کاری مکن
تا سبحه داری بکف تسخیر زناری مکن

تسبیح کاری نه همچو زنار کاری مشمر هم
باطن پرست گلشنی در پرده اظهاری مکن

آه از تغافل دوستی داد از مروت شمنی
فهمیده دشنامی بده دانسته آزاری مکن

تا چند منع میکشان ذهن بجرم ما فشان
زاهد بروی ما نگر از تو بهر انکاری مکن

آشفته دلی دارم چون ساغر بدمستان
بی صرفه مده زاهد سر در سر بدمستان

رندانه گذر کردیم بر غفلت و آگاهی
آن نسخه هشیاری وان دفتر بدمستان

زاهد بخدا بگذر از کوچه ما بگذر
پرواز جنون دارد بال و پر بدمستان

آن بار بندمت را آن بار ملامت را
ناصح سگ هشیاران زاهد خر بدمستان

بوی گل محتشم از گل آرزوی تو
می بردم بهر طرف شوخی جستجوی تو

عشق بعشق دائمی تیشه آفت فناست
تا من سیل اگر کند دل نکنم ز کوی تو

بلبل نه همنشین چمن بهار الفت ست
صبح یگانگی دمد دل شده روبروی تو

طوطی صد زبان شود جام بلور از خطت
آئینه را قدح کند جام مهانه جوی تو

میکده صاف میکند گریه زیر بنان دل
حسن بهار میکند هر نفسم ز بوی تو

گل خودرو شکار جلوه او
سرو رعنا غبار جلوه او

خرمن اشک و خوشه آه است
حاصل انتظار جلوه او

چه غبارم بهار عمر ابد
مردم از انتظار جلوه او

گل بیخار و لاله بیداغ
بشگفد از بهار جلوه او

دل طاقت رمیده میرقصد
چون شرر در غبار جلوه او

چون ز نم لاف حسرت جاوید
گر کنم جان نثار جلوه او

گر نبودی اسیر چشم تو خاک
نگذشتی مدار جلوه او

آئینه صبح سیر خرشش کرد آه ازو
کافر کشیده یک دو سه جام نگاه ازو

تا دان عمر رفته و بیگانگی بس ست
مستی زما و گردش چشم سیاه ازو

یک غنچه ناشگفته نه بیند چمن بخواب
گل کرده تا شکستن طرف کلاه ازو

وحشت سلم خرید دل از رمه غزال
تا داده یک اشاره چشم سیاه ازو

زاهد باشک باده کشان خم زده اسیر

شور شراب گریهٔ ما سر براه او

در گلستانیکه باشد قامت دلدار سرو
میگریزد در پناه سایهٔ دیوار سرو

گر کشائی در چمن بند قبا وقت خرام
بشنود از لالهٔ گل حرف پهلو دار سرو

در چمن تا جادهٔ راه خرام او شود
همچو مژگان میکشد گلبن بخار از خار سرو

یک خیابان سبز شد هر جا گذشت آن خوبرو
گریه از یاد تو کردم سبز شد بسیار سرو

دیدهٔ ما در گلستان آن سهی سرو نو خط را اسیر
هر پر خود می نویسد طوطی از منقار سرو

کردیم سیر کوی ترا وقت بهار سرد و
حاصل که حاصل عمر گل بود و خار سرد و

کو نوش آشنائی کو نیش بیوفائی
از رشک هم نگشتم یکجا دو چار سرد و

شد شعله گرد کلفت از بسکه سوخت دلها
خیزد ز تربت ما دود و غبار سرد و

ناز و نیاز را دل بسیار برهم زد
بودند از نزاکت در یک غبار سرد و

در عالم حقیقت گر چشم دل کشائی
یک اضطراب دارند بحر و کنار سرد و

کرد نهان جلوهٔ در کار سرو
برده دل از سرو جای یار سرو

رستخیز آن صف مژگان شوخ
میکند آئینه را گلزار سرو

کافرستانیست گلشن صبحدم
شوخی موج هوا از یار سرو

از خط و رخسار و قامت برده
تاب سنبل رنگ گل رفتار سرو

آب و رنگ لاله و گل میدهد
سایه پرورد ست آتش کار سرو

جرگهٔ مژگان بلندان دل شکار
هست در باغ نظر دیوار سرو

از فریب جلوهٔ او در چمن
برده دل از غنچها عیار سرو

کرده بی او جلوهٔ شوخی بباغ
رفته بر پای صنوبر خار سرو

گر رود یک صبحدم بی او بباغ
میگذرد اول هوا را بار سرو

یک خیابان گریه سر کردم اسیر
یوسفستان گشت ازو بیزار سرو

دلے دارم جنون سودا گر او
سیه چشمان عالم لشکر او

نکرد زحمت نسیم صبحگاهی
نگنجد بوی گل در بستر او

مرا سر گشته چون می آفریدند
نمیگشتم حریف ساغر او

کبوتر گرم پروازی نیاموخت
ببستم نامه تا بر پر او

نه مجنونم نه عاقل میگذارد
فریب نرگس افسونگر او

دلم پیراهن چاکست چون گل
قبا تنگست ازبس در بر او

نه پنهان میکند الماس پاسی
خورد خون جگر یکبارگی او

اسیر از دین برآورد است مارا
اشارتهای چشم کافر او

هر شراری داشت پرواز دل بیتاب ازو
گشت خون در دیده بیدار آتش آب ازو

صیقل آئینهٔ دریا غبار عاشق ست
یاد میگیرد رمز سینه صافی آب ازو

زینت دیرینه عاشق بغیر از داغ نیست
لاله زاری مینماید در دل مهتاب ازو

حلقه زنجیر مجنون تو در صحرا گداخت
تا قیامت ماند نام چشمهٔ سیماب ازو

صیقل آئینه در باست گرد ما اسیر

یاد میگیرد ز موز سینه صافی آب ازو

نگه در دیده خون شد دیدنی کو
دل آتشخانه شد گل چیدنی کو
ز خویش فتنه هر ساعت برنگی
ادب را جرأت پرسیدنی کو
سخنها دارم اما بیدماغم
دل گفتن غم بشنیدنی کو
بتنگ آمد دلم از تلخکامی
ستم کیشان شکر خندیدنی کو

اسیر از گردش چشم تو شد مست
قدح را فرصت گردیدنی کو

خونم بجوش آمده تیغ نگاه کو
موتیر میکشد ز تنم صیدگاه کو
دل وصف عیش زخم خدنگی بسینه داشت
هر موجدا نباله در آمد گواه کو
نزدیک شد که وحشی آوارگی شوم
تدبیرهای چشم تغافل پناه کو
خورشید بنفش از افق مدعا دمید
فرق و گریبان سفید و سیاه کو

شرمنده دارد م ز گنه ترک می اسیر
آن گریه های نیمه شبی عذرخواه کو

رو دیده ام ز گرمی بی اختیار تو
تاثیر عشق کرده مرا شرمسار تو
خضرم نوید وعده دیدار میدهد
آب بقاست خاک ره انتظار تو
برگ گل از بنفشه مارنگ دبو گرفت
تا دیده نو بهار خط مشکبار تو
روشن شد از صفحه گلزار چشم ماست
ریحان شکسته ایست ز خط غبار تو
دل داده ام ز دست مران از نظر مرا
کاری نکرده ام که بیاید بکار تو
دیرینه محرم نگهی گرم بوده ایم
افتاده ایم از نظر اعتبار تو

زان پیشتر که نازِ تو گردد دو چار من
چون میگذشت بی ستم آیا مدار تو

رامش نظر زدیدهٔ بیدار کرده است
وا رستگی بخواب نه بیند شکار تو

یکدم تو برقرار نه با اسیر خویش
بیچاره تا بکی نشود بیقرار تو

صبر و شکیب دیدهٔ جان و دلم ازو
غافل کسی که میشمرد غافلم ازو

بندم ز ناله دست فلک از شکست دل
ترسم که حل شود بغلط مشکلم ازو

از برق یک نگاه دو حاصل برم ز عمر
گر دیده کام دیده و دل حاصلم ازو

از بس نشسته در دل من با هزار ضعف
روشن بود چو آئنه راز دلم ازو

آخر مرا به سیر بیابان برد اسیر
سیلاب اشک خویش که پا در گلم ازو

گریزان خودم از شرم بیتابی بپاهی کو
سراپا حرف تقصیرم زبان عذرخواهی کو

بطالع دولت بیدار زخمی کاری دارم
ز گرد سرمه جوهر دار شمشیر نگاهی کو

چو در محشر ز خون کشتگان رحمت بجوش آید
مرا در بیگناهی بهتر از چشمت پناهی کو

نگردد همتم صید تجرد در گرفتاری
کشم تا حلقهٔ در گوش عنقا صید گاهی کو

چه خواهی گفت با این بیزبانها اسیر آخر
اگر پرسد ز فریاد خموشی عذرخواهی کو +

دارد بدل خیال تو مستور جلوهٔ
از شوخیش زمی نگهی حور جلوهٔ

بالید چشم حیرت و خورشید سر زدست
موسی که دید زآئنه طور جلوهٔ

باغ هوای قامت دلکش ندید کس
بر سرو بسته اند بصد زور جلوهٔ

بخت سیاه آینهٔ خال و خط تماست
گر باشد از خیال تو منظور جلوهٔ
از قطره بحر جوشد و از ذره آفتاب
دارد بقدر بینش هر مور جلوهٔ

یک می اسیر نشئه بست و خمار داد
از جام جم نمود ز فغفور جلوهٔ

دارد نیاز پیش دلم شیشه آینه
جز راستی چگونه کند پیشه آینه
از جلوه تا که صورت شیرین نموده است
فرهاد را چرا نشود تیشه آینه
بر روی خوب زشت دل کشوده است
خلوت نشین پاکی اندیشه آینه

بیند اگر بخاک دل پاک ما اسیر
از شرم خود بسنگ زند شیشه آینه

طفلست و بد خو دارد بهانه
در عشق دارد ما را فسانه
مانند قمری سر بر نکردیم
بی حلقهٔ دام از آشیانه
تیغش بخون نم تا گشته رنگین
گویا کشیدست آتش زبانه
هر کس بنوعی دارد فغانی
ما را خموشی آمد ترانه ✣
ما جام و ساغر بی او نخواهیم
مقصود ساقیست باقی بهانه
ما را دو چیزش سرگشته دارد
آه از تغافل داد از بهانه
دل با خیالش در گفتگو بود
آخر نشینم دیوانگانه
همچون کمانم در سینه تیرست
تا تیر او را گشتم نشانه

دیوانگان را در بند کرده
زلف تو دارد زنجیر خانه

هر نقش قدم چشمهٔ خونست درین راه
خضر من سرگشته جنونست درین راه

رخشنده هلال خم شمشیر تو از دور
دیدیم همین جلوه شگونست درین راه

از دل بطواف سر کوئیت رسیدیم
نقش پی ما داغ درونست درین راه

آنرا که کف شوق بر دست بمنزل
گر جادهٔ عقل تو برونست درین راه

این تشنه آواره که خوانند سرابش
این قافله را راه نمونست درین راه

نقش پی مجنون کندش راهنمائی
دیوانگی هر که فزونست درین راه

گلے از باغ وفا آمدهٔ
خود خسی خار نما آمدهٔ

هر کجا پائے منی گل روید
گر بدانی ز کجا آمدهٔ

ذرّه ذات تو خورشید صفات
بحری قطره نما آمدهٔ

سایهٔ سرو تو خار ستمیست
خرمن نشو و نما آمدهٔ

خبر خود ی چیست بگو شاهد وقت
تو که از پیش خدا آمدهٔ

نور آئینه بخود نهانست
قبلهٔ قبله نما آمدهٔ

کی دلت تاب نگاهی دارد
آفت آئینها آمده

خار و گل نام خدا میگویند
این سهی قد ز کجا آمدهٔ

مستی و شوخی و عالم سوزی
چه بگویم که چها آمدهٔ

بر دل و دیده نشین از ره ناز
گر بکاشانهٔ ما آمدهٔ

در ازل وعدهٔ وصلم دادی
اینقدر دیر چرا آمده

شرم بادت که بگلزار جهان
از پئے کسب هوا آمدهٔ

۱

جز خطا نیست سروکارت اسیر
مگر از مهر خطا آمدهٔ +

۲

تا بسویش میکنم غافل نگاه
بزنگاهم میشود مائل نگاه +

در گلستان سیر صحرا میکنم
بسکه شرم مے شود حائل نگاه

تهمت انجمش نگاهان تهمتست
دل نمیداند ز اهل دل نگاه

صیقل آئینهٔ تاکی شوی
میکنی بر خویش هم مشکل نگاه

شد چرا غمان رویش از می تا اسیر
شمع در فانوس انجمل نگاه

۳

احوال ما اگرچه بمکرر شنیدهٔ
سوگند میخوریم که کمتر شنیدهٔ

هر چند هر دلے نخرد بیز یا نیم
نشنیدنیست هر چه مکرر شنیدهٔ

رمزی ندیدهٔ ز کتاب دلت چه سود
هر کس که خواندهٔ مصرعی از بر شنیدهٔ

بر بال نامه بسته دلم نامهٔ ترا
آواز بلبلان ز کبوتر شنیدهٔ

در حیرتم ز شوق سبکسیر دل اسیر
پرواز پنداشتن پر شنیدهٔ

۴

گاهی اگر بنالهٔ من گوش دادهٔ
هوشم بغارت لب خاموش دادهٔ

آب و گلی سرشت دل عندلیب چیست
جز شبنم گلی که بهم هوش دادهٔ

می خوردهٔ بدیدن آئینه رفتهٔ
کاری بیاد ماه شفق پوش دادهٔ

حیرت گناه دیده ندانم گناه چیست
خمیازه تا که طرح بآغوش دادهٔ

دل میکنیم خوش که دلش رام کردهٔ

این سنگ و آهنی که بهم جوش داده‌ئ

شیشه در میکده گشت آئینه — خم سکندر شد و خشت آئینه
باده نوشید و گلستان ساغر — روی خود دید بهشت آئینه
سرکشی کم سخنی سنگدلی — هرچه دید از تو نوشت آئینه
چشم بد دور تماشا دارد — از خط سبز بهشت آئینه
شده تا رام تو مانند غزال — رمد از صورت رشت آئینه

میگدازد که دهد یارش اسیر
بدل امید بهشت آئینه

طرف کلاه از مژه بالا شکسته — صد ناوک بلا بدل ما شکسته
می شوخ و سبزه و لبکش و ساقی بهانه جو — ما و دلی و توبهٔ صد جا شکسته
رعنا تر از بهاری و زیبا تر از نگاه — بازار سروها صف گلها شکسته
گلزار بی نیازی باغ تو کل ست — گوید بدیده همچو دل ما شکسته
بیباکی از تو شعله و چالاکی از تو سیر — پامال جلوه‌های تو هر جا شکسته
باغ نظاره در گل و سنبل گرفته — می خورده و زلف چلیپا شکسته

خارش مبین اسیر که پرورده غم ست
گوهر ندیده همچو دل ما شکسته

خانه پرداز صبر ما شده — بخدا سخت بیوفا شده
تا نفس میکشی درین وادی — شده گرد و بر هوا شده
سرکران گشته نمیدانی — گرچه بیگانه آشنا شده

با دو بیگانه آشنائیها | پارهٔ دشمن حیا شدهٔ

قدر توفیق اسیر میدانی
گر ز دل یکقدم جدا شدهٔ

ملک حیا بشرم نگاهی گرفته | هند بلا بچشم سیاهی گرفته
کس از بهانهٔ تو مسلمان نبوده است | جرمی نکرده بگناهی گرفته
شد نرگست گواه که سیم ندیده | نادیدهٔ ندیده گواهی گرفته
تا ایقدر بلا بدلم مهربان شود | گویا بر آسمان سر راهی گرفته

داغم که قدر عشق ندانسته اسیر
آئینه بقیمت آهی گرفته

همه تن آئینه دست بر آئینه منه | سوی خود بین و عبث در نظر آئینه منه
خبر از خویش نداری سخنی میشنوی | پر یکدف ای ز خدا بیخبر آئینه منه
در تماشای رخت شش جهت آئینه گرند | پیش ازین منت دیدار بر آئینه منه

سعی کن تا دل بیدار بدست آید اسیر
دیده گر هست بدیوار و در آئینه منه

خبر ز سور نداری سر و دنای که چه | برای درد نفهمیده وای وای که چه
دلم چه کرد که گلزار درد و داغ تو شد | بساط شاهی و ویرانه گدای که چه
خمار نشئه بغیر از خیال می خوابی نیست | بمیر صاف بزم جهان زلای که چه
بخود قرار ستم داده که من دانم | ز بیقرار شکیبم بپرس های که چه
غبار کلبه ام از ذره وحشتافزاید | دل دویده ز آسایشی برای که چه

چه کسب دولت ایشوخ آن نگاه از حیست
بگو بگو بخداوندی خدای که چه

خروش گریه دل رام صید تاثیرست
تنک شرابی و افشای های کی چه

دارم زکاوش مژه ات جان تازه
وز چاک سینه طرح گریبان تازه

شد حشر و از غرور بدادم نمیرسی
آن ماجرا فتاد بدیوان تازه

دیرینه عندلیب گل داغ کینه ایم
گر میخورم فریب گلستان تازه

آتش پرست عشقم و دارم ز عهد کفر دین
دارم ز هر نگاه تو ایمان تازه

در باغ دل اسیر ز تیغ نگاه او
گل کرده است زخم نمایان تازه

چشمست و نور دیده خیالت در آئنه
مورست و باغ خلد وصالت در آئنه

نظاره نقشبند پریخانه گشته است
تا دیده جلوه خط و خالت در آئنه

طوطی نگشتی آئنه گر آه ازین شعور
یک عمر سوده شد پر و بالت در آئنه

غافل شدی ز چیزی و زقتی ز یاد خویش
با چشم خود چه بود جدالت در آئنه

پیمانه گیر و سیر چمن کن که صبحدم
بر رو بخویش واشده فالت در آئنه

نکند گرچه کسی گوش بفریاد کسے
هیچ کافر نکشد منت امداد کسے

خواب آسایش عاشق مداز دیده خاک
گر به بیند که نگاهت شده صیاد کسے

رفتم از خاطرش اما نفسی این نیست
نتوان کرد فراموشیم از یاد کسے

هر چه میگوئی ازان عربده جو می آید
آه ازان دم که بافسون مداز یاد کسے

پیش ازین هم چه کند صنعت آئینه گران
درس بینش نتوان خواند بامداد کسے

شعله داد از نفسی خرمن هستی بربا
نکند رو بخرابی دل آباد کسے

یک سخن سر ورق دفتر ایجاد بس است
تا قیامت نشود هیچکس استاد کسے

هست اقلیم محبت ستم آباد اسیر
هیچکس شکوه نکرد ست زبیداد کسے

زرخسارش حیا تا خانه چین ست پنداری
زرفتارش زمین دامان گلچین ست پنداری

گل نومیدی از خاکم غبار آلود میروید
هنوز آن بیمروت بر سر کین ست پنداری

نه می کیفیتے نی می پرستی رونقی دارد
نگاه تلخ او در خواب شیرین ست پنداری

باین بیحاصلی باغ و بهاری در نظر دارم
که هر مژگان بچشم دست گلچین ست پنداری

گر شود فتنه چشم تو می ناب کسی
نتوان بست بافسون اجل خواب کسی

اضطراب نفس از مشت غبارم پیداست
خواب راحت چه کند با دل بیتاب کسی

شبنم از طرف نگاهی شده آئینه صبح
سیر گل میکنم از پرتو مهتاب کسی

کرده از نسبت ابروی تو تا سجده خویش
چه کند سجده بسوی سر محراب کسی

شب ما سرمه کش دیده بینایان ست
صبح بیدار نکرده ز شکر خواب کسی

دولت خندان تر از گل چشم گریانم چه میپرسی
گرفتارم چه میگوئی پریشانم چه میپرسی

گذارد سینه بر آتش بهار از سایه خارم
گل افسانه چیدی از گلستانم چه میپرسی

نفس در سینه میرقصد بیاد شمع رخسارے
صفت پروانه در جوش چراغانم چه میپرسی

سپند حیرتم در سینه دامان شرر دانم
کف خاکسترم بین سعی مژگانم چه میپرسی

دیدهٔ ما خاک جولان تو بودی کاشکی
حیرتم هر دم بحیرت میفزودی کاشکی

عالمی را سوختن بخشید اکسیر وفا
آتش سودای ما میساخت دودی کاشکی

ساغرمی در کفت آئینهٔ گیتی نماست
پارهٔ احوال ما را می نمودی کاشکی

صید فتراکی نگشتم زندگی باد احرام
جای دل در سینه پیکان تو بودی کاشکی

صبح در بزم تو میسوزد سپند آفتاب
سینهٔ صافم ز دل میسوخت عودی کاشکی

چند باشد زندگی در چشم بیداری نمک
خواب مرگم بتو یکشب میربودی کاشکی

چاکهای سینه ام در ماتم روی دل کشود
خاطرم از خنده های گل کشودی کاشکی

بلبل و پروانه نرد جان نثاری باختند
نیم جانی داشتم می آزمودی کاشکی

هیچ دانی که چرا خوش چشمی
از برای دل ما خوش چشمی

نرگستان شده چشم از نکهت
چقدر نام خدا خوش چشمی

سرمه در چشم نگاهی نکشی
گر بدانی که چها خوش چشمی

از خیال نگهش کرد اسیر
ساغر میکده ها خوش چشمی

نمیدانم زبان عذر خواهی
گرفتار توام خواهی نخواهی

اگر صیقل گر لطفت نباشد
چه خواهم کرد با این روسیاهی

قناعت میدهد داد دل من
درین کشور گدائی با دشاهی

چنان چشم بروبش گشته حیران
که نشناسد سفیدی از سیاهی

اسیر این انتخاب خاطر ماست
برای مانگهدارش الهی

ای عمر فتنه شوخی ترکان کیستی
ای جان جلوه سرو گلستان کیستی

چشم سیاهت از غمزه صفها کشیده است
با این سپاه رخنه گر جان کیستی

نامم ببر بسوز و غبارم بباد ده
دیگر ز من مپرس پشیمان کیستی

از نور دیده گرم ترائی بچشم من
ای گل بباد رفته جولان کیستی

ما نغمه سنج آن گل رخساره ایم اسیر
بلبل تو هم بگو که غزلخوان کیستی

بسویم آمدی شیدای خویشم ساختی رفتی
باین روزم نشاندی بیوفا انداختی رفتی

چه رنگی گشتم از تاراج شوخی آفرین بادا
زدی بستی و کشتی سوختی پرداختی رفتی

چه جمعست این چه انصافست ظالم اختراعست این
زدی صیدی بخاک ره فگندی تاختی رفتی

مروت اینچنین عاجز نوازی اینچنین باید
زپا افتاده دیدی و قدر افراختی رفتی

باستقبال مژگان سیاهی
نگاهم میدود هر دم براهی

ز عجلت چون برآیم روز محشر
ندارم در خور بخشش نگاهی

چه میکردیم با چندین خجالت
نبودی گر زبان عذرخواهی

دل آئینه روز و شب ما
نمیدانیم خورشیدی و ماهی

شود گر خاکسار ما صفآرا
غباری بشکند قلب سپاهی

بذوقی صیدِ فتراکِ تو گشتم
که شد هر قطره خونم عیدگاهی

فروشم دامنِ پاک دو عالم
خرم چشمی دول عاشق نگاهی

چو عمداً پرسد از نامم بگویم
اسیر بیزبانی بیگناهی

در دل زان بیشتر دارم که تدبیرش کنی
دل ازان دیوانه تر دارم که زنجیرش کنی

بعد مردن بر نداری دست از خاکم رها
بال پرواز رهارا گر پر تیرش کنی

میشوی ایمن زدست انداز سیلاب فنا
گر سر خود را حباب آسا شمشیرش کنی

مژدهٔ مرهم دهد زخم جفای آسمان
گر تحمل یک ستم تیر ازپی تیرش کنی

عالم دل روی ویرانی نمی بیند بخواب
گر چو مهر از یک نگاه گرم تعبیرش کنی

چند گویی پیش جانان از عشق خود اسیر
سخت میترسم کزین افسانه دلگیرش کنی

دل را چگونه منع محبت کند کسی
گیرم که بشنود چه نصیحت کند کسی

مستی زبادهٔ خندهٔ گل خرمی زباغ
در زیر آسمان چه فراغت کند کسی

گشتم غبار و از سر کویش نمیروم
دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

ما خود دگر بدشمنی خویش بسته ایم
در حق ما دگر چه مروت کند کسی

این زندگی کرایهٔ مردن نمیکند
بهر کدام عمر وصیت کند کسی

گیرم که مهد امن و امان گشته روزگار
کو گوشه که خواب براحت کند کسی

غمگین مباش اسیر که هر چند بیوفاست
شادم تمام جور سعادت کند کسی

ذرا تش دارم از هر عضو بندے — گزندِ هر کسے دارد پسندے
بدام سایۂ سروم گرفتار — ز استغنا بلندِ قد بلندے
رہائی سرنوشتِ طائعم نیست — چو نی می افتم از بندی بہ بندے
جدا ہر ذرہ از من در شتاب ست — غبارم گرد جولانِ سمندے
تغافل سوز گردیدم نگاہے — تبسم جان سپردم نوشخندے
تکلف چیست زندانی بقائی — تواضع چیست دارم ریشخندے

اسیر حیرتم دارد شب و روز
دلِ صاحب کمال خود پسندے

قوت جان راحت دل فیض سحر بیداری — رنگ گل آب گہر نور نظر بیداری
گل رعنای چمن پرور عیشِ ابد ست — لذتِ دیگر و مشتاق دگر بیداری
شوخیی جنبش مژگانِ غزالان دارد — میزند بال ز چشمِ تو مگر بیداری

مطلبم دولتِ دیدار کسی بود اسیر
زد گلی از چمن صبح بسر بیداری

زلف را چند پریشان کنی و جام کشی — تیزیٔ عربدۂ ہر نفس خام کشی
گل گل افروختنت را چمنی در سر ہست — چہ گلابی کہ ز برگِ گلِ آرام کشی
حیرت آنست کہ لذت چشِ منمون نشوی — گوش را گر ہمہ در حلقہ او دام کشی
لذتی بہتر ازان نیست کہ پنہان از خلق — ترک مطلب کنی و خجلت آرام کشی
من ہمین محو شدم محو شدم محو شدم — تو ہمین جام کشی جام کشی جام کشی

انجوش آن بخت کہ در مجلس آن شوخ اسیر

از لب ساغر می بادهٔ پیغام کشی

دل را ببزم ناله فروشان چه میبری
این شعله را بسینهٔ نیستان چه میبری

نامحرمست گوش سر راهِ انتظار
هر لحظه نام وعده پشیمان چه میبری

از صد هزار نالهٔ یکی بر نکردهٔ +
با این سواد عرض گلستان چه میبری

سرمشق روزگار بود گرد رفتگان
خود ناشناس نام بزرگان چه میبری

شعری بگو اسیر که صائب کند پسند
طوطی بهند موجه نعمان چه میبری

خوش آن طوفان که از دریای هستی پاک کنم خالی
به از گوهر کنم دامان و در ساحل کنم خالی

پر است از گریه چشم انتظارم سوخت در طوفان
که در جنبش ازین دریا دلان غافل کنم خالی

ز موج شوخیی بحر جنونم تیغ میجوشد
گناه خویش را از مردم غافل کنم خالی

درین گلشن ندیدم گوشه باغ لب جوئی
دلی از خواب خوش در سایهٔ قاتل کنم خالی

طلبگار اسیرم بادهٔ صافِ جنون دارم
مگر میخانه با دیوانه کامل کنم خالی

دو سه گام اگر پی دل بر بش دویده باشی
ز چپا گذشته باشی بچپا رسیده باشی

مزه کباب آهو نمکِ خلاصی او
که ز گرمی مروت قدحی چشیده باشی

اگر از نسیم باغی نشنیدهٔ شمیمے
ز ریاض مهربانی چه گلی که چیده باشی

چقدر غبار گشتم ز رسوم آشنائی
دل بی تکلف آیا تو چپا کشیده باشی

تو که از لب خموشی نشنیدهٔ سروشے
ز کتاب آشنائی سخنے شنیده باشی

ره وحشی محبت ز نشان پا گریزد
چه هنر نموده باشی که بسر دویده باشی

اگرت کتاب الفت بنظر رسیده باشد
ورقی شمرده باشی وخطی کشیده باشی

نه بجلوه همزبانی نه بخنده گلفشانی
بگل امیدمانی که چمن ندیده باشی

برهت عبار گشتم نه زحال من بپرسی
زاسیر بیزبانی سخنی شنیده باشی

می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی
از کجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی

بسکه بازار تغافل گرم دارد میخرد
سرگرانی از نگاه آشنا بیگانگی

گوشه چشم تغافل حلقه دام وفا
با دعا خواهد دل ما از خدا بیگانگی

تا بکی پرسی چها دیدی وازیادت رود
بیمروت بیوفا دیر آشنا بیگانگی

روشناس کشتها گلزارها بیحاصلی
آشنای کوچها بازارها بیگانگی

از نگاهت صاحب صد گنج چون قارون شدست
تا قیامت هم نگردد بینوا بیگانگی

پاس وحشت بیش ازین هرگز نمی آید زما
بعد ازین خواهیم کردن بر بلا بیگانگی

وحشت معنی ندارد تاب فتراک کمند
میرمد از دام الفاظ رسا بیگانگی

هر جلوه که در دیده ما کرد سلامی
هر ناله که از خاطر ما رفته پیامی

بی گمشدگی ره ببر آشفته دماغان
بی کشت وصدت نه بگوئی که کدامی

در هر قدمم شوق بصحرای دگر برد
در وادی مقصد نه مقیمی نه مقامی

با داغ حسرت جاوید حلالم
در چهره چه زیبائی و در قد چه تمامی

رفتم زخود اما تو بر فتی زخیالم
غمهای تو افگنده بسوی دوامی

آتشکده ام شبنم افسرده گیم نیست
چون من نتوان یافت بصد میکده جامی

ترکان بدلم چون قم گریه نویسید
نامم چکند حوصله گم شده نامے
آن قافله شرمندگی خضر چه داند
هر گم شده بیدائی دهر مرحله گامے

بیچاره اسیر تو که دیدست درین باغ
هر گردی و مردی و بسیے دمشامے

بیدلی گر تو بگیرد سر راهی گاهے
گفتگو پیش کش ناز نگاهے گاهے
نشوی غره در آزردن موری بنفاق
بیکسی میشکند قلب سپاهی گاهے
نمک خوان تغافل مزه مغفرتست
آب رخسار و رع خال نگاهی گاهے
گفتم از زهر تو نوشم نمک لذت نوش
بشکر خنده نمک ریخت که گاهی گاهے

سوخت اختر چه اسیر از تو تمنا دارد
شوق آتش لب پر حوصله کاهی گاهے

سبقی خوان که نه اوستاذه مکتب خواهے
مشق دل کن که نه کاغذ نه مرکب خواهے
گل بالین ز شرار مژه شبنم زده کن
لاله صبح اگر در چمن شب خواهے
آرزو نقص بود نقص هر رنگ که هست
ترک امید هم از خامی مطلب خواهے
عزل و نصب بدو نیک تو تمنای دست
کرده در وعده این مشق که منصب خواهے
غفلت آئینه چو شد سرمه دیدن کور یست
از دل سوخته خاصیت کوکب خواهے

نیست بی میکده یک جلوه درین باغ اسیر
دیده بکشای اگر جام لبالب خواهے

اگر در خواب خود را دیده باشی
چه گلها از دل ما چیده باشی
بخود صد پیرهن بالیده باشی
اگر بر روی گل خندیده باشی

دلم آئینه دار سینه صافیست / اگر رنجیده رنجیده باشی

اگر حال اسیر خویش دانی
پشیمان از ستم گر دیده باشی

شنیده ایم ندانیم از کجا سخنے / که گوش کس نشنید از زبان ما سخنے
حدیث ما ز شنیدن کشد به نشنیدن / نخنیمت که گفتیم بر ملا سخنے
بدرد دل نرسیدی رسیدنی دارد / بگوش یار بگویم اشنا سخنے
کلیه خانه کدورت بزبان انجا / باین وسیله بگویم ز مدعا سخنے
بباغ نمازده آب گریه وقف دلست / مباد سبز شود از حدیث ما سخنے
رسیده است نگاه حیا بگوشه چشم / کشیده ز کجا باز تا کجا سخنے
گره ز دست بهر تار زلف کین جا نیست / ربوده است ز هر مصرع رسا سخنے

اسیر ز مزمه دل شنیدنی دارد
بیا که با تو بگویم ز مدعا سخنے

دانسته میروم که خریدار خود شوی / یا در دلم کنی و گرفتار خود شوی
هر دم بزنگ آفت دل میشوی مباد / آتش پرست گرمی بازار خود شوی
از خویش بیخبر ز خدا بیخبر مباش / غافل بخود نگر که خبردار خود شوی
این شیشه پاره های دل ما ندیدنست / آئینه بنگر که پرستار خود شوی
خندیده بحرص گرانبار دیگران / ترسم دو چار قافله سالار خود شوی
طبعت طراز نیستی آئینه گر مشو / تا کی نجمل ز عالمی از کار خود شوی

با نیک و بد چکار ترا بوالفضول اسیر

مهتر که خاک رهگذر یار خود شوی

داریم بر تو احمت رامی
گر بادهٔ سبو سبو نباشد
ناکامی دهر قسمت ماست
ایدل زدلش وفا چه پرسی

دیدیم جوابت از سلامی
دریاب مرا به نیم جانی
ما نیستم که دیده ایم کامی
در سوختگی هنوز خامی

صد درس جنون اسیر خواندی
داغم که هنوز ناتمامی

صفی برهم زند هر گرد جولانش بغیرائی
بصحرائی جنون از یاد کویش القمی دارم
زسرعت تا بزانو سوده میگردم بیگگامش
باین دلبستگی لاف تجرد تازگی دارد
بنام دیگران هم گر نویسم مصرع حرفی
نگاهت گر بدیوان دل افتادست میدانی

درین میدان بجز عاشق که میگیرد سراغ ای
که عنقیم گرد بادش را بیاد سرو بالائی
اگر میداشتم در راه ترک آرزو پائی
بگس را کرده ام برخوان جهش بال عنقائی
بخواند دوش اندازد که این را دیده ام جائی
بهر پیچیدگی رمزی بهر مضمون ایمائی

اسیر بی زبانم بیدلم بیطاقتم مستم
نگاهی خنده حرفی نویدی حرف ایمائی

گر نگنجد بلبش گاه تکلم طرفی
حلقهٔ زلف سیه نیست که از رو نشنیم
نوش و نیش از نمک مشرب ما میچیند
یک دهن خندهٔ گریان بچمن نفروشیم

نگهش دارد از انداز تبسم طرفی
دارد از عالم پرکاری انجم طرفی
می پرستی طرفی طعنه عالم طرفی
گلستانها طرفی نیم تبسم طرفی

دارد از خجلت قاتل دل آسوده اسیر
نبود شکوه او را ز تظلم طرفے

بخزان گشته ام از سیر گلستان راضی
زنازگل به تنک چشمی خزان راضی

دامن گداخته منت ست میکردم
زدوستان بستمهای دشمنان راضی

زشاک آئنه میسوختیم رنجیدے
گداختیم که گردی تبر جهان راضی

بشکر آنکه توسائل نه رسائل تو +
بده زروی شعف گر شود بجان راضی

بجرم عشق دلی مینمودش که مپرس
نشد چه فائده از من تبر جهان راضی

گر سراسر حیرت ما نیستے
نیستی مرد تماشا نیستے

جبهه را آئینه بینش بدوزد
گر زدل آئینه پیرا نیستے

شعله دارم که دل فانوس اوست
هرزه اے پروانه رسوا نیستے

نحوطه در بحر خجالت میزنی
در دل هر قطره دریا نیستے

ابر شد گرد سراغ ما اسیر
مرد این دریا دصحرا نیستی

بی می یاد کسے گریه چراغان تا کے
بی کباب جگر داغ نمکدان تا کے

بکشا بهر من از نسخه زلفت فالے
هست کار من بیچاره پریشان تا کے

مردم از دیگرے احوال دلم میپرسی
روی من دیدن از آئینه یاران تا کے

قمریے داری مگر بر در بیت سدره است
خواب در سایه دیوار گلستان تا کے

میخوری زهر چو لکنت بزبان آید اسیر

طعن تجلت دل زود پشیمان تا کے

اولین نالہ رہ پردۂ رسوا بزنی
گر شوی نور نظر فال تماشا بزنی

موبموییم بہ پریشان اثری میگوید
دست در حلقہ آن زلف چلیپا بزنی

بی سر انجامی محشر زغبارم پیداست
غیر تم سوخت دگر بر صف دلہا بزنی

تا زند گل بسر حسرت جاوید اسیر
سنگ بر سینہ برای غم فردا بزنی

ہر دم از بزم چہ اندیشہ رفتن داری
حسرت انیست کہ در پردہ دیدن داری

بزم یک دیدہ حیرت شدہ فانوس بشین
کی باین بحر رسیدہ حاجت بہ میدن داری

نیست حالی از تو میوہ نخلے دارا زتو
گل ناچیدہ سر میکدہ خویش داری

می بخور گل بکشا خاطر شکم جمعت
ہر چہ داری ہمہ باشیم دل من داری

ما اسیریم تو مگر کن سر خصمی زاہد
تا کہ شمشیر جدل از رگ گردن داری

دل سر وانہ خرامی شاد کردی
مبارک بندۂ آزاد کردی

تماشای دلت میخواست خود را
گہی صید و گہی صیاد کردی

طلسم نہای دل در کار خسرو
صدای تیشۂ فرہاد کردی

ز قربان کی نشانی بود با صید
مرا دیدی مبارکباد کردی

اسیر از جان دل شرمندۂ تست
چہ شد گر جور اگر بیداد کردی

رنگین تجلم ز نگہ کردن کسے
گلزار بے خزان سخن چیدن کسے

میجوشد آب و رنگ حیا از بهار من
دل بسته ام بغنچهٔ خندیدن کسی

آئینه داری دل عالم نظاره کن
از ما مپرس دیدن و نادیدن کسی

داریم از زبان خموشی هزار حرف
آسوده از شنیدن و نشنیدن کسی

دارد خط مسلم از شیخند چرخ
هرکس که شاد میشود از مردن کسی

الفت بخون طپیده دام تغافلست
وحشی نگشته زخمی رنجیدن کسی

جز من که با نجبان توکل شدم اسیر
هرگز نگشته تنگدل گلشن کسی

در خواب دیده ایم بهار شگفتگی
تا صبح میکنیم شکار شگفتگی

آب بقا ز حسرت جاوید میچکد
یارب گل همیشه بهار شگفتگی

از خاطر شگفتهٔ عاشق گرفته است
گل آب رنگ نقش و نگار شگفتگی

گلکاری شگفتگی حرف ما مپرس
آئینه کرده ایم نثار شگفتگی

از فیض دل مقابله صبح میکنیم
هر جا که میشویم دوچار شگفتگی

از غنچهٔ خندهٔ تو دل خوشنا ست
گردیده ام غریب دیار شگفتگی

سامان ابر داد دل من نمیدهد
راضی اگر شوم به بهار شگفتگی

میخانه بهار شود نخچیر اسیر
خمیازه گر شود ز خمار شگفتگی

چندین روا مدار که رسوا شود کسے
محو تو چند داغ مدارا شود کسے

مردم ز انتظار تو طاقم روا مدار
غافل شمید ز زخم تمنا شود کسے

کردیم ترک مطلب و دل و اشناختیم
تا چند سینه چاک مدارا شود کسے

هر چند باغبان گل و شبنم ست اسیر
در خاطرت کجا چمن آراشود کسی

از طاقت من رنجش بیجا نه بپرسی
شاید که بگویم تو عمدا نه بپرسی

ناخوانده ببزم آیم و ناگفته گریزم
یکبار زمن باعث اینها نه بپرسی

صد مسئله حیرت که یکی خوب ندیدست
پرسیده از آئینه از ما نه بپرسی

قاصد زدن و نامه دریدن گل شوخی
بیما چه بلا داشت بایما نه بپرسی

بیخوابی دیوانه اسیر تو زحد رفت
افسانه خاموشی رسوا نه بپرسی

با چشم تر و سینه صد چاک چه داری
بد خوئی دل با گل و خاشاک چه داری

از شوخی مژگان سیاه تو که فریاد
پیداست بحال من غمناک چه داری

یک جام حیا خان شد و یک جلوه گلستان
با ساقی و با جرعه ناپاک چه داری

انصاف نفهمید و مروت نشنیده
با جان اسیر اینهمه بیباک چه داری

تا خدنگی بر دل حسرت کش ما نشکنی
طرف مژگان را مباد از تا به بالا نشکنی

کعبه در سیرست اگر مسجد اگر بتخانه است
کی کشتی خواری اگر خاری بدلها نشکنی

دشمنی اول بخود تیغ ندامت میکشد
خاطری موری که بینی نشکنی تا نشکنی

تا شکن زیب کلاه ست طراز خنده است
بسته عهدی تو با ما تا دل ما نشکنی

گل جدا سنبل جدا تا راج گلشن میکند
دست داری در حنا زلف چلیپا نشکنی

از مکافات جهان پرسیده ایم اسیر

خاطر ما هم برای خاطر ما تشکنی

ای کبوتر اضطراب ما اگر یاد کنی
میرسانی نامه را تا فکر بال و پر کنی

چشم در خاطر شکستن گل بدامان کرد نیست
خار اگر در آتش اندازی چراغی بر کنی

بیزبان از جملهٔ حشر خجالت فارغ است
لال باشی به که نادانسته حرفی سر کنی

میتوانی هر نفس تعویذ مطلبها نوشت
خامهٔ فولادی اگر از بیزبانی سر کنی

حرف ناسنجیده را دل میکند کامل عیار
میتوانی زین محک تا رایج خود زر کنی

لوح محفوظ چه عبرتها شود آئینه ات
از برای محو گشتن صفحه گر مسطر کنی

فرصت نیکی ز خاطر میرود چون خواب نیست
صید دلها میکنی این نکته گر باور کنی

روز و شب تکرار نیکیهای مردم میکنی
می نویسی نسخهٔ تا نیم سطر از بر کنی

گر بعبرت چشم خواب آلوده بکشائی اسیر
صفحهٔ آئینه را تاریخ اسکندر کنی

چیرا نه انیمه بیگانه وفا باشی
که گر غبار شوی رنگ آشنا باشی

بعیب هر که نظر میکشائی آئینه است
چه لازم ست بصد رنگ خود نما باشی

چنان بدیدهٔ این مردم آشنا سر کن
که چرخ گر کندت چشم تو بینا باشی

عنان کشیدهٔ پرواز خاکساری باش
که گر غبار شوی سایهٔ هما باشی

اگر خیال کنی رشک بیوفائی اسیر
بخواب خویش نیائی اگر حیا باشی

هر کار جهان خواب پریشانه خیالی
آتش زده صد رنگ درین بیشه خیالی

دهقان جنون دانه زنجیر دل افشاند
هر خوشه محالی شد و هر ریشه خیالی

فرہاد گلے ہم بسر سنگ نمی زد | میکرد اگر ز خم دم تیشہ خیالے

چون نالہ اسیر لب خاموش وفا باش
زنہار مکن غیر یک اندیشہ خیالے

دل بستہ فتراک جنون بیشہ چرائی | حیرت زدۂ محشر اندیشہ چرائی
گر سنگدلی لازمۂ جوہر اصلیست | آئینہ توانی چو شدن تیشہ چرائی
ہر موشدہ از شور نیستان خموشی | ای نالہ نے آتش این بیشہ چرائی

کس نیست بہ پرسد ز اسیر تو کہ مستی
با خرقہ پر بادہ ورع بیشہ چرائی

گہ رنگ خزان گہ چمن آرای بہارے | آئینہ طراز گل و مشاطۂ خارے
ہر خندۂ گل بوی ترا غالیہ سائے | ہر برگ گلی روی ترا آئنہ دارے
دلگرمی سودای تو در عالم ہستی | ہر عضو مرا ساختہ مشغول نگارے
در دیدۂ نگاہم خس و گلزار طرازی | در سینہ دلم ذرہ و خورشید بکارے
گر سینۂ دریا صدف راز تو گردد | ہر موج شود شعلہ و ہر قطرہ شرارے

نوروز چمن میرسد و عید بیابان
جشنی شدہ برپای گل و سایۂ خارے

ہمہ ناز و نیاز می بینے | شوخی و امتیاز می بینے
سوخت دل مغز استخوان مرا | شمع خلوت گداز می بینے
با نگہ آشنا نمے گردد | چشم الفت نواز می بینے
در میان سہی قدان خم و را | چقدر سرفراز می بینے

عالم از طرّهٔ تو سنبل کار — باغ عمرِ دراز می بینے
زور بازوے نازہا دیدی — امتحان نیاز می بینے
مژہ در گرد فتنہ پنہان ست — گوشۂ چشم راز می بینے

کشور اشک و آہ ماست اسیر
بہ نشیب و فراز مے بینے

فی سعۂ خستۂ الفت دردم دوائی — دارغم ہمہ ناسور جدائیست جدائی
آسان بنود لاف ہواداری فراک — خون در رگ ما میطپد از بیم جدائی
مارا نہ شناسد کس و ما کس نشناسیم — فارغ شدہ ایم از غم چونی و چرائی
آوازۂ شہرت عرض ہمت ماہست — آن مرحلہ را طی نہ کند حاتم طائی
تا گرد رہ گرم روان برق نزاد ست — بگذر قدمی از خود اگر ہمرہ مائی
ہر کس کندم منع دل آما چہ توانکرد — داند نسب عشق مرا حسن جدائی

از میکدہ تا جلیت بگردون ہمہ کس را
کین نہر درین مملکت از بہر ہوائی

خراب گشتہ زویرانہ کہ میپرسے — شکایت از دل دیوانہ کہ میپرسے
ز شیخ و شاب نسب نامۂ کہ میپرسے — حدیث عاقل و دیوانہ کہ میپرسے
اگر چراغ نباشد گلاب کی باشد — دگر ز بلبل و پروانہ کہ میپرسے
دلے درست نداری ز من چہ میخواہی — بخواب رفتۂ افسانہ کہ میپرسے
چگونہ بادہ ورع در صلاح بدمستی — نظام رونق میخانہ کہ میپرسے

بجان خویش ندانم چرا جدا داری

ز آشنائی بیگانه که میپرسے

بطوفان اشکے بغوغای آهے — بغارت دهم محشری از نگاهے
زدام عدم میکند رم نگاهم — چها میکند چشم او از نگاهے
بحق تمنا بجان تماشا — ندارم گناهے ندارم گناهے

چو دست و گریبان تقصیر گردد
من و دامن خجلت عذرخواهی

وفا فیها غیر جذب الوفاشے — خوشا حال مجنون خوشا وادی ے
گذشتیم شبهای آدینه از جام — نصیحت تراشان دیرینه هی ے
چه قاصد که تا خامه میکنم سر — دلم صد خبر میرساند پیاپے
گل تازه و سرو و گلزار و روخند — خوشا نغمهٔ دف خوشا نالهٔ نے

بلای شب جمعه و گشته از سر
خماریم ساقی بده می بده مے

خویش آئینه دار خودرائی — گریها خندهٔ تماشائی
بیقراری دل غبار انگیخت — خاک در دیدهٔ شکیبائی
خرد دل ما که مے تواند چید — گل راز بهار رسوائی
ناز پروردهٔ نیاز غمیم — گریه شوخی و ناله رسوائی

بیش ازین بیتو زندگی ستم ست
میروم گرچه زود می آئی

ز بیدردی محبت حال اهل دل چه میپرسی — سراغ آب گوهر از یم ساحل چه میپرسی

زدود رافتادگی ره میتوان بردن بکوی او
غرض گر اسیرت گر نیست از منزل چه میپرسی

ز مغز عقل دارد پنبه غفلت بگوش دل
خراش ناله زنجیر از عاقل چه میپرسی

همین آئینه تاب دیدن روتیومی آرد
حدیث خوبی خود از من بیدل چه میپرسی

اگر در خواب خود را دیده باشی
چه گلها از دل پاچیده باشی

بخود صد پیرهن بالیده باشد
اگر بر روی گل خندیده باشی

دلم آئینه دار سینه صافیست
اگر رنجیده رنجیده باشی

اگر حال اسیر خویش دانی
پشیمان از ستم گردیده باشی

دل کشته آرزوست میگوی
بیمغزی و حرف پوست میگوی

غافل دلت از زبان خجلت
بفائده دوست دوست میگوی

وحشت نکشیده سرمه چشمیت
گل محرم رنگ و بوست میگوی

سجاده گریه می فگندی
رحمت یم ابروست میگوی

با دشمن نفس آشتی کن
فردا چه جواب دوست میگوی

مخمسات

گر پسندند بتان دیدهٔ حیرانی را
ورز آئینه کشایند گلستانی را
بی محبت چکنم قالب بیجانی را
ساز آباد خدایا دل ویرانی را
تا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را

بسکه پامال ندامت شدم از عقل فضول
گشت گردم ز جنون زاویه پیرای قبول
ای نم رشحهٔ ابر کرمت بحر شمول
میتوانی که دهی اشک مرا حسن قبول
تو که در ساختهٔ قطره بارانی را

شمع ساموشیم از گرم خطابم مفروز
شعله حیرتم از شرم چو آبم مفروز
یعنی از شوخی نیرنگ شرابم مفروز
چهرهٔ لاله رخان مهر عتابم مفروز
بر من آتشکده بیند گلستانی را

ای دو عالم ز بهت چشم و دل حیرانی
خضر و روادی سودا تیو سر گردانی
ناتوانم مددی خسته دلم درمانی
تو که تن را سر و سر را ندهی سامانی
سر و سامان که دهد بی سر و سامانی را

ایکه بے حکم عطای تو زدیوان نجات — بسکندر نه نوشتند زآئینه برات
خواهد از خضر سخای تو اسیر آبحیات — آصفی کیست که توحید تو گوید مهیات

حد وصفت نبود هیچ مسلمانی را

ایضاً

ساغرکشان زلعل لبت گفتگو کنند — شاید لطافت سخنت آبرو کنند
نازکدلان زنکهت زلفت غلو کنند — کنعانیان اگر گل روئیتو بو کنند

کمتر نسیم گلشن مصر آرزو کنند

از خوشی هوای چمن دلکشای خم — پیدهست عکس باده زآئینهای خم
بی اختیار گشته خمارم گدای خم — دی روز توبه کردم و شب بیای خم

آن طاقتم نماند که می در سبو کنند

از جوش گریه سیر چراغان الفتم — از زاغ اگرچه لاله صحرای وحشتم
آمد بکار سوز و گداز محبتم — عشقم چنان گداخت که موران تربتم

عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

از گریه ام بتان چگل حلقه میزنند — نازکدلان مهرگسل حلقه میزنند
از چاره اسیر خجل حلقه میزنند — غمهای دوست بر در دل حلقه میزنند

شانی بگو که غمکده رازت درو کنند

ایضاً

بلبل باغ دلم شوق تو پرواز من ست — عرق جوش گل از شعله آواز من ست
گرچه کم حوصلگی پیش تو غماز من ست — انچنانم که فلک گم شده راز من ست

صیقل موج هوا خانه برانداز من ست

تخم گل در نظر از باغ کسے میکارم
از گلستانِ وفا چشم شگفتن دارم
سادہ لوحم چه دراشک هوامی بارم
بسکه دل بستهٔ صیاد شدم پندارم

حلقهٔ دام جگر گوشهٔ پرواز من ست

گریه در سوختن گلشنِ من میکوشد
تلخکامی به ثمر چیدنِ من میکوشد
هر قدر درد بدل خوردنِ من میکوشد
ضعف در پرده ببالیدنِ من میکوشد

حرف آئینه مگوئید که غماز من ست

در هوای تو غبار هوس از یادم رفت
باد وزان شد پر طوطی مگس از یادم رفت
جلوه کردی و هزار ملتمس از یادم رفت
تا بخود دیده کشودم نفس از یادم رفت

چقدر زخون شده دل گوش براواز من ست

میتوان سیر چمن کرد بانداز دلم
تا ز خندیدن گل نشنوی آواز دلم
هوش دیوانه رمیدست ز پرواز دلم
میشود حال پری آئینهٔ راز دلم

تا خیال تو درین خانه سخن ساز من ست

قطره دریاست بظاهر ز سبب تهمت ست
ذره خورشید بصورت ز لقب وسعت ست
نه اسیر از سر و سامان حسب وسعت ست
همت اندیشه ام از علم و ادب وسعت ست

هر که از خود گذرد شعله ممتاز من ست

غم کرده ز یاض جان مه‌سال مرا
آئینه ندارد دل خوشحال مرا

صیاد ز بسکه دوستم میدارد
بستست در آغوش قفس بال مرا

ولله

عمری در عشق پی سر و پا گشتیم
فارغ بال از غم تمنا گشتیم

یکچند پوادی جنون افتادیم
القصه بسعی خویش رسوا گشتیم

ولله

ز اسباب تعلق کم و بیشم ندهی
جز داغ دل و سینه ریشم ندهی

از منت نوش سفله نیشم ندهی
شرمندگی از رحمت خویشم ندهی

ولله

گردون خشتی ز پایه رفعت اوست
دریائی از ترشح رحمت اوست

خورشید که داد چرخ بر سر جایش
پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست

ولله

گر عکس لب تو بر می ناب افتد		هشیاری را کتان بمهتاب افتد
در دیدهٔ نمناک خیال قد تو		چون سایهٔ سرو لیست که در آب افتد
	ولہ	
شد وقت که می خوری دگر پیشه کنم		دل را فارغ ز رنگ اندیشه کنم
ساقی خونم ز زهد در جوش آمد		برخیز که خون توبه در شیشه کنم
	ولہ	
ای باده کشان مژده که بازآمد عید		در گلشن امید گل عیش دمید
شد وقت که در مجلس مستان هر صبح		صد طعنه بخورشید زند جام نبید
	ولہ	
هر ناله که میکنی دوائی دارد		هر جا که روی راه بجائی دارد
خضر خودی و راه نمائی دارد		از حق مگذر مجب خدائی دارد
	ولہ	
دل را بغیر جمال نیرنگی نیست		کس را بتو جز رنگ حنا رنگی نیست
از بهر شکست شیشهٔ خاطر ما		مهر تو باغیار کم از سنگی نیست
	ولہ	
ای دل چه فسردهٔ غمی پیدا کن		ای غنچه داغ شنبه پیدا کن
خواهی که بملک دل سلیمان باشی		از صافی سینه خاتمی پیدا کن
	ولہ	
ای بوده گرو خوی تو از خوی شراب		از عکس رخ تو لاله گون روی شراب

تنگست ز بس دهانت از باده خوری		بیرون نرود هرگز از دو لبوی شراب
	ولله	
تا گشت سر کوی تبان منزل من		حل گشت به یمن عشق هر مشکل من
برغم چه نهم نعمت بیهوده که من		پیمانه پر بادهٔ حسرت دل من
	ولله	
در عشق که قید نامی و ننگی نیست		جز خون دل آب دیده رارنگی نیست
از لب گذشت ناوکش بر سینه هم		در سینه ما جای دل تنگی نیست
	ولله	
پیوسته خدای را اطاعت میکن		اوقات شریف صرف طاعت میکن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید		با نان جوین خود قناعت میکن
	ولله	
یارب دل فارغ و تنی آگه ده		دستی ز گریبان امل کوته ده
یکبار مجردم کن از قید همه		نزدیک خود از رهی دانی ره ده
	ولله	
از لذت درد آنکه دوائی دارد		کی چشم بلطف مومیائی دارد
شرمش باد از نمک ناسوری		رحمی که بر هم آشنائی دارد
	ولله	
مارا در عشق همدمی جز غم نیست		در سینهٔ تنگ نا نفس محرم نیست
گر زلف تو با خطت بهم پیوسته		اسباب جنون بهر دل ما کم نیست

	وله	
در عشق تو گر کشته شمشیر شوم		بیدردم اگر ز خواهشت پیر شوم
زان آمده در عشق مرا پاسے بدرد		تا در سر کوتیو زمین گیر شوم
	وله	
در مدرسها درس غلط فهمیدم		از معنی با نقط فقط فهمیدم
در دعوی نمبن ماکه خواهند خرید		هر سطرے را ز هر نقط فهمیدم
	وله	
آنم که ز من نالهٔ فلک پیما شد		دوزخ ز شرار سینه ام پیدا شد
از چشم ترم قطره آسکی شب هجر		بر خاک فتاد نام او دریا شد
	وله	
در کعبهٔ وصل او که صد مرحله دارد		فرسودی راه پای سعی آبله دارد
بستیم لب از شکایتش چون دیدیم		کز دست جفایش غریم صد گله دارد
	وله	
گرچه دل روشن مرا دیدی هست		در بیم ندانست که امیدی هست
در کلبهٔ خویش تا ندیدم رویت		روشن نشد این مرا که خورشیدی هست
	وله	
گر حسن تو اینچنین فزون خواهد شد		کار همه کس مشق جنون خواهد شد
در بحر غمت کشتی صبر صد نوح		مانند حباب سرنگون خواهد شد
	وله	

شوخی از ناز زهر خندی میزد		تیرے بر جان مستمندی میزد
چشمش هر چند آشتی میطلبد		ابروش تغافل بلندی میزد
	وله	
میگریم و دیده غافلست از زارم		می نالم و ناله نشنود آوازم
دیرست که زندانی دشت سفرم		عمریست که صید قفس پروازم
	وله	
هر چند که سر بر گناه آوردیم		در سایه رحمتت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت		چون نامه خود روی سیاه آوردیم
	وله	
از من شب هجر را مپرسید حساب		دریاے غمم کدام و آرام و چه خواب
در دل بود آرام حبابی بر موج		در دیده خیال خواب نقشی بر آب
	وله	
آگاهی چیست سیر دنیا کردن		در مملکت وجود رسوا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان		از سر مه سایه دیده بینا کردن
	وله	
از فیض خیالت چمن سینه شگفت		از دیدن رویت گل آئینه شگفت
چون صبح لب از خنده جاوید ببست		هر گل که زباغ دل بی کینه شگفت
	وله	
می ساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا		با توبه من داشت نمک جنگ هوا

منزگهر ابری چو غرابم خونی		در شیشه پری کرده ز نیرنگ هوا
	وله	
دی روز در آماجگه شیر نزاد		از تیر و کمان داد دلیری بیداد
هر تیر که بر نشانه زد از سر شوق		خم گشت کمان و بوسه بر دست نهاد
	وله	
در دست تو جلوه کند تیر و کمان		مژگان روزی بچشم خصم از مژگان
یک راست کسی ندیده در زیر سپهر		جز تیر تو کو ست دلنشین خصمان
	وله	
از هر نظری بوالهوسی در پیش ست		از هر نفسی تیره شبی در پیش ست
از هر قدمی بی ادبی در پیش ست		ما غافل و راهی عجبی در پیش ست
	وله	
آن دیدن را که با تجلی کاریست		گر گل بنظر جلوه در آید خاریست
در بزم تو ام حجاب تنها بس نیست		هر پرتو شمع سایه دیواریست
	وله	
در دهر بغیر دل دانا پوچ ست		سرمایه بحر و گنج دریا پوچ ست
گر بازی سخت گنجها مے پرسی		اول ز حباب دست دریا پوچ ست
	وله	
در ظاهر اگر دوست نظر کوتاه است		دل را همه جا یاد تو خضر راه است
از روز و شبم وصل تو خاطر خواه است		خورشید گواه است و سحر آگاه است

	ولہ	
در دیدہ از دولت خبر می گیرم عکس تو بمن رو کند از جذبہ عشق		دوری چہ شد انیکہ در برت می گیرم آئینہ اگر برابرت می گیرم
	ولہ	
خواہی نشوی بچنگ ہر سفلہ اسیر مانند کمان بگوشہ سر می بر		صیاد ملال را نگردی نخچیر از خانہ قدم منہ بہ بیرون چون تیر
	ولہ	
ای دل ز پسند عشقبازی تا چند بودن ہدف تیر ملامت تا چند		وی خون شدہ لاف بی نیازی تا چند بیچارہ بخون خویش بازی تا چند
	ولہ	
ای سوختہ عشق تو جان آتش ہر کس کہ بدید خال بر روی تو گفت		وی گرم ز شکوہ زبان آتش ہندوست نشستہ در میان آتش
	ولہ	
افغان کہ ز دل برائے سوز آوردیم بیہودہ چو آفتاب و مہ زیر سپہر		فی ناوک آہ سینہ سوز آوردیم روزی بشب و شبی بروز آوردیم
	ولہ	
مخمور مے گذاف مے باید بود چون آب کہ در لعل و سفالست عزیز		لبریز شکست لاف مے باید بود با ہر بد و نیک صاف میباید بود
	ولہ	

بلبل بنید بباغ گردیدنِ تو
ازدل سازد حلال گلچیدنِ تو
گردید زبسکه محو خندیدنِ تو
آئینه زنگ زار شد از دیدنِ تو

وله

اشکم شده کاروان این کهنه رباط
با جوهری چپیده بویرانه بساط
می بلبل شوخست که از شوق بهار
در بیضه شیشه میزند بال نشاط

وله

گشتیم بخوانِ شاعری صبح دوچار
هر نکته ز رنگینیِ طبعش گلزار ✣
خندید چو پرسیدم ازو شهر و دیار
گفتم که تخلص شما گفت بهار

وله

ای ذات و صفات تو مبرّا ز عیوب
یک نام ز اسمای تو علّام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد
نه نوح بود نام مرا نه عیوب

وله

دانی ز چه یک نام حق آمد غفار
یعنی که بجرمانِ عاصی رحم آر
گر جاهلی از جهل نکردی گنهی
پس عفو همیشه می نشستی بیکار

وله

شد باغ ز شمع گل رعنا روشن
ز مشعل لاله گشت صحرا روشن
از پرتو روی آتشین رخسارے
گردیده چراغ دیدهٔ ما روشن

وله

قزوین که بود گرد و غبارش سرکین
پیوسته کنند تا نثارش سرکین

چون کوزہ بپا کاہ دہد قرز سنبے		سوزندہ چو شمع بر مزارش سرکین
	ولہ	
دل را عشق ست زینت کاشانہ		بی سبزہ و گل باغ و بہار افسانہ
دامے بی صید و پوستی بیمغز ست		صحرا کہ ندارد نمک دیوانہ
	ولہ	
گر دل بصفا دہی خبرے باید		گر دیدہ بآئنہ نظرے باید
گر آہ اگر نالہ اثرے باید		ہر شور ترا شور دگرے باید
	ولہ	
آئینہ پرست سایۂ آن کویم		دیوانہ آن شعبدۂ ابرویم
فارغ ز دوائے ہر دو عالم شدہ ام		تا درد تو گشتہ است ہم پہلویم
	ولہ	
پیوستہ ز ہجران جگرم میسوزد		آتش بدرون مجمرم مے سوزد
از کثرت اشک ہمچو قلیان شب و روز		در آبم و آتش بسرم مے سوزد
	ولہ	
شاہا بادا از خطر ایمن سفرت		توفیق رفیق باد جا کر ظفرت
اقبال روان ہمچو غلامان از پیش		دولت چو دعای من دوان بر اثرت
	ولہ	
صاحب دردے بحال دردم نرسد		دل سوختۂ بآہ سردم نرسد
آوارہ چنان شدم کہ در راہ طلب		گمنامئ من بگرد گردم نرسد

	ولہ	
جبریل کہ برگزیدۂ لطفِ خداست دانی زچہ روسہ حرف آمد نامش		بلبل صفت از مدح علی نغمہ سراست یعنے کہ چہار یار ہنگامۂ ماست
	ولہ	
از بسکہ دلم را تشِ ہجران سوزد میسوزم و حالِ من بکس روشن نیست		سررشتۂ کفر و دین و ایمان سوزد چون شمع کہ در مجلسِ کوران سوزد
	ولہ	
از ماست کہ چشم بی نیازی تیرست یک لحظہ نبودہ ایم بی قید جنون		بینائی را غبار من اکسیر ست روز و شب ما دو حلقۂ زنجیر ست
	ولہ	
دل قبلہ از طرفِ کلاہے دارد عیدست بدیوانہ مبارک باشند		جان تکیہ سجدہ پناہے دارد قربان نگاہ از سر راہے دارد
	ولہ	
با گریۂ من وسعتِ صحرا شوخست دارد صدفی گوہر و آنہم نایاب		روز محشر مگر تماشا شوخ ست این دستہ کلید موج دریا شوخ ست
	ولہ	
حرص آتش دیگرست سرتاپایش گرداب کہ فرزند رشید دریاست		کز آب گہر ترست سرتاپایش خمیازۂ گوہرست سرتاپایش
	ولہ	

صحرا که باین آب و علف می پیچد
دریا که باین شورش کف می پیچد
یکدل ز خیال نرگسے خالی نیست
گرداب هم از رشک صدف می پیچد

ولہ

مجلس ز می دوساله گردد روشن
چشم طرب از پیاله گردد روشن
پژمرده بود گلے قدح بے می ناب
از آب چراغ لاله گردد روشن

ولہ

در وادی غربت که بمن زندانیست
هر خار بیابان مژهٔ گریانیست
هر موج سراب زنده رود نظرست
هر نقش بیم سواد شهرستانیست

ولہ

شب کز قدمت کلبهٔ من روشن بود
مهتاب غبار خاطر روزن بود
از پرتو خورشید وصالت تا صبح
شب بود بدیگران و روز من بود

ولہ

ای در ره جهد روز حالم غافل
بر گردن او چه بستهٔ مهر زدل +
بر سر همت جا اگر انصاف دهی
در گردن حق که دید دست باطل

ولہ

شوخی که نظر ز آشنائی پوشد
از سر تا پا حس خدائی پوشد
از خون که رنگ کربلا خواهد رخیت
شد مست و قبای کربلائی پوشد

ولہ

دارم جلنے که ناوک غم را هدفے
در سینه دلی بجز بلا را صدفے

چشمے روشن گریه بابر آموزی		آهے که بسوزد آسمان را بتفے
	وله	
از کوے تو ای نگار زاری بردیم		آشفته دلی و بیقراری بردیم
ای مایه شادمانی آخر زدرت		رفتیم و غمت بیادگاری بردیم
	وله	
از گرمی سینه ام نفس میسوزد		بر نالهٔ من دل جرس میسوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر		کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد
	وله	
چون یادی ازان چشم فسون ساز کنم		میرید اگر دعوی اعجاز کنم
وقتست که از نگاه گرمم سازے		چون نشه ببال باده پرواز کنم
	وله	
ای نیش بدل زن فلک سفله نواز		وے شیشهٔ عشرت شکن شعبده باز
ای مدت جودت چو ازل دیر انجام		ای نوبت مهرت چو ابد دور دراز
	وله	
گردم گل سودائے که خواهد گردید		آهم صف غمهائے که خواهد گردید
در رشته کشم گوهر اشک از مژگان		تسبیح تمنائے که خواهد گردید
	وله	
در هجر ز بسکه چشم من میگرید		هر کس ببنیم در انجمن میگرید
خورشید ز بس دلش بمن میسوزد		افلاک بحال زار من میگرید

	ولہ	
امشب عیشے بمدعا خواہم کرد		لب بالب شاہد آشنا خواہم کرد
فردا کہ بدوزخم برندای زاہد		کی دامنت از دست رہا خواہم کرد
	ولہ	
من کیستم آسودۂ فارغ بالی		نہ فکر غمی نہ خاطر خوشحالی
سودا زدۂ بیہودہ گردی مردی		سرگشتۂ بیدلے پریشان حالی
	ولہ	
ایدل شب ہجر اضطراب تو چہ شد		وی جان حزین حال خراب تو چہ شد
امشب کہ شراب عشرتم خون دست		ای لخت جگر بگو کباب تو چہ شد
	ولہ	
گہ طعنہ زنی کہ سخت آگاہی تو		گاہی گوئی ز حق نہ آگاہی تو
من دائم و جرم سجدۂ رحمت او		ناصح از جان من چہ میخواہی تو
	ولہ	
دیدیم بیک نشہ شراب ہمہ را		یکدل کردیم شیخ و شاب ہمہ را
خواندیم زیک لفظ کتاب ہمہ را		دادیم زیک حرف جواب ہمہ را
	ولہ	
میگریم و دیدہ غافل است از زارم		می نالم و نالہ نشنود آوازم
دیریست کہ زندانی دست ستمم		عمریست کہ صید قفس پردازم

متفرقات

عقد گوهر چون صدف در آستین داریم ما
خونبهای خویش در زیر نگین داریم ما

از غبار ما فلک تعمیر زندان میکند
در ره عالم خاطر اندوهگین داریم ما

با دل دیوانهٔ خود مصلحتها دیده ایم
خنده بر لب جان بکف چین بر جبین داریم ما

ولـه

بسکه دارد دل توکل بر هوا
میزند عمداً تغافل بر هوا

زاهد از باده اگر سازد وضو
افگند سجاده چون گل بر هوا

ولـه

صبح بیدار ندارد نظر پاک مرا
آب در سیر کند دیدهٔ نمناک مرا

راز او خجلت رسوائی محشر نکشد
نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا

اعتقادش بتو صافست چراغش روشن
شعله محراب دعا کرده دل چاک مرا

ولـه

ز سبزه قدر بهار و خزان شود پیدا
ز خار و گل هنر باغبان شود پیدا

کسی که زهر نخورده است شهد نشناسد
ز دشمنان ثمر دوستان شود پیدا

ولہ

بہار تنگدلی سبز کرد حاصل ما
عبیر غنچہ غبار خرابۂ دل ما

دمید دانہ و در تنگنای غنچہ خزید
بغیر عقد چہ دید از کشاد مشکل ما

بیاد روتیو در آتشیم ہمچو اسیر
دل گداختہ ماچراغ محفل ما

ولہ

اشک من پرورده گلزار سرکوی ترا
جوش بلبل از حیا باید گل بوی ترا

آرمیدن در دل عاشق عبادت میکند
کرده محراب تسلی یاد ابروی ترا

ولہ

چہ داد شکر دہد شوقم از روی ترا
طواف اگر نکند قبلہ گاہ کوی ترا

بہار عنبر خاکسترم سفیدۂ صبح
طراوت شب من کرده عشق بوی ترا

ولہ

رخصت طوفان دہم گر اشک عالمگیر را
کم کند چون موج دریا رشتہ تدبیر را

دل کہ بی آہست خواہم از نظر افگند نیش
بر میان بہر چہ بندم ترکش بی تیر را

ولہ

جنون کہ کرد بدیوانگی مثل مارا
گل ہمیشہ بہارست در بغل مارا

کسیکہ در پی نیکست بدی نبیند
نماند باوگری غیر خود جدل مارا

ہمین بس ست کہ در خاطر حباب ہم
چہ شد کہ چشم تو کم میکند محل مارا

ولہ

دل افتادیم ز خود نمائیہا
جان مرحلہ بر بہنہ پائیہا

بسیار در جانب وفا کیشان
شرمنده شدم ز آشنائیها
از بخت سیه امیدها دارم
در تار یکیهاست روشنائیها

وله

صبح شد ساقی بده جامی دیرینه را
تا برافروزیم زین آتش چراغ سینه را
فصل گل تا از لب ساغر بگیریم کام دل
از میان هفته بیرون کش شب آدینه را

وله

ز عندلیب چه پرسی نشان خانه ما
که پی نبرده صبا هم بآشیانه ما
بهار رفت بخندیدیم جز بگل حسرت
ز آب گریه مگر سبز گشت دانه ما

وله

در محبت از جنون امداد میخواهیم ما
دام داریم از خدا صیاد میخواهیم ما
در تمنای تو ناز صد گلستان میکشم
خنده از گل جلوه از شمشاد میخواهیم ما
گرچه از چشمش نگاه شوخ هم دزد است
اتفاقی هر چه باداباد میخواهیم ما
از نگاهی منصب آتش پرستی یافتیم
ای گرفتاران مبارکباد میخواهیم ما

وله

با آفتاب برابر مساز یار مرا
که همنشین خزان میکنی بهار مرا
بخاک ره گذرت جا گرفته ام که نسیم
بدامن تو رساند مگر غبار مرا

وله

مگذر از تنگه که تنخانه لافست آنجا
روبمیخانه که جوش دل صافست آنجا
زهد و دلجمعی ما بال همای است بلند
توبه بشکن که همین ضیق مصافست آنجا

بیا که فال جنون کرده‌ایم جنگ ترا
بخرج گوهر دل میخریم سنگ ترا
نشان راست چرا از دلم نمیپرسی
که برده است بچشمم نشان خدنگ ترا

ولله

دلیل بادیه دیوانگی بس است مرا
رهین نشانهٔ فرزانگی بس است مرا
ز خویشتن بدیار جنون گریزانم
که آشنائی بیگانگی بس است مرا
کجاست غم که کشد خجلت من بکوی جنون
بعقل نسبت همخانگی بس است مرا

ولله

الفت نمیکنند بکس مال دیده‌ها
گلچین نمیشوند جراحت گزیده‌ها
ممنون خصم غالب خویشیم که خضر اوست
پای کم است گام بمنزل رسیده‌ها

ولله

ای نگاهت از شوخی محشر تغافلها
عارضت ز تاب می خانه سوز بلبلها
دیده حیرتستان شد نذر لالهٔ رخسارت
سینه سنبلستان شد وقف زلف و کاکلها

ولله

کرده‌ام مرغ سبکروحی امید بیم را
اضطرابم در بغل دارد گل تسلیم را
شوخی پرواز او بال گرفتاری خویشت
میکنم در کنج غربت سیر هفت اقلیم را

ولله

رام اطاعتیم و کشاکش کمندها
صید دلیم و گردن تسلیم بندها
گلدسته بند شعلهٔ رستاخیزیم
دارد سپند غنچه در آتش گزندها
دلبستگی بالفت جاوید داده‌ایم
عمر دراز خضر محبت کمندها

خویش بهانه جو و نگه تشنه التفات — ناکام آرزو دل مشکل پسند ما

ولہ

عهد تمکین با دل دیوانه بستن کار ما — خاطر خود را ز هر اندیشه خستن کار ما
هر نفس بست و کشاد می‌هست در دام خیال — کار دل افتادن و در دام جستن کار ما
گل اگر در پیرهن باشد جنون را سبزه است — نیست خار حرف در خاطر شکستن کار ما

ولہ

اگر دانم که عشقت گر ستمگر خواهد تب خود را — نسازم آشنای استجابت یارب خود را
دو عالم مطلب از یاد دو عالم میرود فردا — اگر آرم بیاد خویش ترک مطلب خود را
ز هر صبح دلم خورشید عالمتاب میتابد — بدست تیره روزی داده ام تا کوکب خود را

ولہ

گردهٔ لبریز مے جام مرا — دیدهٔ خال سر انجام مرا
میرود از خاطر تو انتظار — گر نویسی بر زبان نام مرا

ولہ

دهقان که زما بیش خرد حاصل ما را — از شبنم گل ساخته آب گل ما را
در قافلهٔ گریهٔ مستانهٔ ما هست — خضری که بجای برساند دل ما را

ولہ

بدل دزدد نگاهت سینها را — بگل گیرد ز خت آئینها را
بهار سینه صافی بخزان تر — ز گل روید غبار کینها را
بیا زاهد که مست سجده یابی — بپای خم شب آدینها را

اسیر دور گردم ست تو هم | که نامحرم کنم دیر نیها را

ولہ

خوش بهاریست قدح نوشیها | بوی گل نشئه بیهوشیها
گریه کز فرصت حیرت بیداد | مے شمردم بتو خاموشیها
لب کشود از سخن از یادم رفت | چه بهشتی ست فراموشیها
چقدر دردِ دل از یادم رفت | حاصلی داشت فراموشیها

ولہ

زلف ساقی گزینید از دگره در کارما | سبحه گردد شرمسار زهد از زنارما
برگ باغ بے ثمر آئینه آئینه شد | شد پیر طوطی شود خار سر دیوارما

ولہ

گرد فتادگی شده بال همای ما | سنت نمیکشد ز کسی مدعای ما
با چاکهای سینه بحشر نمیکشم | تا رنگ و بوی گل نشود خونبهای ما
حیرت ندیده گل گلزار وحشت ست | ای غافل از نگاه تغافل نمای ما

ولہ

گر بیجا فاش شود معنی نادانی ما | دشت را سیر کند اشک پشیمانی ما

ولہ

قبلهٔ عالم میخانه خم ابروی ما | گردش نرگس مستانه رم آهوی ما
سیر گلشن کن اگر تشنه دیدار خودی | آب از چشمهٔ آئینه رود در جوی ما
جمله آواره شوق اند چه خورشید و چه ماه | سوده در راه تو پای همه تا زانوی ما

دعوی این بس که ز گوشش همه سواد آمدیم
حلقه در گوش کمان تو چو هم ابرو ما

وله

سینه صافند بهم عاقل و دیوانهٔ ما
زهد و مستی و حیا بند ز پیمانهٔ ما
خشت این میکده نقشی ز خرابی دارد
جلوهٔ سیل بجا لیست ز ویرانهٔ ما
از خیال لب لعل تو بشور آمده ایم
خنده گل نمک گریهٔ مستانهٔ ما

وله

اضطراب دل من گفت آمد نهای ترا
بیخودی هم کرد سر گوشی بخنهای ترا
شعله گر صد رنگ افروزد همان افسرده است
وقت مستی دیده ام افروخنهای ترا

وله

جنون دانسته گستاخ تماشا میکند مارا
که میداند حجاب عشق رسوا میکند مارا
بذوق بیخودی با بوی گل عزم سفر دارم
نیاید گر بهار از پی که پیدا میکند مارا
اگر دل زیر بار غم نباشد بیم رسوائیست
سبکروحی خجل از کوه و صحرا میکند مارا

وله

الهی آشنا کن ساقی بیگانه مارا
که از زهر نگاهی پر کند پیمانه مارا
دل از بیدردی آمد در فغان سودای عشقی کو
که در زنجیر خاموشی کند دیوانه مارا
حدیث درد عشق ما بنام دیگران گویند
باین تقریب شاید بشنود افسانه مارا

وله

بعالمی ندهم ذوق می پرستی را
شکسته دل نکنم گریهای مستی را
بکوی عشق ز بس صاحب اعتبار شدیم
بما سپرد غم اسباب تنگدستی را

ولہ

گشتہ سودائی غمش ہم دردہم درمان مرا
میتراود آب خضر از آتش پنہان مرا

ساخت اول حلقہ زنجیر از چشم غزال
چون بصحرا برد سودائی تو از زندان مرا

زد فلک از اختر م بر سر گل سرگشتگی
بسکہ دید از گردش چشم تو سرگردان مرا

ولہ

مکن در بزم روشن وصف آن شیرین شمائل را
کہ رشک آتش زندہ در رشتہ جان شمع محفل را

شہید سیر خوبی بزم سر بازی تواند شد
کہ طوق گردن تسلیم سازد رزم قاتل را

بکش از صورت صحبت پرستان دامن الفت
خریداری مجو بہتر ز حسن آئینہ دل را

ولہ

زیر پردہ ہای خموشی شنوفغان مرا
بغیر غنچہ نفہمد کسی زبان مرا

نمیشود نفسی غافل از دام صیاد
قفس بزیر نگین دارد آشیان مرا

ولہ

در محبت از جنون ارشاد میخواہیم ما
دام داریم از خدا صیاد میخواہیم ما

در تمنای تو ناز صد گلستان میکشیم
خندہ از گل جلوہ از شمشاد میخواہیم ما

ولہ

من و بزمی کہ بمژگان نبرد خواب آنجا
شود آرام می ساغر سیماب آنجا

نمند لیب چمنی گشتہ دلم کز نم اشک
شعلۂ داغ بود لالۂ سیراب آنجا

شدۂ غرقہ بحری کہ ز اعجاز خطر
زلف معشوق بود پیچش گرداب آنجا

بحشق بیکار نشیند کہ ز اعجاز نظر
تشنۂ خون نمک گشتہ نجوید آب آنجا

ولہ

نسیم بی نیازی کردہ تاروشن چراغم را
هوای ناامیدی برده از سر کشت باغم را

نگلشن میبرد بی اختیارم دست پیمائی
پریشان کرده زلف سایه سرو دماغم را

ولہ

باشکوه همزبان نبود گفتگوی ما
بیچیده همچو گریه نفس در گلوی ما

ما آبروی خویش بعالم نمیدهیم
بیهوده گریه ریخت بخاک آبروی ما

مارا دلیل بادیه سرگشتگی بس است
منت زخضر هم نکشد آبروی ما

ایدل غمین مباش که در وادی طلب
آوارگی دوا سیه کند جستجوی ما

ولہ

نظارهٔ خطش از هوش میبرد مارا
بسیر باغ بناگوش میبرد مارا

چه اوجها که گرفتیم تا غبار شدیم
نسیم کو تو ببر دوش میبرد مارا

ولہ

شد فزون بی نم شکست خاطر دلگیر ما
کو خرابی تا کند بار دگر تعمیر ما

در بیابان جنون خضر یم کز سودای عشق
موج آب زندگی شد حلقهٔ زنجیر ما

ولہ

کردم از غیر خیال دوست خالی سینه را
از غبار آرزو شستم دل بی کینه را

آسمان را دل ز رشک عشرتم خالی نشد
تا نزد بر شیشه ام سنگ شب آدینه را

ولہ

نبی سر مانگی دادم سر انجام سر خود را
بدست صد شکست دل سپردم ساغر خود را

چنان سیه چمن شد در گرفتاری فراموشم
که هرگز از قفس نشناختم بال و پر خود را

وله

بهر پاس عشق خاموشی نشد دمسازِ ما
پر بلند افتاده بود این پرده آوازِ ما
آنقدر وسعت ندارد زود در سو میشود
آسمان را نیست تابِ شوخیِ پروازِ ما

وله

بی رخت شکوه ز رنجت بیهنی نیست مرا
لافِ طاقت زده ام کم گهنی نیست مرا
دیده گر جلوه گهی گلشن امید شود
همچو نرگس سر و برگ نگهی نیست مرا
حلقهٔ دام در این سلسله محرابِ دعاست
ورنه در هر دو جهان سجده گهی نیست مرا
میزند سوزِ دلم طعنه بآرام سپند
به از آن تشکده آرام گهی نیست مرا

وله

از بسکه غمت گداخت مارا
نتوان که ز ما شناخت مارا
صد زخم جگر گداز خوردیم
لعلش نمکین نواخت مارا

وله

صبح بیدار نساز د نظر پاک مرا
آب در شیر کند دیدهٔ نمناک مرا
راز او خجلت رسوائی محشر نکشد
نتوان جست بصحرای عدم خاک مرا

وله

منکه گشتم خاک ره پروای افلاکم چرا
منکه کردم ترک سر از در دسر باکم چرا
رشک دل با دیده کم از اختلاطِ غیر نیست
کس چه میداند که در بزم تو غمناکم چرا

وله

عارضت گلدسته باغ نظر دارم بیا / انتظار از پیشتر از پیشتر دارم بیا
بی تماشای رخت گلدسته بند حیرتم / جان بلب چون در جگر گل در نظر دارم بیا
صبح محشر را نمک سود جراحت میکنم / با دهانت یکدو حرف مختصر دارم بیا

وله

گر یار در دل ست عبث آرزو چرا / گر دیده محو اوست دگر جستجو چرا
ساقی پرست میکدهٔ دل ز سجز غم / الفت شکار شیشه و جام و سبو چرا
در دوستی شکستن دل زیت دلست / بیدرد زخم دل را از گل رفو چرا

وله

عکس مهتاب کشیدست پر پیمانه در آب / شده از موج عیان محشر دیوانه در آب
گر خیال تو چو چراغ دل گوهر گردد / خیزد از موج شرار پر پروانه در آب
خانه پرداخته مجنون غم سیلابش نیست / کشتی اوست سبکباری ویرانه در آب

وله

بسکه دارد سر همچشمی گلشن مهتاب / کرده بر خاک سر کوی تو مسکن مهتاب
شب ز دود دل افلاک چنان سوخته است / که نشسته است بخاکستر گلشن مهتاب
هر گل روی زمین آئنه دار دگر ست / برگ گل کرد ز عکس تو بدامن مهتاب

وله

مست نازی نتوان گفت که مارا دریاب / سوی خود بین و دل اهل وفا را دریاب
آه سرد از تو چه پنهان نفسی سوخته است / یکره آن شعلهٔ خورشید نما را دریاب
این خزانیست که از شعلهٔ گل سر سبزست / تا بکف آئنه داری دل ما را دریاب

هر نسیمی که وزد نامهٔ فارغ بلبیست | | خار صحرای جنون باش و هوادار بیاب

ولہ

مے پرستی سید بدیا دم نوای عندلیب | | قلقل مینا ست در گوشم صدای عندلیب
یاد او در خاطرم گل سینه گلزار وفا | | بیقراریهای دل پرواز های عندلیب
عشق با معشوق یاران مصاحب کار دوست | | آشنای گل نگردد آشنای عندلیب
پرتو خورشید گل از خواب بیدارش کند | | کاش من یک صبح می بودم بجای عندلیب

ولہ

چراغم روشنست از روی آتشپارهٔ امشب | | بر غمم دیده از دل میکنم نظارهٔ امشب

ولہ

بیقراریهای عشق آئینه دار خوی دوست | | همچو گل میخندد از سیمای عاشق روی دوست
دیده بر روی شگفتن همچو گل وا میکند | | کاش دل هم یک گره می بود از ابروی دوست
روز روشن از پر پروانه میسازد چراغ | | گر نباشد غیرت عاشق نقاب روی دوست
شوخی جوهر ندارد خواب در شمشیر ناز | | مینماید راز عاشق از خم ابروی دوست

ولہ

شهید دوستی گشتن فن ماست | | بهر کس دوست گشتن شیوهٔ ماست
دلیرت در جفا جز من که کرده است | | تو خون صد زنی و در گردن ماست

ولہ

قفل کتاب خانهٔ حیرت دل من ست | | صندوق رازهای محبت دل من ست
صد نیزگاه گرم زدام رمیده کیست | | آئینه دار وحشت الفت دل من ست

ولہ

دل براحت ندہم پاس محبت نیست
ثمرہ برہم نزنم خواب فراغت نیست
سینہ صافست غباری کہ زراہم برجاست
اثر سادہ دلیہای عداوت نیست

ہوا را سرفرازی میدہد نخل خرامانت
تدروستان شود روی زمین از موج جولانت
زحیرت سرگرانی کم نگہ اما چہ میدانی
کہ نرگس دان کند باغ نگہ را چشم حیرانت

ولہ

منزل آوارگی نام و نشان ماندہ است
ذرہ تا خورشید مغز استخوان ماندہ است
تا ستون میساخت بازوی طپیدن مشکست
تا توانہای دل روزکمان ماندہ است

ولہ

حال دل را تنم از ضعف زبان گویاست
راز آتش زجگر تشنگی خس پیداست
تنم از ضعف غباری کہ نیاید بنظر
صورت ہستیم از آئینہ دل برجاست

ولہ

گل خانہ زاد خاک رہ انتظار کیست
پرواز عندلیب ببال غبار کیست
خورشید زر خریدہ دود چراغ من
شامم زمین عشق کم از روزگار کیست

ولہ

تماشای تو سیر گل و گلشن ستم ست
تا توان رفت بقربانی مردن ستم ست
بردل ما کہ زخون گرمی یاران شکند
آتش افروختن کینہ دشمن ستم ست

ولہ

بیاض سادهٔ دیوانگی کتاب منست
دل شکستهٔ من بهای هر شراب منست

نه خوب دانم و نه زشت اعتقاد ردانم
که هر چه هست بغیر از من انتخاب منست

ولله

دوری گل بال مرغان قفس را عاریست
بینوائی همت بیدسترس را عاریست

دل کمان زور مطلبهای عالم راشکست
گر کشد آهسته ترگاهی نفس را عاریست

ولله

تا دلت مائل شکار سیر و صحرا گشته است
سبز گردیدن بکام دانه ماگشته است

گوهر شاداب دارد چشم خواب آلوده ات
گه لب ساقی وگاهی موج صهبا گشته است

ولله

سرگشتگی نشستنم از یاد برده است
بیهوده گردیم گرد از باد برده است

در بنفشهٔ شکست محبت دل مرا
از آشیان بخدمت صیاد برده است

ولله

پی گم گشتگی ستاره ماست
بال عنقا کلید چاره ماست

در دل آن چشم مست میگذرد
آدل مستی گذاره ماست

ولله

ایکه میپرسی که آرمت چه شد آرام هست
شعله آرام دلم گردید حرف خام هست

گرد جولان سمندی صید هوشم کرده است
آن گرفتارم که نشناسم قفس یا دام هست

ولله

نشان زخم که جوئی سوار بسیار است
سر سراغ که داری غبار بسیار است

یکمیست صید تغافل اگر نمیدانے | | بامتحان نظری کن شکار بسیارست

ولہ

ہر طرف فتنہ از گرد سواری برخاست | | مژدہ ای دیدہ کہ از دور غباری برخاست
تو بخونریزی و من از پی تسلیم شدن | | ہر کرا دست و دلی بود بکاری برخاست

ولہ

سر بر شستم چون تمنا چین ابروی کسیست | | باز گشتم چون تماشا با گل روی کسیست
در محبت دل بحرف آشنائی بستہ ام | | حلقہ زنجیر ما دیوانگان بوی کسیست

ولہ

چہ ائی سر گران تقصیر ما چیست | | بکش در آتش افگن مدعا چیست
گذشت از یک تغافل روزگارم | | نمیدانم نگاہ آشنا چیست

ولہ

نقل بزم ما حدیثی زان لب شیرین خوشست | | جلوہ برگ گلی در دامن گلچین خوشست
با بل و قمری نیم چشمی بگل یا سرو نیست | | از تماشای بہارم جلوہ رنگین خوشست

ولہ

خط او دام ہوش گردیدست | | لالہ ریحان فروش گردیدست
از نگاہ فسردہ زاہد | | شعلہ سنجاب پوش گردیدست

ولہ

خواہای بی اثر تاثیر فریاد نیست | | بیزبانی گلستان خاطر شاد نیست
حلقہ دامش رم از چشم غزالان میکند | | شرم لیلی سخت دامنگیر صیاد نیست

ولہ

خستۂ جور تو با نالہ و افغان نہ نشست
بستۂ زلف تو یک لحظہ پریشان نہ نشست

غنچہ بی یاد لبت بر رخ بلبل نہ شگفت
لالہ بی داغ وفایت بگلستان نہ نشست

ولہ

تا ہمتم براہ طلب پا نہادہ است
پا بر سر ہزار تمنا نہادہ است

مجنون ندیدہ بالش راحت بخواب ہم
گاہی سری بدامن صحرا نہادہ است

ولہ

آنکہ برات چمن بر گل و سنبل نوشت
چون بدل ما رسید حرف تغافل نوشت

سبزۂ خط چون دمید از رخ او نو بہار
نسخۂ دیوانگی بر ورق گل نوشت

ولہ

دارم نظر بر گہ گل از تربت مجنون
شاداب ایم از تربیت شبنم فیض ست

در کعبۂ دل گفت و شنو راہ ندارد
کی گوش و زبان ہمسفر و محرم فیض ست

ولہ

شوق روزی کہ پی چاک گریبان میگشت
عمرہا بود کہ مجنون تو عریان میگشت

باد معماری مجنون کہ ز خاکستر دل
رنگ ہر خانہ کہ میرخت بیابان میگشت

ولہ

دلی دارم کہ ہیچش یاد نامیست
ز بس مشغول غمہای نہانیست

ز فیض عشق شیرین کوہکن را
شرار تیشہ گنج خسروانیست

طلب کردست جانرا از من امروز
خدنگ آن کمان ابرو نشانیست

اسیر عشق را در پیش جانان — کجا یارای حرف همزبانیست

ولہ

بیا لد دیدہ حیرانی پناہ است — بیا تا دل محبت دستگاہ است
باین بیگانگی الفت شعار است — باین شیر افگنی آہو نگاہ است
چہ قربانہاے گلگون پوش دارد — سر کوئی محبت عیدگاہ است

ولہ

عقل از دیوانگی ارشاد میباید گرفت — بی تکلف مشربی را یاد میباید گرفت
قاتلی دارد کہ بیمش را نمیداند ہنوز — بید مانی از دل ما یاد میباید گرفت

ولہ

امشب از پرتو روی تو گلستان اینجاست — آرزو با ستمت دست و گریبان اینجاست
ہر کہ پابستہ آن زلف چو عنبر نبرم دید — گفت سر حلقہ زنار پرستان اینجاست
دل طلبگار لبش بود کہ ناگہ خالش — خضر رہ شد کہ لب چشمہ حیوان اینجاست

ولہ

طراوت چمن از خون دل افشانیہاست — بہار عشرت ایام دل جوانیہاست
زبان بلبل و فائی چہ پیشوان کردن — بہوش باش کہ در پردہ ہمزبانیہاست

ولہ

در آتش عشق تو خرد خام نخستست — امید زسود اتیونا کام نخستست
مجنون ترا در طلب کعبہ مقصود — انجام بیابان فنا گام نخستست
از یک نگہ گرم فتادیم بآنش — آئینہ بیہوشی ما جام نخستست

رخسار جانسوز تو در بزم تجلی — شمعیست که پروانهٔ او شام نخشت

وله

توبه کردم آسمان بیخانه ساخت — از شکست شیشه ام پیمانه ساخت
شمع را همدرد بلبل کرد عشق — برگ گل چید و پر پروانه ساخت
میتوان از صید وحشی ساقیان — دامگاه و گریهٔ مستانه ساخت

وله

دل بیدرد ز افسردن حالش پیداست — صید آزاد ز نقش پر و بالش پیداست
گهر پاک چه غم دارد از اسیب زوال — لعل اگر خاک شود آب زلالش پیداست
خس نقاب آمده آتشکدهٔ خلوتگه راز — هر کجا میروم از سینه خیالش پیداست
همچو آئینه که در سنگ عیانست اسیر — از شب تیرهٔ من صبح وصالش پیداست

وله

بعد ازین در بزم او دانسته آهی لازمست — تا کند اندیشهٔ قتلم گناهی لازمست
گرچه استغناست ناحق کشتگان را خونبها — چشم خوبان را نگاه عذرخواهی لازمست

وله

پاس ادب یاد تو بسیار ضرورست — بر هیز نگاه از در و دیوار ضرورست
عشق آفت و من مست جنون حوصله پرداز — در مشرب رسوائیم اظهار ضرورست

وله

هر کس که از خیال نگاه تو دور نیست — گر حور آیدش بنظر بی قصور نیست
داد دل از نهفتن رازی توان گرفت — در کار عشق ناله و آهی ضرور نیست

ولہ

درد دوا فروش طبیب دل من ست
ہر کس بقدر حوصلۂ خویش میبرد

بیتابیٔ سمند شکیب دل من ست
کیفیت نگاہ نصیب دل من ست

ولہ

خط یار اگر چہ سبز ز رنگ ہرش مست
بگدام جہان بیازد بگدام سر نجنبد

چہ غم خمار و اردمی ناز در سرش مست
چہ کند کسی بیکدل کہ ہزار دلبرش مست

ولہ

سجدۂ غفلت من قبلہ نما ساختہ است
در ہم از پیچ و خم طرۂ امید مباش
محو تر دستیٔ استاد ازل میگردی
بدل ہیچکسی کار نداریم اسیر

کار ناساختہ ام را چہ خدا ساختہ است
ایخوش آن کار کہ دشوار نما ساختہ است
گر بدانی کہ درین پردہ چہا ساختہ است
دل ما از گل تسلیم و رضا ساختہ است

ولہ

صفحۂ افلاک سر لوح کتاب غفلت ست
میتوان گلہای رنگین چید از بزم جہان

نسخۂ ایام طومار حساب غفلت ست
ذرہ تا خورشید سرمست شراب غفلت ست

ولہ

مژدۂ عمر جنون بوی بہار آمدہ است
نشۂ فیض صبوحی زدگان بوی گلست
طرۂ آمیختہ با عقدہ گہر بر دوش

نمک مجلس مستان بکار آمدہ است
گرد جولان کسی صبح شکار آمدہ است
گلبن حلقہ زنجیر بہار آمدہ است

ولہ

بزم خاموشیست مطرب را نوای دیگرست
حسن بیهوشیست مستان را صفای دیگرست

پردهٔ بیگانگی آئینه دار صورت ست
هر که نشناسی بمعنی آشنای دیگرست

ولہ

گلی که رنگ فروشد بشعلهٔ می نوشیست
می که حوصله نبخشد بشیشهٔ بیهوشیست

ز چهرهٔ مه و خورشید میتوان فهمید
چنان مسخر تیغ زبان خاموشیست

ولہ

تا عارض نسرین تو رشک گل باغست
بس بلبل دلسوخته گرد تو واغست

جان نیست دریغ از تو اگر بر سر لطفی
سربازی پروانه ز گرمی چراغست

ولہ

تماشا گاه دل چشم سیاه است
که هر زخم نگاهش عیدگاه است

ز جرم بی زبانی بر تن من
سر هر مو زبان عذرخواه است

ولہ

سیر باغ او خیال خاطر شاد خودست
صید گاهش سایهٔ سرو چمن زاد خودست

سر نوشتم آیتی در شان خوبیهای اوست
خاطرم جمع ست اگر گاهی مرا یاد خودست

ولہ

نالہ در بزم دل سوخته ام ساز آموخت
بیخودی از نفسم شوخی پرواز آموخت

نکند تکیه در آغوش گل حبیب سمن
جلوهٔ دید غبارم چقدر ناز آموخت

ولہ

جلوهٔ حسن تو بس در صور تها معنی گرفت
میتوان از گرد مجنون دامن لیلی گرفت

پرتو آئینه دارد حلقهٔ دام وفا		گریهٔ ما عالمی از فیض یکرنگی گرفت
هر کجا گیرد مروت دامنت خونم بریز		میتوان از کشتنم اکسیر پیری گرفت
قطره تا موج محیط بی نیازی گوهرست		میتوان سامانی از هر پارهٔ کشتی گرفت
	وله	
در شب آدینه بزم حال میباید گرفت		صبح شنبه جام مالامال میباید گرفت
نوبهاری میرسد خوش جلوه در طاؤس مست		می پرستان عید را استقبال میباید گرفت
گوهر برای دوستان گاهی برای دشمنان		هر چه آید بر زبانها فال میباید گرفت
	وله	
فیض نومیدی از امید مروت بیش ست		اجر ناکامی ز اندازهٔ حسرت بیش ست
شوخی می سیر رسوائی مستان دارد		هر کرا حوصله بیش ست خجالت بیش ست
هر چه ننوشته ام از کوتهی مضمون پرس		شکوهٔ هجر ز طول شکایت بیش ست
جرم ناکردهٔ ما را به ستم می بخشید		گل این باغ ز دامان شفاعت بیش ست
	وله	
چون گل آشفته و چون شعله سوار آمده است		صبح رویش ز شب خون بهار آمده است
در لحد پنجهٔ رسوائی مجنون کبرست		چاکش از دل بگریبان بهار آمده است
تیر مژگان مژه ها را صف پرواز کشید		گرد راهش ز چراغان شرار آمده است
	وله	
بوی گل بهار شگفتن بکام کیست		شمشاد بندهٔ تو رعونت غلام کیست
مستی ندیده ام که سزائی نکرده ام		یاران طلسم توبه شکستن بنام کیست

بی جلوه خوشخرامی و بی خنده خوشنمک
سرو و گل از تو بلبل و قمری نبام کیست

وله

مژگان او بدام نگاهم گرفته است
هر جا که میروم سر راهم گرفته است
آیم بکار دل همه گر روز رستخیز
خونها که خورده است گواهم گرفته است
عشقم خجل ز مسجد و میخانه کرده است
گاهی براه گه بنگاهم گرفته است

وله

عالم شکار فتنهٔ چشم سیاه اوست
هر جا که میروم سر تیر نگاه اوست
سرهای غنچه بسته بفتراک نوبهار
صیاد ما که سایهٔ گل در پناه اوست

وله

خرابه گرد فلک از شام آه منست
رشید سلسلهٔ صبح و شام آه منست
بجستجوی سواری ز بخت خواهم شد
کسی که میرسد اول بگام آه منست
چه صیدها که بفتراک یار خواهم بست
اثر حریص شکارست دام آه منست
طلسمهاست که ناز و نیاز می بندد
حلال خندهٔ یار و حرام آه منست

وله

گرد جولان تو چشمم را بهاری کرده است
اشک رنگینم جهان را لاله زاری کرده است
دانهٔ خورشید پنهان میکند در دام ابر
باز صیاد هوا فکر شکاری کرده است

وله

از قدم جلوه یار کام گرفت
هر قدم حیرتی بدام گرفت
رند مشرب پرست را نازم
در شب روزه رفت و جام گرفت

ساقی نشناسیم دل از دست کدام است
در دور که هشیار که مست کدام است

شد بستر افسردگیم زخم تغافل
مرهمکدهٔ لطف اگر هست کدام است

جان بر لب و آمادهٔ تدبیر شکار است
صیدی که ز دامت بفنون جست کدام است

سرکش تر و بیباک تر از شوخی طفلی
آن شیشه که در دست تو نشکست کدام است

ولله

بیگانگی ز شکوه شام و سحر گذشت
تا چند میتوان ز دلی بیخبر گذشت

از آه و ناله معذرت آسمان بخواه
پرواز ما ز حوصلهٔ بال و پر گذشت

ولله

هر غنچه نشگفته نظر باز نگاهی ست
هر لالهٔ دلسوخته سرچشمهٔ آهی ست

تنخاله برنگینی صحرای جنون نیست
هر سایهٔ خارش شکن طرهٔ کلاهی ست

سامان وطن در گرو برگ سفر کن
مگذار بجا شعله صفت گر همه کاهی ست

در هجر تو از گریه چه خونها که نخوردم
هر یک دو قدم در رهٔ این قافله چاهی ست

ولله

دلیل شوق بر هر بن مژه پیمانه ایست
خوشا دلی که بدشمن درست پیمانه ایست

بجان توبهٔ ما میخورد بهار قسم
شکستگی بشکستن درست پیمانه ایست

ولله

شوخی حسن تو گه نقش دگر نقاش گشت
زار پنهان دو عالم از دل ما فاش گشت

دل عالم نیست خرج چشم گریان مرا کفاف
بارها در دور اشکم آسمان قلاش گشت

اعتبارم کمتر از ویرانه شد آه آه	زانکه نتوانم گهی برگردان آن سر فاش گشت
	وله
یاد او کردم زدل تا چشم حیران گل شگفت	یاد او کردم لب تا گوش مستان گل شگفت
بسکه بر تیغ تماشای تو بودم زیر تیغ	از گل هر قطره خونم در گلستان گل شگفت
	وله
خلوت جان را تجلی از چراغ سینه است	پنبه داغ دل خون تشنه داغ سینه است
صبح و شامم از گل داغ محبت روشنست	روز خورشید دلست و شب چراغ سینه است
از خیالت باغبان گلشن خویشیت اسیر	سیر گاهش از گل زخم تو باغ سینه است
	وله
بسکه مژگان کجت عربده ناک افتاده است	هر طرف مینگرم سینه چاک افتاده است
تشنه همت مشت غباری شده پرواز گرفت	برق جولان که در خرمن خاک افتاده است
	وله
ز جلوه تو زمین چون نگار رنگین است	بخاطریکه تو باشی غبار رنگین است
گل از طپانچه برت سر خرد و کند خود را	ز خوان خویش گل شرمسار رنگین است
	وله
بسکه نظاره ز تاب رخ خوبان افروخت	میتوان شمع درین بزم ز مژگان افروخت
در میان تو و خورشید نگنجد نسبت	شعله تیغ تو از خون شهیدان افروخت
	وله
جلوه سرو روان قافله بیتابیست	گردش چشم سیه یکتب بازی کوشیست

باده از دست تو مستی نکند داد از تو — اولین قطرهٔ این جام می بهبود تست

وله

دامانِ فتنه گل بیان همه شکست — دریاب توبه را که خمار چمن شکست
از بوی نافه خونِ دلم جوش میزند — از بوی طرهٔ که دماغ ختن شکست

وله

جلوه باغ نظر و چهره گلستان دست — طرهٔ بی سر و سامان همه سامان دست
دیده در پرده کند شمع تماشا روشن — شب قدر که تمنا تیو مهمان دست
انیقدر حیله ندانم زکه آموخته است — میخورد خون دل تا همه جان دست
جلوهٔ هر نفسم شیشه آتشبار است — سینه پروانه شود جوش چراغان دست

وله

کشتِ جهان ز تشنه دمی پاک مانده است — آن دانه صرف بوده که در خاک مانده است
در صید گاه او ز غبارم نشان نماند — خونم هنوز در رگِ فتراک مانده است
مانند موج محشری از بحر رحمت — هر گز شهید تیغ تو در خاک مانده است

وله

نگاهش از سر مژگان بجنگ است — خدا صبری دهد جوش فرنگ است
دلِ ما هم ولی دارد کم از کیست — چو صدق آئینه گرد شیشه سنگ است
سر سر مستی دارم بگردون — تنم در ساغر داغ پلنگ است

وله

دردِ می دردی بایاغت نرسیده است — بوی گل دامنی بدماغت نرسیده است

عاشق زکجا جامه بکجا این چه خیال است | پیداست کزین باده نخست نرسیده است
سبز است زخون دل ما خاصیت ایچرخ | اینست که یک میوه باخت نرسیده است

وله

راست رو راهی ازین جاده دشمن نیست | ره چو باریک بود وسعت برگشتن نیست
راه حرفست که دارد ز قفا دورم فریاد | ورنه در بزم تو نزدیکتری از من نیست

وله

افسون غم ز خاطر من میتوان گرفت | رنگ شکفتگی ز چمن میتوان گرفت
دارد شهید ناز گیم بتیغ آسمان | خون مرا ز گشتن من میتوان گرفت

وله

دائم ز تمنای تو دل در نظر ماست | ابری که نم از چشم کشد شعله تر ماست
بی خاطر آشفته نیستم بجائی | چون گل دل صد پاره ما بال و پر ماست
در قفس نمی رود یم بقدر هنر خویش | قدر هنر خویش شکستن هنر ماست
هر چند اسیر از قفس آزاد نگردیم | پرواز چو در دل گذرد بال و پر ماست

وله

سرو در جوی قیامت اعتدالی داشتست | باده لب لعل شیرین انخیالی داشتست
بادشاه عشق از دل باج آزادی گرفت | این ده ویران عجب بادی منالی داشتست

وله

بازم از مژگان شوخی خار خار عاشقیست | در درون سینه ام از انتظار عاشقیست
سبزه خط گر دمید از گلشن جنت چه غم | بهر ارزان رخت را نو بهار عاشقیست

ولہ

با غمما از سایهٔ ابر بهاری دیده است
دیدهٔ ما صرف فریاد و فغان گریه باری دیده است

گرد بادش در نظر آید بنا های مرا
بسکه غیرت در جهان بی اعتباری دیده است

چشم خواب آلودهٔ این دانه آب گوهر است
عشق مرهون فیضی کز خجالت کساری دیده است

ولہ

رخ تو نسخهٔ خوبی ز لاله زار گرفت
کلید گلشن حسن از کف بهار گرفت

شکسته است دلم از غم زمانه چنان
که آرزو نتواند در و قرار گرفت

ولہ

جز آه و ناله از دل دیوانه بر نخاست
غیر از صدای چند ز ویرانه بر نخاست

غم از دلم بناخن سعی کسی نرفت
هرگز غبار آئنه از شانه بر نخاست

زاهد فسرده است وگرنه کدام دل
در بزم روشن است که دیوانه بر نخاست

ولہ

جفاجوئی سپند آتش اوست
اجل مزدور خوی سرکش اوست

چه دید از سرگرانی کار ما ساخت
تغافل تیز روی ترکش اوست

بچشم آشنا می آید از دور
مگر خورشید گرد ابرش اوست

ولہ

یک شب که اشک تشنه لبی رازنیست
بیدرد را گمان که دلم درگدازنیست

چون عشق گرم شد ز نشاسد جوان و پیر
گل را ببزم شعله ز خار امتیاز نیست

ولہ

کی در صفا چو تیغ تو اش سینه روشنست
بی جوهری ز جوهر آئینه روشن ست

غم نیست گر بروی تو گاهی کند نگاه
چون آفتاب کوری آئینه روشن ست

از فیض آب گوهر پیکان تیر تو
در بحر عشق چون صدفم سینه روشنست

زاهد خیال شیشه می کرد و کور شد
آه مرا که در شب آدینه روشنست

ولـه

در وی که ننگ چاره نخواهد دوای ماست
تسخیر و زود کشتن ما خو بنهای ماست

در عاشقی باوج توکل رسیده ایم
از فیض فقر بال همابور پای ماست

در کشتی حباب کشیدیم رخت خویش
آسوده خاطریم خضر ناخدای ماست

در بزم بیخودان تو قانون دیگرست
لب بسته ایم و ساز خموشی نوای ماست

ولـه

میتواند خویش زد تا آسمان آخر دست
میتواند دست تیری در کمان آخر دست

میتواند آسمان را چون پر پروانه سوخت
میتواند زد زمین را بر زبان آخر دست

ولـه

نی همین از دوری احباب داغم کرده است
آسمان زهر هلال در پایاغم کرده است

نو بهاری رفته است از گلشن عالم برون
گریه باران در و دیوار داغم کرده است

غنچهٔ باغ فراقش هر دم از شوخی اسیر
جای بو بهبودش دارد درد داغم کرده است

ولـه

حرف شمع رخ او دوش درین انجمن نگذشت
آتش رشک چو آب از سر پروانه نگذشت

شکوه کمتر ست از دور نه بیان میکردم
کاشنای زمن امروز چو بیگانه نگذشت

تیره آن بزم که بی شمع رخ ساقی بود
تلخ آن عمر که بی گردش پیمانه گذشت

ولہ

انچه دل را می نوازد درد بیدرمان اوست
انچه جان را زنده دارد آتش پنهان اوست

دیده از یکقطره زخم تازه روشن نکرد
دل شهید انتظار قاصد پیکان اوست

هرکه از یاد تو شد در مصر تمنای عزیز
گر بیزم وصل یوسف جا کند زندان اوست

عشق هر جا از کمال خود سخن گوید اسیر
شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست

ولہ

ظلمت شب پردگی راز یکیست
نور سحر آئینه پرداز یکیست

نالهٔ جان سوز ندارد اسیر
سوختم این شعله آواز یکیست

ولہ

مست می آمد و آئینه بدست
مژه دارد گل خورشید پرست

شوخی مشرب خود را نازم
هرکه از دام تمنای تو جست

مرد در عالم معنی هم مرد
چقدر توبهٔ ناکرده شکست

ولہ

بی رخت نظاره در چشم چراغ مرده است
آید از دل چون سخن بر لب گل پژمرده است

صیدگاه سایهٔ مژگان چه شوخ افتاده است
هر سر مو بر تن من صید نادک خورده است

ولہ

شمع و چراغ مجلس مستان نی دمی است
جام و کدوی باده پرستان جم کمی است

گویا دوست باش سر خود نگاه دار
چون عینک آنکه چشم حسودیش در پی است

مردانه گر ز وادی سر بگذرد کسے
هر نقش پای همت او حاتم طی است

ولہ

بسکه در نه بهش نگه مشق حیرت گشته است
راز دل مجنون تاثیر محبت گشته است
چون تجلی نجشیدم زخمی که از مژگان او
تا دل آئینه بیتاب جراحت گشته است

ولہ

در حقیقت عاشق و معشوق را دلها یکیست
شیشه را از روی نسبت با دل خارا یکیست
هست شام هجر ما آئینه صبح وصال
نور و ظلمت پیش چشم مردم دانا یکیست
ناوکش چون بر دلی آید ز صد دل خونچکید
عالمی را در گرفتاری ز بس دلها یکیست

ولہ

دلی که گل ز کف مدعا نمیگیرد
چه باجهاکه ز شاه و گدا نمیگیرد
شکست توبهٔ ما عیدمی پرستان نیست
کدام دست که رنگ حنا نمیگیرد
بهار آئینه با کائنات یکرنگ است
دلت چرا خبر از حال ما نمیگیرد

ولہ

زنگی که حسن از دل نومید می برد
دنیا پرست حسرت جاوید می برد
هر کس بقدر بار سبکبار میشود
عشق از برای آئینه دیدمی برد
زاهد که دوزخ از دلش افسرده خاطر است
نام بهشت را بچه امید می برد
سامان نشتر از دل ما کم نمیشود
این قطره نم ز چشمهٔ خورشید می برد

ولہ

دل ز تاراج نگاه شعله بارش میرسد
گفتن افسانه سوز و گدازش میرسد

طفلی و شوخی و بیباکی و معشوق رسا
چشم و زلفش اختیار عالمی دارد اسیر

هرچه خواهد میتواند کرد نازش میرسد
کشتن ما بستن اهل نیازش میرسد

ولہ

از بسکه سینه ام نفس آتشین کشد
چون ذره ما و شوخی فتراک آفتاب

شد شعله هرکه بر دل من آستین کشد
نتوان چو سایه منت دام زمین کشد

ولہ

بعد مردن هم پیام ما بما خواهد رسید
دستگیری کی کند ساغر چو کار از دست رفت
در نظر هر سایهٔ خاری سواد نامه است

در دو عالم نور خورشید وفا خواهد رسید
چربهٔ لطف تو بعد از ما بما خواهد رسید
تا بما از رفتن قاصد چها خواهد رسید

ولہ

دوستی پیش دلت ارزان بادا

خانهٔ خاطرت آباد ان باد

ولہ

نعمت برحمت وصلت بجنگ میماند

تغافلت بسیاه فرنگ میماند

ولہ

اشکم بشمع و گل سبق راز میدهد
شب جام لاله رنگ سحر مشرق دلست
برق نگاه کیست چراغان محفلم

شوقم نجار و خس بپرواز میدهد
آئینه را خیال که پرواز میدهد
پروانه جان بشوخی پرواز میدهد

ولہ

دردی که میکشد جان منت بخویش دارد

نامی که میبرد دل مصحف به بنبش دارد

ولہ

اشکم بگلشنِ دلِ صد پارہ میرود — حسرت بباغبانیٔ نظّارہ میرود
برقِ نگاہ گرمِ تو آئینہ را گداخت — آتش بچشمِ روشنیٔ خارہ میرود
دیگلشنی کہ بود بجو شد ز رنگِ گل — خونِ فسردہ از رگِ فوّارہ میرود

ولہ

دلِ ما ساغرِ مہر و شرابِ کین نمیخواہد — بغیر از گریۂ تلخ و لبِ شیرین نمیخواہد
سراپا زیرِ بارِ منّتِ نومیدیٔ خویشیم — دلِ راحت پرستیم بستر و بالین نمیخواہد

ولہ

سر کہ شوریدہ نشد زیبِ کلاہش ندہند — دل کہ دیوانہ نشد خلعتِ آمش ندہند
عاشق از دوزخ تابندہ ندارد باکے — ترسد از ننگِ مکافاتِ گناہش ندہند
جذبۂ لطف نہانست مسیحای وفا — جانِ ہر عاشقِ گردل بنگاہش ندہند

ولہ

نسیم برگِ نسرینِ ہلالِ عید می آید — نہ بہارِ مستی جاوید می آید
بہار گریۂ گرمم چہ ارمغانِ اثر دارد — مگر امشب بزمِ آن گل امید می آید
چمن از نرگسِ بیگل چشمِ مخمور است پنداری — کہ شبنمہای قرگانش زبرگِ بید می آید

ولہ

صفِ مژگانِ تو در راہِ چمن سینہ کند — نگہِ گرمِ تو جان در تنِ آئینہ کند

ولہ

آشنائی نہ چرا غیست کہ خاموش شود — دوستی نیست جناغی کہ فراموش شود

ولہ

بسکہ بیگانگی از خاطر آن گل گذرد
تا خیالش زدلِ ما بتغافل گذرد
نتوان داشت بہ بیخیر دران انجمنم
کہ بجز حرف پریشانی کاکل گذرد

ولہ

الفت ز حد گذشت جنون پیر میشود
بیگانہ است اگرچہ شکر شیر میشود
زندانیٔ تحمل خویشند خار و گل
ہر کس بقدر حوصلہ دلگیر میشود

ولہ

عشق یک پردہ ازان عاشق بیپرور شود
تا بچشم بد اگر کس نگردد کور شود
حلقۂ دام گرفتاریٔ ما آزادیست
سایۂ سرو مبادا ز سر ما دور شود

ولہ

محبت کہ مرا از دوریٔ ناچار میسوزد
گہی در بزم وصل از تاب آن خسار میسوزد
چو داغ لالہ در آتش نماید محشر چشمم
ز بس نظارہ ام از حسرت بسیار میسوزد

ولہ

تا ترا آرایش میخانہ ما دیدہ اند
محمدرا در گردشِ پیمانۂ ما دیدہ اند
شب کہ شمع آہ بی تاثیر روشن کردہ ایم
صبح را پروانۂ پروانہ ما کردہ اند

ولہ

عمت بر کار دانیہای اہل ہوس میخندد
قضا بیمان در نبرد آید بجوشن پوش میخندد
بزنگ موج پرواز کناری در بغل دارم
کہ بجز از شرطہ بادش بصد آغوش میخندد
بہ بین از جبہہ یاقوت سیمای صبح روشن
فرا ید قیمت آنرا کز لب خاموش میخندد

	ولہ	
چو کامل شد جنون گرداب ساحل نمیداند		سراپا دردم و آرام و داغ از دل نمیداند
سر و کارم ازین رو با جنون بیجا نیست		که نافِ وادیٔ خونخوار را منزل نمیداند
اسیر از ما حدیث مردم عالم چه میپرسی		جنون هشیار را از مست لایعقل نمیداند
	ولہ	
چون مست باده ستم آنسنگدل شود		ترسم ز صبر جبر کشان منفعل شود
آباد خانه دل ما از گرد کلفت ست		ترسم غبار خاطر ما زگریه گل شود
	ولہ	
ز تیغش خامه سر میتوانکرد		بخونم مشق جوهر میتوانکرد
	ولہ	
اسیر عشق را جان ستم پرور میباید		بدرمان دشمنی سهلست تاب دل میباید
ز سیلاب سرشکم خانه نظاره ویران شد		ولی تعمیرش از راه نوشت گرد میباید
	ولہ	
دیده هرگز ناامید از دیدن جانان نبود		خار هجران هم ز شوخی کمتر از مژگان نبود
	ولہ	
دور از تو قدح شکوه صراحی گله دارد		از حیرت لعلت دل جام آبله دارد
تنها بدلم چشم تو راضی نشد از من		دردیست که سر در پی این قافله دارد
	ولہ	
یاد چشمت چو پی غارت جان می آید		خواب آرام تبارج فغان سے آید

محرم شرح جدائی نبود هستی ما
نالهٔ ام سوی تو با قاصد جان می آید
گل کس از نخچه تصویر ندیدست اسیر
راز بیگانه دل کے بزبان می آید

ولہ

بدل اضطراب دعا میرساند
مگر روز وصل خدا میرساند
ز هر نالهٔ دل جدا شرمسارم
که پیغام از دل بما میرساند
نگاه ضعیفست اسیر متعال
که در چشمه سار حیا میرساند

ولہ

ز چشم فتنه اکتساب نجم پنهانی دارد
بذوق جلوه ات افلاک پرافشانی دارد
چه سازم عشوهٔ خونریزی از بیداد نگاهش رفت
مگر از چشم مستی سرمهٔ حیرانی دارد
دل ما دست از دامان مژگانش نخواهد داشت
نظر از چشم او میخواهد و قربانی دارد

ولہ

دیوانهٔ تو بار محبت نمیکشد
آوارهٔ تو منت رحمت نمیکشد
نه خار خار هستی و نه ذوق نیستی
دارم دلی که منت حسرت نمیکشد
گفتن حکایتی و خموشی روایتی
در ره ست درد عشق که طاقت نمیکشد

ولہ

گر آفتاب مهر تو از سینه میرود
آب صفا ز چشمهٔ آئینه میرود
گر خاک روزگار ببادفنا رود
باور مکن که از دل او کینه میرود

ولہ

ز جلوه گل بگریبان خاری میریزد
ز سایهٔ مژه خون شکاری میریزد

هزار عذر بیک خلق وعده دارد آه
چه چاکما بسر انتظار می ریزد

ز بسکه شمع ز خوئ تو جا نشسته است
شرارش از مژه بی اختیار می ریزد

ولہ

آسودگی خاطر ناشاد میپرسید
دل صید طپیدن شد و صیاد میپرسید

دل نقطهٔ حرفست که در حرف نگنجد
جز یک سخن از کتب ایجاد میپرسید

آسایش غفلت همه را پایهٔ گوشست
بیطاقتی بنده و آزاد میپرسید

ولہ

اگر تاثیر اعجاز محبت یار خواهد شد
نگاهم روشناس دولت بیدار خواهد شد

از و جز کشتن خود حاجت دیگر نمیخواهم
زبان را از ادب گر رخصت گفتار خواهد شد

حجاب عشق از نسیان لب اظهار می بندد
میان ما و فرصت گفتگو بسیار خواهد شد

ولہ

مرا چون غنچه هر دم چاک دل از خاک میجوشد
نگار بستهٔ من تازه خون تاک میجوشد

بهر جا پرتو شمع خیالت گشته نور افشان
دل پروانه باشد گر سپند از خاک میجوشد

ولہ

صبحت و فیض گریه مستانه میرود
خون هوس ز کعبهٔ پیمانه میرود

گل گل شگفته نامهٔ خدا دور چشم بد
می آید از چمن به پر یخانه میرود

خواب عدم خیال و فریب عدم محال
کی از غم تو در دو بافسانه میرود

ولہ

چه سازم در غم چشم تو با روز سیاه خود
که هر دم ساغر زهر م چشاند چون نگاه خود

بزم بیکسی شبها بیاد آتشین رویے
شوم پروانه و خود را زنم بر شمع آه خود

ولہ

در مجلس غم راه ندارد دل عاشق
ماتم زده در انجمن سور نگردد
شد مست اسیر از می بیرحمی ساقی
آئینه چنانست که مخمور نگردد

ولہ

سودای محقل موی و مانع کسی مباد
داغ فسردگی گل باغ کسی مباد
کردی ستم بغیر و من از رشک سیه ختم
روشن چراغ کس ز چراغ کسی مباد

ولہ

چشمت مشب ساقی و میطاقتی پیمانه بود
یک نگاهِ مست او تکلیفِ صد میخانه بود
لطفِ پنهان داغ پرورد تغافل بوده است
یاد ایامی که با من چشم او بیگانه بود
شد فزون آسایش ما از خرابیهای دل
صندلِ ما گرد این ویرانه بود

ولہ

کافت ز خاطرم رگ پندار میبرد
زنگ از دلم پیالهٔ سرشار میبرد
بی گریه دست و پا تیوآموخت از شراب
بیهوده عرض کوشش بسیار میبرد
نازکدلان برای شگون میبرند اسیر
مفتِ دلی که حیرتش از کار میبرد

ولہ

گر شراب از یاد لعلش دم زند
دُرد ساغر خنده بر شبنم زند
ترکتاز گرد جولانش مپرس
می تواند عالمی بر هم زند
سخت باز افتاد بخت دژگون
داد ما دانسته نقشِ کم زند

دلم از کوی یارے آید
ہمہ عالم شکار جلوۂ او

ہر چہ بینے بکارے آید
اول انتظارے آید

ولہ

بیدل چہ سرایدنخیالی کہ ندارد
رسوہست بخود تہمت بیکارئ عاشق
دیوانہ ندیدیم چو بے عار اسیرت

شوخی چہ کند با پروبالی کہ ندارد
کو درد دو جہان و شکر محالی کہ ندارد
خوشحال نشستست بحالی کہ ندارد

ولہ

گلشن آرای خیالم حسن محجوب تو باد
از کتاب دل کشودم فال قاصد سیر تو باد

لالہ زار خاطرم داغ دل آشوب تو باد
پیچ و تابم مژدۂ دیدار مکتوب تو باد

ولہ

عشق حیرانم کرد دل بیغامید ہد
برقتا زان وادئ وحشت زسر میدویده اند
دیدۂ بکشا کہ از گلزار مست بگذری

دیده بدنامست دل دادِ تماشا میدہد
نقش ہر گامی نشانِ داغ سودا میدہد
لالہ اش یاد از کفِ خاکسترِ ما میدہد

ولہ

گل برافروخت چراغان مے ناب کنید
عشرت از لالہ و گل بستر راحت انداخت
دلِ ویران چہ غم از خانہ خرابی دارد

صبح را ساقی بزم شب مہتاب کنید
سبزہ و خار چمن را مژۂ خواب کنید
سخنم گوش زد شوخئ سیلاب کنید

ولہ

شمع رخسارش اگر از تاب مے گل گل شود
بر قبا پروانہ گردد با غما بلبل شود

بسکه شبها در خیال طرهٔ پیچیده‌ام
خاک چون گردم غبارم دسته سنبل شود

ولهٔ

دوش ساز نالهام آهنگ بود
بازمین و آسمان در جنگ بود
در گلستان دیدمش نشناختم
در برش پیراهن گل تنگ بود

ولهٔ

بسکه دامان حجاب از الفت من میکشد
گر شود گلشن ز خونم رنگ دامن میکشد
نرگشت را خجلت گذاری بهتر از آئینه نیست
سینه صافی انتقام ما ز دشمن میکشد

ولهٔ

سرو از چمنت پای بزنجیر برآید
از آدمی ما تا چقدر دیر برآید
رنجش بکشایش مده آندست کمان را
تیر تو چو سوفار تن از نخجیر برآید
جای اثر ساز وفا سینهٔ خراشیست
کز تار نفس از نخجیر برآید

ولهٔ

اگر آهی کشم افشا گر صد راز میگردد
اگر مژگان زنم بر هم پر پرواز میگردد
دلم صیدیست فتراکش نفس در سینه دزدیدن
بجولانگاه آن ترک شکار انداز میگردد

ولهٔ

جذب نگهت جام می از تاک برآرد
گیرائی چشمت مژه از خاک برآرد
روح شهدا منصب پروانه نگیرند
روزی که شهید تو سر از خاک برآرد

ولهٔ

یاد مستی قطع پیوند دل از جان میکند
نکهت این باغ کار تیغ بران میکند

حاصل ز دانهٔ دلتنگی خرمن نکرده
برقِ عالم سوز اینجا کاربار ان میکند

گرد ما در مجمر خورشید میسوزد دسپند
گر بخاکِ ما سمندی گرد جولان میکند

ولہ

دورِ قدح بکوکب امید میرسد
عاشق بیار و ذرّہ بخورشید میرسد

نسرین ماہ عید رسید از گل شفق
صبح بہار مستیٔ جاوید میرسد

بیحاصلی ز فیضِ قناعت تونگر ست
ہر جا کہ ہست سایهٔ این بید میرسد

ولہ

گلشن آن دیده که دیدارِ ترا می بیند
خرم آن آئینه رخسارِ ترا می بیند

خبر از فاختهٔ بی سر و سامانش نیست
سرو حیران شده رفتارِ ترا می بیند

ولہ

زلفت زکثرتِ بدستہ باشد
ازشب چقدر گذشته باشد

زاہد که گذشته از دو عالم
از خود چقدر گذشته باشد

ولہ

جائی که شوق حوصله پرواز میشود
گردِ فتادگی پر پرواز میشود

نازو نیاز هر دو کماندار حیرت اند
تیر نظاره پر غلط انداز میشود

منت گذار ورطهٔ امداد سے شود
کار گذشته که خدا ساز میشود

ولہ

بوالهوس لاف محبت زد و آزار کشید
کو دل صورتِ آئینه ز دیوار کشید

قطرهٔ خون شد و در دیدهٔ حسرت جا کرد
هر گلابی که دلم زان گل رخسار کشید

ولہ

بیستون روزی بیاد خاطرِ شادم رسید
نالہ کردم بگوش آوازِ فرہادم رسید

خاطرِ صیاد نازک بود و من بی احتیاط
تا کشیدم نالہ خاموشی بفریادم رسید

زحمتِ آسودگی از یاد دامم برده بود
تا گرفتم دامن پرواز صیادم رسید

ولہ

مرا از صحبتِ زاہد غم دیرینہ باز آید
دل ساغر پرستم در شبِ آدینہ باز آید

ز پرہیز نگاہ یار کارش میرود از دست
نگاہی کن کہ جانی در تنِ آئینہ باز آید

ولہ

چشمِ ما پاک بود پاک حیا مے داند
دلِ ما صاف بود صاف وفا میداند

کعبہ و دیر و وطن گشت غریبیم ہنوز
نو برہمجدہ نکردیم خدا میداند

نمکِ غم باسیرِ ستمت باد حرام
کہ سر خویش ز تیغ تو جدا میداند

ولہ

گر نیختم کہ بگذرد رہ تو کس نرسد
گداختم کہ بآئینہ ات نفس نرسد

بہارِ سوختگی راطراوتِ دگر ست
اگر چہ گل چمن آرا بود بکس نرسد

بشاہراہ وفا نام شکوہ کس نشنید
چہ شد کہ نالہ بدردِ سرِ جرس نرسد

ولہ

کو قاصدی کہ نام ببادِ صبا برد
تا گردم از قلمرو بالِ ہما برد

ہر کس بروی مادرِ چاک قفس کشود
پیش درش تبسمِ گل التجا برد

یکچند ہم بر نجمِ ملک بیوفا شدم
شاید باین وسیلہ کسی نامِ ما برد

ولہ

آتش عشق نہ تنہا دل و دین میسوزد
گرفتد سایۂ عاشق بزمین میسوزد

شکر تسبیح سر کوتیو در سر دارد
بیک آہم نفس از بھر مہین میسوزد

ولہ

گرد دور روز کامجو در عشق بی آرام بود
ہمچو داغ خویش در آتش نشینی خام بود

آگہ از حال دل بی سنت اظہار شد
بی زبانیہا میان ما و او پیغام بود

ولہ

دلم در آتش حسرت چراغ میسوزد
کہ با خیال کہ شبہا دماغ میسوزد

درین بہار کسی را مسلم ست جنون
کہ از فتیلۂ زنجیر داغ میسوزد

ولہ

عشق تو چراغان ہر خام نگردد
صیدیست خیالت کہ بکس رام نگردد

خواہم کہ برافتد زجہان سہم و خواہم
تا ہیچ زبان محرم آن نام نگردد

بیدل شد اسیر و اثر عشق تو باقیست
کیفیت می در گرو جام نگردد

ولہ

از شکم غنچہ ہر جا گلابی رنگ میگیرد
بخود کار شگفتن تا قیامت تنگ میگیرد

کسی فیض شہادت بیشتر از من نخواہد یافت
اگر قاتل بجرم عذرخواہی لنگ میگیرد

ولہ

عشق اول بردل غم پرور آتش میزند
شعلہ چون بیدار شد بر بستر آتش میزند

پیش گرمیہای آہ ما چراغ مردہ ایست
برق بیحاصل کہ بر خشک و تر آتش میزند

ولہ

رنگ شکستہ از گل رویش عیان مباد — تر مردگی شگفتہ ازان گلستان مباد
پیغام خویش جز بہ بیانش نمیدہم — غیری باین وسیلہ باو ہمزبان مباد

ولہ

دلم از بس درون سینۂ غمناک میلرزد — بہ پہلویم کند گر آشنائی چاک میلرزد
خمار التفات ساقی دارم کہ از خویش — بدستم ساغری ہمچو برگ تاک میلرزد
شکیبم اضطرابی دادہ دریای شہادت را — کہ چون موج سر شوریدہ ام فتراک میلرزد

ولہ

کدامین جلوہ یارب اختیاری درچمن دارد — کہ ما را در طلسم سایۂ سرو و سمن دارد
ز تاراج غمش راہی بدلہا کردہ ام پیدا — نگاہش سرگران با ہر کہ میگردد بمن دارد

ولہ

مرا از نقش پا پیمانہ دادند — فریب جلوۂ مستانہ دادند
بہشت از زانی مطلب پرستان — برندان گوشۂ میخانہ دادند

ولہ

سخت با ما سر وفا دارد — نا امیدی چہ جبرہا دارد
اگر انصاف دسترس باشد — عاشق زندہ خونبہا دارد
ہر چہ سے بینم از تو خانی نیست — سبزہ شوخست و گل صفا دارد

ولہ

جان سختی دلم را بیدادی میشناسد — قدر ستم کشان را فرہادی میشناسد

مشت غبار عاشق و در دام اضطراب است | گشتیم خاک و ما را صیادی شناسد

ولہ

نو بہار آمد دلم فال شگفتن میزند | بوی گل بر آتش افسردہ دامن میزند
نیست آسان خاطر جمعی پریشان ساختن | میگذارد برق تا خود را بخرمن میزند
اشک طوفان کوششی از بهر تعمیر مزار است | سیل بی پرواست طبل آرمیدن میزند

ولہ

تغافل در نگه پنهان که دارد | تبسم زیر لب خندان که دارد
ز مژگان می نویسم سطر اشکے | سواد نسخهٔ طوفان که دارد

ولہ

ز مژگان میکند رم چشم آهوئی که او دارد | ز وحشت میخورد رم وحشت خوئی که او دارد
شود آئینه تا دیر کند عکس خرامش را | ز رشکم میکشد از سر سر کوئی که او دارد

ولہ

عاجزان چون نام غیرت میبرند | جوهر از شمشیر نصرت میبرند
تحفه رنگ آمیزئ خجلت بس است | گریه بدرگاه شفاعت میبرند

ولہ

مستی ز شور لعل تو هشیار میشود | خواب از خیال چشم تو بیدار میشود
حیران کار خلق بود پایه فنا | هر کس بقدر خویش سبکبار میشود
یک صبحدم برو بتو گردیده وا کنند | آئینهٔ چمن گل بیخار میشود

ولہ

گلِ پژمرده رنگی غیر حسرت بر نمیدارد
دلِ افسرده داغی جز خجالت بر نمیدارد

ندانم چون کریم از خجلت سائل برون آید
که خوانش سر زبالین قناعت بر نمیدارد

ولہ

سرمۂ هر جا بچشم راغ سود میکشند
منت از خاکستر افسردۂ ما میکشند

شبنم توفیق را سامان ابر رحمت است
اهل دل کی انتظار مژدۂ فردا میکشند

پاک بنیان گرد غفلت غبار انگیخته
سرمۂ عبرت بچشم اهل دنیا میکشند

جذبۂ دارند دور افتادگان کز هر قدم
خار صد فرسنگ را از پای صحرا میکشند

ولہ

نگهبان چراغ راز دل خاموش میباید
امانت دار نقد دوستی بیهوش میباید

ز نیض بی نیازی دامن ما مزرع ابر است
قناعت مشربان را قطره دریا جوش میباید

ولہ

از نغمی تا سوختم نخجت شرارم شد بلند
خاک رهش تا شدم نامِ نجارم شد بلند

شعلۂ خجلت ره سرچشمۂ اخگر گرفت
هر کجا تیغ زبان آبدارم شد بلند

ولہ

یکدلم گرچه پریشان نظرم ساخته اند
گوشه گیرم که چنین در بدرم ساخته اند

در قفس ماندم و پرواز بدادم نرسید
مگر از پردۂ دل بال و پرم ساخته اند

ولہ

بدلم بال و پر نالہ کشیدن دادند
قفس سینه بتاراج پریدن دادند

کسی از باغ ادب غنچه نظاره نچید
دیده بستند اگر رخصت دیدن دادند

صید ما را نمک الفت صیاد گرفت | ورنه در دام و قفس شوق پریدن داند

ولہ

چشمت از هر گردشی نرم دگر آماده کرد | عکس رویت شیشهٔ آئینه را پر باده کرد

ولہ

بیدلان ملک وفا را نه بخاتم گیرند | رقم گریه نویسند و دو عالم گیرند
با خیالت نکنم عیش ابد می ترسم | که نشان ابد از خاطر خرم گیرند
در ستانند ز من عاقل و دیوانه اسیر | بیش ازان درد تو دارم که مرا کم گیرند

ولہ

هر کجا هست حیا آن بت طناز رود | جلوه حارس شود در قدمش ناز رود
در علیین نخرامد دل آزادی نیست | میکند سعی که از خاطر پرواز رود
نرسد تا بسر شاخ گهر دانه شود | از شگفتن دل عاشق بجهد باز رود

ولہ

عالم از جلوهٔ تو خرم شد | سایه گل آفتاب شبنم شد
زهر بیگانگی چشید و نمرد | بوالهوس رفته رفته آدم شد

ولہ

وفا بمهر و عداوت بکین نمی ارزد | کشاد کار بچین جبین نمی ارزد

ولہ

رکعبه تا که دگر می پرست می آید | که هر که دیدم ازین راه مست می آید
تو راه میکده مسکن باعتقاد درست | که پای توبه بسنگ شکست می آید

ولہ

گلی در دیدہ دارم کز نگاہی آب میگردد
دلی در سینہ دارم کز تمنی خون‌ناب میگردد

نمیدانم دلش سنگست یا موم ازچہ‌رو دانم
کہ از یادش دلم سرچشمہ سیماب میگردد

درین دریا نہ تنہا قطرہ پا از سر نمیداند
زبان موج می پیچد سر گرداب میگردد

ولہ

جائیکہ لعل او سخن آغاز میکند
عیسی ز شرم توبہ ز اعجاز میکند

آب گہر ز مہلوی دریاست روشناس
جوہر ببال تیغ تو پرواز میکند

ولہ

با خیال چشم بیمار تو ساغر میکشد
دل کہ ہر دم شاہدی از ضعف در بر میکشد

ولہ

اشک سرشار کہ تسبیح ملک ساختہ اند
کہ سجود ابد او رد فلک ساختہ اند

می شناسیم ہمہ خوب بتوفیق خدای
شیشۂ بادہ ام از سنگ محک ساختہ اند

ولہ

زہیرانی نگاہم در نظر تمثال طوطی شد
زبس وصف خطش کردم زبانم بال طوطی شد

ز کشمیر خط سبزی گل مکتوب می آرد
سر ہر موی من پرواز استقبال طوطی شد

ولہ

تا کی از عکس تو آئینہ گلستان گردد
سوی عاشق نظری تا ہمہ تن جان گردد

ولہ

عجبت فضولی عقلم وکیل میگردد
عزیز مصر جنون کی دلیل میگردد

	ولہ	
غافل از دیدہ بہر جلوہ کہ بیدار شود پیرخت سیر چمن کردہ گرفتم شدہ خضر		نگہم را مژہ سبلے روی تو زنار شود آنقدر عمر کجا ہست کہ بیدار شود
	ولہ	
چہ منزلست جنون را کہ گرد و ور شود باین لطافت اگر بستر کند خرام کسے چو دیدہ بر در و دیوار کویت آئنہ است		سیاہی شب ہجر و صباح نور شود غبار جلوہ پریزاد و سایہ حور شود زروی دل نتواند کس از تو دور شود
	ولہ	
ز رنگین شیوہ ہا گلزار بلبل آفرین دارد ز گرد کین دلی گر شیشہ بینی آب شیر است چہ بیدرد آتشی دارد شعاعت گلخنش روشن		تبسم زیر لب خنجر بکف چین بر جبین دارد چو دشمن جان صاف گردد زہر در زیر نگین دارد جدا ہر شعلہ صد گنج گہر در آستین دارد
	ولہ	
درد دلم گمان مہ و سالہ میکند افسانہ نیست عربدہ ہا صرف صوت نیست		خون جگر خیال گل و لالہ میکند در زیر بار خواب گران نالہ میکند
	ولہ	
کسی کہ روی گل و بوی یاسمن سازد اسیر ازین ہمہ کثرت چرا شود دلگیر		غبار خاطر ما را چمن چمن سازد + رود بخلوت صحرا و انجمن سازد +
	ولہ	
نالہ دارم کہ صحرا را چرا خان میکند		گریہ دارم کہ دریا را چرا خان میکند

اخگرِ افسرده می بینی و آنا غافلی
سوختم ممنونم از خاکسترِ وحشت اسیر

زود واین آتش دلِ ما را چرا خاموش میکنند
گوهری دارم که دریا را چرا خاموش میکنند

ولہ

گر ز پرواز چمن مرغ دلی شاد کند
برندارد سر اگر صور دمد باد بهار

چقدر یاد فراموشی صیاد کند
دانه گر زلزلهٔ نشو و نما یاد کند

ولہ

محراب اگر بابی بصر گریه شگیر آرد
سبزه شود و دود چراغ دل و بیداد منوز
مشربم پیشگه توبه عسس را که اسیر

صلح را بهر شفاعت بچه تدبیر آرد
بر سر خاک منش دست بشمشیر آرد
میخورم خون قدح ساقی اگر دیر آرد

ولہ

که دادِ عاشق ناکام میتواند داد
دلی بسخنِ محبت سرشته دارم

بغیر ما بکه دشنام میتواند داد
اگر خمار شود جام میتواند داد

ولہ

تا بتاراجِ دلم از مژه لشکر نکشد
عشق هر کار چه پروای تغافل دارد
در بیابانِ سر شکم گل اخگر خندید

نکند مجلس و بنشیند و ساغر نکشد
چکند حسن که از عربده لشکر نکشد
سایهٔ دام چرا خارِ سمندر نکشد

ولہ

دل اگر شیفته موجهٔ ساغر گردد
دست خود رست قدح گر همه جمشید شود

رویش از قبلهٔ ابروی بتان برگردد
خانه زاد است گر آئینه سکندر گردد

	وله	
گفتگو از خوی آن بیگانه آتش میشود		پنبه های گوش را افسانه آتش میشود
بسنگ طفلان حلقهٔ زنجیرم آتش برگ ساخت		خون فاسد در رگ دیوانه آتش میشود
پاس عشق پاک میدارد نه پاس دل اسیر		تا سمندر شد ز خود بیگانه آتش میشود
	وله	
ز خود هم میگریزد راز پنهان کسی دارد		غبار و خشم بوی گلستان کسی دارد
برنگی میخرامد سرو استغنا شعار من		که پنداری بزیر هر قدم جان کسی دارد
	وله	
آنانکه دام عربده بی دانه میکشند		یوسف ز چاه و گنج ز ویرانه میکشند
در جوش اتحاد چه افتاد کدام راز		اینجا گلاب از پر پروانه میکشند
سوی فلک بچشم حقارت نگه مکن		خورشید و مه جنیبت دیوانه میکشند
	وله	
گر جنون یکدم بپای دل طپیدن وا کند		آسمان احول شود تا چشم دیدن وا کند
راز چندان سالهٔ از ما بطوفان میبرد		قطره گر لب را بانداز چکیدن وا کند
بر نسیم جلوهٔ زیبنده بالایان اسیر		حسرت سرشار ما آغوش دیدن وا کند
	وله	
آنانکه سبحه از دل دیوانه ساختند		یک چله داشتند پر خانه ساختند
فراش عقل ره بحریمش نمی برد		حالی بنای دل چه بزرگانه ساختند
	وله	

مهر کوته نظران خصمی دیرین دارد
صافی باطن شان آئینه کین دارد

شرم سرشار و سبکروحی بسیار خوشست
بیم جست آنکه نه آسوخت نه تمکین دارد

دوستان گاه زهم از نگهی رنجند
مهر چون گشت کهن خاصیت کین دارد

اسیر

وله

ز تنهائی دل سودا پرستان کام میگیرد
جنون از دیگ صحرا روغن بادام میگیرد

غبارم کردی و آزادیم در خاک میجوئی
هنوز امروز غالم از کتاب دام میگیرد

هلاک مشرب میخانه چشم غزالانم
نه سر از ننگ میگردد نه دل از نام میگیرد

اسیر

وله

کی در پناه سرو تو نومید میشود
آهم که ضامن ثمر بید میشود

قربان نگهی ز سینه صفا داده ام چو صبح
رشک دلم قیامت خورشید میشود

در باغ نور چشم دل عندلیب اسیر
آنگل که ریخت پاک و نخندید میشود

اسیر

وله

دیده در خواب ما که بر وضع جهان میخندد
شد جنون عاقل دیوانه همان میخندد

دیده خجلتم از منع دل دور اندیش
همچو آن پیر که بر وضع جوان میخندد

دل عاشق گل خاکستر عشقست اسیر
بصفا کاری آئینه گران میخندد

اسیر

وله

هر قدر شوخی چشم تو می ناب کشد
دیده جای نگه آه از دل بیتاب کشد

نمک الفت جاوید حلال دل ما
منت از خویش زمایاس دل احباب کشد

گر ندانسته نپرسد کسی احوال اسیر
میگدازد که گلاب از دل بیتاب کشد

	ولہ	
محبت چون تو نگر شد ز عریان بیشتر لرزد		دلم در آتش افتاد ست و بهر چشم تر لرزد
نلرزد هیچکس یارب اسیر از سردی عالم		اگر لرزد دلی از شوق لطف داوگر لرزد
	ولہ	
سیر چشمی بچشم درد و دوا هم نبخشد		می یکرنگ وفا صاف جفا هم نبخشد
استخوانم تف دل سوزد و برباد دهد		نمک درد نهان تو دوا هم نبخشد
	ولہ	
لب بکشا بگفتگو تا دل ما روا شود		گر دمرا ببا دده تا نمک هوا شود
اشک بی گداز دم گریه بباغ سر کنم		رنگ بهار در دمن با گلی آشنا شود
	ولہ	
خیال آئینه گر شد چشمه دیدار پیدا شد		نگاهی موج خون زد ساغر سرشار پیدا شد
طپیدن داشت بلبل از دل غمدیدهٔ عاشق		بخاطر خار خار نقش زد تا خار پیدا شد
	ولہ	
رفتم بسیر حسرت و غفلت بهانه شد		ز بخیر خانه روزن آئینه خانه شد
سروش زدام سایه تماشا کند اسیر		هر قمری که ناله ام اورا ترانه شد
	ولہ	
عشق حیرانست حسرت دل بجا میدهد		دیده بدنامست دل داد تماشا میدهد
برق تازان وادی وحشت ز سر پیموده اند		نقش هر گامی نشان داغ سودا میدهد
دیدهٔ بکشا که از گلزار مست بگذری		لاله یادش از کف خاکستر ما میدهد

ولہ

دارم شبی کہ صبح بدردش نمیرسد — بیداری کہ خواب بگردش نمیرسد
مستی کہ آب گشتہ ز شرم گناہ خویش — دوزخ بیاد گریہ سردش نمیرسد
آنرا کہ حملہ عجز و سپہ فوج بیکسی ست — افلاک در گذاف نبردش نمیرسد

ولہ

زخوی سرکشی دل در برآمید میرقصد — کہ در بزمش دل ہر ذرہ با خورشید میرقصد
چنان اجزای ہستی در ہوای او برقص آمد — کہ صد مطلب روائی با دل نومید میرقصد
نہ بندد چشم بد گویش چہ صحبت این چہ شانست — گل خورشید میخندد ہلال عید میرقصد

ولہ

دلم بخاک رہ انتظار مے بندد — ز گرد خویش چمن را نگار مے بندد
کلید باغ دل میکشان نسیم گلست — طلسم توبہ بنام مہار مے بندد

ولہ

جائیکہ آہ و نالہ بفریاد میرسد — رحم از کجا بخاطر بیداد میرسد
آشفتہ ام ز گل نشناسم چراغ را — یاد کسے بخاطر ناشاد میرسد

ولہ

جستجوی عقل در راہ طلب گمراہ تر — کار مشکل تر شود بر مردم آگاہ تر
گل نماید خلق را نیرنگ و دنیا در نظر — پیش عاشق یار بد خوتر بود دلخواہ تر

ولہ

شہید راز پنہان ز اسرار نہان بہتر — خموشی در طریق ما رفیق ہمزبان بہتر

برای خاطر باشب نشینان هر که بیدار است		ز فیض صبحدم بخوابی آن پاسبان بهتر
اسیر از دفتر کین غیر آئین مصرعی خواندم		نسیم عجز یکرنگی ز عمر جاودان بهتر
	وله	
گر در ره تو زیب برودوش روزگار		پر گل ز جلوه های تو آغوش روزگار
دارد دل اسیر ز چشم سیاه او		بیهوشی که دل برد از هوش روزگار
	وله	
گلها بسر قدح بکف و ناز در نظر		دارد بهار شوخی انداز در نظر
گردم عیار رنگ گل و بوی می گرفت		دارم هنوز حسرت پرواز در نظر
وحشی دلم که باج ز سیمرغ میگرفت		کبک ست از رم نگهش باز در نظر
	وله	
در راه آشنائی بیدل سراغ بهتر		در بزم خود نمائی بی مے ایاغ بهتر
قحط است اگر محبت کفر است اگر مروت		قطع امید خوشتر ترک فراغ بهتر
مستانه کرد پر گل آغوش تا بدامن		از خانهٔ منقش دیوار باغ بهتر
	وله	
بهر حرف خیز دای طوطی زبان لال تر		غنچهٔ من از دل دیوانه فارغبال تر
خاکساری را کسی چون روزمامی دل نداد		گردها از دردها دیدم مرضع بال تر
	وله	
نو بهار آمد جنون در خانه کی گیرد قرار		شوق در دل سیل در ویرانه کی گیرد قرار
با نگاه آرزوها اشک حسرت میبرد		بی لبت می در دل پیمانه کی گیرد قرار

شد ز یاد گردش چشم تو آرام اسیر		مستی و خوی پری دیوانه کی گیرد قرار
	وله	
شوخست و اختلاط و ورع دشمن بهار		پیداست خون توبه ام از گردن بهار
گلگون قبای من که ازو دور چشم بد		افگنده خار رشک به پیراهن بهار
صحبت اسیر جام شفق گون مده ز دست		ساقی بده گناه تو در گردن بهار
	وله	
افسردگی ز گرمی بازار بیشتر		آسودگی ز قحط خریدار بیشتر
از شرم میگریزم اگر یاد خود کنم		با خویش وحشتم شده از یار بیشتر
حرفی نزد که لب نگشود بید مانع دل		چندانکه زد پیاله سرشار بیشتر
	وله	
قاصد دگر پیامی ازان بیوفا بیار		مشتاق لاله و گل و خارم بیا بیار
ملک خرد قلمرو نومیدی دلست		از کشور جنون خبر مدعا بیار
پرسید گر اسیر که با می چه خوشنماست		خندید و گفت دیدن روی شما بیار
	وله	
گر دل سخن رس ست بگوش و زبان چکار		آئینه را بزحمت خاطرنشان چکار
طفلی که راست گوست بدل کار گر تر ست		گر شست پاک مهست بزور کمان چکار
	وله	
جلوه هر ساعت بائین دگر دارد بهار		چشمی از وحشی نگاهان شوخ تر دارد بهار
چشم تکلیف از هوادارم جدا از گل جدا		از پشیمان توبه زاهدم خبر دارد بهار

تا که گلها به شگفد از شوخی پروازے
بفیضهٔ طاؤس عشرت زیر پر دارد بهار

انیقدر طاقت ندارد توبهٔ نازکدلان
گر چنین خواهد گذشت از خاطر دارد بهار

وله

سخن عمداً نمیگوید که از زار نهان بگذرد
نگاهی میکند یعنی ز عمر جاودان بگذرد

هلاک اختراع شیوهٔ بدخوئیت گردم
که مردم میکند شمشیر و میگوید ز جان بگذرد

تغافل میکند رسوای عالم دوستدارانرا
نخواهی درکمان افتد کسی از سر گران بگذرد

وله

انداز لطفش از گل و گلزار تازه تر
بیهوشیش ز گرمی بسیار تازه تر

بی باده موبموی رگ و نعم در آتش ست
کشتی خمار مستی سرشار تازه تر

وله

شبنم اشکے بدل دارم ثمرها بیشتر
یار بی دارم بلب جوش اثرها بیشتر

چون نباشم محرم عالم که کارم با دلست
بیخبر دیوانه دارم خبرها بیشتر

وله

هر گردش چشم تو پریخانه دیگر
هر سایهٔ مژگان تو دیوانه دیگر

هر برگ گل از شبنم یاد تو چراغی
هر بلبل دلسوخته پروانه دیگر

وله

می شنیدم سخنی گوش کجا بود هنوز
دل کجا درد کجا صبر بجا بود هنوز

شب بسودای تو دل دادم و صبحی دیدم
چمن آئینه در نشو و نما بود هنوز

وله

کشته صد بار و ندانسته مرا نام هنوز
لب نیالوده به پیمانه و دشنام هنوز
نشد از ظلمت اندیشه دلش تیره اسیر
دیدش صبح طرب از افق شام هنوز

وله

ناله چراغ درد افروز
در دما مرهم جراحت سوز
با خیال تو روز تیره ما
شب عید ست یا شب نوروز

وله

کینه جوئی نیستی ای بدخو اگر کام ما بپرس
سینه ام صاف ست تیغ انتقام ما بپرس
سر دروئی را شراب گر مخوئی داده ام
گر عتاب امیر باشد هم کلام ما بپرس

وله

صید شوقم غافل از آغاز و انجام قفس
انقدر دانم که گل روئیده از بام قفس
ننگ آسایش ندارد بال پرواز نسیم
میکند در هر زه پروازی دل رام قفس

وله

ز شرم آئنه روی در آتشم که مپرس
ز دل ندادن خوئی در آتشم که مپرس
ز تاب سوختنم رنگ شعله سمے بارد
ز خوی عربده جوئی در آتشم که مپرس
سپند گریه خویشم در آرزوی کسے
چو لاله بر لب جوئی در آتشم که مپرس

وله

قبله روحانیان حسن خدا داد ست و بس
کعبه مقصود عشق سخت بنیاد ست و بس
در محبت آرزوی شاد کامی کافریست
آرزوی خاطر ناشاد ما شاد ست و بس
شد میسر هر چه در دام محبت خواستم
آرزوی واپسین دیدار او صد ست و بس

ولہ

عارض باین صفا نشنیدست هیچکس
تمکین باین حیا نشنیدست هیچکس

درگلشنی که برق امیدی نگاشته
بوی دل از صبا نشنیدست هیچکس

از خویش دوستان سخنی کم شنیده اند
از ما بجز دعا نشنیدست هیچکس

ولہ

دل را ز جفا مکن فراموش
ما را ز وفا مکن فراموش

شبها که بخواب ناز باشی
بیداری ما مکن فراموش

ولہ

ای از لب تو غنچه و شبنم نمک فروش
لعل تو خنده کار رود و عالم نمک فروش

افسردگی مرام و جگر تشنگی بکام
شمشیر شعله جوهر و مرهم نمک فروش

ولہ

گر از تو شنویم جواب سلام خویش
بالای آفتاب نویسیم نام خویش

یکره نظر بحال دل و فکر ما کنی
افتاده ایست مرغ نگاهت بدام خویش

تا چند چون صبا ز خود افسردگی کشم
جوشی چو غنچه میکشم آخر بکام خویش

ولہ

گر شوی دلبسته الفت نگاه یار باش
ننگ خصمی گر کشی همچون اجل خونخوار باش

نارسائی برزخ مردیست در هر کار نیست
یا سجود بت پرستی یا دل دیندار باش

ولہ

جنون بیانه بزم نگاهش
سر آشفتگی طرف کلاهش

بیارایید شبی گر مجلسے را
پر پروانه گردد گرد رامش

باین طفلی نگر صیادیش را
که باشد سایهٔ گل دامگاهش

ولہ

حیرانی سرشار خریدار نگاهش
آئینه فروشند ببازار نگاهش

رخسار زلیخا و گل چهرهٔ یوسف
افروخته گرمی بازار نگاهش

ولہ

تا کام از لبش نشستم در پس زانو ترش
ساغر می میکند از دیدن من رو ترش

یک جواب تلخ از جان بیش من شیرین تر ست
میدهم جان گر نماید گوشهٔ ابرو ترش

ولہ

گل چید کف پایش از خار بآمیزش
دیوانه ما خود کرد ناچار بآمیزش

تا راج غزالان کن در صید گهِ وحشت
دلرا چو زکار افتد بسیار بآمیزش

یک ریشه بهاری شد یک دیده چرا غانی
بسیار کمین گردید بسیار بآمیزش

ولہ

رمز کفر و ایمان میتوان بخط اندر ابروش
چراغ دیده روشن میشود از دیدن رویش

نگاهش جنگ و جنگش صلح و صلحش سر بسر نازست
بگرد خاطرش گردیده ام فهمیده ام خویش

ولہ

آبرو باید گرت سر گشته چون خاشاک باش
طرهٔ هر موج دریا کوهِ خم فتراک باش

کعبهٔ مقصود خواهی خاکساری پیشه کن
همچو نقش پا درین ره دلنشین خاک باش

بی جراحت سینه آئینه از بیمهر لیست
بهر زخم تیغ چون گوهر گریبان چاک باش

ولہ

زدیم از دل آگاہی بر صفحۂ بیہوش
بہار بزم شراب ست و گل پیالہ ہی

چہا کہ گوش نکردیم ازین لب خاموش
نوای بلبل آشفتہ بانگ نوشانوش

ولہ

در حقیقت قرب و بعد مردم دنیا غلط
نسخۂ آشفتۂ دیوان عمر ما مپرس

آشنائیہا غلط نا آشنائیہا غلط
خط غلط معنی غلط املا غلط انشا غلط

ولہ

عالم از رنگینی پرواز ما داغ ست داغ
نقشبندی دیگر و وحشی خیال دیگر ست
رود بر خیز و بجای گرد از نقش قدم

از پر طاؤس تا بال ہما داغ ست داغ
رنگ گلہا صیقل آئینہا داغ ست داغ
ہر کہ از کوی تو میگردد جدا داغ ست داغ

ولہ

ہنوز ہست گلی مہربانت ای بلبل
ندیدۂ نمک خندہ حق بجانب تست

نگشتہ ہست قفس آشیانت ای بلبل
نگشتہ سبز خطے مہربانت ای بلبل

ولہ

جنون کامل شعوری جام اول
جراحت گرچہ دارد رشک قاصد
بکام خویش دیدن لعل جانان

طپیدنہای دل آرام اول
نمک دارد فلک پیغام اول
ندارد لذت دشنام اول

ولہ

صفحہ رد صفحۂ خشک تحیرت دامان گل

گشتہ دوات و قلم رشک خیابان گل

از پر بلبل بباغ سایه بردوبے قبا		دیده خطِ عارضی تازه شد ایمانِ گل
بر قفسِ رنگ می گشت هوای بهار		تا چمن ابری کند کاغذ ایوانِ گل
	وله	
نامه بری دارم ز خاموشی کتابی در بغل		حرف حرفِ نامه ام را پیچ و تابی در بغل
نقش هر گامش سوادِ مکتبِ آسودگی		هر که دارد همچو نا دانی کتابی در بغل
	وله	
بیدلی از هجر و وصلت نامه شد دیوان بدل		مهیا کرده ام بهر تو شراب جان کباب دل
هر که سخت جانی کرده بیدلی که هر ساعت		صدای تیشه می آید بگوش از اضطراب دل
	وله	
لبریز خنده گشت چمن از هوای گل		می خور که پای تختِ نشاطست پای گل
در دیده اسیر خلد خارهای رشک		گردد ز نظر خیال تو آید بپای گل
	وله	
غبار ریش بچشم نگاه خویش کشم		چه نازها که ز مژگان سیاهِ خویش کشم
ز حسرت وجوی تو بیهوشی بهانه کنم		غبار تازه از گردِ راهِ خویش کشم
مگر بدیهه بخشش برد ز خاطر اسیر		خجالتی که من از غارتِ خواهِ خویش کشم
	وله	
بانگ جرس شدیم و بمحمل نمیرسیم		گشتیم خاک راه و بمنزل نمیرسیم
	وله	
نقش صمدی بر در بتخانه کشیدیم		آمیزشی از محرم و بیگانه کشیدیم

دیوانگی آشفتهٔ زنجیر عدم بود یکرنگیٔ ما گاشنِ هنگامه طرازی		روزی که بعنانِ دل دیوانه کشیدیم بوی گلِ شمع از پرِ پروانه کشیدیم
	ولله	
دلگم گداخت سر ساغرگران دارم شراب کهنه که خورشید را برقص آرد زبیزبانیٔ من عاسلے حذر دارد		چراغ مدرسهٔ نذر میکشان دارم چو ماه یکشبه ته شیشهٔ گمان دارم هزار تیر جگردوز در کمان دارم
	ولله	
نیم دیوانه تنها با محبت همسری دارم برای امتحانم رخصتِ پروازمی بخشد تنک سرمایه ام از اشکِ خونفرگریه دریادل		سخن با خویش میگویم ولی با دلبری دارم مگر صیاد پندارد که من بال و پری دارم چو تهمینا دماغِ خشکی و چشمِ تری دارم
	ولله	
تا از سوادِ سایهٔ زلفش جدا شدم دیر آشنا نگاهِ تو بیگانه پرورست		آوارهٔ قلمرو بالِ همای شدم داغم ازین که با تو چرا آشنا شدم
	ولله	
زفیض عشق صبا گرم مرغزار بچراغم شگفته غنچه باغ دلم زالفتِ پیکان مرا بوادیٔ افگند شوق او که نیاید		بر هنه پای کند شعله طوفِ شعله دماغم زگردراهِ صبا روشن ست چراغم اگر کند غم آلودگی دو اسپه سراغم
	ولله	
واژگون بخت زعجبی نازدنیا میکشم		انتظارِ عشرتِ امروز و فردا میکشم

	وله	
در بزم تواضع طلبی سخت غریبم اعضا همه در کشمکش نسبت درویند		خون گرمی تعظیم ندانسته فریبم + این عشق خدا داد که گردیا بصیبم
	وله	
دور از تو مے و گل را دلخواه نمیگویم غماز نیم زاهد زرافشانه ما بگذر		از سرو نمی لافم از ماه نمیگویم والله نمیگویم باالله نمیگویم
	وله	
دل با خیال دیده بیدار بسته ایم از شیخ و برهمن چه حکایت کند کسی		خود را بزور بر ستم یار بسته ایم نی سبحه دیده ایم نه زنار بسته ایم
	وله	
رموزے نے ز لوح سینه خواندیم سواد ما ز موج باده روشن		سراسر دوستیها کینه خواندیم چه دریی در شب آدینه خواندیم
	وله	
مجنون دشت گریه مستانه خودیم آئینه خاطریم ز تاثیر عشق پاک		آزاد کرده دل دیوانه خودیم جویای روی وصل تو در خانه خودیم
	وله	
با دل بهزده دست و گریبان چه اشوم قطع دل از تعلق پندار میکنم کس یاد ما بجرم محبت چرا کند		چون نیست در میانه جدائی جدا شوم تا کی خجل ز سرزنش مدعا شوم یکچند اگر بر غم تو خود بیوفا شوم

	ولہ	
ز شور عشق هرگز تلخ از شیرین ندانستم مرا آئینهٔ دل خضر رای زر سفیدی شد		دل آسوده را از خاطر غمگین ندانستم که هرگز در محبت جبههٔ پرچین ندانستم
	ولہ	
در دیم واز دیار هوس کم گذشته ایم چون راز خویش وحشی اقلیم شکوه ایم		ز قیم واز قلمرو خس کم گذشته ایم از تنگنای راه نفس کم گذشته ایم
	ولہ	
دوست گر منت گذارد دشمنی شمرم ور نگیرم زندگانی خاک بستر بخت سیاه		گر ز گلخن گرچی بینم نگاشن میروم لیکه دلگیرم بسیر بند گلخن میروم
	ولہ	
چون غبار آئینه دل را مگر پیرایهم مسکن ما در سواد اعظم خاکستر است		کز جنون عشق دائم با گریبان دشمنم همچو آخر خانزاد دودمان گلخنم
	ولہ	
تا دست دل از دامن پندار کشیدیم کفر ست ازین رشته گره واشدن آما		صد رنگ گلاب از گل هر خار کشیدیم در حلقهٔ زنجیر تو بسیار کشیدیم
	ولہ	
لبریز حرف شوقم و تابش نمیبرم بیهوش میشوم زمی گفتگوی او		گر نامه گشته ام که پیامش نمیبرم چندانکه پی بسیر کلامش نمیبرم
	ولہ	

پرورده‌ٔ ریشم دلِ بی‌نیش ندارم
شرمندگی از عشقِ تهم کیش ندارم
دارم غمِ رسوا دلِ شیدا سرِ سودا
چیزی که ندارم خبر از خویش ندارم

ولہ

خورده‌ام خون تا بنوزیدی لبش کرده‌ام
در شکارِ خویش مستِ شیرگیرش کرده‌ام
دل که چون شوقِ تماشا از نظر آورده بود
در سفر از یادِ چشمی گوشه‌گیرش کرده‌ام

ولہ

مهرِ غمِ دلرا مهیا کرده‌ایم
قطره را قصدِ دریا کرده‌ایم

ولہ

تا در پناهِ تیغِ تو مسکن گرفته‌ایم
پرخونِ بیگناه بگردن گرفته‌ایم
ترسیده است چشمِ فلک از غبارِ ما
راه از شکستِ خویش بگردن گرفته‌ایم

ولہ

بی لعلِ تو هر جا که لبِ جام گرفتم
از گریهٔ مستانه گل کام گرفتم
از خونِ دلِ اهلِ وفا بود لبالب
هر جام که از ساقیِ ایام گرفتم

ولہ

آئینه‌خانه جگرِ چاک بوده‌ایم
مسند نشینِ گریهٔ بیباک بوده‌ایم
دل داده‌ایم و پستیِ طالع گرفته‌ایم
سودا گرِ قلمروِ افلاک بوده‌ایم

ولہ

شوق رهنورد کرده‌ام از وادیِ دل میرسم
گرچه پر آوازه‌ام آخر بمنزل میرسم
کشتیِ موجم و دریا بسته‌ام موجِ سرشک
گر بود همراهیِ طوفان بساحل میرسم

پیرو دل گشته‌ام جائی که مقصد گمره است
میروم از راه صد جا تا بمنزل میرسم

وله

مصرعی پیچیده‌ام زنجیر سودا خوانده‌ایم
وصف حال خویش از زان لب چیدن خوانده‌ایم
دخل عالم نیست یک خرج پریشان را کفاف
دفتر ریگ روان تا موج دریا خوانده‌ایم

وله

کوه صبرم کے ز فرمان تو سر پیچیده‌ام
پا بدامان تحمل تا کمر پیچیده‌ام
کی حدیث شکوه میگوید لب اظهار من
منکه در دنباله کش را در جگر پیچیده‌ام
سخت تیزم هم که برق خرمن گردون شوم
آنچه من بر بال مرغ نامه بر پیچیده‌ام

وله

بیش ازین بی دوست بودن نیست بر جان دلم
گر چنین خواهد گذشتن وای بر جان دلم
در گمین گاه محبت خویش تماشائیست ها
دل نگهبان من است و من نگهبان دلم

وله

غنچه لاله و ساغر داغی دارم
ازمی خون دل خویش ایاغی دارم
بی نیازم چو شب از پرتو خورشید کسان
سرمه روشنی از دود چراغی دارم

وله

بر نگی خویش را در یک بی شمر میدانم
که می را جام و گل را خار و خود را بیا میدانم
گر بزم روز پرسش در زبان بیزبانیها
که در شرع حیا انکار را اقرار میدانم
صبوحی میزند بد مستیم در شام رسوائی
هنوز از بیدماغی خویش را سرشار میدانم

وله

اگر صاف گویم کرامی پرستم
ترامی پرستم ترامی پرستم

ببازار تقوے ریا میفروشم
ببزم صراحی هوامی پرستم

بطوف حرمگاه بت می شتابم
بتخانه گاهے خدامی پرستم

ولہ

امروز بجور تو سزاوار نگشتیم
کی بود که شایستهٔ آزار نگشتیم

ولہ

گشتم غبار گریه درین راه چون کنم
حیرت بباد میدهدم آه چون کنم

خون امیدهای تو بر گردن منست
دل هست مرا و نالهٔ اثر گاه چون کنم

ولہ

اگر خواب داغ ترا دیده باشم
چها بر گل و لالهٔ خندیده باشم

ولہ

در تمنای هر امید که بیتاب شدم
ساغر تشنه لبی خوردم و سیراب شدم

بر تنم هر سر مو بود زبان گلهٔ +
نگهے کرد که در آتش دل آب شدم

گریه را شبنم گلزار جنون کرد اسیر
با خیالش چو بسیر گل مهتاب شدم

ولہ

غفلتم برده ندانسته وفاکیش شدم
خرقه زخم نوشیدم و درویش شدم

غیر خون گرمی جاوید ندیدازدل من
داغ خجلت زدگیهای بداندیش شدم

ولہ

چه عمل در دجراحت کوشش دارم
چو مژگان گریه در آغوش دارم

... دل از تن برده ... ساعت برنگی ا... دار را ز عالمے را		ز چشمت حلقها در گوش دارم بقدر بی زبانی هوش دارم
	وله	
ما تیرِ دعا در دلِ تاثیر شکستیم داغیم که در بزم حریفان تنک ظرف		قفلِ اثر از نالهٔ شبگیر شکستیم پیمانهٔ امید چرا دیر شکستیم
	وله	
تا کی سخن از شنبه و آدینه کشودن با جُبه تقوے سخن عشق سرودن چون خانهٔ زنبور عسل محشرِ نیش ست		فالِ قدحی گیر بر آئینه کشودن باشد سر خم در شبِ آدینه کشودن آئینه بساطِ دل بی کینه کشودن
	وله	
ز گلزاری بیک شبنم قناعت میتوان کردن تو نگذر میشوم از گوشهٔ چشمی که تا محشر		زیاد بیشتر از کم قناعت میتوان کردن اگر سازم بجام جم قناعت میتوان کردن
	وله	
مست اگر در آتش افتد پاک می آید برون جوهر مطلب روائی گل کند در آئینه		نشئه میگیر و شرار از خاک می آید برون سبزهٔ اقبال کی از خاک می آید برون
	وله	
از بسکه بتیغ سوخت دلِ داغدار من ساغر بنوش چهره برافروز گل بچین گردی که رفته است بباد اعتبارِ تو		آتش سلم خرید محبت ز خارِ من بدمستی دماغ به بین در بهارِ من خاکے که مانده است بجا یادگارِ من

ولہ

شمع سرخوش سر و بی پروا نمی آید برون
گل بہ تمکین مہ باستغنا نمی آید برون
در پناہ بیدلی شمشیر نصرت می زنم
دشمنی ہرگز بقصد ما نمی آید برون

ولہ

برق کشت آرزو باش و بدلہا ریشہ کن
از خراباتی دل معماری اندیشہ کن
مینماید حال عشق از چہرہ عاشق غریب
شعلہ چون بینی تماشای گداز شیشہ کن

ولہ

با دور دلو بسکہ ساختم من
از سر تا پا گداختم من
خود را دیگر نمی شناسم
از دور اگر شناختم من
شوق از یکسو جنون ز یکسو
در دہر دو اسپہ تاختم من

ولہ

دل را عجبت خراب نگاہ نہان مکن
کم ظرف را ز ساغر پر امتحان مکن
از دوستان جدا مکن ای میہمان مرا
بیہودہ ام بکام دل دشمنان مکن
ای عندلیب تہمت گل چند دم مزن
خوارم ز رشک در نظر باغبان مکن

ولہ

چون شعلہ آبروی نیازست خون من
چون بیخودی چکیدہ رازست خون من
از کشتی وجود صدم صرفہ میدہد
دشمن پرست دوست نوازست خون من
از سوختن چراغ دلم زندہ شد اسیر
چون خس بہار سوز و گدازست خون من

ولہ

بهار سوختن نخشید سامانی بداغ من
که هر سو شعلهٔ گلدسته می‌بندد زباغ من

عجب رعنائی سروی پی گلنا میم دارد
شود هر نقش پا آئینهٔ راه سراغ من

اسیر از تاب روی کیست امشب خانهٔ ام روشن
که گردد صبح چون پروانه برگرد چراغ من

وله

چو گرد باد گریزانم از هوای وطن
مگر قلم‌رو آوارگیست مولد من

چه باک ازین کز فلک تیره دارد اختر من
شرر برون ندهد سر تو دل از آهن

دلم ز بیست ز موج شکست همچو غبار
ز بیم حادثه یکجا نمیکنم مسکن

وله

طفل اشکم چو ز باغ شر آید بیرون
دامن از لخت جگر پر ثمر آید بیرون

گوهر آئینه قیمت ز شکستن دارد
کی دل از عهدهٔ شکر خطر آید بیرون

وله

از تو به شد ببادهٔ فرزون آرزوی من
پیمان سازگیست شکست سبوی من

در سینه آه و زوم و در دل نفس کنم
پرناز کست خاطر آئینه خوی من

وله

یاد تو که آموخت بدل خوی طپیدن
صیدیست که رم میکند از بوی طپیدن

از عجلت بیطاقتی حوصله سوزم
سیماب چکد چون عرق از روی طپیدن

وله

مهر تو دشمنی ست دم از خشم و کین مزن
سنگی به شیشهٔ دل ما پیش ازین مزن

صلح تو جنگ مشرب و جنگ تو دلکشا د
مطلب اگر هواست گره بر جبین مزن

	وله	
تا داردم غمت تو خریدار خویشتن آباد گشته بسکه بعهد تو خانه اش		در آتشم ز گرمی بازار خویشتن آئینه تکیه ایست بدیوار خویشتن
	وله	
روی دلی ندیده ام از سیر کوی تو مشت غبار سوخته ام آفتاب شد		کز خاک هم نظر نکشایم بروی تو گل میکند هوای دل آرزوی تو
	وله	
همچو گل کی وا شود از خنده زخم اندود او رشکها دارد فلک بر شهرت خاصم اسیر		کی شود ابر بهاری مرهم بهبود او شوخی زنجیر ایازخاص من محمود او
	وله	
آنچنان بسر کن که دل خندد چو گل بر حال تو هرچه برداری یقین نیک از بد بدتر ست		تا شود آئینه احوال تو افعال تو وای اگر باشد گمان زشت ما اعمال تو
	وله	
بخور د بزم مستان دل شیشه آب بیتو بکدام دل نسوزی چو ز بزم رخ بتابی		بخزان تاک ماند قدح شراب بیتو که شود در آتش دل بطمی کباب بیتو
	وله	
از گلشن بهانه چو گل دست بسته ئ گل بی تکلفانه بسر می توان زدن رعناتر از نگاری و رنگین تر از بهار		رام که میشوی ز خیال که خسته ئ انکار کن که طرف کلاهی شکسته ئ نقشی برای چشم و دل ما شکسته ئ

ولہ

زیر خویش بناز دکہ تو رعنا شدہ
گل ببالد کہ تو گلزار تماشا شدہ

تا زبیرحمی تنہا ندہی دادستم
گاہ بیگانہ گہی رام دل ما شدہ

ولہ

باخاک مال خجلت نشود و نمادہ
یاسبزہ کردہ باج ببال ہمادہ

انشنید حرف میرود از خاطرت اسیر
با این دماغ درد سر دیگر مدہ

ولہ

گر بصحرا میبرد شوقم زبند تازہ
جلوہ آزادگی دارد کمند تازہ

پارسائی کردہ وحشت کشتہ استغنا دلیر
میکشد تیر از جگہ ترگان بلند تازہ

ولہ

انقدر عمدا زبان دل نفہمیدن کہ چہ
خاطرت آئینہ دار است پرسیدن کہ چہ

نیست گر مطلب گریزد داغ بر بالای داغ
در میان گریہ دیوانہ خندیدن کہ چہ

گر زمن باور نداری قصہ دارد اسیر
از دل او حرف خود یکبار نشنیدن کہ چہ

ولہ

رنگ بہارش از می بیغش ندیدہ
دل را نگار خانہ آتش ندیدہ

لیلی رسید تا تہ محمل ندیدہ
یاد ترک شوخی و ترکش ندیدہ

گفتی کہ ہزرہ ارزی دل میرود اسیر
آن صیدگاہ جلوہ ابرش ندیدہ

ولہ

سیر بہار آئینہ ما نکردہ +
شبنم ببرگ شعلہ تماشا نکردہ

درس ادامی صحبت شوخی نخواند
عشق نگه بکینت ایما نکرده +

ولہ

رہبر صلحی بر تغافل عہد و پیمان بستہ
زور رنجی تہمتے بر ناز و تمکین بستہ
طرح گلشن ریخت ہر جا گرد جولانت نشست
عالمی را چون بہار از جلوہ آئین بستہ

ولہ

جان سپند چشم عیار کسے
کس مبادا اینچنین خوار کسے
ہر سر مویم زبان دیگرست
جان فدای شکر آزار کسے
ابر رحمت از غبارش گل کند
عشق اگر باشد ہوادار کسے

ولہ

گر یک قدم براہ محبت بلد شوی
چون نور دیدہ آئنہ نیک و بد شوی
دشنام بشنو کہ دعا بیشتر کنم
گلدستہ بند گلشن عمر ابد شوی

ولہ

دہر آشفتہ دلم از سر و سامان خبرے
تقسیم دارد از آئین گلستان خبرے
بسکہ نشنیدن اوضاع جہانم می ساخت
کردہ ہر کس عوض سنگ بدامان خبرے
نو بہار آمدہ گلبازی سنگے دارد
ببرید از من دیوانہ بطفلان خبرے

ولہ

بود چو زلف تو گر نامۂ سیاہ کسے
بروز حشر نپرسد کسی گناہ کسے
فدای گردش چشمی کہ ہمچو گردش عید
کشیم جرعہ ز میخانۂ نگاہ کسے

ولہ

گر بذوق سوختن همرنگ چشم تر شوی
همچو اخگر گوهر دریای خاکستر شوی

ترک هستی اولین گام ره آزادگیست
جهد کن تا از خیال نیستی کمتر شوی

ولہ

بهار است یاران علاج دماغے
می و مطربی گلرخی کنج باغے

چه میکردم آیا باین تنگدستی
دلم گر نمیداشت سامان داغے

دلم دارد از فیض دریای همت
چو دارستگی گوهر شب چراغے

ولہ

خورشید گل گوشه دستار کسی
گلشن همین سایه دیوار کسی

دل سوخته گرمی بازار کسے
آئینه و رخانه دیدار کسے

ولہ

خویش آئینه دار خودرائی
گریه خنده های رسوائی

بیقراری ز دل غبار انگیخت
خاک در دیده تماشائی

جز دل ما که میتواند چید
گل ز راز بهار رسوائی

ولہ

گر همچو حسن گل همین سوختن شوی
در پرده جوش باده و رنگ چمن شوی

کی بوی دوست را بیبد کسے
کاری مکن که رائحه پیرهن شوی

ولہ

چه پاس شکوه کنم نقل پاس و طرف کسی
بکس چکار که کارم بود بحرف کسے

حباب جوش انا الحق پیاله وحدت
شراب عشق چه زور آورد بظرف کسے

بجز صدف که بپایان رساند مطلب خویش
که دیده گوش شود خانه زاد حرف کسے

وله

مستی سراسر و سفر ناز میروے
خوش میروی و گوش برآواز میروی
تالب کشوده ایم غم نخوان رسیده
همچون نوا بکوچه آواز میروی
خضر سلامت ست دلیل رهت برو
اخلاص لینتے بدل ساز میروی

وله

همه نازی نیازی میبینے
شوخی امتیازی میبینے
سوخت دل مغز استخوان مرا
شمع خلوت گدازی میبینے

وله

در سر هر مویم از جوش خیالت غلغلے
هر نفس در سینه تنگم زیادت بلبلے
گردش ساغر بلاک گلرخے یا نو خطے
گردن مینا اسیر طرهٔ یا کاکلے

وله

دیده از جوش گریه دریائی
سینه از شور ناله صحرائی
بی سروپا روندگان ترا
دست یک سینه داغ رسوائی
همه جا ماستم کشان ترا
مهر یک زخم ناشکیبائی

وله

در روز ازل رفت جوابی و سوالی
ازدل طپشی بود ز عنقا پر و بالی
دانش بزد بهره ز اندیشهٔ بینش
از باغ بدامن چه کند سایهٔ بالی

وله

ای سرائیم سخن تا تو سخن یاب شوی		بر درِ طفل که پیرِ دلِ احباب شوی
سیر رو گل روئی تو زهر حلقهٔ زلف		چون جلو ریز شکارِ شبِ مهتاب شوی
گر نسیمے ز سبکروحی مشرب گردی		مکشا لب که غبارِ دلِ احباب شوی
	وله	
دو چارا و شدی، و شرمسارِ جلوه شدی		برو تدرو که بے اعتبارِ جلوه شدی
ز رشکِ لاله و گل ساختی خلاص مرا		قدی کشیدی و سروِ بهارِ جلوه شدی
	وله	
دلم گداخت مغنّی سخن کجا داری		مقامِ جای و نوای چمن کجا داری
دلت ز ساغرِ گیتی نمی خبر دارد		شکستنِ دلِ پرخونِ من کجا داری
اسیر حوصلهٔ قرض کن که با این حال		دلِ خیال و دماغِ سخن کجا داری
	وله	
خاطرِ آشفته را دانسته غافل نشکنی		چون حباب از بیخ خواهی نشکنی دل نشکنی
	وله	
رنگ بر رخسارِ نادان از شماتت نشکنی	-	گر جادی را ببر سند از تو قیمت نشکنی
نیست بی مغز گهر در بحرِ هستی یک حباب		نشکنی هرگز دلی را تا ز خجلت نشکنی
شبنمِ گل تا کند معمارِ ویرانه ات		خارِ خشکے را بزیرِ پای غفلت نشکنی

تقریظ دلپذیر

ریختهٔ قلم سرآمد شعرای نازک خیال سرحلقهٔ ارباب تغزل و کمال یوسف کنعان
فصاحت عزیز مصر بلاغت اعنی خواجه عزیز الدین صاحب عزیز لکهنوی

الله مقتدیروان رامی ستایم و میدانم که ادراستایش نتوان کرد بربانیکه بخشیدهٔ اوست
وسپاس بخشش از نهاد بخشش بجا نتوان آورد بروانیکه دمیدهٔ اوست آری زبان
دربارگاه جلالش حلقهٔ بیرون درست که هرچند بجنبانند صدائی برنمی خیزد و روان
درکارگاه جمالش پردهٔ برروی منظرست که هرچند بردارند حجابی برنمی انگیزد قطعه
شهنشهی که بدرگاه عزتش رجلال ✤ بسجد وجهد نیابند بار وهم وگمان ✤ بگنج خانه عرفان
وراه معرفتش ✤ زبان شکسته کلید روان گسسته عنان ✤ پس ندانم تا چه گویم که
انچه گفته شود پذیرفته شود وانچه نگاشته آید درست پنداشته آید اگر گویم که چنین
وچندست و بی شبه ومانند به کالای دیگران دکان سخن فروشی آراسته رونق بازار
خویش خواسته باشم واگر ننویسم که هرچه ازبدو نیکوست همه ازوست همه اوست
گویان راچه جواب داده باشم جزانیکه باهمه آشنائی داغ تهمت بیگانگی برخویش
نهاده باشم قطعه گه همه اوست گه ازو دانم ✤ گه چنین وگه انچنان گویم ✤ گاه بی شبهه
خوانم و بی مثل ✤ گاه بی نام و بی نشان گویم ✤ ما عرفناک حق معرفتک فرمود ✤ انچه
فرمود او همان گویم ✤ السلام السلام شام وسحر ✤ بروی وآل پاک آن گویم ✤
هان وهان ای عزیز چون خدا و مصطفی را نتوان ستود لاجرم ستایش گرانش را نتوان
ستایش میتوان نمود و پژوه درین زمان که هر منیر از ابر مطیر جلوه گر آمده یعنی

دیوان میرزا جلال اسیر از قالب طبع برآمده دیوان اسیر ست یا زندانی از جلوه‌ها معانی یا قلم یوسف ارم رقم تصویر ست باشبستانی ز رجمله الفاظ خلوتکدهٔ خواب زلیخا را پرده دار نیرنگ معانی خواهانم یا ارتنگ مانی هر صفحه عالمی کبیر ست و هر سطر عالمی صغیر در مذاق پیران شراب ست و در مزاج کودکان شیر حروفش مغنی نگاهان را مرآة جلال و جمال ست و سطورش بلند خیالان را معراج فضل و کمال همانا از طبع شدن این دست آویز حقیقت و مجاز و بدست آمدن این دستنبوی ناز و نیاز سپاس مطبع و هم صاحب مطبع بر سخنوران ضرور ست که چشم بدور منشی گزیده منش جناب منشی نولکشور ست بنام ایزد او صاف این مطبع نگاشتن تکلیف سامان مطبع دیگرش دانست و از اخلاقش حرفی راندن شنوندگان را چون گوش منت بر دوش نهادن رسم مطبع و خهی کارپردازان مطبع خاصه صاحب اوصاف جمیل مولوی محمد اسمعیل که مرا بر سر این گذارش دلگارش آورد یارب دولت و اقبال این مطبع روز افزون و طبع کارگذارانش از حوادث نامطبوع مصون باد +

قطعهٔ تاریخ طبع

از فیض مطبع ... نبارای غریزه	شد طبع چون کلام خوش میرزا جلال
از غایت صفا شده تاریخ طبع او	آئینهٔ صفات جلالست و هم جمال
	۱۲۹۷ھ

خاتمة الطبع

من نتایج طبع عالی کاشف غوامض سخن سید ابن حسن صاحب

هنگام سپاس خداوند حقیقی برونست و ثنا گستردن که درین زمان دیوان فیض بنیان
تو گوئی شعر دلبری از خم گیسوی سخن آمده است ☆ بوی فیض از گل شنبوی سخن آمده است
معروف بدیوان میرزا جلال اسیر که افزونی جلالت قدر سخن از کلام این سخنور
هویداست و طائران بلند پرواز معانی بیگانه و وحشی نگاه را با اسیری دام فکرش
صد تمنا با التحاق خوشترین تقریظ عزیز از وجود سخن سنج ارجمند فکر بلند عزیز مصر سخندانی
خواجه عزیز الدین عزیز لکهنوی در مطبع علوم مرجع قدردان سخن و اهل سخن باعث
اشاعت هر علم و فن والا دستگاه دانش آگاه مردم شناس بلند قیاس چشمه
اخلاق و مروت منبع احسان و فتوت جناب منشی نولکشور دام اقباله که مشتاقان
سخن را باستخبار طبع این دیوان از مدتی چشم براه بود باری بتائید ایزدی در ماه
اکتوبر سنه ۱۸۷۸ ع همزمان ماه ذی قعده سنه ۱۲۹۵ هجری تمنای دیرینه قدرشناسان سخن
جلوه حصول داد که دیوان مسطور بحسن صورت و تصحیح امکانی بانتظام لکهنؤ محله حضرتگنج
بلباس انطباع نو آراسته شد خداوند عالم در نظر نظارگیان اهل فضل و هنر جلوه

آسان دهاد همه و کرمه مطبع

قطعهٔ تاریخ طبع از سخنگوی رنگین مقال منشی بهگواندیال عاقل سررشته دار دفتر

دیوان که زمیرزا جلال است		شد طبع بزیب و زین حالا	
عاقل تاریخ سال گفتم		این نیک کلام و عشرت افزا	
		۱۲۹۵	۱۸۷۸

کلیات سعدی شیرازی۔ جمیعن رسائل وغیرہ

۱۔ دیباچہ کلیات

۲۔ کریما۔ محشی

۳۔ گلستان ״

۴۔ بوستان ״

۵۔ قصائد۔ عربیہ وفارسیہ ومراثی وترجیعات

۶۔ طیبات۔ وبدائع وخواتم وغزلیات قدیم ومقطعات وصاحبات ومثنویات ومقطعات ورباعیات ومفردات وہزلیات۔ از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

کلیات جامی۔ تصنیف ملا عبدالرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی۔ تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی۔

دیوان ظہیر فاریابی۔ تصنیف ״

دیوان صائب کامل۔ از میرزا محمد علی صائب تبریزی۔

ایضاً۔ انتخاب دیوان ״ ״

دیوان حافظ۔ حسنی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی

دیوان حافظ مطبوعہ جدید بہت خوشخط

شرح دیوان حافظ۔ باصل معانی ومصطلحات صوفیانہ تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی غالب تخلص لکھنوی

دیوان شمس تبریز مشہور بکلام از روشنی طبع دلی مادرزاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی۔ یہ کلام معجز نظام حضرت کا مستغنی عن الاوصاف ہے

دیوان حضرت احمد جام۔ ژندہ پیل۔ سرخیل عارفان اوستاد مولانا جامی۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔ یہ دیوان از آغاز تا انجام مضامین عشق الٰہی سے سرشار ہے۔ بولہ جوش محبت احمدی ہر ایک شہرت ہو ہدا ہے۔

دیوان حضرت غوث الاعظم۔ پیر دستگیر شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ

دیوان مخفی۔ اوستاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع مخفی رشتی اور جو ناواقف کلام زیب انشا کتبی ہیں وہ نادرست ہے تذکرہ نسخہ ظاہر ہے۔

دیوان غنی۔ ۔ ۔ سی دیوان مصنفہ ملا محی طاہر غنی کشمیری۔

دیوان مہتاب۔ از مغنو نازک فکر منشی مہتاب رائے شری واستوبہ رئیس کشمیر

دیوان موزون۔ از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نرائن شری واستوبہ کھری۔

ورشصد وہفت کرد عالم پدرود ۔ گل سوم تاریخ معنوی کے بیان مین ۔ تاریخ معنوی
اس تاریخکو کہتے ہین کہ جسمین الفاظ و حروف سے کوئی بحث نہین ہوتی ۔ صرف اتنا ہو
کہ الفاظ با معنی اور اپنی تقریب سے مناسبت تمام رکھتے ہون ۔ اگر الفاظ کو واقعہ سے
نسبت نہو گی تو وہ تاریخ تاریخ نہو گی ۔ لیکن اسمین اعداد حروف سے بحث کیجاتی ہے ۔
یعنے فقرہ یا مصرع تاریخ کے حروف کے عدد مشعر تاریخ ہوتے ہین ۔ اور اس تاریخ معنوی
کی تین قسمین ہین ۔ کامل الاعداد ۔ زائد الاعداد ۔ ناقص الاعداد ۔
غنچہ اول تاریخ معنوی کامل الاعداد کے بیان مین ۔ اور یہہ کئی نگہتون پر مشتمل ہے
نگہت اول کامل الاعداد وہ تاریخ ہے کہ جسکے عدد پورے ہون ۔ کم و زیادہ نہون ۔
یہہ ضرور نہین کہ مصرع موزون ہی ہو ۔ بلکہ ایک ہی لفظ ہو لیکن مناسب اور با معنی ہو
جیسا کہ کسینے نواب آصف الدولہ بہادر کے انتقال کی تاریخ لفظ غریب ۱۲۱۲ھ کہی ہے
یا استادی حضرت جہان استاد نواب فصیح الملک بہادر داغ دہلوی مدظلہ العالی
نے طبع دیوان دوم نواب کلب علیخان بہادر مرحوم والی رامپور کی تاریخ فرمائی ہے
تا بتاریخ اے داغ ہوا طبع کلام شہ والا ۔ اس نظم کی تاریخ کہی مین نے شہ نظم
یا ولادت شہزادہ کی یہ تاریخ تا بسال ولادت کی آئی ندا ۔ کہ اے داغ لکھدے ۱۲۹۵ھ
شبیہہ نظام یا جیسے پنج محلہ نو تعمیر کی تاریخ فرمائی ہے ؎ اس سے بہتر ہے
اور کیا تاریخ ۔ کہدے اے داغ سیر گاہ حضور ۔ یا جیسے برادر عزیز مولف میر محمد علیصاحب
تاریخ شاگرد حضرت جہان استاد مدظلہ العالی نے اپنی دختر نیک اختر کی ولادت باسعادت
کی تاریخ کہی ہے ؎ دختر صاحبہ ۔ یا جیسے اس ہیچمدان نے انوری صاحب معظم
و محترم جناب میر طاہر علیصاحب قبلہ مدظلہ العالی کے فرزند کی ولادت کی تاریخ کہی ہے
تا تاریخ بدہ ساقیا زان مے روح پرور ۔ کہ سازد مشام دلم را معطر ۔ شگفتہ بکی غنچہ
از باغ احمد ۔ گلی شد ہویدا ز بستان حیدر ۔ بطاہر علی داد فرزند نیکی ۔ خداوند از فضل و
الطاف بے مر ۔ گل بوستان مراد ست او ۔ کہ او ہست نور دو چشم برادر ۔ الم فکر تاریخ
میکرد ناگہ ۔ بگفتا خرد گو ۔ رہے نیک اختر ۔ یا جیسے یہ تاریخ ؎ گفتا بگوش گل

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام فارسی گویون
مین مشہور انام ہے -

جوہر معظم - یعنے دیوان مرزا گل محمد مکرانی اہل
زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام
ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -

دیوان کشفی - از جلوۂ خیال بلند مولوی
شاہ سلامت اللہ -

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -

خیال بیخودی - دیوان منشی ستیل سنگھ
نبارسی بیخود تخلص -

دیوان قاسم - کلام سرکردہ شعرائے نامی
زمانہ ملا قاسم دیوانہ -

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یا قادری
بیدبان -

اختراع جدید - صنائع شعری مین نادر کلام ہے
از جلوۂ زور طبع رائے کشن کمار رئیس فیلع
مراد آباد -

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ
محمد مردان علیخان کا کلام -

قصائد ہفت خوان - مصنفہ مولوی
عبد الاحد -

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی بنتھن لال
بیخبت تخلص -

قصائد عرفی - مخمسی مصنفہ مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ - مخمسی مین فرہنگ
مصطلحات -

ساقی نامہ ظہوری - مخمسی

قرآن السعدین - مخمسی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

رباعیات عمر خیام - مخمسی یہ رباعیات
مثل دواوین اور اوستادون کے کلام کے
اعلی درجے کی سندی ہین پند و نصائح سے بھرے ہین
جسکو سخن سنج والا مقام اوستاد الشعرا
حضرت حکیم عمر خیام نے تصنیف فرمایا
جس طرح قصائد مین خاقانی و شروانی
اور فن مصوری مین بہزاد و مانی یکتائے
روزگار گذرے ہین اوسی طرح رباعیات
گوئی مین اس حکیم بے بدل نے قلم توڑ دیے
ہین جو رباعی ہے سانچے مین ڈھلی
ہوئی ہے ہر مصرع سے نور ٹپکتا
ہے لطافت گویا کوٹ کوٹ بھری ہے
کوئی رباعی مضمون پند و صنائع سے
خالی نہین -

بعون صنایع مکین و مکان فضل خلاق حین و زمان

نمی دانم شوق گستر خاطر سخنوران و زهی مضمون شورش انگیز طبع معنی پروران که هر رنگینی خیال لنگرگاه

و گوهر افشانی خامه اداکار حکیم ظهیر فاریابی همین شعر حجتی ست وافی و شاهدیست کافی

دیوان ظهیر فاریابی

دیباچه بزرگ نیابی

بقانون احسن و آئین مستحسن که شایستگی را می بایست و بایستگی را می شایست باهتمام

همایون آغاز و قدرغن یمنت طراز بزمان سعید و اوان حمید

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور منطبع شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزاں مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی اور کلیات و دواوین اردو و دواسوخت اردو ذیل میں درج کرتے ہیں ناظرین و شائقین ملاحظہ فرما کر خط کاغذ بہرہ دائمی اور ٹھاوین —

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ میں کتب ذیل شامل ہیں سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد نقیہ مطارحہ دیوان و مثنویات صفیر دل و حسن انجمن و مثنوی حرابات فرہنگ نامہ و تذکرۃ العاشقین وغیرہ —

کلیات مرزا بیدل — اس کلیات میں چار کتابیں ہیں — نکات بیدل رقعات بیدل دیوان بیدل — عناصر بیدل —

کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل مفصلہ ذیل — دیباچہ کلیات — کریما — گلستان بوستان — قصائد عربیہ — قصائد فارسیہ مراثی — ترجیعات — طیبات — بدائع خواتیم غزلیات قدیم — وصاحبیہ — مفردات — قطعات — رباعیات — مثنویات مقطعات سعدی — غزلیات خاتمہ کاغذ سفید مطبوعہ جدید —

کلیات نظم غالب فارسی عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم —

دیوان صائب کامل از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعرای فارسی

کلیات عناصر دو دواوین خسرو دہلوی مجموعہ چار دیوان — دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن میں فرمایا — دیوان وسط الحیوۃ کلام جوانی — دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس میں فرمایا — دیوان بقیہ نقیہ جو کہ پیری میں تصنیف فرمایا —

کلیات جامی یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا لکھا ہوا ہم پہونچا اسی سے نقل ہو کر بھیجا —

کلیات نظیری نیشاپوری — مع شرح طبع ہوا ہے —

کلیات ظہیر فاریابی — اس میں قصائد و دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ درج ہیں یہ کلیات نادر کتاب ہے —

دیوان حافظ مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے

ایضاً محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی —

ایضاً — کاغذ سفید گندہ —

شرح دیوان حافظ اصل معانی و مصطلحات صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب —

دیوان شمس تبریز — از کلام ولی مادرزاد محمد بن ملک داد معروف بشمس تبریز —

دیوان مخفی — تصنیف مخفی رسی — یہ اوستاد اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہے ولایت فارس میں جو نا واقف ہیں اسکو کلام زیبا النساء بیگم کہتے ہیں غلط ہے تذکرہ دلکشا ظاہر

دیوان خواجہ معین الدین چشتی — ایک نایاب ہما صفت اپنی تصنیف محض عنایات

بعون سمیع مکین و ممکن فضل خلاق زمین و زمان

ذهی کلک مشکبیز خاطر سخنوران زهی نامهٔ شعر دلکش نگیز مطبع معنی پروران که هر رنگینی خیال فسانه
و گوهر افشانی خامهٔ ادا نگار حکیم ظهیر فاریابی همین شعر عجمی ست وافی و شاهد بیت کافی

دیوان ظهیر فاریابی

مشتمل بر قصاید و غزلیات

بقانون احسن و آئین مستحسن که شایستگی را می بایست و بایستگی را می شایست باهتمام
همایون آغاز و قاطن میمنت طراز بزمان سعید و اوان حمید

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور منطبع شد

متاع هر دو جهان گر بخال او بخشم | بدانه بخرد وجه کائنات مرا

ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چراکه دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز عمرم یکنفس باشد مرا | بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا
بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام | مونس و همداستان و هم قفس باشد مرا
گر گذارد دهر دون در گوشه تنهایم | تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا
همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم | لاله جاسوس و رهامون جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمر میکاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بیند رخ ماه ترا | کرده از شرم تتق بندی خرگاه ترا
گر بدانم که ره تو بکدامین گذر است | سر نهد دیده کنم خاک قدمگاه ترا
تا شود گوهر جان در قدمش جمله نثار | برده ام تا در دل خادم درگاه ترا
ظلمت چشم حجاب دل آگاه من است | ورنه در کوچه جان داده دلم راه ترا
یاد سرو تو که آزادی احباب در دست | کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا
همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی | مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

میزند بوسه سیه‌چالب اعجاز ترا
قلم صنع مصور نکشد ناز ترا

زهره از شرم تو از چنگ نمیدارد چنگ
گر بقانون شنود زمزمهٔ ساز ترا

بیشکد از سیر مقامات برآید براوج
گر ببرد پرده دل طاقت شهباز ترا

بر سر شاخ شود مرغ چمن سیخ و کباب
شوق اگر گرم کند شعلهٔ آواز ترا

از خطِ دور فلک سبز شود خامهٔ ظهیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

چشم آهو گر به بیند چشم زنگیر ترا
میدهد چون مغز جادر استخوان تیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر گشد
بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از شیدان نگاهت هرگز افغان برنخاست
داده اند از سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در جان سنبل رشته اش پر پیچ و تاب
گر ببیند حلقهٔ زلفِ گرهگیر ترا

محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش
آزمودم بارها ای ناله شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسی را
هر چند دویدیم ندیدیم کسی را

گر بوالهوسان بیهوده در عشق بنالند
جز سوختن آتش چکند مشت خسی را

عنقا نشود هیچکس از دعوی وحدت
اقبال همارو ننماید مگسی را

مارد و قبول از حرم و دیر ندانیم
جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسی را

از آه سحر خنده بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آگهی کن نفسی را

شب داغ سینه روشن میکنم کاشانه را
تا مگر خشنود سازم خاطر بیگانه را

ترک عشق گل کن و بامی بساز ای عندلیب
زانکه ربطی با صبا نبود گل پیمانه را

بر سر قبر کان من در خار خار حسن اوست
آشنا با او چه سازم همزبان بیگانه را

مرغ پیکم گم بود تا چند ازان گیرم سراغ
میروم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع برخوانی نکرده هیچکس دیوانه را

رند دردآشام من تا صاف سازد باده را
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را

در چمن می بالد از بالای او سرو سهی
داده خط بندگی آن قامت آزاده را

عشقبازان نام عقل از لوح دل حک میکنند
پس چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را

سایه ابنگر که در پایت چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود مژگان کاری افتاده را

گر رود سر بر ندارم سر ز خاک تربتت
کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را

تا بمانم بر سر کوی تو هر دم پای بند
هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را

هر چه دوست در جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آینه آئین لوح ساده را

داغیست عندلیب که از عطر باغها
هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

دانی که چیست شادت و سیاره بر فلک — دارد سپهر در طلب او چرا غها
خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من — ناید بگوش کس ز زبان سرا غها
آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار — راضی نشد بهمت فیض از ایا غها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن
تا نبرد ز سینه چراغان داغها

من ... — ... شکارا
چه مست اینکه داری ... — ... ها
... — ... ها
من و سودای آن مهتاب سیما — ... گرفتم
برای نیکرانجم زنده گردی — ... چشم
... — ... ها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد
خبر از وی ببرند زیبندگان ساحلها

صیاد نه بند دره آهوی حرم را — کز آهوی چشمان تو آموخته رم را
ناز تو صنم را نتوانست کشیدن — نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را
بوی تو صبا گر نرساند بدماغم — از نکهت گل باز کشم قوت شم را
دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند — ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سر نه بحشم تو عزیز است / گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را
من با غم و هم غم بمن از روز ازل بود / شادم که ندیدیم هی فرقت غم را

ز اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد
بیرون نهد از کشور بیدار قدم را

غیر عشقت ره نمی بیند دل بیتاب را / بیستون باید که بندد راه این سیلاب را
فیضی از بیداری مردن نخواهد یافتن / خواهد آن دل مرده گر در زندگانی خواب را
شبنم بیدست و پا را گر نباشد جذبه / کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را
هر که نبود در نمازش بر جبین چین ریاست / مینمایندش ز چین بوریا محراب را
کم نمیگیرد ز بوسی از لب او آب و رنگ / تشنه لب هرگز نمیگیرد ز گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نمیگردد ظهیر
کی توان آرام دادن موجه سیماب را

کس در قفس نداشته مرغ کباب را / سرخی نوشته ترجمه این کتاب را
این زال دهر بسکه بباریک رشتن است / بر چرخ برده پنبه نرم سحاب را
شیرین لبان بجام اجل نیشتر زدند / جستند مردمان ثمر انتخاب را
هر جا که پوستی است بآهنگ دستی است / بنواز با ادب دف و چنگ و رباب را
بشناس نسل را که بچشمت فسونگر است / گر بشنوی فسونگر افراسیاب را
خورسند گشته ایم به پیغام او ظهیر / در حلق تشنه وعده نماید سراب را

ندانم ازچه دستی میکشد زلف سمن سا را
عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را

زهجر روی او با دیدن آئینه ام قانع
که او دیده است عکس صورت آنماه سیما را

لب آن جام می بوسم دهانم میشود شیرین
حلاوت بین که بوسیده است آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگوئیش کشود این عقده مبهم
که گاهی می شنیدم نام رند بادپیما را

غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم
کسی کو در جهانی جا تواند داد دریا را

نگردد دزد هوس را با وجود عصمت یوسف
چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را
کو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را

عشق میخواهد ستونی در بنای کاخ دولت
خوب پیدا کرده بر بیستون فرهاد را

صد مهای عشق را کی بوالهوس دارد قبول
کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

صید مسکین را کجا مردم حمایت میکنند
هر که را دیدیم خلعت میدهد صیاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که هرچ
داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می نشاید سرور را بر جای خویش
سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آیند نم چون برکشم فریاد را

حسن او را اینقدر ای دیده سنجیدن چرا
بر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

یا بکش یکبار یا آزاد کن یکبارگی
حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا

منزل آسودگی در عالم نادانی است
پیش استاد خرد بس مشق فهمیدن چرا

همچو شبنم بر بقای خویش میباید گریست
چون گل ای غافل درین ده روز خندیدن چرا

نیست مغز و خطر در زیر این گردون ظهیر
همچو دانه در میان خوشه روئیدن چرا

مگر که مرغ چمن گوش کرده نالهٔ ما
که می برد سبق نالهٔ ز رسالهٔ ما

ز بس فتاده محبت میانهٔ گل و می
بجای باده گلاب است در پیالهٔ ما

شکایت شب هجران نگشته ام در دل
نشان بخت سفید است داغ لالهٔ ما

بنالهٔ که برآرم ز دل شود معلوم
شکایت غم عشق هزار رسالهٔ ما

ز سخت دل همه دور ظهیر دائره شد
نشان بارش خون است رنگ هالهٔ ما

کی در باغ نظر را وا کند مژگان ما
کی بهر دسته کلیدی وا شود بستان ما

گرد می آسوده با شبم آن نه خواب راحت است
در تمام عمر هست آن یک نفس نسیان ما

نوح را موج سر شکم بر کنار افگنده است
زانکه فلک و نه فلک را بشکند طوفان ما

ماند در ظلمات سودایت سکندر تشنه لب
خورده خضر عشقت آب از چشمهٔ حیوان ما

می فتد از روزن چشمم ز شوخیها مدام
طفل اشکم ساعتی ننشست در دامان ما

حسن شوخت کانیمه می لافد از چوگان زلف
غیر کوی دل چه خواهد برد از میدان ما

اشک من داده ظهیر اوراق دل را شست و شو
جز شیرازه نماند است از دیوان ما

ز آب یاس نموده قضا شستم را
برای برق ستم سبز کرده کشتم را

چو خط خلعت استاد درگه تعلیم
کشیده غم خط ارشاد سرنوشتم را

گهی تبسم لطفش زند شراره مهر
بدان رسید که دوزخ کند سرشتم را

کشاده یار بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آئینه زیبا نمود زشت مرا

روزی که دیدم از دور آنماه آذری را
از چشم خود فگندم خورشید خاوری را

در گردن دل من زنار زلف او بود
روزیکه عشق بنهاد آئین کافری را

انگه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار
ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را

خواهی ز پا نیفتی همواره رو درین راه
دیدی که خورد آخر دارا سکندری را

ای زهره چهره بر من دائم نظر نداری
دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را

آئینه سعی ها کرد بنشست نقش آخر
میخواست نقش بندد سیمای آذری را

شاید ظهیر برما فکری نموده باشد
روزیکه جلوه میداد سیمای دلبری را

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب
عاشقان را میل صحت نیست در بحران تب

می گریزم هر کجا بختی ز دنیا می کنند
شرم می آید مرا از مرگ و میمانم عجب

ترک اسباب تعلق کرده ام همچون حباب
همچو اشک از چشم مردم اوفتادم زین سبب

لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن
در پرستش بت پنداری ای کافر تعب

بگذر از اهل نفاق و با دغا کن اتفاق
صاحب زر بوزرست و بولهب با بولهب

بلبلان آیات قرآنی تلاوت میکنند
پا منه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای ظهیر از گور نقبی میزنم تا کربلا
میروم گریان بیا بوس حسین تشنه لب

تا کی از سودای لف یار باشم در تعب
بینم اینخواب پریشان بتپو در دلهای شب

از برای قوت روح و علاج درد دل
خواستم زان بوسه شفتالوی پیوند طرب

لب بدندان دین گلچهره با من شد قریب
گوییا خود چاشنی نگرفت ازان شهد دو لب

دختر دوشیزه گل بکر می ماند بشاخ
رحم همت یاد گیر از عندلیبان عرب

گر بلای عشقم و میدانم از جور فلک
نیست آبی نزد این مجبور تشنه لب

پرده دل را بتار زلف او بستم ظهیر
کیست غیر از عشق او ناخن زند بر ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور رقیب
به نشد در دل من از مداوای طبیب

آشنایان همچو کس پاس وفاداری نکرد
با غریبان گر بیامیزم زمن نبود عجب

ای سوار عمر غافل مانده از خویشتن
دستت آخر از عنان کوته شود پا از رکب

دختر دوشیزه گل شد هم آغوش صبا
مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عندلیب

چارهٔ من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم من نه در هجران شکیب

از نمود من که بودی نیست غیر از اضطراب
گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب

اشک من موجیست گر دریا بآتش میچکد
بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشک کباب

با همه امساک راز خویش حیرانم که چرخ
نیست سدی خانهٔ ما را ز منع آفتاب

تا تمامی از مذاق دل کجا بیرون رود
گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرههای که چرخ افگنده در کار منست ظهیر
رشتهٔ یک آرزوی من نشد نوته طناب

شب که دست لطف او بر داشت از عارض نقاب
سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب

آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن
میچکد از کوزهٔ گل عندلیبانرا گلاب

در دل پر آرزویم یاد آن یاقوت لب
فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب

پند ما بر سخت جانان کو بماند بی اثر
قطرهٔ از سنگ خارا وا نمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگرداند ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب
تا زند مستان غفلت را شبیخون آفتاب

سر بر آر از خواب غفلت گر سحر خیزی مدام
سر زداز روشندلی بر بام گردون آفتاب

خون دل از رفته رفته عشق او از رنگ برد
لعل ما را تربیت کرده است و از دون آفتاب

نازِ حسنش در دل ست و پرتوِ او در نظر — در میان شهریارانست و هامون آفتاب
می جهد از جا و پندارد که لیلی می رسد — صبحدم چون می فتد بر گورِ مجنون آفتاب

در دلِ شب زن مِیِ شوقی صبوحی کن ظهیر
تا ببالینت نیاورده شبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاکِ شهیدانِ مطلب — غیرِ سوختِ جگر از کوهِ بدخشانِ مطلب
نفسِ صبح هم افشاگرِ خورشید بود — راز پوشیدن ازین سینه سوزانِ مطلب
یا ذِ زلفش چو کنی انتظرِ سود اباش — غیرِ تعبیرِ غم از خوابِ پریشانِ مطلب
در دلِ ما همه کس صورتِ خود می بیند — نیک و بد را همه در آئینه یکسانِ مطلب
سخن از عشق کنم تا بودم جان در تن — رسمِ خاموشی ازین رند غزلخوانِ مطلب
غیرِ حیرانی نکهت ز گلِ مصر مجوی — خبرِ صفیری اثر از بلبلِ کنعانِ مطلب
زخمِ تا به نشود یاد لبش کمتر کن — از پیِ ناخنِ ناسور نمکدانِ مطلب
نزدِ آن چشمِ سیاهش ز وفا هیچ مپرس — کشفِ این مسئله از مفتیِ مستانِ مطلب

ای صبا گر بخراسان گذری بهر ظهیر
همتی جزر دمِ شاهِ غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بیک پیراهن است امشب — نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب
سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد — اگر دزدِ نفس باشم تا سحر حق با من است امشب
نه بندد در بر و یم تا نیرزم خود دهد جایم — نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می بارد
بگو آید بمیدان هر که با من دشمن است امشب

شکستم توبه از لبهای شکن بر زلف او دیدم
دل زاهد شکست از من چه شکن شکن است امشب

نسیم شوق من گویا کشاد از رخ نقابش را
که عکس پرتو افگنده است بر رویم روشن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می آید
مشام شوق من بر کوی این پیراهن است امشب

برویم یار خندان است امشب
به بزم شکرستان است امشب

ز عکس آتشین گلهای جنش
بر اطرافم چراغان است امشب

حنا بستند گل از شقایق
گلستان از چراغان است امشب

نمیداند نسیم نخلخه سای
که زلفش عنبرستان است امشب

برویش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران است امشب

فغانم بر لب است و پارهٔ دل در کنار امشب
که یار مهربان آمد ز چندین روزگار امشب

صفای گر نه ظاهر میکند در دل خیالش را
ز بس زنگ دل میبرد اشکم غبار امشب

بگرد شمع بزم او نیارد غیر را دیدن
به بیرون کو بکش پروانه چندین انتظار امشب

بسرمه تا سیه کرده دو چشم فتنه آگین را
هزاران فتنه می بینم در و دیوار امشب

ظهیر از نالهام بوی اثر گویا نمی آید
نه گل در خنده میبابم نه گریه از هزار امشب

برخ برقع فگنده ماه من از بس حجاب امشب
گره افتاده در کارم ازان بند نقاب امشب

دلِ مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع
تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب

ز شوخی های مژگانش میان سرمه می غلطد
ازان ترسم سیه گردد بچشمش رنگ خواب امشب

ز چاکِ سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد
مبادا ایمرغ میرد در قفس از اضطراب امشب

شبِ وصل است می ترسم ظهیر از بخت واژونم
مبادا در تماشایش برآید ماهتاب امشب

صفیری در رگ و پی دارم امشب
نفس چون نالهٔ نی دارم امشب

خراب از بادهٔ عشقم مپندار
که این بدمستی از می دارم امشب

ز بس غمهای اویایم فشرد است
مزاج چله دی دارم امشب

هر که بینم ز نفس رخنه کند گردون را
بیستون چاک تن از تیشهٔ صد فرهاد است

دیده از نکهت دل رفته بسر شوق سحاب
آنکه شاگردی من کرده کنون استاد است

میکند با گره بخت من آن کشت هلال
آن کشاید روی آن نکته که مادرزاد است

با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل
که در غنچه بود قفل کلیدش باد است

بر لب شوق نفس مانده بامید نگاه
رگ افسرده ما منتظر فصاد است

گرچه صیاد مدام از پی صید است ظهیر
صید ما روز و شب اندر طلب صیاد است

لیکن معالجهٔ من که ز خم ناسور است
مرا که بینهٔ داغ از دکان منصور است

روا بود که تو در خانه ام فرود آئی
که رهگذار سلیمان بخانهٔ مور است

گذشت عمر همان نام عشق بر سر ماست
هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفور است

ز نغمه سنجی مضراب عشق بپذیری
بر استخوان و تنم رگ چو تار طنبور است

شبی که بیتو ببالین فرقت آرم سر
بدیده هر شمره ام همچو نیش زنبور است

چو در تو بنگرم و ان بیکدمی خوانم
که از ملاحت حسن تو چشم من شور است

ظهیر باز رقیبانه رو به من آورد
که حسن خویش بآئینه دیده مغرور است

تا چشم سیه مست ترا میل شراب است
صد لخت دل از لطف نگاه تو کباب است

گر بیتو خورم باده ز بس گریه کنم من
گویا که جهان در نظرم عالم آب است

ای دوست ندانی که درین پود مرا سوخت
آن شعله آهنگ و نوا و چنگ و رباب است

شیرازه که بست است براوراق دل من
خط حسن فرنگ تو که از اهل کتاب است

ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم
تا بر کف دریا زطمع چشم حباب است

طاؤس زر افشان چمن اهل مجاز است
ما مخلص چغدیم که او خانه خراب است

شد پیر ظهیر و غم او در قدم هم
در شیب خیالش که همان عهد شباب است

مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست
در درج معرفت لعل لب گفتار ماست

ابر چشم من گهی یاقوت بار دگاه دُر
بحر و کان در ریزه کن از دیدهٔ خونبار ماست

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون
طرهٔ دستار ما از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب
عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش
زنده برگشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین است خالش هند و خسارش فرنگ
کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی تر است
زان شب هجر تار زلفش رشتهٔ زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او
بسکه قصد شوخ هوس در دل پی آزار ماست

باز کشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن گر ده از دیوان ماست
کلک مانی فطرتان از دستهٔ مژگان ماست

فرصتش باد آکه خوش فکری موافق کرده است
برق حسرت در کمین خرمن عصیان ماست

گر نه زاهد کرد ما را با همه تردامنی
سبحهٔ صد دانه در هر رشتهٔ مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از یک مکیدن دیده ام
لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد
این گل توبه است فصل گل که در دوران ماست

مژگان تو با سرمه بایمای نهان است
آرمی نظر لطف تو با سوختگان است

خاموش کند شمع تبار اج دهد گل
بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان است

او طوطی دانا و من آیینهٔ صافم
رویش همه سنجش اما شش با دگران است

برچاک دل از حسرت مهتاب خیالش
پیوسته زکافور یم از تار کتان است

در موسم گل توبه ظهیر از می گلگون
چون صبر بتان بر دل عشاق گران است

بابت بیگانه خویم آشنائی مشکل است
پاس او را داشتن در بینوائی مشکل است

من تحمل کردم او از من تنفر می کند
با چنان آئینه رویی خودنمائی مشکل است

منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی
با چنان زلف درازی نارسائی مشکل است

زاهد بتسبیح گو بود م که گشتم باده نوش
با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل است

کی بیالینم رود او گر رود خاکم بباد
زانکه از آغوش جانان تن جدائی مشکل است

با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان
صاف دل از خود به معشوقان رهائی مشکل است

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او را رهائی مشکل است

گذشت قافلهٔ فیض کی مجال درنگ است
کجا مجال درنگست زانکه کار به تنگست

صدای آزنگ برآمد ز گوش بنیه برون کن
ز گوش بنیه برون کن که بانگ شیون و تنگست

کلیسیای فرنگ آن دلی که عشق ندارد
ولیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگست

زمانه بر سر جنگست و یار بر سر صلح
ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگست

بقد چو قامت چنگ است و تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگست

صد ثمره بر دیدهٔ گریان نتوان بست — از دشنه خاری رهِ طوفان نتوان بست
از ناوکِ نازت زمین سرزده پیکان — تهمت همه بر خارِ مغیلان نتوان بست
ای سنبلِ دلکش بگشا طره که بر دل — بندی بجز از زلفِ پریشان نتوان بست
محتاج تبرّئین نبود باغِ جمالت — زیرا که حنا بر کفِ بستان نتوان بست
منعت که کند گر گذری سوی غریبان — بر مورچگانِ رهِ سلیمان نتوان بست
ای مرغِ چمن رشکِ تو با باد صبا چیست — دانی تو که بر وی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطنِ خویش بنالیم
بر مارهِ سلطانِ خراسان نتوان بست

ای از سیه غمزه صف آرایِ قیامت — بالای تو از فتنه دوبالای قیامت
خورشید ز شرمِ تو چنان سوخت که دانست — احوالِ صفِ محشر و گرمای قیامت
جائیکه قدم در رهِ عشقِ تو نهادم — ما سوختگان راست چه پروای قیامت
در وعده که وصلِ تو نگشت از طپشِ دل — در مذهبِ عشاقِ تو غوغای قیامت
خیز من که گهی در دلِ پرشور کنم سیر — کس نیست سراسر رو صحرای قیامت

در دامنِ امروز ظهیر از تزند دست
دستِ من و دامانِ تو فردای قیامت

در آشیانهٔ تن مرغِ دلم آزادی ست — شنید مژده که یار بِ هوای صیادی ست
کدام فتنه ز رویِ تو بر نمی آید — بهر که می نگرم از غمِ تو فریادی ست

مزن به تیر تغافل بکش به تیر عتابم
هلاک خویتو من از طرز جلادی ست

تو خط بندگی از من بگیر کان چیزی
گران بخاطر ما نیست خط آزادی ست

ظهیر چند شکایت ز غم نمیدانی
بزیر پرده محنت نهان دو صد شادیست

در کعبه گر نیابد آنکس که حق پرستست
کی قبله می شناسد دیوانه که مست ست

از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر
با ما همیشه گردون اندر پی شکست ست

غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل
باران زیادتی کرد اینخانه در نشست ست

بر باد میدهد مرگ گلهای تازه رس را
بدنامی از خزان ماند از بسکه باد دست ست

شمعی بدان تحمل پروانه را بجمل
صهبا ببلبل و گل از باده الست ست

تا پنجه حوا سم در زلف او ست محکم
گر میشوم پریشان هم ضامنی بدست ست

داغم ظهیر پرست لطف تو دستگیرست
کی می گریزد از تو در عشق پای بست ست

بر عذار شاهد گل خز نقابی بیش نیست
نالهٔ مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست

آن محیطی آکه ما در وی شناور گشته ایم
آسمان بر روی آن دریا حبابی بیش نیست

در هوای حسن او آیا چسان پر نیزند
حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست

سوختم از یک فروغ حسن او همچون کتان
برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست

یافتم تا لخت دل در دیده آوردم ظهیر
کز غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز فراقت دیده ام نمناک نیست
نیست گر تیغ جفایت سینه ام صد چاک نیست

خرمن گردون ز آه خوشه چینهای من
برق خرمن سوز او یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامد مال مردم می خورد
مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

دلربایان عاشقان را بیمحابا می کشند
شمع اگر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس
بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند
قبض و بسط کارها در نیچهٔ افلاک نیست

هر کرا بینم ظهیر اندر بلای مبتلاست
نیست اینجا دانهٔ کاندر دل او چاک نیست

کو دلی کاندر کمند زلف او اندر بند نیست
با کدامین رشتهٔ جان سنبلش در بند نیست

ناصحا معذور دار ما را که از بس شغل عشق
ما و مجنون را مجال استماع پند نیست

نالهٔ ما هم مقید شد بشغل روزگار
نیست یکدل اندر اینجا ناخن او بند نیست

آسمان کو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم
با جفای عشق پنداری کی دل خرسند نیست

ما ظهیر از بی نشانی کمتر از عنقا نه ایم
ما و این بکشاید و را نیز میگویند نیست

ما را غمی ز حادثهٔ روزگار نیست
دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشارهٔ ابروی ای صنم
شمشیر را بروی تو از ذوالفقار نیست

دائم خیال قد تو در دیدهٔ من است
جز یک نهال سرو درین جویبار نیست

سنگ است فرد میوهٔ آن نخل سربدر — گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست
با آنکه غمزه در صف مژگان مبارز است — سر فتنه چو سرمه دنباله دار نیست

از زه مرو ظهیر با فسون زلف یار
پیمان وزود و عدهٔ او برقرار نیست

باغم من نفس مرده دلان اینهمه نیست — مستی مرگ بدین خواب گران اینهمه نیست
چشم من از همه آثار ترا می بیند — گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست
سایه پرور دچمن نیستم ای ابر بهار — بر گلستان من سیب خزان اینهمه نیست
قامت او که علامات قیامت دارد — پیش او جلوه ات ای سرو روان اینهمه نیست
لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد — ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست
تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آمد — باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست

وقت تنگست ظهیر از دهن یار بگو
ورنه وصف کمر او بیان اینهمه نیست

مرا زبیم حوادث چنان ملالی نیست — بجز سوال کزان بدتر انفعالی نیست
بغیر اهل کرم نام او مبر زنهار — چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست
کسی ز نشئهٔ خود نگذرد چنین آسان — درین زمانه بچیزی نمک حلالی نیست
چگونه بشنود او نالهٔ صریر مرا — ز کلک جسم ضعیفم بغیر نالی نیست
کسیکه گوش وی از ذکر مال ما بر سد — بر فرد واقعه خالی ز گوشمالی نیست

ظهیر اگر تو به بینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفالی نیست

کنون که آئینه از عکس یار گلگون است
عجب مدار ازین رشک اگر دلم خون است

اگر بطرهٔ لیلی نمی رسد شانه
که موشگاف خراش فغان مجنون است

بخانه که نهان میشوم گریبان بود
بدست عشق تو آن هم فتاد مرهون است

پیاله را نرسانیده بر لبم ساقی
که از ترشح چشم پیاله پر خون است

بچهر میل کند چشم اشک سوز مرا
چرا که خانه براند از خار هامون است

بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود
نه هر که صورت لیلی بدید مجنون است

ز بس نصیحت اهل کمال خواهانم
روم بگلشن ازان رو که سرو موزون است

بچاک سینه گندم نگر ظهیر و منال
بهر که می نگرم پایمال گردون است

بنازم میکشد جانانه اینست
خرابم میکند مستانه اینست

بخوابم میبرد افسانهٔ عشق
برای خواب خوش افسانه اینست

سر و کارم بزلف و خالت افتاد
بمرغان تو دام و دانه اینست

پدر دایم بمجنون پند میداد
گر از حق نگذری دیوانه اینست

خراش نالهٔ ام موی شگافد
برای تار زلفت شانه اینست

بسوز شمع گریی انتظارش
عنایت در حق پروانه اینست

زیارت کن دلم را ای برهمن
زپندار هوس پیمانه اینست
گه دیوانگی آیم سوی دل
که پندارم ره ویرانه اینست

ظهیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا نالهٔ مستانه اینست

عشق تو حکم قتل مرا بر درق نوشت
سرخی این کتاب بخون شفق نوشت
هر شب بگرد خوان فلک روزیم نیست
رزق مرا خدای برین نه طبق نوشت
فارغ دمی نیم ز پشیمانی گناه
تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت
هرگز شکستگی ز وجودم نمی رود
چون از خدا شکسته او هم بستق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر
میرخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت

آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت
وعدهٔ بوسه بانکار مرا خواهد کشت
بودم با تو چنین وز تو جدائی بدتر
هجر و وصل تو بیکبار مرا خواهد کشت
طاقت نیم نگاه تو ندارم ببهانه
آه کان غمزهٔ خونخوار مرا خواهد کشت
بر رقیب تو شدم مختلف از روی ضرور
عار از و داشتم این عار مرا خواهد کشت

آرزومند بدیدار تو می بود ظهیر
آرزومندی دیدار مرا خواهد کشت

چو تاب روی ترا پردهٔ نقاب گرفت
ز خویش رفتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر شبیخون زد — هزار دولت بیدار را بخواب گرفت
نگر که شبنم بیدست و پا ز جذبهٔ شوق — چگونه جای بدامان آفتاب گرفت
ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین — ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت
به بوسه زلبش دل نمیشود سیراب — چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت
ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش — که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که می نگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل ابوتراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشکناب گرفت — رخ تو آئینه از دست آفتاب گرفت
گر آفتاب نه از چاه مجدم امروز — که چون سوار شدی ماه نو رکاب گرفت
تو تا ز شرم فگندی بچهره زلف سیاه — فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت
بگو بخواب که دیگر سیاه دیدهٔ من — ز دیده گه که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من ناله دستان ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست — وجود هر دو درین کارخانه درکارست
تو پیروی و عمل نیک شو بجوهر اصل — که تار سبحه هم از جنس تار زنارست
چو عاقبت همه کس را فتاده در پی — کسیکه کشته عقبی نگشت مردارست
ترا دوراحله ماندن طریق رهرو نیست — همیشه سختی ره بر خر گران بارست

دعا کنم چو بحق برادران گویم — شفا مده بکسی کو ز عشق بیمار است
بجوی شیر ز فرهاد میبرد پیغام — که مرغ نامه بر اهل عشق بسیار است

سراغ منزلش از بیچکس نمی پرسم
ظهیر حاجت من نزد غیب دشوار است

ازان عنان نشامم بدست گاه ارست — که عطر گل بدماغم چو نکهت یار است
ز بسکه گرد کدورت نشسته بر دل من — نمیشه آئینه من نزدیک دیوار است
شهید معرکه او ز زندگی عار است — کسیکه زنده ز میدان برون رود عار است
اگرچه من سر خدمت بپای نگذارم — نمیشه پای مرا در تلافی یار است
هزار قافله از کاروان نیفتگذشت — خوشا دلی که بنزدیک صبح بیدار است
کسیکه بار غمی از دلم بگیرد نیست — هزار که در دل من راه یافت سربار است

ظهیر آئینه اطلاع سکندر لیست
نمیشه مشرق او را طلوع دیدار است

سر و ازان آزادگی دارد که بی بار و بر است — در گرانباری مشقت نیز سربار خر است
اعمی است آنکه بچشمش نقطه توحید نیست — دیده بی مردمک چون حلقه بیرون در است
مردم آزاران جاهل روز پیری بد تراند — افعی قاتل بعهد کهنه سالی ازدر است
دیده ظالم بجز بر دست دنیا دار نیست — تا قیامت گوش سنگ مرده مرگ خر است
از غرور خود مشو پابر سر افسر دگان — اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکستر است

بی نیازی عاشقان خوبان پریشان میشوند
رشته تا تنگ شیرازه جمعیت بر آگوهر است

قابلا نرازود تر گردون زپا می افگند
اره در قصد چنار افزون بهر جو بهر است

هست چیزی در کف دریا ولاف بوالهوس
جوشش مجلس فروزی در میان مجمر است

عقد پروین را نیارد این غزل خواهد ظهیر
لیک نادر بر زبان کاین روزگار دیگر است

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت
کین اشک سبک مایه عقیق جگری داشت

بر همزن زلف تو بجز باد صبا نیست
زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت

از آرزوی هستی واز ذوق خموشی
شمع همه شب گریه بباد سحری داشت

رفتند رفیقان جگردار به منزل
بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت

از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم
حرفیکه شنیدم خبری بیخبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان
هر چند در اینجا اثر بی اثری داشت

در خجلت یک میوه زبی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافله عمر ما شتاب گذشت
ندیده روی گل و موسم شباب گذشت

نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید
بانتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت

بلهو و سهو بباد یچه عمر کردی صرف
بخواب بودی و آن ماه بی نقاب گذشت

کمان قد چو کنی خم پی جهاد عدو
کنونکه از سر فرصت دو نیزه آب گذشت

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

توان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت
نه میتوان ز حدیث منی و ساله گذشت

ز کوچهای پی استخوان خود ظهیر
بروز واقعه خواهم رفیق هاله گذشت

گلاب پاشی بلبل ز اشک گلشن بود
بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت

بسینه ام ننگر از سیاه خیمه داغ
مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ز خون فشانی مینای دل بساغر چشم
ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت

در ره معرفتش قافله راندیم عبث
پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث

فضل و نادانی ما در ره او یکسان است
انچه خواندیم عبث انچه نخواندیم عبث

دل گرفتند ز ما خوی طپیدن دادند
انچه دادیم عبث و انچه ستاندیم عبث

هر نهالی که ز دل رست ندامت دردا
این گلستان که درین شور نشاندیم عبث

دیدهٔ مصرف ما قیمت یاقوت شکست
اینهمه خون دل از دیده چکاندیم عبث

سوی مقصود گذشتند سبکروحان را
از گران جانی ما بود که ماندیم عبث

قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر
این قدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج
گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

طراوت گل روی ترا به لاله و گل
نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج

ز شرم حسن تو بازار مصر گشته کساد
ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل گران جان نیز در همت عشق
عنان ز بام کبا بر در فوقت معراج

زبان شوق انا الحق بامن سخن میگفت
که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم
چو نشتر اجل قضاست نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سریر کار نهم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و دگر هیچ
اینست مرا بخت بطومار و دگر هیچ

در روز وصالش دهم آرائش خود را
از بخت جگر بر سر دستار و دگر هیچ

صد دانه شکسته است درین رشته مرگان
زان سبحه کنم نام تو گلزار و دگر هیچ

هر دائره را مرکزی ابسته ضرورست
خالیست دران صفحه رخسار و دگر هیچ

هر جا که ظهیر است و مهیاست تغافل
روی تو بود در صف اغیار و دگر هیچ

بر فرق سرنهاده چو نرگس کلاه کج
بر گل فگنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابروی آیا چگونه است
همچون کسان نمود بسویم نگاه کج

گفتم چراغ مردهٔ روشن ترا ز تو نیست
گفتا که می برد ز دلت دود آه کج

از همت بلند بود قد سرو راست
روید ز پست فطرتی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر زبیری خمیده نیست
واحسرتا که کشته زبار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج
قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج

دیوانه از جنون ره ویرانه میرود
عاقل کسیکه پا بگذارد بسوی گنج

شهدی ازو مجوی که زهر هلاهل است
چون مار هر که حلقه زند رو برو ی گنج

ای چند پست فطرت و منکوب تا بکی
بر بام این خرابه نشینی بآبوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو اسم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دل من مدعای گنج
دُرّی ز بحر سینه نه سفتم برای گنج

از فیض عشق گوهر معنیست در دلم
ایدل عجب مدار بویرانه جای گنج

خوف من از حریص فزونتر بود ز مرگ
آری ز مرگ چیره ترست اژدهای گنج

قارون هلاک گشت هنوز از غرور او
آمد بگوش طالب دنیا صدای گنج

عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هاست
بخشد بخلق هیچ نگیرد بهای گنج

دائم حریص تیره دل آرا ز روی زر
چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبه طمع بود آهن ربای گنج

زهی ز گرشمه لطف گره گشای فتوح
بپای نرگس مستانه ات دعای فتوح

قسم بمی که صراحی فرو نیارد سر
بغیر ازان که بر و سجده رهوای قدح

بنرم می نبود ماه چارده ساله
که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح

خوش است گلشن بستان که بی نسیم صبا
دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
نگر بگریه مینا و خنده های قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح
مسیحی ز فلک بانگ زد که یا سبوح

بخش نامه سیاهان بی بضاعت را
وگرنه لطف تو بر انتظار بود مفتوح

ز کوته حسن تو یار ا بقدر عشق دهند
چنانکه جائزه مداح گیرد از ممدوح

طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام
خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح

رقیب مژده وصل تو در دهن دادش
یکی منفح دل شد یکی معذب روح

نظر بر آئینه کرد و گشود عقده زلف
نگر سعادت آئینه را ازین دو فتوح

بزیر تیغ محبت نگر که ابن خلیل
نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگارانی
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح
بهتر بود ز مذهب رندان خواب صبح

چشمی بهم زدیم جوانی بباد رفت
آری بکینفس سر آمد شباب صبح

یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت
بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

خندان مشو که زیستن صادقان دمیست — بنگر تو از تبسم پادرکاب صبح
پهلو تهی مشو ز دیده ز شرم تو آفتاب — چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او — خونین کفن بجلوه درآید سحاب صبح

شاید براوج فیض رسانی ظهیر را
دستی زدم برشته کوته طناب صبح

شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ — چه جای باده بود بیتو شکرستان تلخ
عجب که شهد بیابد ز وصل بعد از هجر — فغان که انیمه بوده است هر هجران تلخ
بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ — که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ
اگر فرح بود از پی چه غم ز تلخی صبر — که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کدام آب و هواست
که گوئی از سبب اوست کام دوران تلخ

زهی بحمد تو بلبل خطیب منبر شاخ — ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ
فگنده فوج نفس بوریا بمسجد دل — ازان بصومعه شیخ میروم گستاخ
فلک بدوشنواند مرأت و انجم — سحر ببجده فتد مرغ عشق از سر شاخ
ز شوق عشق تو در پوست چون نمی گنجد — بجذبه رفت نسیمی بخانه سلاخ
ترا ست تا نفسی نا امید رزق مباش — که بهره بهر تو نزدیک میبرند طباخ
گناه روی زمین کرده هیچ باک نداشت — ظهیر را کرمت کرده اینچنین گستاخ

گل افشانی کند نازش چو میبارد عتاب از رخ
نگردد شبنم شرمش که میریزد گلاب از رخ

شعاع آفتاب ایدل نظر را خیره میسازد
توانم دید او را اگر بیند از نقاب از رخ

نهاده دست بر عارض بوقت خواب بیهوشی
کف دست نگار خویش را دیده خضاب از رخ

حجاب پرده های چرخ نیلی تا سبک ماند
چه آید از کتانی گر نیاید ماهتاب از رخ

ظهیر از بخت میمون میشوم روزیکه از خلوت
برویم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ

بادی چشمش وقت می موج شرابم می برد
هیچم واز جان و پندارم که خوابم میبرد

کاشکی از جان غبار چشم می افشاندمی
کان نقاب افگنده دایم بی نقابم میبرد

تا خیالش پرتو افگنده است شهباز دلم
دیده بیننده فیض از ماهتابم میبرد

در شب تاریک هجران نا خدای عشق کو
گریه طوفان خیز و بیدانم که خوابم میبرد

بشنو ای صیاد اگر آزاد می آری مرا
از قفس بیرون مکن گر اضطرابم می برد

کم شده اندوه دل در خار خار حسرتت
ای سیاه غم مدد کن ورنه خوابم میبرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
یا ازین در جذب آن عالیجنابم می برد

تیره شب بخت سیاه ها یلم آمد بیاد
در شقایق دیدم از داغ دلم آمد بیاد

برگ سوسن همزبانی کرد با من در چمن
از دم شمشیر تیز قاتلم آمد بیاد

دست بر سر زد مگس من عمر غفلت رفته را
حیرتی از روزگار باطلم آمد بیاد

هر کجا دیدم نگارین پایش بشهدی گشته بند — نفس شومم در تعلق پایم آمد بیاد
هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهد — اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد
اضطراب هیجو دیها دیدم از موج سراب — بی ثباتیهای شخص زایلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سر زلف دراز تو بیادم آمد — ریسمان بازی ناز تو بیادم آمد
شفق صبح که خون در دل گردون میزاد — مے پیمانه گداز تو بیادم آمد
نیم شب سایه مژگان تو دیدم در خواب — از زره پوشی ناز تو بیادم آمد
کبک دیدم که ز نقش قدمت رم میکرد — نقش تمثیل ناز تو بیادم آمد
خلعتی بود که شد جاده عریانی من — چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد
زهره حلقه مابود ازین تاب چنگ — زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

نازپرور صنمی گرم عنان بود ظهیر
نکته گرم نیاز تو بیادم آمد

امشب اضغانم چها با چرخ بے پروا نکرد — آنچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد
سعی کردم تا که ثابت شد زمی در فصل گل — با لهوس هیچکس مانند من سودا نکرد
چونکه نرگس آشیم یار نسبت کرده اند — دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد
کاش ماندی نانوشته زانکه امروز انصفم — خواند مکتوب مرا و میل استفتا نکرد

بگسلان تار محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این ابلهیک عقده از دل وا نکرد

لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد
سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد

نقاب اگر ز رخ نیرنگ بکشائی
ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد

اگر ز شرم ببرگ گل افگنی برقع
لبان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد

زیارت دل من در خزان کند بلبل
سراغ غنچه ز لوک خدنگ میگیرد

صفای چهره اش از آه من فزونتر شد
غلط که آئینه از آه زنگ میگیرد

ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند
ز بسکه راه شکر خند تنگ میگیرد

چسان ز تو به کنم ترک می ظهیر که من
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که همچو باده نمک را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون نشئه امید برات
کسی کند که هم اندیشه وصال کند

عجب مدان که نشانت ز بوالهوس پرسم
ز مرده نیز فرستند همین سوال کند

بکوی عشق تو فرها دنیست پرویزا
کسیکه از طمع اندیشه وصال کند

شبی که وسوسه عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

شد نالام بوقت سحر همنان باد
گفتم اگر بیاورد م هرچه باد باد

چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل — آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد
بر کشتگان عشق چو تیغ آزمودن است — دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد
کنعان زروی مهر و وفا یافت بوی مصر — ورنه برمز عشق صبا را چه اعتماد
تا غنچه بشکفد نکند نغمه رطب — بلبل چه عقدها که کشاید بدست باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر
ساقی بزعم دیده بده ساغر مراد

یاد روزیکه نگاهم همه بر روی تو بود — سرمه دیده من خاک سر کوی تو بود
روی بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز — بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود
در خراش دل من بین و بپرس از شانه — تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود
دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسا بچه — مقصد از سجده آتش آتشکده روی تو بود
یوسف مصر که با سنگدلی سر میکرد — ابرویش مائل میزان ترازوی تو بود
عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن — آرزویم همه جویندگی بوی تو بود

دودیت را لبسوی خرگه مه دید ظهیر
باخبر شد ببینی که به پهلوی تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود — ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود
نخست سلسله جنبان من بجلقه عشق — همان کمند سر زلف دلربائی بود
بحیرتم که چسان شد بشوه شهر آشوب — نگار من که درین شیوه آشنائی بود

نه مومنم بطریقت نه کافرم در عشق
مرا سبحه و زنار رسائی بود

نیامد بجریم توبی وضو هرگز
نشسته رو بهم از گرد بینوائی بود

بقاف قرب و قرار قناعت ار آید
خوشا سری که در و فاقه گدائی بود

ظهیر سخت غلط کردی و ندانستی
که اصل و فرع محبان توریائی بود

هجران حریف بخت سیاهم نمیشود
دوزخ حریف شعله آهم نمیشود

خواهم که سر برهنه درآیم بآفتاب
کاسباب چرخ پشمینه کلاهم نمیشود

در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر
آب گر رفیق نگاهم نمی شود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مانع راهم نمی شود

نالهام تا کی بناخن کاوش دلها کند
گریهام تا چند کشتیبانی دریا کند

پاره شد زنجیر ما گر رم کنم از خویشتن
کیست تا مارا بصحرای جنون پیدا کند

چند باشد گره در بوستان باد صبا
گو نسیم وصل او تا غنچه دل وا کند

بال بلبل را بتار رشته گل بسته اند
کی درین موسم بسوی آشیان پرواز کند

دور باش از اختلاط نطق تا باشد امان
کوشش صیاد شیر افگن چه عنقا کند

زنده چون از اهل نسیانیم در معنی ظهیر
چون شویم از اهل خاموشان که یاد ما کند

شب من در رصد ماه کنعان میتواند شد
دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد

بزنجیر جفا از زلف خویشم می تواند کرد
شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد

خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد
کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد

خضاب از اشک بر پای گلستان می توانم بست
صفیر دم لکش فرع گلستان میتواند شد

فسون نازاو حرف مروت میتواند گفت
اگر آن غمزه کافر مسلمان میتواند شد

نظر در روز وصل او رام قع میتواند بست
مه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جامی تواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان میتواند شد

زانبوه غمت در سینه ام راه فغان کم شد
زبیداد تو ام حرف و حکایت از زبان کم شد

چنان در جستجویت شد بحشر شور شی پیدا
که اکثر نامه اعمال مردم از میان کم شد

چنان بر هم زدی هنگامه شور قیامت را
که طومار شفاعت از کف پیغمبران کم شد

چه بیخود خفته مجنون بر خیز و سر اغش کن
که امشب ناقه لیلی میان کاروان گم شد

بروی نقش مجنون بلبل و پروانه میگفتند
که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد

نمیدانم کدامین ناوک مژگان ملالم کرد
دو صف بر یکدگر بستند و قاتل از میان گم شد

اگر پرسند کس حال ظهیر را بگویندش
که در دام است آن مرغیکه شب از آشیان گم شد

بیتو امشب از سر شک من زمین گل میشود
گر در آغوشم نیائی کار مشکل می شود

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان
آرزوی جان کجا بریده از دل میشود

کشتیم از بادشط روی دارد بر قفا
ناخدایم از خدا البته غافل میشود

بسکه بی اصلست فکرها چو حکمین حباب
چون جهد تدبیر ما در بیضه باطل میشود

منکه سر بندم رقیبت را بدست آورده ام
از دعای من مفاصل گشته واصل میشود

هر گزم کامی میسر نیست از امداد دوست
گر عسل نوشم از ایشان سم قاتل میشود

هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال
آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از سن غلط بسیار سر زد در جهان
آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد شمرگان تو کردم دیده ام پر خون بود
حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سرو قد او دور نیست
معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود

قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم
تا که دست کوتهم سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی و شا نزا احتیاج شانه نیست
تا خراشش ناله زار من مجنون بود

ساغر محجوب را رونق نمی ماند ظهیر
زاده طبعش تمامی گر در مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود
اشکم از محنت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان بیمروت از بهائم کمترند
زهر انسان فاد زهر خاصه حیوانی بود

بسکه اسباب تعلق ها در دیدم طمع را
از لباس تن دلم مائل بعریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تا آب دهد — جان سپردن در ره جانان تن آسانی بود

از چپ انداز سیه چشمان کرمانی ظهیر
سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

خصم عاجز را جدا کردن ز خود آسان بود — از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود
برنمیخیزد به تعظیم قیامت از زمین — خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود
خروش ناله بی اختیارم از حباب — اینقدر مهر خموشی بر لب دریا بود
رفت مجنون زیر خاک و از سرشک آهوان — لاله زار آتشین در دامن صحرا بود
مرکزی چون دائرهٔ عشقم نمی جنبم ز جای — دور اگر بیجا بود گردون دلم با جا بود
برزخ گوهر همان گرد یتیمی مانده است — با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر
در قفس کی خوکند مرغیکه با عنقا بود

شبیکه بر رخ او عکس ماهتاب فتد — ز ماهتاب بر خسار او نقاب فتد
حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع — اگر ملاحت او در خم شراب فتد
بود ز باطن بستان دور شته باران — مگر بگردن زاهد ازان طناب فتد
بماهروی تو بر قع بقا نخواهد داشت — چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد
بتر ز دلواپس از چهره بر مدار نقاب — روا مدار که بر مرده آفتاب فتد
به فصل می چو شوم مفلس از بهای شراب — ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

رقیب می فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب فتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد
نزول زهره زگردون بیام ما افتد

هزار عاشق بیدل که رو بدو دارند
کجا بلفت جواب سلام ما افتد

زمان مستی ما آن زمان بود ایماه
که از عذار تو عکسی بجام ما افتد

بشهد وصل تو دندان چنین فرو بریم
که ترسم آنکه مباد از کام ما افتد

هزار نامه فرستادم و نشد که یکی
بدست دلبر عالیمقام ما افتد

زبس شکایت علت بدان رسید ظهیر
که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شگفته در دل من غنچهای پیکان شد
بسینه آتشم از نخل او گلستان شد

اگر بآتشم آبی زند ببزم وصال
ولی بخجر من سنجتم شرار افشان شد

چه حاجتست که ناوک کشی ببر کش ناز
کمان بدست تو هر کسکه دید قربان شد

بهر که می نگرم من ز عشق می لافد
متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد

مگر که شنبم گل جذب کرده مرغ چمن
وگرنه صبح چرا با نسیم پرخوان شد

مگو ظهیر بر آئینه نام صاف و لی
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

لبسکه مشک صفت چشم تر ما میکرد
ابر پیداست که این قصه ز دریا میکرد

رنگ بر چهرهٔ آئینه امانت دارد
ور نه عیب همه کس نزد دلی افشا میکرد

میکشاید گره غنچه بدندان نسیم
کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنید
این بلای که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود
نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود

دلیکه روز و شب از گریه شست و شو دارد
چرا ز آئینهٔ من غبار کم نشود

اگرچه قاصد از و حرف ناامیدی گفت
هنوز از دل من انتظار کم نشود

مرا بمیکده گر در خم مے اندازند
ز من هنوز بلاے خمار کم نشود

رقیب اوست نمیدارد از تو دانستم
که از تحمل گل نوک خار کم نشود

هزار صید بدام تو آمد از عشاق
هنوز از تو هواے شکار کم نشود

شبی که دلکش بلبل شوم ز سوز فراق
یکی ز نالهٔ من تا هزار کم نشود

هزار خار غم از دیده بار سبز بود
هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطره عفو ظهیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ایدل که یار مے آید
نخل صبرم ببار مے آید

دم سرد شب زمستان رفت
فیض صبح نهار مے آید

مے وزد بوی زلف او هر دم
گویا از شکار مے آید

چون گیاه از زمین حنا سبزد — یافتم کان نگار می آید
خود بخود میرود باستقبال — نقد جان در نثار می آید
در تماشای او مکن منعش — هر که بی اختیار می آید
آتشی کو زند بجان همه — از دلم یک شرار می آید

انچه بردند طاعتان ظهیر
در قیامت بکار می آید

پرتو حسن تو در بحر و بر انداخته اند — آتش اینست که در خشک و تر انداخته اند
تا نظر کرده حسنت شده آئینه دل — اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند
طائران خرد از سعی شناسائی تو — در بیابان طلب بال و پر انداخته اند
لذت تیغ تو در کام همانده هنوز — کشتگانی که بپای تو سر انداخته اند
کوه خارا ز تف یکشررش آب شود — انچه این شعله بر آذر جگر انداخته اند
شده از قافله عشق تو پامال جفا — بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهر بار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته اند

دل افگار من بی عشق او مرهم نمی ماند — بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمی ماند
میا گستاخ و آی شادمانی در کنار من — که این پرورده غم را بغیر از غم نمی ماند
چه حاجت دختر زر را شهود پاکدامنی — که حجت در ثبوت عصمت مریم نمی ماند

نسیم زلفش آمد ای ظهیر یکلحظه دم درکش
منیفکن درمیان خود را که اینجا دم نمیماند

اگر در سینه ام عشق تو آتش خو نمینگنجد
کز شعله بیش ازین زان برگسن جا در نمینگنجد

غم عشق تو چندان جا دارد در دل تنگم
که در وی نشه از باده گلبیو نمینگنجد

بهنگام عتاب العقد هم در کار من اولی
چو چشم آری گره دانم فزان تر و نمینگنجد

پریشان اختاطیهای زلفش با صبا گفتم
که دیگر در میان شانه او مو نمینگنجد

ظهیر آئینه هم کوتاه دارد پیش او دستی
چو استغفار حد بگذشت دیگر رو نمینگنجد

از نسیم شب نقاب از عارض یار افتاد
دیدم آن چشمی که دیگر ره دل از کار او فتاد

خاک رهش بسر کردم پشیمانم که دوش
کردی از آن آستان در چشم اغیار او فتاد

گفتم آن خال از میان زلف مشکین چیست گفت
هندوی از بند چین سوی بلغار افتاد

تا مرا پیچیده شد در زلف او تار نظر
کار من روز روشن در شب تار او فتاد

سر فرو ناورده ام در بالش راحت ظهیر
از همان روز یکه با عشقم سر و کار او فتاد

بر رخت آئینه دائم نگران می ماند
دل ما تیر برویت بهمان می ماند

بزبان گاه سخن یک نقطه افزون کردم
کرده ام سود و آنهم بزبان می ماند

دم مردیست زلیخا چو جوان شد در عشق
کار زو ها بدل پیر و جوان می ماند

ساز و برگم بجوانی همه بر باد برفت
چون نگریم که بهارم بخزان میماند

خود بخوردی و ازان وارث تو بهره نیافت
خواجه پنداشت که با دور جهان میماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ
دل بخوابست و چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر
حرف داغی ز شقایق بجهان می ماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند
چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس
که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم از انکه میدانم
که در معالجهٔ او دوا نخواهد ماند

ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز
بکنج خانهٔ من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عشق تو بی دل و لب بر لب ساغر نزند
مرغ چمن فصل خزان در صحن بستان پر نزند

هر کس نخوان مردمان تا خوانده آمد چون مگس
دست ندامت بیت کان دشنام زیر سر نزند

در چشم هر باریک بین تا جا کنی همواره شو
تا رشته همواری ندید از چشم سوزن سر نزند

سعی سحاب تربیت در حق من بیهوده شد
این دانه تو امید من از خاک غم سر بر نزد

هر دانه اشکی کز ثمره گفتم ظهیر از عشق او
صد مشتقب الماس هم این نخوطه در بر نزد

مرغ دل در اشتیاق دام زلفی بال زد
شانه زاد گیسوی او دید و بر خود فال زد

بتیوه شب بسکه ابر دیده چون باران گذشت
بر لب دریا حباب گریه‌ام پنجال زد

در شکار جیفه هست آنکسکه همچون عنکبوت
بر عکس صد دام حرص از رشته آمال زد

شب رقیب از رنگ گیسوی تو شد خوفناک
چون زن آبستنی انگه او را آل زد

جمع شد هر کس حواسش در پریشانی ظهیر
پنجه امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد
که در کمند دلیران شکار می لرزد

چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب
کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد

ز نا امیدیم افزون تر است فرده وصل
که دل بوعده که انتظار مے لرزد

گمان برم که فتد چون کف چنار بخاک
ز بس کفم چو نسیم خمار مے لرزد

من از وصال و تو از هجر ترسی ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد
ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد

گوی از زلف بباد از کمند افگنی است
که درین حلقه ما سخت بباد از آمد

در خزان موسم بی برگی من دید بهار
رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد

دید چشم تو مسیحا لب معجز رایت
چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد

رفت پرواز شوی گلشن و میدانستم
کز پی سوختن از شعله آواز آمد

سرمه چون خانه آن چشم سیه ساخت ظهیر
گشت کان سوخته خانه برانداز آمد

بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد
که باده در رگ من همچو جوجو بجوش آمد

بخواب بودم و او سوی من نظر افکند
صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد

صدف که از گهر معرفت بود لبریز
ز بحر حیرت او با لب خموش آمد

صبوح کن بسحر کز نوید آمرزش
خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه با خیل افسون نیاید
ز زلف پریشان شبیخون نیاید

دهد لاله ایمانش از وصل هر چند
صدای جرس سوی هامون نیاید

برد جذبه عشق تا کوه نجدش
اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید

ملولست نومید تیر نگاهت
که گر تیغ بر وی زنی خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر برنگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمری شد و یار من نیامد
وین عمر بکار من نیامد

بر گوش کسی صفیر بلبل
در فصل بهار من نیامد

بیداری بخت بین که در خواب
یک شب بکنار من نیامد

بادے که وزد بر آستانش نزدیک غبار من نیامد

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیامد

اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود الماس از تف جگرم آب میشود
یاقوت اگر بجام بریزد بجاے می بی لعل نوشخند تو خوناب می شود
شد قطره های گریهٔ من پایهٔ زمین باران نرم زود بسیلاب می شود
آئینه را لقاے تو مے آورد بشور می بر لب تو شربت عناب می شود

همت مجو ظهیر ز مردان تشنه لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود از صفا آئینه منظور نظرها مے شود
می فتد صد عقد از تو بر دل مرغ چمن از نسیم صبحدم تا غنچه وا مے شود
کی توانم شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت شمع روشن از پناه شیشه پیدا میشود
مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لبت ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا می شود
سایه را گر بنگری از شخص ما نتوان شناخت بسکه تن در رنج عشق او هیولا میشود
گریه می آید مرا بر تنگ چشمیهاے ابر با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زانکه درهاے اجابت در سحر وا میشود

چو بت نعوذ بالله که بفکر ما بیفتد — به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بیفتد
چو مرا در آورد از کرم بسایهٔ خود — بسر من از تو هم گذر هما بیفتد
ز تجملی که داری تو ئی آن نگار خود بین — که ز آئینه مثال تو بفر سها بیفتد
دل من چرا مشبک نشود تو نیز دانی — که خدنگهای تو بکجا خطا بیفتد
چو بجلوه تراکت بخرام ناز آئی — چه عجب که سرو بیند قدت و ز پا بیفتد
ز کدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی — که نشد کسیکه اینجا بهانه وا بیفتد

ز رقیب اهرمن خو بدعای صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ تا بیفتد

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد — بملک نیستی اهل عشق جا دارد
حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم — که پای بند طمع خوے از دها دارد
به عجز تن مده و مغز و چشم شیر برآر — که پشه از سر نمرودیان غذا دارد
تن ضعیف ز عشق تو پیش می سوزد — چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد
ز ناله هر سر مویم چو تار قانون است — چنانکه گر مژه بر هم زنم صدا دارد
چو روی آئینه کار سپهر بر عکس است — که خلق را ز بد و نیک خود نما دارد
درین مکان محقر مزار کوه غم است — بجیر تم که دلی اینقدر صفا دارد
ز دوریت شده ام آنچنان که از مژگان — نگه بدیدهٔ من تکیه بر عصا دارد
ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود — سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسیکه بسته سودای چین زلف تو ست | چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر فخر ازان میکند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تعلیم صائبا دارد

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد | گلی چون میدهد در این گلستان خار هم دارد
بغفلت سبحه گردانیدن عبادت نیست مخلص شو | وگرنه رشته تسبیح را زنار هم دارد
چو زخم خویش از وصل او نمیکنی بگذر | که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد
پس هر اوج اقبالی بود در پس زوالی را | جهانرا گر همای هست بو تیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لب بر گوهرهای اشعار ست
صدف خاموش و در سینه دُر شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد | رخ من آن بهارستان چرا رنگ خزان دارد
بجام آئینه از عکس آب و رنگ آن عارض | تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد
بحسرت از غرور بخت خویشم همچنین پستی | که دائم نیت افتادگی بر آسمان دارد
خوشم من کز خرابیهای دل همسایه چغدم | که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد
رقیب از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو | نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد
دعای من سر شب عرش اعظم کی فرو آرد | که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از سخت خود خواب پریشان تا کی بینم
که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من مگر او با خود اختیار ندارد
که همنشین رقیب منست و عار ندارد

مگر به مجلس غیری نشسته است امشب
که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد

نشان نشو و نما داری از کدام چمن
که مثل قامت سرو تو جویبار ندارد

بدست عشق غزالان تمام نومیدند
کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد

نبرده زال جهان جز دو فرض در دنیا
مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

بجز دینار ظهیر از اشارهٔ چشمش
که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک اینجا ندارد
چه در هر نگه با ما ندارد

چه نازست این بچشم نیم نازش
که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شهر بود
تجلی جز دل موسی ندارد

ز بس از نیم نازی مست عشقم
سرم گویا خبر از پا ندارد

یقینم شد ز چاک سینهٔ صبح
که مهر اندر دل او جا ندارد

اگر سوز دلی بر حال واقف
خبر از نالهٔ عندلیب ندارد

ظهیر از دین و دل چون شد تهیدست
دگر در دل غم یغما ندارد

آب رنگی گل مرا کی در گلستان میبرد
بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد

هر چه از باد صبا آمد ز عالی همتست
بی کرایه بوی یوسف را بکنعان میبرد

عشق را نازم بدان رسمی که در اعجاز او
مسند بلقیس را نزد سلیمان میبرد

سهل باشد هر که از زهر عتابش بر دهان
نازم او را گر ز شهد لطف او جان میبرد

ظلمت خواب سحر را بین ظهیر از دود شمع
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد

بیتوا مشب ناله من بر ثریا میرسد
هرگز آبش را بسوز آه من وا میرسد

گریه ام را در جهان گنجایش طرفی نماند
اشک چشمم بعد ازین رو در دش بدریا میرسد

از خراش می نشیند بر زمین نقش درست
من فدای آن زمین کان کف پا میرسد

دل مثال صبحدم است از سینه آن بیمثال
این بیاض زود زا بر رویش بطغرا میرسد

گر مروت بگسلاند جذبه یعقوب را
دست یوسف کی بدامان زلیخا میرسد

راه نزدیکی بدور افتادای پیمان شکن
دامن از راه وفاداری بعذرا میرسد

دیده انصاف کز عشق که چندین رد و رنج
بر ظهیر بیکس محزون تنها میرسد

عاقبت با من نوید زین تحمل میرسد
بعد از آسیب زمستان موسم گل میرسد

می فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین
هر که پای او بدامان توکل میرسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را
ناله ام در کوچه منقار بلبل میرسد

از نسیم پاک بین هر چند میباشد زمین
تهمتی بر دختر دوشیزه گل میرسد

چشم امید از جواهر سر مه بر هم نه ظهیر
صبر کن گردی ز راه سیم دلدل میرسد

تا بر آئینه در رحمت رخت وا میکند
خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشه از سندان نمیباید شکست
با دل ما آنچه طعن ناصح ما میکند

بر دل سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر
آنچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آئینه آسودگی
هر که گوید کار ها را کار فرما میکند

کاسهٔ چوبی ز کشتی بسته بر پا در کمر
تا ابد دریوزه از چشم ثریا میکند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
باز پنداری که آسان در دلم جا میکند

دل هوای اقامت آنزا تمنا میکند
آری آری شعله دائم میل بالا میکند

با تجلی جوی چشم جانستانش دلفریب
آنچه سحر سامری با قوم موسی میکند

عشق زهری کی چشاند تنگظرفانرا که حرص
آب تلخ شور را در کار دریا میکند

هر موزون از خجالت بید مجنون میشود
چون صنوبر یاد از آن سرو رعنا میکند

یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل
کشتهٔ عشق تو اعجاز مسیحا میکند

دیدهٔ یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند
ناز یوسف آنچه در کار زلیخا میکند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه در پا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند
پنبهٔ داغم ز گرمی کار آتش میکند

محرم اسرار زلفش میشود باد صبا
خاطر سودائی ما را مشوش میکند

مرورا بر تن لباس معرفت آراستست
زان طبیعت میل بر دیبای زرکش میکند

باد کبر از اهل همت معنی توفیق را
اعمی روشن روان منع عصاکش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد راه اسپ و مفرش میکند

جلوهٔ سرو قدا و باغبانی میکند
نخل پیرمن از و میل جوانی میکند

از نگاه مست و رنگ لعل او حتم علاج
چارهٔ من در شراب ارغوانی میکند

خاطرم جمعیت از دل گرچه پست افتاده ام
زلف او در دست و جمعیش پاسبانی میکند

کاش مرهون کردمی او را بیکجام شراب
بر سرم دستار من اشب گرانی میکند

رنگ حسنش از نیاز من شقایق میشود
شرم ناز او رخم را زعفرانی میکند

بلبل از خاشاک پاشش کردهٔ و باد صبا
تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من جهان آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش رخنه ها در ملک ایمان میکند
آری آری دیو حیلت از سلیمان میکند

در دلم از خط سبز خود سوادی دید و گفت
کین سفال کهنه مشق خط ریحان میکند

ناتمام از دست او چون گل گریبان میدرم
بسکه او چون غنچه از ما حفظ ریحان میکند

چون بهار از دل اشک امی دیدخونابه حزن
قطرهٔ بی رنگ ابر دیدهٔ نالان میکند

از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد
هر کرا بر سفرهٔ خود عشق مهمان میکند

رشک بردن بر زلیخا کام حسبتن شد ظهیر
من هلاک آنکه با من نیت احزان میکند

عشق تو رخنه ها بدل مطور میکند
دانی چرا بعاشق مهجور میکند

گر لاله روید از سر خاکش عجب مدار
خونیست آنکه در دل منصور میکند

از بسکه کاسه سرم از عشق پر صداست
هر دم فغان چو کاسه طنبور میکند

یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر
در دیده کار نیشتر مور میکند

بی شهد التفات شکر خنده ات نفس
در سینه کار ناخن زنبور میکند

ایمای چشم مست تو بر این دل حزین
چون باده جای در رگ مخمور میکند

ما طور روشنیم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آینه منظور میکند

تا بنگری غمی دل چو میل آه کند
کبوتری که سفیری به قعر چاه کند

بسوی آینه او روی خود نمی بیند
کجا ز تاز بسوی کسی نگاه کند

هلال میشود از شرم مهر رخسارش
دمیکه گوشه ابرو بسوی ماه کند

بخانهای دل مردمان چه خواهد کرد
که سرمه خانه چشم ترا سیاه کند

بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق
همیشه بهر همان آرزو گناه کند

هلاک صبر شهید توام که نتواند
زبیم خوی تو در زیر ترا آه کند

یقین او تبوکل تمام نیست ظهیر
کسی که وقت سفر فکر زاد راه کند

شانه بابا دصبا راز دل افشا میکرد
تا دل شب سخن از زلف تو انشا میکرد

عشق بر دانشت زمن بنسخهٔ دل سوختگی
سرمه ساخته در چشم زلیخا میکرد

یاد آن شب که رخت آیینهٔ رویم بود
عکس من جز رخ خوش چون گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد
چشم مست تو به پیچید نم ایما میکرد

سخن از غنچه آن لب بچمن گل میریخت
جلوه از سرو رخت میل بالا میکرد

باز رفتیم بسر حلقگی اهل جنون
که نبودیم که این سلسله برپا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر
تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم را سیه کرد
مرا در تیره بختی سربره کرد

بناز م نور خورشید رخت را
که نتواند کسی در روی نگه کرد

چرا بلبل نگرید خون که شبنم
سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میکشاید
ولی نتواند او را بازنه کرد

ظهیر از ابر شادم زین حمیت
که بر ساحت حجاب روی مه کرد

تا نسیم آمد و پابسته بدان موی بماند
گل امید صبا منتظر بوی بماند

باغبان پرورشی داد بهر خاری
نخل بی تربیت ماست که خودروی بماند

عشوهٔ دیدوران نرگس و از حیرت آن
چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که بامید خرامت در باغ
سرو بر پای فتاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پرخوف و بلای است ظهیر
مرکب عقل درین جا زتگاپوی بماند

دل چو آن کشتی خموشی بر لب آورد
دیده در افشای عشقم اشک غماز آورد

بسکه سیراب است نخل قند زجوی آرزو
در گلستان محبت میوهٔ ناز آورد

رفته جاسوس نگاه و دیده بازار انتظار
تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد

جذبهٔ ایمای چشم عشوه سازش فلک
بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد

قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عرش
گر بیان کاغذین نامه سر داز آورد

نالهٔ عشاق گرد و راست از قانون عشق
گر مغنی از رگ من رشتهٔ ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را بآواز آورد

دل بسته بصد دام بلا شده باشد
گشتم ز فراق تو دوتا شده باشد

از سیاب تعلق همگی دست کشیدیم
در راه وفای تو فدا شده باشد

احوال دل خویش نگفتم بدم وصل
او راز نماز یکه قضا شده باشد

تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور
دل منتظر باد صبا شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نواساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شده باشد

زان پرتوی که طور زحیرت غبار شد
صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد

کو طاقت نگاه که از شانهٔ تره
نور نظر بدیدهٔ ما تا تار شد

زانجا گذشته بر دل ما رخنه میکند
هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد

اشکی که پایه داشت ز خونابه روز وصل
اول بنجا کبوس در او نثار شد

در دست اهل بخیه سر رشته دور باد
آن سوزنی که مدعی نوک خار شد

از فیض عشق آبله بر پای عاشقان
پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد

باشد ظهیر مونس پروانه عندلیب
گل شعله گشت شبنم روی شرار شد

دمیکه از رخ او دیده پر ز نور شود
سر شک من چو بماند در و بلور شود

بحشر چون ز سلاطین سؤال عدل کنند
که تیر گاه سلیمان بچشم مور شود

نفس گسسته برآرم ز جنبش عرعش
بنالهٔ که مرا نیمشب ضرور شود

نظر بر آئینه انداختی دمی ترسم
که آب آئینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال و صالش ظهیر کی ماند
اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزم امشب ز ان تبسم شکرستان میشود
کی نبر دیک لب او پسته خندان میشود

پرتو فیض ازل کی میرسد بر خار زار
مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود

گشته از حرص و ریا زاغ دلم مردار خوار
هدهد از صدق و صفا یک سلیمان میشود

وقت دیدارش اگر صافی دلی ما طلبست — پس چرا بر حسن او آئینه حیران میشود
نیست راه وهم نافرجام بر دریای عقل — کی بافسون سامری موسی عمران میشود
تا رسد مانند شبنم بر سریر آفتاب — لولوی دریای بیتاب تو غلطان میشود

امشب از خواب پریشان که من دیدم طهیر
بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند — بسته دام کیست دل باکه نیاز میکند
بلبل اگر نفس زند نغمه سرا ید از دلم — مطرب غم رگ مرا پرده ساز میکند
همچون که نشتر بر گ فسرده میزند — انچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند
در شب وصل ما نگر تا نشود چراغ من — عشق تو قرص ماه را دمه گداز میکند
کرده دلم ز زلف او شکوه بخت نارسا — موسی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خم ابروان او قبله شده طهیر را
گر رود از برابرش قطع نماز میکند

با صبا میرود امشب بگلستانی چند — تا کشایم گره از سنبل وریحانی چند
زلف و خط تو بسودای جنون میکشدم — نیست سر حلقه دل سلسله جنبانی چند
با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد — زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند
هر یکی در کف صد جذبه عشق است اسیر — گر سراپا بودم طوق گریبانی چند
میروم از جهت تخم گل و رشته تاک — من بلبل بشفاخانه دهقانی چند

گو بیا وقت شبیخون زدن ناز آمد — دیدم از دور صف آرائی مژگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر محزون
گوش کن حال دل ببین و سامانی چند

هر نیمشب چو نالهٔ من میشود بلند — چندین هزار دست دعا میشود بلند
تا باشد از حوادث ایام در امان — هر جا که هست نام خدا میشود بلند
پیمان شکن مباش که چون نام ما عشق — آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند
مژگان نمیزنم چو تو در خواب راحتی — اندیشه میکنم که جدا میشود بلند
در دیدهٔ تو تیاست مرا خاک کوی تو — هر صبح کز نسیم صبا میشود بلند
با سایه جوی او زپی استخوان ما — منقار تیز کرده همای میشود بلند

مرغان کوه نجد هم آواز می شوند
هر جا ظهیر بانگ درا میشود بلند

موسی نظر بغیر تجلی نمیکند — پروانه را بشمع تسلی نمیکند
دیوانه ترا که ز کونین گذشته است — جز معرفت ز عشق تمنا نمیکند
حسن تو آنچه بر سر ما میکند بیا — مجنون شنید و گفت که لیلی نمیکند
روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت — در مکتب تو کسب الف بی نمیکند
ناز و نیاز عشق بایمای معنویست — این نقطه را حروف تهجی نمیکند
کی میکنم ادا حق تعلیم عشق را — در حق طفل هیچ مربی نمیکند

گو آن دمی که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دلِ تو مسا وی نمیکند

دل اندرون سینه خبردار کرده اند
از مژگان او ببین چقدر کار کرده اند

از اختلاط چشم تو بینم ز چشم خویش
بدمستی که مردم هشیار کرده اند

صورت پرست واله گل مانند غافلست
کاهل نظر مناظره با خار کرده اند

از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب اتفاق
اصحاب عیش را همه بردار کرده اند

تار نفس بود شتر نفس را مهار
آنانکه زا دراه فنا بار کرده اند

مرغ چمن ز راز دل ماست باخبر
زین دل رهی بروزن منقار کرده اند

قمری مگو ظهیر که بر سرو ماست
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد
سواد زلف و پیش موجه سرابم کرد

سپهر بوقلمون در میان یکرنگان
مرا بخون جگر دیده انتخابم کرد

عجوز دهر مرا دید با دل بیدار
بگاهوارهٔ زندان تن بخوابم کرد

بوقت مرگ توان گفت کز گنه نالم
که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد

بگریه کهنش در گلو فرو بردم
فلک لذیذ ترین لقمه حسابم کرد

لبک فگنده مرا از فشردن سر پوش
چرا که گوشهٔ ابروی او کبابم کرد

بغیر بر تو عشقی زمن نماند ظهیر
که عقل دید و تصور بماهتابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد
عشق تو چها با دل این سوخته دارد

در بحر نیم صورت دیباست که گویا
بر بالش غم شکل مرا دوخته دارد

منعم کند از کنج لبش دانهٔ خالی
تا آنکه به بین تو نو آموخته دارد

تا بر سر دستار کند طعنه داغش
عاشق چو گل این بخت دل سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینهٔ ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند
آشنای کاش با سبزان کشمیرم کند

نشئهٔ صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان
باغبان چون خار اگر در پا کند بیرم کند

من همان از تلخکامم زهر نالی برندارق
دایه ام بار دگر گر شهد شیرم کند

ناله را پیچیده ام از شوق تر باران تر
کعبهٔ او کاش زمدی چشم شبگیرم کند

سازگار هجر از انم تا کند ویران مرا
رد عشقم تا ابد کز وصل تعمیرم کند

کشته ام مجنون ظهیر از انیمه لیلی وشان
حلقهٔ زلفی نمی بینم که زنجیرم کند

هر گه بمن نظارهٔ مستانه میکند
عشقم فدای نرگس جانانه میکند

خواهد مگر سواد پریشانی مرا
شادم گهی که گیسوی او شانه میکند

گویا گل مرا فلک از می سرشته است
خاکم اگر بی گل میخانه میکند

غافل ازین که روغن عشق ست در چراغ
شمع این گرم ز پهلوی پروانه میکند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند
نالهٔ بی اختیار ناشکیبی میکند

اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم
هر کجا می بینمم با من غریبی میکند

روز و شب بر طالع خود گریه می آید مرا
هر که در عالم بود با من رقیبی میکند

کی تواند چارهٔ رنج مرا کردن مگر
بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشق دلفریبی میکند

گرد و صد سیل غم از چشم تری برخیزد
نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد

نفس خود را بسرم میزند آن خواب آلوده
هر گه از بانگ خروس سحری برخیزد

خود بخود وقت سحر دل ز غمت مینالد
مرد حق کی بصدای دگری برخیزد

دل چو از عشق جدا شد بفنا برگشت
مثل آنست کز آتش شرری برخیزد

تهمت آلود نخواهی شدن از فیض ظهیر
کی ز بلبل بچمن شور و شدی برخیزد

بیتو امشب از دل ما سخت خون میرود
از بدخشان پارهٔ لعل بیرون میرود

کس بآسانی بغیر او ببازار وطن
حیرتی دارم که دل از جا خود چون میرود

بر رگ لیلی بزد فصاد نوک نیشتر
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

از خجالت بر قفا رفتم چو بر من لطف کرد | کشتی عاشق ز بحر شرطه دارد چون مشیود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

خاک مرا با آب محبت سرشته اند | تخم مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند
از فیض مشق رشتهٔ عقد ستاره ام | تار مرا ملائکه بر چرخ رشته اند
از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم | از بس مرا بآتش هجران برشته اند
مارا برات رزق ز کرمان بریده شد | زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین دار و زخیل ملایک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ باد صبا می آید | نکهت یار جدا یار جدا می آید
هدهد آورد خبر تا ز سلیمان بهار | تخت بلقیس گل از شهر سبا می آید
آهوی سرمه کشش بسکه بمن رم آموخت | دل ازین سوخته یک میل جدا می آید
بلکه پامال حکایت شدمی بار دگر | هر شب از تربت من بوی حنا می آید
محمل ناز تو میل سفری کرده که باز | هر شب از تربت من بوی حنا می آید
اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند | بر فلک ماه نو انگشت نمامی آید
بوریا را کنمنش کرده در آتش نفگن | زاهدی را که از و بوی ریا می آید
تا توانی به تضرع بدعا کوش ظهیر | که اجابت بسر راه دعا می آید

بگوش من ز مسجد نالهٔ مستانه می آید
مرا در دل خیال آنکه از میخانه می آید

نمیدانم کدامین بزم ازو روشن شد امشب
که در گوشم صدا ها از پر پروانه می آید

ز دلتنگی چو نومید از تو رو در خانه آرم
تصور میکنی چیست در ویرانه می آید

بطور عشقبازی همت پروانه را نازم
که چون از پای خود در سوختن مردانه می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد
خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

ز بوبینم عجب دارالشفای بر سر کوے
مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

ببوی دانهٔ خال از کمند زلف او غافل
بدام او ظهیر امروز بی تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار می آید
نه فیض نالهٔ ازین و یار می آید

چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهم
عبارخانه بیفشان که یار مے آید

گهی که در کفشم هر دو چون ز یکجنس اند
بچشم من اثر از شاخسار مے آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم
کار من چو نیامد چه کار مے آید

خزان که نخل شباب مرا ز پا افگند
ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه کجا در شمار مے آید

دل نگار مرا آسمان چه میداند
ز دست و پا زده در خون کمان چه میداند

بخاک تیره فگندش زباد دستی خویش
خزان بهای گل بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغ چمن زباد صبا
تمیز عشق وهوس آسمان چه میداند

کسیکه خفته بردی سر بر غرت و ناز
شب دراز غم پاسبان چه میداند

هران کسیکه زسرمایه تندرست بود
شکسته بالی مفلسان چه میداند

همیشه شیوه خوبان عاشقان پرسم
که غیر بهمنان از بتان چه میداند

بکن ملامت رندیکه ضامنست ظهیر
که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یکلحظه که خورشید تو انور نشود
پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود

لب سیراب تو گر آب شود از دستم
از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

اینچه حسن است که صد بار اگر می بینم
در نظر شیوه حسن تو مکرر نشود

بر رخ ملت او رنگ مسلمانی نیست
هر که در بتکده عشق تو کافر نشود

ممسک ار باده خورد بخل وی افزون گردد
بهتر آنست که این کور گره بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض
آب در ظرفیت آبله گوهر نشود

آهن از معدن پولاد برون می آید
لیک زامیزش او قابل جوهر نشود

تا خط از چهره نروید منگر امرد را
نقره تا سکه نیاید بلقبش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب سوء ختگی
هر چه جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر شبنمی بگریهٔ من هم سفر شود — طوفان نوح در نظرش مختصر شود
یک شمه از شفا و اشارات چشم یار — افشا مکن که مبتدیان را خبر شود
شرح مطول سر زلف تو بر هم است — پنداشت دل چو رمز لبت مختصر شود
باور مکن که سر بدر آرم ازان مگر — عمرم بفکر زلف درازت بسر شود
خلخال سرو اگر نشود طوق قامتت — دستم بدور سرو تو طوق کمر شود
اشکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق — پیداست طفل شوخ که صاحب گهر شود
بیشک که او بقافلهٔ فیض میرسد — هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود
داند که سرد و گرم جهان از وجود ماست — گر آگه از شباب حباب و شرر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ — مگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ
مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش — پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ
ز بهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا — که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ
مگر ببال سمندر نویسم این نامه — که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نماند است در جهان کاغذ

سنای او چو ندیدم در انجمن کاغذ — برای نامه او کردم از سمن کاغذ

عجب مدار اگر مقدمی بوصف او گویند
ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ

مرا ز تیر حوادث نگاه میدارد
کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ

عجب مدار که کم از دعای او خوشنست
چرا که حمد نموده سر سخن کاغذ

به بین صلابت نامی که از تو فتنه شود
شود بجای که چون جلد گردن کاغذ

فرنگیان به بت آور چو متهم کردند
شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

زبس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر
عجب مدان که بماند بدور من کاغذ

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر
ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر

صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند
چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر

چنانکه ریخته خون سیاوشش اندر طشت
تو انتقام ز کرشیو ز شراب بگیر

نوید رحمت بینش ز جام می بشنو
صریر باب بهشت از دم رباب بگیر

صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن
نوای فیض اثر از صدای آب بگیر

حضور خاطر فارغ سوال کن از چند
سراغ گنج ز کاشانه خراب بگیر

اگر عمارت دلها کنی به از کعبه است
ز شحنه کرم از تو گلی در آب بگیر

زمان شیب نیابد ز دست تو کاری
عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو بمحشر نجات می طلبی
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجاز و مهر بتان را چه اعتبار — حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار
تا آنکه تا بهم دلی از انتظار گل — گویم همین که توبه ما را چه اعتبار
در بزمش از هجوم رقیبان مه ارباک — در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار
بلبل فسانه سنج ز ایمای غنچه است — در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار
نقشم اگر کنی بر قیبان تمام نیست — با این گروه خیره بلا را چه اعتبار
ما را خرابه است و در و چند پاسبان — بر بخت تیره بال همارا چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت است
بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر جا دو زلف سرو تو آزاده دگر — هر قطره سرشک من افتاده دگر
مشاطه دل مبند که خود شانه میشود — زلف از خراش ناله دلداده دگر
خواهد چو دست گیری افتادگان کند — افتد ز شوق سرو وی آزاده دگر
چون اهل بزم مستی من نیست گویا — ساقی کند بساغرش از باده دگر
این بیت هر کرا طفال حادثه — هر جمع در کنار کت زاده دگر
این خانه نیست کوچه نظم زعنوی — منزل یکی و هر طرفش جاده دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر
من بوریا فگنده تو سجاده دگر

گر ساختگی در ازل نبود شعار — بگو چه چاره بسازم بچرخ کجرفتار

زبسکه تعبیه کردم اثر بنالهٔ خویش
زهیبت از نفس من بروزن منقار

بجان رسید کز دیده سرشک آرزو
زبس خلیده بپا فوک خار بر سر خار

بنخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم
ازان گرد که بکارم فگنده گیسوی یار

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام
زبسکه سوخت بپای حشیم سزه وار

مده فریب من ایدل ز آب رنگ حریر
بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصیر

چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو
بسینه کار کند تیر او بر نگ سریر

ز قید زلف رهاند این دل پریشان را
دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر

ندانم از چه پراگنده روزیم کردیم
مگر بدست قضا بود خامهٔ تقدیر

بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد
مگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر

زبس خدنگ تغافل رسید بر دل من
توانم آنکه بپردازم از پریشانیر

باستانهٔ او میروم بپای سر
که اشک آیدم از نقش پای تر ظهیر

ای ز خود بینی بچشمت مردم عمخوار خوار
در طریق آزار ما بس کشته با اغیار یار

مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح
میکند تیر عتابت بر دل افگار کار

میدمد جام عمت اندر دل منصور صور
میزند عشقت بحق گویان بمقدار دار

کی دهد چشم تو با هر مست نا فرجام جام
غیر هشیاران ندارد کس بر آن در بار یار

مرغزار عشق را صد مرغ زار اندر صفیر
وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار

کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا
تندی جوشت فرو زد در دل نارنار

گرچه چینش برده شبها از دل مهتاب تاب
میکند روز ظهیر آن زلف کج فتار تار

زبسکه لشکر غم در دلم کمند عبور
رحیل آمد و شد گشته دل چو خانه مور

دل فشرده نیابد شرر ز گرمی عشق
چراغ کشته بیفروزد از تجلی طور

چو تار رشته هوس بگسل و بپیچ بران
اثر مجوی ز تار گسسته طنبور

ز تنگ چشمی اهل زبان روا ست اگر
به منع دانه بدوزند از حسد لب مور

بگیر سایه خویش از سرم همی ترسم
فلک بسایه لطف خودم کند منظور

رقیب خواست بیای تو جان برافشاند
یقین که عافیت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شراره عشق
بقدر حوصله زن ز مهر بالا نور

ای گلشن جوانی و وی لاله زار عمر
بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت تو بود زندگانیم
آب حیات مهر تو در جوببار عمر

چندانکه میرویم همه در گشتن است
مرکز بوی و دایره بر و گذار عمر

بر آن مخالفی که در اینجا موافق است
نفرین کنم که گم شد از و اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست
کایام هجر نیست مرا در شمار عمر

ازمن قرار می برد آن نازنین سوار | آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

برخود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش سرگ میروم اندر کنار عمر

خوش آنکسی که براه فنا بود چو شرر | امید و بیم ندارد ز کس نه نفع و ضرر
بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی | ز حرص بر سر مردار اگر کشائی پر
چو بهره می بری از اقتباط نا اهلان | بجز شراره و دود از دوکان آهنگر
بخود منازکه از دود دمان بوالبشرم | چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر
بهر زه عاقل از انجام کار خود نیستی | گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر
مگر که دست زنی در رکاب آله دین | که تا خلاص شوی از حساب در محشر
رسد دو چشم جهان بین تو نور یقین | اگر بدیده کشی خاک مقدم خیبر

ظهیر تشنه لب امید وار مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

برنیامد صبح وصلش از شب تارم هنوز | پیچ و تاب غمکده افگنده در کارم هنوز
از برای چاره ام صد بار پیش آید مسیح | در ره مشق هوای خورده بیمارم هنوز
گرچه دائم در خیال او تماشا میکنم | همچنان بر روی او مشتاق دیدارم هنوز
در جهان گرد تعلق را زخود افشانده ام | چون بخود وا میرسم گویا گرانبارم هنوز
سایه با من نمی آید ببزم وصل او | در حریمش خوفناک از بیم اغیارم هنوز

بر لب دریای عمان تشنه لب افتاده ام
لب فشارم بر کنار از وی میکشد عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز
خاکروب دیر و رو در بیت احرامم هنوز

منکه سودای مزاج از تکهت آن شانه ام
تا چها باشد ز زلف او سر انجامم هنوز

زانتظار آنکه باز آید جواب نامه ام
می بر د شوق کبوتر بر لب بامم هنوز

تا چه راحت یابم از تنهائی کنج قفس
منکه لذت بخش دل در اول وامم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانه خامم هنوز

ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز
سروی نه پرورید چو تو باغبان ناز

از زور غمزه میکشد از دوش ما کمش
در بند ابروان تو مانده کمان ناز

از کنج چشم عشوه گری مردم افگن است
در ملک حسن میگذرد کاروان ناز

ما خون گرفتها ز سر و جان گذشته ایم
پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز

بدلش خدنگ غمزه و تیغ تغافل است
بر خوان حسن هر که شود مهمان ناز

حیف است آتشین در دل بر بلا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

نیاز عربده رود و همعنان جلوه ناز
چو سرو رقص کند قمری آورد آواز

ز شعله سیل بلندی ببال عشق بود — که شمع از پر پروانه میکند پرواز
بروی زر نزدم همچو سکهٔ نفس طمع — فلک بکورهٔ غم گرچه آردم بگداز
بشهد آرزوی بوسه گیرمی لب تو — دهان ساغر ازان مانده تا قیامت باز
رسیدن تو بجای که کس بدان نرسد — هزار سال اگر آرزو کند پرواز
حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا — مگر رسم بکنارت شبی سرشتهٔ ناز

زبس گداخته عشقم اگر بجا رم من
رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز

ز دور کوی تو یابی فریشتهٔ نوس — ز جذبهٔ کرم خود مکن مرا مایوس
ز درگه تو چو دورم خدای میداند — که بی ریاض حریمت بچینم نیلوفر
چو روضه آنکه اگر پی نهی نکردی منع — برقص آمدی از شوق شمع در فانوس
از انکه روح مقدس حرم سرای ولت — سپهر نام نهادش ازین شرف مایوس
مکن چو بال کشاید ز نور رفعت او — ز خط و خال شود غیرت پر طاؤس
سپهر پیر چو طوفت کند جوان گردد — منم که بار دگر طی کند رهِ معکوس
ز جذب طوف تو نوعاشقی که شد دانا — نشسته را البته برخیزد از کنار عروس
کسی که همچو من از طوف درگهت دورم — بهر نفس نکشد غیر نالهٔ افسوس
هر انکه قدر تو نشناخت ذیل با در دو — که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس
ظهیر با تو چگویم عجب که نشناسی — غریب خاک خراسان شهید خط طوس

چون گل اگر زنم همه صد چاک بر لباس
نازم بدیده ٔ چرخ بریزد ابد بین سپاس

بر روی سینه چهره کشائی خیال اوست
چون کلک موبهمیشه کنم بر نشان حواس

چشم رصد نشین بسطرلاب طالعم
وز ارتفاع شمس مگر کردم اقتباس

آئینه دار انفس آفاق چیرتم
گشتم ز خویشتن بحقیقت خدا شناس

اکسیر کیمیای سعادت دل منست
گو گرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او ظهیر نباید بالتماس

تا بشهد آرزو محکم بود پای مگس
کم مباد تا ابد عشق مجاز از بوالهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او
بیم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس

دلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب
شب ز طرار خیز دچون بار اید عسس

دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند
همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد با تو یاد
باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم آن شب از آرام برد
کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس

آنچه من دیدم ز اینای زمان خود ظهیر
جو یم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب حال چو خوبی دو زلف یار مترس
طمع مبهره اگر میکنی ز مار مترس

خوشست زهر عتاب آنکه میکشد دردم
ز نیم کشتگی تیغ لطف یار مترس

وزان دیار که درمان درد یار بود | اگر تو صاحب دردی ازان دیار برس
اگرچه بحر خطرناک و ایمن است کنار | گرت بود غم فردا ازان خمار برس
خوشست کیفیت مستی طرب امروز | تو برق بحر غمش باش واز کنار برس
چه غم ز رستی غمخوارگان ترا من | ز پاکبازی شیخان هوشیار برس

نگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار برس

داشتم روزیکه من هم شور و غوغا در قفس | تنگ بود از بلبلان از نالهام جا در قفس
مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود | بیمروت رفت ما ماندیم تنها در قفس
مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستم | کردمارا برفشانیهای اینجا در قفس
بلبلم اما ز چاک سینه صد چاک خویش | میکنم گاهی گلستانرا تماشا در قفس
در جهان کردیم ما دنا له کار عیش تنگ | هر دو اکنون ماندهایم از تنگی جا در قفس
بی پری دارد اسیر بیکسی هجران من | میکشم از دست صیاد این تمنا در قفس
ایکه با ما در چمن صد روز شب را میکنی | میتوان کرد این شبی را روز با ما در قفس
دید خون در دیده ما عقل موج گریه را | در تعجب ماند و گفت اینجا بود دریا در قفس
گفتگوی زلف و مژگانش چه از آنگه داشت | زینهکایت کوه درد است صحرا در قفس
از پی دلجوییش پرسید کای طوطی نزاد | بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس
گفت اگر این بود فیض صحبت ابنای جنس | کاش نبودی روز اول بیضه ما در قفس

سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم جادویش
بلا دنباله دار فتنه رم کرده آهویش

بشب آئینه سیماب ماند از بیقراریها
که باشد خشت دیوار تماشاخانه رویش

اگر چون شانه صد جاره بگاهد سر ز ما یکدم
دلم را یکسر مو نگسلد سودای گیسویش

ز من تا نظر بردی نباشد کمتر از دامی
که می پیچد بدست و پای خویش از بندی مویش

نیارم راه دم بی اشاره در حریم او
که در دربانی او صاحب نامست ابرویش

بقانون محبت از شب خوبی دنا زمی بندم
بمن هم مو بمو میگوید مرا هر تاری از مویش

بهای من ظهیر از تنگدستی کم نمیگردد
که در دریا گهر را آب تاریکست در جویش

بحیرتم ز دو چشم رمیده آهویش
که رم نمیکند از حلقه های گیسویش

ز پشت آئینه سیماب میچکد چون موم
چرا رخ تو فتاد آفتاب بر رویش

همیشه بر در جنت نشسته بودم زشت
مگر نسیمی ازین بوستان برد بویش

متاع خوبی یوسف ز میسر نیست
که سنگ عشق ز لیخاست در ترازویش

بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن
چو کرد سرو تماشای قد دلجویش

که میکند بقد سرو او هم آغوشی
بغل گشاده هوا بگذرد ز پهلویش

هلال میگزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشه دل را بطاق ابرویش

صبا گر غنچه دایم فاش سازد راز پنهانش
چه ربط است اینکه دایم سر بر آرد از گریبانش

گه رفتار آن دلبر ره دلها نمیماند
ز لبش هر گام بارد جلوه از سرو خرامانش

مرا او راست دل را گر کند از من حکایتها
من و شوق نگاه او دل و سودا و سرگردانش

بطوف داغهای سینه ام پروانه می آید
مشو حیران که بلبل میرود در راه گلستانش

ظهیر آئینه میدانم که با من نیست صافی دل
که ناز دیده نزدیک او گردیده حیرانش

تا گشته دیده من آئینه جمالش
گویا بروی مردم عکسی فگنده خالش

از ذره تجلی طاقت ز طور برخاست
آئینه سخت جان است بار پرتو شانش

مینخواست غنچه گوید از تنگی لب او
دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش

دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری
فرصت شمار آید دیگر مده مجالش

دیوانه که حیران رو آورد بدیوار
گر مست صحبت او البته با خیالش

بر روی هر که دیدی رنگی نشسته زنهار
کوتاه ساز از دست از من مپرس حالش

ماند سینه صبح کز مهر میزند دم
دارد ظهیر در دل مهر نبی و آلش

گر خون خود چو باده بریزم بجام خویش
باور مکن که گیرم ازان انتقام خویش

زیرا که حق دوست نیاورده ام بجای
در عشق سرو قامت نازک خرام خویش

تا نام خویش محو کنم حلقه میزنم
از حلقه های زلف تو بر در و نام خویش

مرد دیگ عشق سوخته ناپخته ام هنوز
شرمنده ام ز خویش و هوسهای خام خویش

شد مدتی که منفعل از روی فاسدم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

ره بمقصد کی توانی برد از پندار خویش
چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش

ایکه از نخوت مربع می نشینی بر بساط
غافلی از کنج ویرانی خود و قطار خویش

بسکه از مردم طراوت رفته در این روزگار
اشک من خشکیده می آید شرار اطوار خویش

تا نگردم من بدو گستاخ اگر نبود رقیب
روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش

این بلا را از سرم وا کن بیک پیمانه می
سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش

اینقدر در سخن سفتم سخن فهمی نه بود
یوسف ما بی زلیخا مانده در بازار خویش

تا مگر یابم ظهیر از پیش خود داری نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگست جای او زمن اندر فراغ خویش
کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش

خواهم که گم شوم به بیابان نیستی
کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش

گلزار حسن خویش در آئینه بنگرو
هرگز نمیرود بتماشای باغ خویش

پروانه گو بسوز دازین رشک گو بسوز
در بزم غیر چند نه بیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خود م ظهیر
خواهم که همچو باده کنم در ایاغ خویش

اسیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص
گرچه در دل ما نیست آرزوی خلاص

ز چاک سینه دلم را هوای بیرون نیست
چو از شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص

جهان بر اهل جهان گو میا چو زندان است
که نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص

بهر طرف که روم آسمان محیط منست
کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جوی میر تهی
ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص

چو بی نقاب نماید ببوستان عارض
گلاب شرم چکاند چمن ازان عارض

فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح
چو از حیا شود او را عرق فشان عارض

ز نور فهم کجا نیست چونکه مه بینم
کناره کردی زلف تو با جنان عارض

ز راه دیده دلم جمله حرف رویتو شد
نظر بدیده چه بار آورد ازان عارض

ظهیر در دل شب آفتاب می بینم
که در داو شب زلف است در میان عارض

گر نه حرف مدعی بست از زبان من غلط
پس چرا شد وعده نامهربان من غلط

بسکه بر شاخ گلم از سخت دل پرکالهاست
دست گلچین میکند در بوستان من غلط

سوختم از هر دعای خویش یک بیگانه را
بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط

از دو دیده سخت دل میریختم پنداشت گل
عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

انچه از بیگانه با وی داشتم در دل ظهیر
چون ندانستم نبود از وی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهار ست و انبساط
خواهم شدن بسیر چمن ایدنا الصراط

می خور درین دو روزه که فردا بزین رویم
زیرا که نیست ماندن ما نی درین رباط

از لب رمیده بار زنا محرمان خویش
در آینه منی نگردد خبر باحتیاط

آیا ز فصل شیب چه باشد مرا ثمر
زیرا که در شباب نخوردیم بر اباط

رشک آورد ظهیر چو تنها شود رقیب
تا با خیال تو ننشیند باختلاط

بهر منع باده مرا این فسون مدم واعظ
که تنگ حوصله را نیست جای دم واعظ

حدیث توبه شنیدن طریق مستان نیست
اگرچه آورد از آسمان رقم واعظ

خلیده باد بپایش هزار خار جفا
بهر منع می بچمن گر نهد قدم واعظ

دعای بی اثرست و اقامتش نکند
ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ

کسیکه میزند از شکوه فلک تشنیع
تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع

خدا را بصفات کمال نشناسد
که حی و قادر و مختار و مدرکست و سمیع

درین زمانه بغفلت خریدکان هستند
که میکنند به بیدانشی ترا تطمیع

مخور فریب شیاطین دهر اگر هستی
ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش مانع هر تن پرست بی پروا
که وارهی ز شیاطین روزگار جمیع

بگرد ولاف فرومایگان ز راه مرو
که نیست تر دو جهان حاصلی بجز تضییع

بگیر دامن آن مرشدیکه میدانی — که شان او بعلوست و قدر او رفیع
چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان — چنان کسیکه ثنا ندش از شریف و نصیع
چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان — که هست مطلع و مقطع بنام او ترفیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلائق است و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خندانست در واقع — سخن زان غنچه مگزارید غلطانست در واقع
چو دستم کوته است از آن کمر از رشک می میرم — که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع
خط یاقوت شد نسخ از غبار سبزه خطش — هنوزش سر زند بینی ورق خوانست در واقع
ندارد رتبه چندان کبر ریحان خنم آن خطرا — خط دور عذارش خط قرآنست در واقع
ز گرد میهمانان اهلان چنان افسرده می بینم — که بر من تیره فصل زمستانست در واقع
ز شیر باغ از دیده ام زاینده رود آمد — صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من و مجنون ظهیر امشب ز شوق نجد میگفتیم
که جای خلد جای ماغ پنهانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع — که خسروان همه او را مطیع هست و مطاع
که گر بسکم من آید تمام روی زمین — سرم فرود نیاید بدین قلیل متاع
جهان گرفته ز آن بدگیر نبخشد — همیشه دست بدست آورد بدین انواع
خوشا شرارهٔ عشقی بدل که همچو سپند — کم ترانهٔ سوز ندگی بر قص و سلع

چو نیست باز کنم از گلوی شیشه می
بگوش هوش نهم از نصیحت مناع

نشسته منتظر یک کاروان رحیل
گسسته رابطه از دوستان و کرده وداع

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع
گر سرم در پا فتد گردد گدازم همچو شمع

باید م مردن اگر خاموش گردم یکزمان
گرچه بکشایم زبان در گدازم همچو شمع

هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم
چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع

قدر هجران کس نمیداند بغیر از من مدام
زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع

در سر شتم همچنان شهد تعلق یافته است
روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع

بر سر خاکسترم خارمی نشیند بامداد
هر شبی کز تاج زرین سر فرازم همچو شمع

شکوهٔ شبهای هجران آفت من شد ظهیر
از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

به پیرهن نتوانم نهفت شعلهٔ داغ
توان میانهٔ فانوس اگر نهفت چراغ

پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز
دلا تو هم جگری کن بر ریزمی با یاغ

مرا ز نکهت سنبل دماغ مستغنی است
که پس ز نکهت زلفش معطر است دماغ

چنان بذوق وصال تو میروم از خویش
که نشنود دگری نامم از زبان سداغ

بهار طبع ظهیر از شگفته روئی نیست
وگرنه نخل خزان دیده است در این باغ

ماه خندان شب هجران و من زار دریغ
موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ

بهوای تو حریفان همه در میکده اند
بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ

نادرائی سخن بین که اگر مفت دهم
کس نگیرد ز من این گوهر شعار دریغ

شهسواران همه در روز بمنزل رفتند
پا پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف کجت شکوه بسیار دریغ

شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ
با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ

من بتاج صلب مجنونم رقیب از اهرمن
بلبل از بلبل تو امیکند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از آه من روشن شد
کس چنان روشن نماید شب چراغ از شبچراغ

خویش را کم میکنی از عشق او گاهی ظهیر
بسکه می پرسم ز هر عنقا سراغ اندر سراغ

دو کس اینست با هم سینه صاف
ولی هرگز نشد از کینه صاف

بود در دل مرا زان مهر رویش
چو صبحم در بغل آئینه صاف

زدر و اختلاط تو به کاران
نشد با من شب آدینه صاف

صفای باطن از پیران طلب کن
نیابی جز می دیرینه صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب است
با آنهم نیست با وی سینه صاف

درین زمانه نبوده بغیر سخوت و لاف
بطالبان طلب نیست بوی از انصاف

پی نمایش و آراستن مرو زاهد
مخر لباس ریا از دوکان شعبده باف

تعلقات چو دور می است دامن گیر
زدر اگر گذری همچو باده گردی صاف

همیشه از من مجنون سوال عشق کنید
غبار زر نشناسد کسی به از صراف

بیار می که گناهی بتوبه نزدیک است
مرو ظهیر بنزد خورندهٔ اوقاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف
کوته نشد حکایت لبست و گشاد زلف

در ماهتاب خط رخش را تمام خواند
روشن بود بمکتب زلفش سواد زلف

باشد عزیز تر بچه هندوی خال او
کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف

در دام حیله قصد دلم داشت سالها
شکر خدا کنم که برامد مراد زلف

صبح دگر ز حلقهٔ زلفش کند طلوع
در هر دقیقه روی دهد بامداد زلف

غافل ازین که عطر فروشی کند بباغ
پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست برنجد اگر ظهیر
گوید ببر دلیش از کجی اعتقاد زلف

بیا که غرهٔ شوال شد بغیر شرف
امید هست که تیر دعا رسد بهدف

هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود
مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف

فدای نالهٔ یک بلبل سحرخوان باد
هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بهای ژاله و هم قطره های اشک یکیست
درین زمانه مساویست قدر در و صدف

بزمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند
چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صدف

زهم نشینی خوبان رقیب چه کمال
نمیرسد زمه و زهره ذوذنب بشرف

سخن ز رمز محبت بگو مترس ظهیر
که یادگار توئی از گذشتگان سلف

ای هلال ناخنت بدریک اشاره شق
چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپد
از رخ نیرنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته براوج لامکان آمده باز بر زمین
بستر خواب اقدست داشته همچنان عرق

سرو ستاده در چمن از سر خدمتت بپا
نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین
همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد بست غلام درگهت
ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع ناز باز کن دیدهٔ لطف برگشای
بین که ز جور ظالمان فتنه ز شرع در نسق

گر تو بمسند شهی صیغهٔ عدل در دهی
نیل بیم قهر تو توشه دهد بپای لق

ایکه کنی ثنای صبحدم از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل بشفق

ای بلبل دلم بگل روی تو مشتاق
چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار نمید دلم از چنگ گسسته است
بر ماز سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بر دل چاکم نکند بخیه نمایان
سوزن شده بر رشته گیسوی تو مشتاق

باد سحر از کوی تو در باغ نیامد
تا مرغ چمن رنگ نکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکر ریز ظهیر است چو طوطی
بر قند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

مرا نه حوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق
بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق

ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین
بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق

در آفتاب رخت دیدم و ندانستم
که ماه طاقت من تا ابد بود بمحاق

اگرچه بر سر کوی تو عاشقان هستند
دلی نهم بوصال تو بیشتر مشتاق

ازین مقام که آهنگ کوی او دارم
نه ساز و برگ حجازم بود نه زاد عراق

چنان بدیرهم من ز طعن اهل ریا
چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر هیچ ز روز وصال و شب هجر
که شد دوزخ هر مسلمی بود قرآن طاق

کسیکه خورده از جام ساقی تحقیق
زدست جور نمی نوشد از شراب خلیق

کجا ز عشق گران سنگ ننگ بردارد
کسیکه کوه نشینی نمیکند چو عقیق

چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد
که هست لغزش مردانه معنی توفیق

بگفته عرفت شبنمی خرد نرسد
چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

ظهیر عاقل ازین کهن سفر خطرناک است
نه زاد راحله دارم نه خادم و نه رفیق

سر فرو نارد بر بر چرخ استغنای عشق
عقل حیران است در دانستن ما و ای عشق

حسن با او دست و با ما لاشیئی از دل است
می پرد دائم ببال همچشمی ما و ای عشق

کبریای حسن را نازم که با این دلبری
نیست استغنای او را تا ابد پروای عشق

کمتر از شور قیامت نیست عشق ظهیر
بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک
سر بریده خورشید بسته بر فتراک

رقیب دید بمن نشه های تلخی صبر
که بخت از بر من همچو مار از تریاک

همین بس است بما عاشقان که تا هستیم
میان سیل سرشکیم و آه آتشناک

میانه من و قمری خراب تفاوت نیست
که او بسایه سرو است و من بسایه تاک

ظهیر پرتو خورشید بر تو می تابد
بحیرتم ز فلک با وجود این امساک

مگر بمرغ چمن از نتیجه و گل و تاک
گلاب از تو و از من شراب آتشناک

شود علاج رقیبان مگر بزهر اجل
چنانکه مار برآید ز عهده ضحاک

چه غم ز انکه لگد کوب جا دثات شوم
که استوار بود زیر جاده توده خاک

ببزم وصل که در روی نشان محبت نیست
کجا روم بدر دوست با دل غمناک

چو بلبلی که کند در قفس نظاره گل
دمی قرار نگیرد چو گردش افلاک

ظهیر نقطه سهویست کوکب بختم
بحیرتم که چرا هست نیست حکاک

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک
تا وکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک

دستِ قدرت چو وجود تو مخمر میکرد
داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک

تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق
گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک

این ملاحت که ترا تعبیه در قند لب است
دایهٔ تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که مزن تا بکبابم زچه تقصیر نمک

ز بادهٔ ناب بشقم همیکند تحریک
بیار می که زمان بهار شد نزدیک

به بین بقصر سکندر بچشم عبرت بین
چگونه ملک جهان رفتش ازید تملیک

بدان رسید که در زلف یار می پیچد
ز بسکه در دل من شد امید ها باریک

امید هست مرا از خدای بی انباز
که غیر من نشود در وصال یار شریک

بجیر تم ز فسون رقیب نا مربوط
بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک

ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم
ز بسکه پر تو جان گشته در تنم باریک

بری ز رنگ علائق ظهیر صاف ضمیر
مثال آئینه حیران شد است بر بد و نیک

کسیکه بندهٔ حرص است و نفس اماره ک
ز رنج رشتهٔ آمال کاسه است چو دوک

دمم ذخیره کنان مثل مخنکبوتان اند
که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک

کریم طبع که در وی غش کدورت نیست
بود تو بهٔ اخلاص چون زر سکوک

بحسب آل محمد قسم که اهل نفاق
روند در سفر آخرت بهیات خوک

مرا ظهیر چنین آرزو بود که رقیب
شود ز دفتر ایام نام او محکوک

دگر شب شد کز افغان دل تنگ
زنم مضراب بر تار غم آهنگ

بحیرت مانده ام کز جوش ناله
نیابد دلم در سینه تنگ

مرا از اشک طفلان غم همین است
که دیگر بار آمد پای بر سنگ

پسند آمد شبم نادیدن خلق
جدا هرگز مباد آیینه از زنگ

مرا سنگ ملامت رهنما شد
بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکر مژگان جدا کن
مرو گستاخ وار اندر صف جنگ

بگوش نیخبران از صدای شیون زنگ
مساوی است بر نگ کلیسای فرنگ

ز هر دلی که به بینی بفیض عشق رسد
بکاسه همه سر نیست مغزی از فرهنگ

ز تربیت همه سنگی نمیشود یاقوت
وگرنه پرتو خورشید نیست در همه سنگ

رسیده است بمالت تو دست بدست
خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشنگ

صبا چو حیله کند نزد غنچه خیرانم
که داشود دل او با وجود سینه تنگ

به آه تیره شب هجر تا بود زهره
که بسته از شب عشاق تار ها بر چنگ

ظهیر سوخته دم مستعد براه فناست
شرار را بفنائی بود مجال درنگ

لعل سیراب تو بگرفت ازمی گلرنگ رنگ
کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ

یاد سودای سواد زنگبار زلف تو
سرد آید از حبش زادان خشه زنگ زنگ

از ترشرو بودنت افتاده بر بارنج رنج
در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش ارزنگ ترا مانی گر آرد در خیال
کی تواند از خجالت میرود از ژرف رنگ رنگ

بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند
دور عیش از دایره سنجم زطبل و چنگ چنگ

یوزر و به باز تو گر کرده برخرگوش گوش
جمله شهباز تو افگنده است از خرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست رو به بازنو
جمع میسازم ازان در هر سر فرسنگ سنگ

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل
از خیل کدامی تو بدین شکل و شمائل

پروانه زبزم آمد و بلبل زگلستان
بر شمع عذار گل رخسار تو مائل

خبر عشق هوس را که زدل رفع نماید
حیقل کند این زنگ از ان آئینه زائل

هر موی من از مهر تو در وجد و سماع است
در عشق مرا بهتر ازین نیست مسائل

یارم چه کرم میکنی ای مایه احسان
گر در گه جودت نشوم کم کف وسائل

از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد
آئی چو تو در معرکه شمشیر حمائل

ایمن نتوانند شد از بحر هلاکت
گر اهل یقین از تو بجویند وسایل

در سایه مهر تو ظهیر است که از لطف
ایمن کندش مهر تو زان درجه هائل

قسم بسوره حم و آیت تنزیل — که هست مدح نبی در زبور و در انجیل
نه صبر موسی نطق و نه خایه بوعقیل — که خوب معرفتش را نهند در زنبیل
ز آب زندگی او خضر حیات طلب — مسیح بر در دارالشفای او سلسبیل
ببارگاه کمالش که منبع نور است — نبرده پرتو خورشید ره بیک قندیل
مدبری که محالست بی اشارهٔ او — که دور برج بود آفتاب را تحویل
مسیحی که در ایام عمر در همه سال — کشیده هر نفسی با ترا نه تحویل

همین بس است ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز مهر نبی شهاب را تبدیل

قاید شوقی ازو وقت رحیل — میروم تا باشدم در ره دلیل
عکس او در دیدهٔ گریان من — سر زند چون یوسف از دریای نیل
بتیو بر من رنگ گلشن آتش است — که چه آتش شد گلستان بر خلیل
تا شد از چشمش نگاهم سرمه سای — سرمه میسوزد ز رشک چند میل
کشتهٔ او را حیات سرمدیست — جند امردی درین میدان قتیل
خوار او هرگز نمیباشد عزیز — هم عزیز او نمیگردد ذلیل

حبتهٔ للهست ما را بر زبان
بر ظهیر است از کرم نعم الوکیل

هر کرا در حسن معنی نیست میل — صورت آرائی است بر دیوار دیل

حی لیلی جلوه دارد در بهار — حی مجنون فیض می بخشد به لیل
سایه پرور خیال سرو او — بی نیازی دارد از اسباب و میل
از کجا دارد بدینسان رنگ و بوی — ایکه بر بستت نمی ماند سهیل
گریه را کردم ز مژگان رود بند — خار بن هرگز نه بندد راه سیل
رنج من تاریک هامون کن قیاس — کان نمیگنجد نه در پیمان نه کیل

جای چاکی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آید مذیل

بوی چمن می آید م زین تازه دیوان بغل — من با غبان خویشم و دارم گلستان در بغل
تا نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا — غنچه وار اردر چمن بوی تو پنهان در بغل
تا طالع خود دید صبح آئینه داری ترا — آید ازان رو پنجه خورشید تابان در بغل
ما و نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش هم — او بوی پیراهن گرفت من گرفتم دامان در بغل
بلبل مرنج از من اگر چیدم ز گلشن غنچه — خواهم کزو ا پرورم از شوق پیکان در بغل
در دیده از شوق لبت خوابم گرفته رنگ خون — از بسکه اشکم میکشد او را ز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او پرمیزند دایم ظهیر
دارم ز شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق و ندارم فراز دل — دارم غم تنان و نیم غمگسار دل
بر کوه بیستون چه غم تو تیا شود — از کوه عشق آنچه مرا هست بار دل

دل پاره گشت و قطره خونی بدیده ماند
این طفل اشک نیست بجز یادگار دل

با دهزار دلکشی دل آه و نالهاست
چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر هر آئینه کردنم
کو سیل گریه که بشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل
مجنون شوق ناله کشد از درای دل

ای عقل باز گرد که رهبت نمیدهند
جز عشق نیست محرم خلوتسرای دل

دائم بیاد تشنه لبان فرات دل
خون خورد ست کار سن از کربلای دل

تا جان بری عشق بفرمان دل مباش
بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل

دانی جواب درد ارنی لن ترانی است
نومیدی آورد طلب مدعای دل

بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست
بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله کرده ست پای دل

تا زلیست محبت بود از حادثهٔ گل
محکم شده از روز ازل بر رگ بلبل

آنکسکه ندارد خبر از عشق چه دارد
ایمان که ثمره گوشهٔ ابروی تغافل

مستانه اگر گوشهٔ چشمی بنمائی
نی طاقت صبر ست و نه یارای تحمل

تنگ نیست که از سوزن خاری بکشد رنج
هر کسکه بدامان بکشد پای توکل

خواهم که چو یعقوب دگر در ره یوسف
در چشم کشم خاک رهِ صاحب دلدل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم
از دامن او تا به ابد دست توسل

آندم که کند ابروی او نیم اشاره
کافیست ظهیر از کرم او بسر پل

هر چند که رفتم شنوا در چمن گل
در شکوه بلبل نشنیدم سخن گل

بنگر که صبا بوسه پیغام نیارد
با آنکه نهاده است دهن بر دهن گل

مرغ چمن از حسرت یعقوب کباب است
هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل

گویا بچمن ناله بلبل دم عیسی است
روحیست که هر لحظه رود در بدن گل

از حسن تو ممنون به نسیم که نموده است
آشفتگی زلف تو و باد زدن گل

از موج حیا چین بجبین تو بدیدم
یاد آمدم از فیض نسیم وشکن گل

حیران ظهیرم که بنزم تو نشیند
هر چند ره خار بود در چمن گل

چند بر دزره مرا نکهت جانفزای گل
طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل

حسن مجاز گلرخان وسوسه میکند ترا
تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل

مرغ چمن بهمین سخن گفت بمویه یاسمن
حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل

دفتر بگرد غنچه را داده بباد صبحدم
نیست به بلبلان همین صعب تر جفای گل

گشته شبنم ظهیر گرچه بنچیده ام گلی
تا نکنند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی دم هیچ نزدیم
باز سنگ توبه بر هنگامهٔ مینا زدیم

بر کف دست اطمع دون همتان را ابله است
ما چو صاحب دولتان بر دهر پشت پا زدیم

در حقیقت کن فانی گرچه نومیدی بود
یا بامید جوانی بانگ لن لی ما زدیم

رهروان عقل سال ایجان دل بسته اند
ما بجان عاشقان عشق بر در پا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گر شدیم از عندلیبان در چمن مشهور تر
کاری از بر گشتگی بر روی هم انداز دیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست
لیکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیالهٔ نزدیم
ترانهٔ نکشیدیم و نالهٔ نزدیم

ز بس خیال تو و پرتوی نمانده ز ما
ادب نگر که بدور تو هالهٔ نزدیم

سبک میدان آن آهوان شرم آئین
قدم بدیدن دیگر غزالهٔ نزدیم

مرض نموده سبک نفس را ز خون فلک
مثال گربه کمین بر نوالهٔ نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغان نالهٔ نزدیم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان هم
کز شوق میکنند زبان در دهان هم

شیرین ز شهد شکر تو منقار طوطیان
شکر فشان روند سوی آشیان هم

ز نفین حوریان بثنای تو موبمو
در پیچ و تاب ز مزمزه سر حلقه خوان هم

منزل یکی و جاده همه جا باختلاف
دادند هر یکی بطریقی نشان ہم

ایمان و ابروان و اشارات چشم یار
درماندہ در بیان معانی بیان ہم

هر جا غمی رسید بسویت کنند حرف
هستند اگر ز راه وفا مهربان ہم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده اند مراد رسیان ہم

امشب هلال و ماه من از ابروان ہم
بستند از نظاره زهی بر کمان ہم

تا بر دلی که ناوک قیفاج میزنند
دادند نازه غمزه دلی را نشان ہم

با هم ز ناز شورش خوبان عجب مدار
زیرا که می چشند نمک از لبان ہم

تنها نمیخورند غمی کز تو میرسد
هستند عاشقان همه شب میهمان ہم

هر چند گوش بر سخن خلق داشتم
غوغای شکوه بود ز دست و زبان ہم

حرص و طمع رسیده بجای که مردمان
در دند در استیان همه استخوان ہم

شادم از انکه شرح پریشانی ظهیر
کردند هر دو زلف تو خاطر نشان ہم

گشاده پسته لب خنده میزند خود کام
که میکند تبو هم چشمی از کجا بادام

چه چیزست که دایم ز دیگران پرسم
اگر سوال نماید مرا کسی از نام

شناختم همه کس را و آزمودم من
کسی نبود که بشناسدم درین ایام

بخاکت افگند از صدر زین بناکامی
مرا سواره برین سرکش گسسته لگام

ز رهگذار ددو دام تا نشان قدم
توان شناخت بیابان که دام و راه کدام

بجز متاع وفا هیچ در بساط منیست
ولی نیخرد از من کسی درین ایام

ظهیر غمزده بر خود چو تاک می پیچد
که باده ساقی ما دیر میکند در جام

در حلقهٔ زنجیر شد دیوانه خود دیدم
سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم

چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم
بر گوش و لب مردم افسانهٔ خود دیدم

در فرع هر دشمن افتاده دو صد خرمن
من گردش گردون را در دانهٔ خود دیدم

هرگز نکنم دل را در کلفت عالم تنگ
در حوصلهٔ این چند ویرانهٔ خود دیدم

گر دیده نبارد خون دل بیشه دم جیحون
لبریز ظهیر از می پیمانهٔ خود دیدم

چو غنچه مرده دل تا بکی نظاره کنم
نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم

بیاد عشوهٔ آن چشم و پیچش زلفش
سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم

بوصل او چو طپیدن شود فراموشم
نظر بمردمک دیده ستاره کنم

چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری
تمتعی است کز آن زندگی دوباره کنم

شباب رفت ز دست و نساختم کاری
گذشت قافلهٔ فیض و من چه چاره کنم

فگندهٔ عشق چو مرکز میان دایره ام
گرم تو دست بگیری چنان چه چاره کنم

شمار محنت عشق تو می توانم کرد
ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

هدف دل بزه نرگس ناز آوردم
جان بفرمان تو در کیش نیاز آوردم

دیدم آن زلف پریشان شده از جذبه شوق
متفرق شده گانرا همه باز آوردم

دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید
کاین متاعیست کز شهر حجاز آوردم

سجده در قبله ابروی تو میکردم دوش
تا سکان را همه از توبه نماز آوردم

تا مشام دگری راه نه بندد بر من
بوی زلف تو بشبهای دراز آوردم

مطربا کاش بقانون بنوازی مارا
کز رگ جان خرین رشته ساز آوردم

شرع ابروش زدیباچه آن چهره ظهیر
شاه بتی ست کز گلشن راز آوردم

هر کجا سنگی بود خواهد شکست شیشه ام
از تبر تشویه نماید گوئی ریشه ام

کس ندانند ضربت طعن مرا بر بوالهوس
حال خارا را کرا می داند جز تیشه ام

آشنا گشتم بی بیگانه باشد تو بکار
بر خلاف رای نادان بود این پیشه ام

رشته وسواس را اندر دلم پیوند نیست
کز شرار باده دایم آتش این بیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم ظهیر
رشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام

چند چون داغ هوس نقطه باطل باشم
با غمت تیرگی آئینه دل باشم

منکه شخص اثر از ناله ام ای کاش هنوز
چون جرس تعبیه در ناله محمل باشم

دست من حرز مراد است همین میگوید
کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم

برگ سوسن همه از خاک مزارم روید
بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم

گل خزان کرده و خاموش شد شمع اگر
بلبل گلشن و پروانه محفل باشم

ناخن فطرتم از سودگی افتاد ز کار
تا بکی عقده کشای گره دل باشم

خانه بردوش و طلبگار رضای همه خلق
در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم

دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین
وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بجنب وطن لافم آن غریب منم
که چون عقیق بود آب و رنگ از زینم

ز بس بدور تو گردیدنست عادت من
چو آسیا رونده همیشه در وطنم

ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آر
هر آنچه می شنوی از جواهر سخنم

ز بس بود بگریبان دریدنم عادت
بروز واقعه صد چاک بنی آدم منم

منم که تخم گلم جمله خار بار آورد
چه بیضه بود که بلبل شکست در دهنم

کسیکه گوش بحرف رقیب کرد تو نیی
کسیکه پند لسان نشنود بعیش منم

چنانکه عهد شکن گفته ظهیر مرا
توقع آنکه به بندد بزلف پر شکنم

یار من کو با نظر بر سر و عنانش کنم
جان شیرین را بفرمان کف پایش کنم

شرم نگذارد که در پیشش بمیرم روی او
ور اگر باشم از و شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقیکه بخود سازدم چون آینه
از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم

بیگناهی بی سبب رنجیده از من آن پری
کو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم

نرد ساقی خورده ام سوگند از بالای غم
گر شراب کهنه مست دو بالایش کنم

در خیالش دیر و گشتم لب از کار او فتاد
لبسکه مشق بوسه بر لعل شکرخایش کنم

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر
گر کشود از باده مست و من تماشایش کنم

بدیده پاره های لعل از خون جگر دارم
ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم

بهشت عدن می بخشم مدان جنت گندم گون
که من این بخشش پیمانه میراث پدر دارم

دلا با کاروان فیض از خود میروم شب
رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم

ز استغنا جواهر سرمه در چشم نمی آید
ز طوف آستانش توتیای در نظر دارم

ظهیر این خار میدانم بسوزن بر نمی آید
مکن کاوش که من نوکی ز مژگان در نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم
شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم

کی ازان مستی بدین زودی بخود می آیدم
نیم نازی گر ز چشم پر خماری داشتم

کی باوج خاکساری میتوانستم رسید
در میان اهل دنیا گر وقاری داشتم

گر نبودی سنگ طفلان شاهد رسوایم
در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم

با خزان هجر می بودم شکیبا ای ظهیر
همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم

از خیال زلف او دایم بلا پوشیده ام
این لباس فرق سر تا پشت پا پوشیده ام

نقش بر شالست گویا مهره ام در سینه داشت
کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام

ناوک خارم غیلان زانکه خصمی عاجزاست
تا بسوزد برق او از زیر پا پوشیده ام

تا بدام افتاده ام در حلقهای زلف او
این زره را دایم از زیر قبا پوشیده ام

مستعد نیستی بودم ظهیر این جامه را
روز او را بر تن از بهر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بیکیا لیم
گوئی که تا جوان کند از کهنه سا لیم

خون در رگم نمانده و هستم میان خون
از خون همیشه چون رگ یاقوت حا لیم

رد بلای خلق بود در نبود نم
ایام بشکند چو سبوی سفا لیم

مثل مثال آئینه ام تو مام فنا
گویا که روح رفته بجسم معا لیم

شخص من از نزاکت او گشته چون خیال
شهرت ازان شده است بنازک خیا لیم

طراح کارگاه این چرخ نقشبند
پامال خلق ساخته چون نقش قا لیم

صافی دل و بخاک نشینی نموده خوی
در کوزه سفال کدورت زلا لیم

از نفع شوق وصل و زیان گداز هجر
گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلا لیم

از چار موج اشک خود و شوق آن غزال
اشکم سحابی است بمعنی غزا لیم

چون ساز مطربم که زنا سازی فلک
آهنگ من فزون شود از گوشما لیم

از دودمان اهل بیت نبی خانه ام ظهیر
رفعت قباب جنت و غرفت معا لیم

من پرتوی ز عشقم و بر حسن مایلم
مجنون بجد عشقم و لیلی قبایلم

از من وسیلهاست تو آموز عشق را
خوانند عاشقان چو دعای سایلم

دست دعا و حرز مرا دم ز نیض عشق
از این سبب بگردن خوبان حمایلم

من جسم غم سرشتم و عشقست جوهرم
از عشق او چگونه توان کرد زایلم

آیینه مقابل عشق است پرتوش
گفتم ظهیر اگر تو بدانی دلایلم

هر شب شب خیال ترا یاد میکنم
خود را بدین سبب تفنی شاد میکنم

بویت شنیده ام که مگر همرهی صباست
عیبم مکن که همرهی باد میکنم

دارم سواد خط تو بر صفحهٔ ضمیر
مشقی ز روی سرخط استاد میکنم

باد غرور را رگ گردن قوی کند
درمان او ز ضربت جلاد میکنم

خون میکشایم از رگ افسردگان عشق
از نالهٔ کارگشتر فصاد میکنم

وحشی دلم رمیده و از دام جسته است
زان رو سر اغ خانهٔ صیاد میکنم

بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کار تیشهٔ فرهاد میکنم

من از بهر پرستیدن بتی سیمین بر دارم
بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم

بخوان من اگر طمعی بپای عشق میریزی
که من در سینه سوزان کف خاکستری دارم

سر دمی رم بپای تو که باد آن فدای تو
سرم را گر جدا سازی که من با تو سری دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر تو ای جانم
چنان بنگر ثوابی شد کز ینسان مختصر یارم

ظهیر از این گدایی لاف شاهی می تواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زان بلبلانم
که نی روشت و نی در بوستانم

سراغ هستیم از نیستی جوی
ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم

گهی همسایه پامال همامم
گهی با چغد در یک آشیانم

چو گل نبود هلاک از عشق خارم
چو نبود باغ مست از باغبانم

هما گردد سمندر طینت از عشق
ز لبس ریزد شرار استخوانم

سبکبارم تن ای ساقی که دیگر
غرور تو به دارد سر گرانم

بیا عنقا و با من هم سفر شو
که من هم از شمار یکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می داد چنان از عشق مستانم
که جام آبجیوان را ز دست خضر بستانم

نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل
اگر با خویشتن میزد نه بلبل در گلستانم

بیاد آمد هزاران نارپستان حقه بازیها
چو چشم افتاد در صحن چمن از یار بستانم

ز دلتنگی بسر غنچه کی آیم بپای خود
مگر بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم

چو مرغان چمن در انتظار ماه فیروزی
ظهیر از این سبب من آرزومند مستانم

بخواب بود و خرش رانقاب میدیدم
خوش آنتشی که من اورا بخواب میدیدم

زانفعال عذار تو صبح برگردون
غبار غم برخ آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که بیش ازین جز عشق
زباده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بریدم که از هوای نشاط
نشان بیمی اندر شراب میدیدم

ظهیر مایل دشت و رمیده ام ازکوه
که درگه سخنش در جواب میدیدم

هرگه نگار شتر مژگانش میشوم
گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

تا عقده کشوده بکار خود افگنم
آهسته تر ز زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوه او را نکوندید
از بسکه همچو آئینه حیرانش میشوم

با ابرویش همیشه شکایت کند کمان
از بهر این نگه که بفرمانش میشوم

گر ز هیر قهر او همه رامیکشد ظهیر
ما کشته نیستیم که پنهانش میشوم

ما طفل ناز پرور خار زمانه ایم
هستم اگرچه ناخلف امّا یگانه ایم

تا قامت کمان فلک در ره است ما
تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را
ما نیز روی ترکش اهل زمانه ایم

هر چند چشم آئینه باریک بین بود
ما محو موشگافی مژگان شانه ایم

خاک ره عوام ز یا رنگه خواص
دل کعبه حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما
بهر کشایش در رحمت بهانه ایم

خاکیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر
کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما بهر وصل جور رقیبان نمیکشیم
دست وفا ز دامن هجران نمیکشیم

دریادلان چو حوصله را جام گو مباش
ما باده جز لبالب عمان نمیکشیم

بر دل هزار تیر جگر دوز میخورم
بیرون ز سینه یک سر پیکان نمیکشیم

تا تیر عشق بین که بیوسف چه میکند
کز پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی و منت سوزن مکش ظهیر
گوشی چرا بروزن زندان نمیکشیم

آن زاکه من بخلوت دل بار داده ام
باری بدوش این دل بیمار داده ام

از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش
سخت جگر بهر جگر خوار داده ام

امروز آدمیت از ایشان بمیخزند
خود را بسی بدست خریدار داده ام

آنانکه سبحه را بریا ذکر می کنند
من بهترم که سبحه بزنار داده ام

در زلف او دلم بامانت نشسته است
ماریست کز فنا نه بزنهار داده ام

جرات نگر که خواب گران سنگ عشق را
راهی بخانهٔ دل بیمار داده ام

رد و ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خود را دهم وصل تو خریدار ندانم
جز زائینهٔ دیدهٔ دیدار ندانم

از خود روم از بادهٔ نازت که زستی
کیفیت آن نشئهٔ سرشار ندانم

از من بجز از مسئلهٔ عشق مپرسید
دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم

دانم که میان من و او هم دوئی نیست
در باغ جدائی گلی از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیر است
یک جلوه ازان در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم
خار خودم و بپای خویشم

تیرم به نشانه آشنا نیست
کز بی اثری دعای خویشم

ممنون فرات آرزیم
لب تشنهٔ کربلای خویشم

از جذبهٔ خود ربود خود را
کاه خود و کهربای خویشم

زین شعله و خود من شرارست
بی عشق تو در قبای خویشم

جوهر دل کس اثر ندارم
شرمندهٔ نالهای خویشم

از غیر مدان ظهیر کز عشق
خود سنبله بند پای خویشم

بنز دنسیم اعتباری ندارم
خبر از خزان و بهاری ندارم

بغیر از شفائق که با داغ روید
پس از خود دگر یادگاری ندارم

بچشم نیارد صبا خاک کویش
بسی شد که قدر غباری ندارم

پس از مرگ گل بر مزارم میفشان — که پروای بانگ هزاری ندارم
چو آئینه با خلق صافی ضمیرم — دگر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری
که از آب خشمت کناری ندارم

سحر که از طپش دل چنان بجان رفتم — که بیخبر ز دل زنگیان صدا رفتم
بر اوج محمل شبها ز ناله بستن کار — بموی گفتن زنگوله در افتادم
نسیم نخلهٔ سابوی زلف او آورد — من گسسته نفس از پی صبا رفتم
دمیکه از مژه رفتم غبار کوی ترا — ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم
ز بیم خویتو بیگانه یار گر دیدم — اگرچه بر سر کوی تو آشنا رفتم
بران نگار چو رنگی ندانشتم افسوس — ز دست آن گل سیراب چون حنا رفتم
رمیده از عقب سر فتاده از سر بام — ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
از انکه راز غمت با کسی نگردد فاش — سبک چو سایهٔ خود از شب جدا رفتم

ظهیر اینهمه رخت که دیدم از غم تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بجای عقد جهان چون دماغ میسوزم — همین می همه را در ایاغ میسوزم
اگرچه شب ز روز را فتیله کنند — بیک تبسم پنهان داغ میسوزم
نهاده مجمرهٔ سینه را بر آتش عشق — بخود ولی پی عطر دماغ میسوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم
ز شوق روغن مه در چراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

آن شبنم کز و تبنمانی نرسم
از خشکسال عشق بدریا نمیرسم

بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع
در کوی تو چرا من شیدا نمیرسم

دامن گرم بدوش نشاند ز جذب شوق
هرگز بآستانه عذرا نمیرسم

گردون اگر همیشه بگردد بکام من
از جوش آرزو به مداوا نمیرسم

جای رسیده که اگر من هزار سال
پویم ترا بپایه اولی نمیرسم

او میرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمیرسم

چون حباب از زاد هستی خانه خالی میروم
در شراب نیستی خود لاابالی میروم

نقش پای در نظر می آرام از اهل کمال
من بدان ره با وجود بیکمالی میروم

گر مثال روی او را بینم اندر آئینه
همچو روح از شوق در جسم شمالی میروم

تا مبادا از شادمانی خنده پیدا کند
در حصار غم بعزم کوتوالی میروم

طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او در کمنه سالی میروم

نه من زبخت سیه روزگار میترسم
که هم ز سرمه دنباله دار میترسم

بذکر اره میا همچو صوفیان در باغ
که من ز غال بد شاخسار میترسم

چه غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را
ز شوخی تو بعزم شکار میترسم

کنان زخم مرا زود میکند ناسور
قبای ته چو شود پنبه دار میترسم

ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل
ز بلبلی بچمن تا هزار میترسم

آنم که در هوای تو مستانه میروم
بی تو بسوی خانه غریبانه میروم

وقت شهادتست شهیدان عشق را
اول بطوف روضهٔ پیرانه میروم

شد مدتی که دل بسر زلف یار نیست
در جستجوی او بسوی شانه میروم

تا شیوهٔ بتان ز برهمن کند سوال
گاهی ازین سبب بهٔ بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر بامید وصل یار
می آیم آشنا من و بیگانه میروم

زیر ده پوشی عشقت ز همدمان مردم
ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم

ز من گذشت به تعجیل جامه نیز افشاند
از انکه تا نه نشیند بدامنش گردم

تمام جوهر و در خانه دارد م گردون
چو تیغ تیر نهان در میان نافردم

ندانم از چه تعب رنج در چه نالهٔ کنم
ظهیر بسکه سراپا سرشته دردم

مارند کهنه جامه مفلس بهادریم
همچون صدف تهی شکم و معدن دریم

شهرت ازان گذشت که از خود ذنیم لاف
سوهان دبخراش اساس گفاخرم

از چرخ منتهی نبود بار دوش ما
همچون جنان دهر نه در بند آخرم

بودی ز تن ضعیف سبکروح سرگران
پند اشتی ز سادگی انقدر کریم

بر وضع ناچشم حقارت مبین ظهیر
باز ل شوکه مانه سزای تسخریم

ناخن بدل زدن بطرب ساز میکنم
آن زهره چهره را بخود آواز میکنم

بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند
گاهی که چشم بر رخ او باز میکنم

از بسکه کرشمه او چشم من ترست
تر دمسیح دعوی اعجاز میکنم

هر گه مرا طلب کنی از عیش این قفس
بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت نازت ظهیر
از من نیاز اگر طلبی باز میکنم

تا چند ازان کمانچه ابرو حذر کنم
دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم

آن شبنم شرر صفتم کز هوای عشق
دائم در آفتاب قیامت سفر کنم

خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات
از زیر خاک دست تظلم بدر کنم

بایار اگر فرشته نهد پای در بهشت
او را کشان ز روضه جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین پس ظهیر بسکه سخن مختصر کنم

هر شب بر اوج چرخ برآید فغان من — از کوچهای تنگ نی استخوان من
در قعر گور گم شده بانگ نیست را — تیر دعا ز کشتی بخت روان من
من عاقل و سواره بر این اسپ تیز گام — چابک سواره مرگ عنان در عنان من
جای دم نهان که اگر عقل تیز هوش — پوید هزار سال و نیابد نشان من
یا دل بلبش که باعث تقویت دل است — مانده است این عقیق بر این زبان من
یارب ز فیض ناله شبخیز الصلوات — بیداری بخش بخواب گران من

امشب ظهیر ناله شبگیر می زنم
زنجیر زلف او شده سرحلقه خوان من

گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من — میرود هر شب بیام آسمان فریاد من
چون هوای قامت او داشتم روز ازل — تخته مشق مرا از سرو کرد استاد من
آهوان از هیبت صیاد دائم رم کنند — منکه صید لاغرم رم میکند صیاد من
آنچه با من میکند از عشق او با کس نکرد — صاحب انصافی کجا گر چرخ گیرد داد من

گر نهیر از دور گردون فتنه ها برپا شود
میکند از بعد من اهل مصیبت یاد من

هر گه تصوری نبود در خیال من — جز نقش صورت است چو روی مثال من
از شوق ابروان تو بر واز مے کنم — پیوست ازان بشکل هلال است بال من
تا تیغ کیمه داغ دلم را نشان دهد — گر ترس او نمیشود از عرض حال من

از ترس او بگریه سبق میکنم روان | داده است پیر عشق لبی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

در آبخانهٔ چشم من و تماشا کن | نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چو نورسیدهٔ مکتب عزیز استاد است | تو هم بطفل نوآموز خود مدارا کن
بجای نامه بود داغ عشق بر دستم | بدین نشان مرا روز حشر پیدا کن
گره کشائی غنچه بس است نسیم صبا | ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن
چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب | تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن
بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید | متاع وهم و خرد را بنقد سودا کن

کمن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم ازان دهن دهن | هر لحظه آورد بمیان سخن سخن
نبود باغ حسن مرا تازه گشت داغ | دیدم شگفته گشت شقایق چمن چمن
از رنگ آل برده ز حسن فرنگ رنگ | زلفش حبش حبش مه چین چین ختن ختن
هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود | تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن
یاد آمدم چو از لب یاقوت فام او | از چشم من عقیق ببارد ثمین ثمین
ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم | جستم ز جا و گفتمش اول بمن بمن

از بس ظهیر در وطنم میل غربت است
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلیر و از مرو در کنار سوختگان
مبادا رنجه شوی از شکار سوختگان

چه گرمی است که از وی سموم می سوزد
اگر ز جهل وزد بر غبار سوختگان

ز سینه بسکه دمادم کشند شعله آه
جهد شراره ز سنگ مزار سوختگان

بپوی شعله سمندر هزار دستان است
ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان

بجو سراغ کسی را که نیست در این عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان اند در کمین سخن
ولی وسیع بود در جهان زمین سخن

بیای من نتواند جسود تیشه زد
که آره بر سر او میکشم ز سین سخن

از انکه لاف سخن میزند مجو شهدی
که هر مگس ننشیند بر انگبین سخن

سخن طراز بمعنی چو هاتف غیب است
جو جبرئیل کسی گر بود امین سخن

کفم جواهر معنی نثار بزم کند
چو دست فیض برارم ز آستین سخن

درین زمانه دون از کمال بیقدری
کی از کمال فتد گوهر ثمین سخن

هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت است بر نگین سخن

عاشقان دیده ناز معشوقان
غافلند از نیاز معشوقان

میدهد هر صبح مهر از دل صبح — از دلم مهر راز معشوقان
در تراوش بود چو کوزهٔ تو — دیدهٔ تو نیاز معشوقان

در شب خون ظهیر صف شکست
عشوهٔ یکه تاز معشوقان

مگر دهقان سمومی برده از من — که بوی داغ می آید ز گلشن
برون آید بپایم گر خلد خار — مگر بر تنگ چشمیهای سوزن
بنرمش ذرهٔ راهی مرا نیست — چنان افتاده ام از چشم روشن
دلی دارم که دارد قصد جانم — که خرمن در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن براه دیر پوید
که پرسد رسم آن بت از برهمن

دل زپی رحمت است ناوک بیداد کو — خون برگ بنفشه نشتر فصاد کو
این نفس بی اثر نیست بر و کار گر — در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو
طفل دل ا فزود بیشه بدبستان عشق — از پی تعلیم اد سیلی استاد کو
نخوت بیگانه را شد رگ گردن چو خون — تا بر هر کو از ان ضربت جلاد کو

از غم عشقش ظهیر تا کندم گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

انچه دی کاشته میکنی امروز درد — طمع خوشه گندم مکن از خوشهٔ جو

تلخکام از ازل از جام حقیقت فرهاد
هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو

کودک یکشبه در دامن مادر پیر است
چشم غیرت بکشا و بنگر بر نو

که توام اند بهم فصل گل و عهد شباب
فرصت از دست مده این سخن از من بشنو

رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق
چون مه بدر بیک گردهٔ نان قانع شو

انچه تو کسب نمائی ز برای دگر است
آه یار از چه خیره است ز چندین تک و دو

لاتکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اقامت زد و مستانه برو

گاهم بدیده چهره کشاید خیال تو
یکباره نا امید نیم از وصال تو

ترسم از انکه آئینه گردد مثال من
ناگه اگر در آئینه افتد مثال تو

دست شکسته که شنیدی ازان منم
گردن مکش ز نهاز که هستم وبال تو

کمتر نیم ز برگ حنا ای نگار من
ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا بعنا می شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطه حال تو

تا نبندد زلف ترا بر سمن گره
شد بهر بستن دل ما آن رسن گره

از بهر او بکلبهٔ زاهد نمیروم
ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره

چشم مرا به بستن و خون ریختن خطاست
گردد ز شوق رو تو از جان بدن گره

گاهی شست فکر ناخن تدبیر عقده کشد
نگشوده دست هیچ کس از کار من گره

ساز عراق کن که دلت وا شود ظهیر
کی مینوا ست تا بود اندر وطن گره

دارم بتی فرنگی تجانه زاده
کافر دلی نه فهم زبان ترک ساده
بربط نواز گوشه نشینان چله دار
ایمان فروش سبحه بزنار داده
ای کاشکی به نسبت سر حلقه خودم
برگردن سگان تو بودم قلاده
مستان بجهه بازی دمها به من ببین
وز دام زلف معرکه گیری کشاده

این قطره بین که حوصله بحر مے برد
دارم من و گدا هوس شاهزاده

از کدا ین چمن ای گلبن ناز آمده
که بدل بردن ما اهل نیاز آمده
چکند حوصله با حسن چنین وز افزون
که بصد خوبی دیروز تو باز آمده
جلوه در وقت خرامت همه عالم راسوخت
بس فرازنده قد شعله طراز آمده
این قدر باش که آهی زدلم شعله زند
گر بدستوری این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بال تنظیه
کز حقیقت همه در راه مجاز آمده

صیقل غم سیه دل آئینه دل اجلا
تیره آنکسکه شد آسودگی بسمتلا
عاشقان از سایه بال همارهم میکند
کم مبادا از سر من سایه ابر بلا
گفتم از کوی تو در غربت دم گفتا نغم
گفتمش آیم بطوف آستانت گفت لا

بسکہ چشم غم سر شکم با بلا آمیختہ است
خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا

بشکفد از نخوت دل روشندلان خاکم را
گر بخاک آلودہ گردد بشکند قدر طلا

با وجود معصیت نومید نتوان شد ظہیر
رحمتش عام است و محفوظم کہ آیم در بلا

فلک خوان شفق پالاید از این شقہ والا
تو ہم پر کاسۂ دل از خبر بردیدہ میبالا

سراپا در ہوائے قامت اویم عجب نبود
بود در مرکز دہری شراری میل بر بالا

چو وصف زلف او در دل نویسد کلک مشکینش
بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا

شب و روز م قرین پروانہ است و بلبل و قمری
بعشق آتشین روی گل اندامی سہی بالا

ز ہجر او ظہیر دلشکستہ اشک می بارد
صدف تا بشکند پیرون بریزد لولوی لالا

نہ در سر شورش عشقی نہ در دل فکر سودائے
بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنائے

بکار بخیۂ زخمی نیامد ناز امیدم
ندید آئینہ ام را عکس حسن ماہ سیمائے

متاع زندگی صرف شباب سرمگان کردم
بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائے

نوای عندلیبم را گلی نشنیدہ در گلشن
نہ در دل می افتد بدام سرو بالائے

ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود
کرا بر روی سیہ چشمی نمی آرد بطغرائے

بیابان گر کند خود بر نمی از تن پروری دارد
خوشا در عشق او دیوانۂ زنجیر در پائے

ظہیر انعما دثات چرخ تن پرور عجب دارم
کہ بر سر نایدم زین سنگباران سنگ سودائے

بهر یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی
بردماغش مکن از بوی گریبان مددی

شاید امروز کند روح گریمان مددی
لیکه بی رخصت او نیست زدوران مددی

چند خمیازه کشد زخم بامید نمک
ای تبسم مکن از پسته خندان مددی

دانه تشنه جگر چند بمالد بر خاک
بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

بر دلم صبح وطن تیره ترست از شب غم
ای نسیم اثر از شامه غریبان مددی

ناامیدی زدر دوست روانیست ظهیر
میکند حادثه گوی گریبان مددی

خار خار حسرت دیگر بود بر بلبلی
هر سر خاریکه می بیند بپای هر گلی

از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را
مانده از روز ازل سین بر سر هر سلسلی

تا نباشد گردش چشمی نی نوشم شراب
عار باشد عاشقان را مست گشتن از پلی

موج آب حسن او جاریست طوفان بلا
گر نباشد اهل دل را ازان خم ابرو پلی

تا تو تسبیح ورع بر گردن افگندی ظهیر
از گلوی شیشه خالی نیامد قلقلی

فکر بیگانه عشقت نبود جز هوسی
عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی

بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم
نزد هر کسکه رسیدم نرسیدم بکسی

آه افسرده بافلاک چه خواهد کردن
آهنی گرم نگردد ز هموم نفسی

گر نه هامون خبر از محمل لیلی دارد
پس چرا لاله صحراست بکشکل عربی

روز وصلش دل ازین سینه صد چاک بود
همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی
نارنگ عشقم بنماید برخ از فیض شراب
شهرت خویش نخواهم ز زعمت بردسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه کسی

آزرده تو میشود از چشم خود بری
کشتی نخواهد آنکه نداند شناوری
بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است
آنکسکه خورد در طلب او سکندری
کو چشم از شکنجه عشقش ضعیف باش
شادم که میکند غم او روح پروری
یاد آور از خزان که بکافور میشود
امروز اگر بهار کند خط چنبری

آن باده که در خم غمت است سر بمهر
جام دل ظهیر بر و کرده ساغری

گرچه پایال کسانم بچمن همچو خسی
شادازانم که نشد رنجه ز من پای کسی
زین قلمرو نتواند که برون آمد کس
عارفان گرچه دویدند درین ره بسی
گر ندامت نبود قصد و آمایت هست
دست بر سر زند از بهر چه هر دم مگسی
روح را تازه کن از فیض صفیری مطلب
که دمت در تن بی روح زند هر نفسی
دوش سیب ذقنت را بخیال آوردم
با تو این سینه چنین بیش سر دست کسی
آنچه از درد نهانی آفت آن را دست است
زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسی
بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر
لیک با شد که صفیر یکه زند در قفسی

تا شده زلفِ تو صیاد تمنائے کسی
بر سر کوی تو دیگر نبود جائے کسی

ای بت من بچنان بسته شکر خنده زبان
که رسد از لب تو بوسه تبائے کسی

عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند
نیست در میکده ناز تو پروائے کسی

بارد طوق هم از گردن قمری است ظهیر
زانکه بالد همه دم سرو ز بالائے کسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی
ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی

سپهر نان که مرا پخته داشت چون خورشید
اگر چو ماه بقرصے مدار داشتمی

نمی فتاد نهالم زپا درین زودی
اگر ببوی ازین جو بُبار داشتمی

هزار گل ز گلستان عمر می چیدند
اگر چه طاقت یک نوک خار داشتمی

بحرف راست نیم من حریف کج سخنان
اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نمیافت بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمے استوار داشتمی

بر فلک از آه من میرفت دودے کاشکے
بلکه اصل آسمان را می نمودی کاشکے

تا بلی خورشید را بیند کسی در زیر ابر
بند برقع از رخ او می نمودی کاشکے

دختر دوشیزه گل میجهد از خواب ها
بلبلان را خواب غفلت میربودی کاشکے

میشود از عشق او دل را کشائش بیشتر
در دل تنگم غم او می فزودی کاشکے

زین دو چشم سرمه خورده جز نمی آید صدا
گوش دل ایمائے او را می شنودی کاشکے

دیگر برای کی توانم دید نزد او ظهیر
بود بر جای رقیب من بوده کاشکی

سحر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی
با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی

از غم شمع تو پروانه پر سوخته را
گلشن عشق پی بلبل بی آوازی

فسون سرزلفت بطلسم افتادم
بنما از لب عیسی دم خود آوازی

کاش میدیدم حوصله نیم نگاه
چون شدم روز ازل خانه خراب ناز

بتو گفتم که درین بزم مده راه رقیب
منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی

فاختم چنگ و رگم تار و دلم بربط آهنگ
کو دماغی که بعشرت نبوازم سازی

باخبر باش که ماه رمضانست ظهیر
میرود هم بر در میخانه بلنگ اندازی

دلشب آمد بزرم شوخ سراپا نازی
دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی

سرمه کش آهوی پرعشوه قیفاج نگاه
غمزه پیکان و کمان ابروی تیر اندازی

مژه پرداز چمن از قلم موی نسیم
میدهد هر نفسی زلف ترا پروازی

پروانه بفانوس خیالت پرشد
در گلستان تو بلبل نکند پروازی

ارم سنبلت آمده آن بسته نگار
مطربی کو که نوا یک کشد از شهبازی

کعبه دلکی ز کرم کعبه درویش مرا
جان من در قدمت هست سیا اندازی

دولت بسرت سایه فکنده ظهیر
زانکه در دست تو افتاد عنان بازی

بتی دارم فرنگی زاده جنسش کافرستانی
نگارستان بهارستان گلستان دلکش نامی

ملاحت در ملاحت شور حسن او نمک دارد
لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی

دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن در وی
نه آسیبی در و چون بر تپستان نارستانی

نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خاری
نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده در بزم ظهیر امشب
که آهم میزند هر دم شرر اندر نیستانی

گر قرارم بدام چین زلف عنبرین موی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوی

دل از یوسف بری مجنون فریبی کوکن سوری
ز لیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی

یکی خال سیه جا کرده بر گنج لب لعلش
که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی

سراپا ناز دلداری مدامی و کبک رفتاری
دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی

رسیده گوشه دراز دو چشم سرمه سای او
تو پنداری کمان دار است در بال آهوی

دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سر و ناز بار آورده لیموی

بر دن چون مه میو چون گل معاذ الله غلط گفتم
ندارد مه چنین روی ندارد گل چنین بوی

با آهو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد
که چشم شیر گیر ما ندارد هیچ آهوی

میان خوبرویان سربلندی می سزد او را
که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

ـ دخل امید سوخت در ہیشۂ دل	پیوند غمت بجاست در ریشۂ دل
زہار می خورم خون جگر	یک قطرہ نمیرود ز شیشۂ دل

ایضاً

ـوزۂ عمر پُر ز خوف و خطر است	از غصہ غذای خلق خون جگر است
ـدہ دلی ز بعد مردن ہم نیست	زیرا کہ خطر در انتظار بسیار تر است

ایضاً

ن تیر خدنگ است و باش مدام	تا بر ہدف داد خود ش یابی کام
ر صاف نہ ظہیر ترسم نگنند	بر خاک ترا چو دردمی از تہ جام

تمت

خاتمہ طبع مطبوع ہر طبع سنجیدہ خامہ نادرہ بے مثال شاعر نازک خیال صاحب فکر رسا خواجہ محمد یحیے احیا خلف باشرف مستند الشعرا بقا ابقاہم اللہ تعالی الی یوم البقا

منیر زمین و آسمان را ستائش نصیر یکین امتنان را نیایش صلی اللہ علی خلقہ محمد و آلہ و اصحابہ تا الی یوم الدین اما بعد پوشیدہ مباد کہ از بدو علو این کارخانہ لطافت نشان مخاطب نامی و گرامی جمہور منشی نولکشور دام اقبالہ و ادام اجلالہ تائیدات غیبی لاریبی بہر حال کفیل آمال است نظر باین درین ہنگام فرخی فرجام یک نسخہ از دواوین حکیم ظہیر فاریابی کہ در دستیابی حکم کیمیا بل عنقا دارد بعین

توجہ موجہ جناب فضائل مآب عمدۂ عمدگان زبدۂ زبدگان محمد افضل خان بلند
جناب جلائل ایاب نواب محمد سرافراز خان رئیس باعظمت شان دیرہ ایمعا
بعاریت بہم رسید نقل کا لاصل این نسخۂ مندرسہ بخط پاکیزہ و کاغذ عمدہ بصحت و
بحسن اہتمام منصرم باکمال لالہ بشیشر دیال بماہ نومبر ۱۸۵۸ع
مطبع فیض منبع واقع دارالسرور کانپور منطبع گردید بمنہ وکرمہ

ولہ زاد علمہ

روزہا نسخۂ طبع شد — عدیم المثال و فقید النظ
سرشکر تاریخ احیا بہ بست — بگوئی چہ طبع کلام ظہیر
۹۵ ۱۲ھ

قطعۂ تاریخ نتیجۂ طبع شاعر شیرین مقال الہ دین بال صاحب شا
رئیس خجستہ بنیاد خیرآباد

زہی این عقد گوہر در صفا رشک دُر انجم — کہ لوک خانۂ اوستاد یکتائی زمن سفتہ
زمان طبع بہر سال فکری داشتم بی حد — چہ زیبا طبع دیوان ظہیر اینک
۹۵ ۱۲ھ

تمت

مطبع کو ملی تبہ کا

شیخ

دیپر ستگیر

رنگی

ازک فکر

دوان) — من ع خیالات

نزائن صاحب —

مشہور دوان ہے —

منشی

ہے —

نظام — سمہ

فار

مرزا گل محمد خان ناطق

گرانی

منشی جواہر سنگھ

تخلص کا کلام فارسی مین شامل ہے

دیوان کشفی — مولوی سلامت اللہ

تانبو

دیوا

درس

ہین بی زرج ہے —

دیوان نویدی فارسی غزلین مفید درس اطفال نویدی تخلص شاعر کی تصنیف مطبوعہ مطبع اسدی —

خیال بخ دی نہایت عمدہ مذاق

تصنیفا منشی سیتل سنگھ صاحب

بار ہی بجود تخلص سے یاد کار ہے

قند پارسی — مجموعہ منتخبات کلام شعرا

نامی مؤلفہ عبد الغفور خانصاحب بہا

متخلص بہ نساخ —

تذکرہ کاشن بجار مصطفی

صاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات

تذکرہ شعرائے متقدمین ہے —

قصائد مع فوائد — مصنفہ منشی جعفر

صاحب بہجت تخلص —

دیوان قاسم — فارسی غزلیات

ملا قاسم دیوانہ کہ شعرائے نامی آفاق

سے شاگرد رشید مرزا محمد علی اصفہا

تھا کلام اس سخنور یکتا کا مقبول عالم

اختراع جدید — صنائع شع

ازدا کے گشن کمار صاحب —

تذکرہ حسینی — مولفہ میر حسین

جناب امیر المومنین

علی

اکی پھر بہت

اولیائے کرام

شد عظام کا

دیوان ظہیر فاریابی یہ نسخہ نفحات غیر مترقبہ

کہ لاہور سے ایک قدیم نسخہ آبا اور موافق ادا

تلمیات وذوابین

ت انشاء اللہ خان — یہ

ات

ر کا

روات علی خان بہادر کے

نامی

ن سے تھے —

ن

ن مجموعہ

ن — شاہد عشرت — سخن شعرا

بہار نشاط — مرغوب دل —

گنج گوہر — چشمہ فیض — قند پار

زبان ریختہ —

قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور خانصاحب بہا

قطعہ منتخب مؤلفہ مولوی عبد الغفور خانصاحب بہادر

رسالہ زبان ریختہ — وجہ ایجاد زبان

ریختہ کو لطف کے ساتھ جناب ممدوح

مع زنا... اشعار اساتذہ تالیف کیا —
شاہد عشرت مرتبہ ایضاً —
سخن شعراء قدیما شعراء متاخرین کا اردو تذکرہ ہے
اشعار انتخاب جناب ممدوح کا دوسرا دیوان ہے
مرغوب دل — یہ مجموعہ بھی تصنیف جناب
ممدوح الصدر کی نازعلی رباعیات کا ہے
دفتر بیمثال دیوان اول ایضاً
گنج تواریخ — یہ کل تاریخین جناب موصوف
کی تصنیف سے ہیں —
کلیات سودا — قصائد و مثنویات و
دواوین وغیرہ از کلام مرزا رفیع السودا —
کلیات نظیر — اکبرابادی مطبع دہلی —
کلیات تراب — از حضرت تراب شاہ مع رسایل دیگر
بہارستان سخن — اردو ناسخ و آتش و آباد
کی طرح غزلین سہ مصرع —
دیوان گویا — تصنیف فقیر محمد خان گویا
شاگرد خواجہ وزیر بعنوان نو —
دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان
بہادر لکھنوی شاگرد آتش —
دیوان فدا — نہایت عمدہ دیوان تصنیف
مولوی فدا حسین صاحب —
گلدستہ امانت مختار امانت شاعر لکھنوی کے
دیوان امیر — منشی مظفر علی صاحب امیر شاعر نامور
دیوان غافل — تصنیف منور خان
غافل ہمپایہ آتش و ناسخ —
دیوان ذوق کلیات سید ابراہیم ذوق متخلص بہ ذوق
منتخبات میر درد و سودا واسطے مدارس
اودھ کے طبع ہوا
دیوان صادق مصنفہ قاضی عبدالحق صاحب
گلدستہ نعت — از محمد واحد علی خان
قصائد مدحیہ سرور کائنات تصنیف مولوی

جمیل الدین احمد
دیوان لطف
مجمع الاشعار
دیوان ہنجار
دیوان نیاز
دیوان شہید
دیوان امیر
منشی میر احمد صاحب امیر
دیوان غالب دہلوی
مختلف مقامات میں طبع ہوا
خواہش ناقص ہے آخرکار اس مطبع
مطبع نظامی سے چھپا —
دیوان حزار مشہور شاعر مرزا حسین
چمن ذی نظیر مجموعہ کلام شعرائے قدیم
دیوان قلق مظہر عشق تصنیف
خواجہ اسد قلق —
دیوان مہار عرب مؤلفہ مولوی
صاحب مصطفآبادی نعت رسول
دیوان مصنفہ سید
فضل رسول صاحب بہادر تعلقہ
دیوان عاشق — مصنفہ
کنہیالال صاحب عاشق تخلص
دیوان خواجہ میر درد — اردو
شاعر صاحب باطن کا ہے —
دیوان بحر اسرار حقیقت
حضرت صلی علی صاحب نعت
دیوان ہشیار — منظوم
صاحب غزلیات وغیرہ
غنچہ آرزو دیوان
دیوان
دیوان نو

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

نمونہ

جامعہ [illegible]

۱۔ [illegible]

۲۔ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[